

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232024**

UNIVERSAL  
LIBRARY



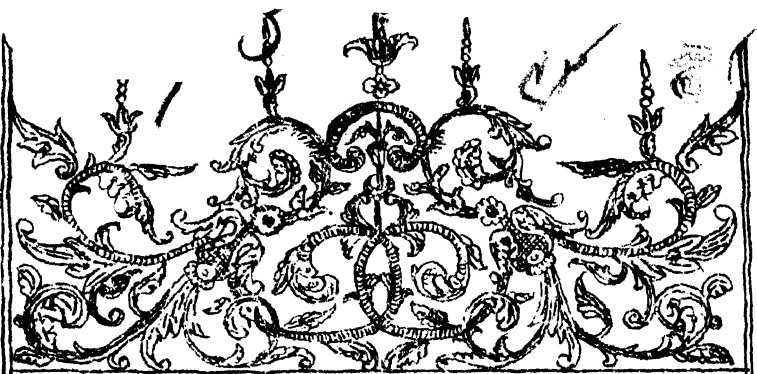
وَأَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ

حجیابش خایه در حسن انصاحب به تهم ذوق تفر است عامه سرکار عالی از ام طایفه  
و بیج شمشیر علی صبا علوی التلمذین فخری خادم آستان حضرت یازدهم که بیج

سینو حسن  
وین حسن

من تصانیف ما ارجو انی عارف ربانی حضرت شیخ سعدی از تبریز  
فادر التلمذین شکر عشق رحمت امد علیہ و قدس سره العزیز

بامهنگا که پیران از ان مطبعه کنگر  
با همتا که پیران از ان مطبعه کنگر



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رُویفُ الالف

اول بسم آن که بجزیره نام داند  
از کاف و نون کشاده در بارگاه غیب  
کنجی که داشت در قدم از فیض اتحاد  
در لوح علم نقطه افراد نقش کرد  
در ظلمت عدم بدم افروخت شمع بزم  
در آن واحد او همه بر امر واحد او  
نقش بدیع چیست درین گنبد از ازل  
اطهار اسم در رسم ز آثار اسم اوست  
از نام ساخت آینه بهر هر نشان  
معنیست حرف گر چه بجاوت مرکبست  
زین نقطه بی بمرکز تحقیق بردنیست  
صورت معانیست معنی کش نظر  
عشقست کان بصوت حدنگاه است  
بیروح کالبد بجدم روی می کند

بسم

سرمایه وجود بهر خالص عام داند  
در دانه بطون بظهور انتظام داد  
در قبضه کفایت قدرت بکلام داند  
وان نقش را مجال عین الظلام داند  
وز عکس آن بدایع ممکن قیام داند  
وز هست آیه نیست نصب تمام داند  
بسم الله است کان با اثر مقام داند  
و زاین اثر وجود با شج و کلام داند  
وز بر نشان نه حسب لوه و معنی ملام داند  
معنی شناس را به معانی پیام داند  
پر کار را که گردش دارا سلام داند  
زیباست صورتی که ز معنایش کام داند  
معنیست کان کسوت حرفش سها نام داند  
ازین مثال لغت جنان را بکام داند

<p>وزاین تشرلات عروج وزمام داد          آئینه را با یسینه دار احتشام داد          اصلش معانیت و صور را قسام داد          زین خم شراب ذوق جهانز باجم داد          توفیق یافت آن که سعادت غلام داد          قسام عادل است به قیمت سلام داد          نفسی وجود راحت وصل کرام داد</p>	<p>وانت مل بجان بود جان چنین بدات          اندر میان من همه معنی است جلوه گر          هر صورتیکه هست ز معنی است در اثر          کثرت صور معانیش اسرار وحدت          تقدیر هر چه رفت و قلم هر چه در نوشت          در واد واد آنچه که بایستم از ازل          سلا مقام امن و معیت ما اتمش</p>
---	--

صلوا علی النبی آلہ الی الابد  
 یا ایها العباد چنین اذن عام داد

<p>تا رسام عشق را با ابا انتبا          تا کشم سر بر در جیستم سما          حالان را سازم از محمل سوا          مسیبه بر این بار با پشت و دوتا          تا شود افسانه شاه و گدا          اولین را معتقد ایم مقدا          از ولایت محرمم با انبیا          فیض سبحان الذی اسری عطا          می گزارم به نفس در زیر پیا          در حریم بارگاه کبریا          دسبدم پیدا کند نشو نما          واقفم از وصل میخوانم نوا</p>	<p>می کنم در وصف ذالتش ابتدا          سر کشم چون سبزه از روی زمین          عرش دل را پایه بر کرسی نهم          چون که حسال امانت آدم          قصه دل را درین دفتر کشم          در صفوف آخرین در قعه هم          مهدی ارواح قدسم نیت ریب          فضل را بس خاصیت اندر برت          گلگه لقصه یه را اندر جنون          رفرف شوق هر زمانم می برد          گلشن جانم خور و آب از خضوب          بلبلم از وصل گلشن ناقرأ</p>
--	---

شور عشقش بشنوید از خاکبان  
 کرده کروبیان از این صدا

<p>عشق با آدم خاکی زازل باخت خدا بصر و سمع و حیا گم بهشت صفت در میان بدن ساخته دل را گوی بی یقین و پشیم کسندش سرگردان فکر را بر سر این بجز نباید دست کف کف ز آب است بمانند جابیه موجود بیخ ز آب است ولی بسته بمانند حجر</p>	<p>خلق الله علی صورته ساخت و را بسته در رشته این سوگرزی بی سرو پا شهبوسا آمد کوشش سو کندش قبله نما کش پرسید که چونت چکار است چرا موج در موج شود بجزر نماند کف ما بوجود آب بود دیده کشا دیده کشا چو کشاید بود آن آب ز تاثیر هوا</p>
<p>شورش عشق بصحای وجودم بزدند معن جان جوش بر آورد و هوا الله معنا</p>	
<p>از منظر تو جلوه کند آفتاب ما خاموشم از علامت عالم بصدان دریا و موج هر دوز ما گرد آسکا مستغرق نشا نم از نام فارغم اسرار طور بفهم میرسد بهوش دیوانه ایم از خود و وز خلق پیبر ظل آله آمده این سایه وجود</p>	<p>وز آتش تو جوش برآورد شراب ما بر تکته تو ختم شود دلب کتاب ما آندم که بشکند ز وجود این جاب ما صین جسمال او بنگر از حجاب ما ز آفتاب و نار گر یک کند این کتاب ما فزانه ایم نیت جزا و در حساب ما وز دوزیمس نور علی ما بر تاب ما</p>
<p>از شور عشق و لوله برگشت کنجگان وز جوش عشق بجزر نمود این سراب ما</p>	
<p>این قول جلیل اوست گوشته در گویا ما پرده پنداریم بر چه آن یاریم مارا چو جابی کرد بر خویش نقابی کرد این نکته سرانها این عشوه نما نیما این جمله از دوا باشد فی ارض تو باشد</p>	<p>سرای بنانی را با ما کند او افشا ما صورت دیوایم بجهش دست و پا پس نسخ کتابی کرد بر وحدت خود نشا این وصله جدا نیما این شورش این غوغا حقا که همو باشد بر صورت ما پید</p>

تا خویش نبی دانیم در پیشش حیرانیم  
از فطرت پیدائی تا خود فی و اذنائی  
ما را چه با ما نمود دیدیم که او خود بود  
با بخیزد و ادبا خود در سخنان و هم کالبد  
از خلوت خود سخن ناورده قدم بیرون  
هست آمده از وی هم هستی همه است

ما مرده بے جانیم او جان تنده اندر ما  
در حال خود آرائی دم میزند از این نا  
در وقت زبانی رسوده ما بر نوازا  
مانا شده و او شد موجود بهر اشیا  
عالم هگی مفتون نا دیده بر آن زیبا  
در هو بودهای دهست چه دینی و چه عقلی

از عشقش عشق اوست کین سخن چنین هر زود  
باشد که جزا نشد نیست در علم و یقین صلا

ما را ز ما برار که مستانه ایم ما  
گر ما دمن کنایه بگفته درین کلام  
از کشور عدم بوجود آر چه آیدیم  
تا در صدف بود پیران بحر و ما گهر  
کان سخاستیم بهنگام نیستی  
در شش حبت علامت توحید یک بود  
بیوده گر سخن کنیم اے عاقلان شهر

لئے شراب و ساقی و پیما نه ایم ما  
او گفته است و ما همه افسانه ایم ما  
صدم حمله بریده و در خانه ایم ما  
خواص علم و گوهر شایانه ایم ما  
گنجینه ایم و در دل ویرانه ایم ما  
اندر شان کعبه و تبتانه ایم ما  
گمتر کنسید عتاب که دیوانه ایم ما

اے عشق شور کم کین اے نفس پرده پوش  
نزد قضاے عقل مسلمان نه ایم ما -

کافران عشق را معشوق ملت شد بیا  
فکر فانی را فنا کن ذکر با فانی را بگوئی  
ذات و وصف جمله اشیا محو در مدارت  
از جمال و در جلالتش هر سخن اقر بشنو  
جز و کل را در بهویت قل هو الله احد  
فرق را در سر گزار و یا وصل فرق کن

و مبدم آوازه هو هو است شهرت شد بیا  
خویش و غیر از پرده سروان رخسار شد بیا  
وصل اگر خواهی کنون بهنگام قربت شد بیا  
مکتب جبل الوری در امار حمت شد بیا  
حمد الله الصمد میگوئے وحدت شد بیا  
بهو معکم توشه کن کین راه وصلت شد بیا

شعور عشق افسانه باشد محب ام عاشقان

عارفان را در نظر ابواب رحمت شد پیا

رفته است نام خلق ز کام و زبان ما  
منت خداے را که ز خلقت نفاشدم  
شوق درون ز نعمت جنات خوشتر است  
حرف است بیخبر ز خود و ما ز گفتنی  
در ابتدا ز عهد ازل گفته ام بے  
آمانکه هست حال درونم نشد برون  
جز دوست چشم باطن ما هیچ ننگد  
فرق ندیده ایم شمس و شعاع و سے  
ما ماسی ما ز ما نبود چون همه از دست  
ناهی قلم بلوح ز سر و دوران شده  
قالب تہی است مرده و از روح زنده  
تن آمده مجوف و بر روح جوف است  
جهان آمده موزون و در او اذون غام  
خود گفت و خود شنید ز خود و سر و حد  
ادعوی استجب چو احد گفت در کلا

شد محمود حلق هم از لوح جان ما  
جز هو نمازده است بروج روان ما  
گوهر مرشته اند باب و بان ما  
از پیجو می ست بس حرکت در لبان ما  
کو شنگ تہ تا بے ابد و استمان ما  
دانا سے حال ما بود ان رازوان ما  
محبوب آمد با دشمنان ما  
نوریت بی زوال نہان و عیان ما  
نے در نواد آمده است از فغان ما  
معنے ما بجر ف کشد از میان ما  
نا سے ست نفح می و مد اندر میان ما  
آن با و نفح صوت شود از وہان ما  
یعنے منم کہ نیست دگر رازوان ما  
حقا کہ نیست غیر احد این و آن ما  
سوفار تیر حکم قضا در گسان ما

از مار شعور عشق زبان شکم بسوخت

میخراست بر صحیفه نوید نشان ما

ہنگ مار عشق ست کشا گوشکرت را  
اسی یک خوش آوازہ الہام ہوا  
سیرت سما سیر کہ در قاف وجودے  
ز وجوبہ بر ارکان جهان چنان کش

افسانہ و وصلت سپیان تو سرت را  
وقتت کہ رہا بر سانی خیرت را  
بر کنگرہ عرش نشان بال و پرت را  
کشائے بدیدار احد و ولہرت را



<p>چون گفت خلقت ابن والالسن لعبد          با نیچه تدبیر مکن رو سے مجھ          از خلد برین دانه گندم بدرت کرد          غواص محیط و صدف قفس بجزد</p>	<p>باشد که بسنیم کمال هنرت را          در فکر نظر دار قضا و قدرت را          که سلسله خاک براری شجرت را          در تنگی مصر بر آور گهرت را</p>
---	---

	<p>از شورش عشق است که مصر است پراز شور          وقت است که یعقوب ببوید اثرت را</p>	
--	--	--

<p>از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما          شبها بگرد کوسه تو گشتیم تا سحر          عنقا سے جان اہل محبت بمرشک شد          زان دم کہ ما نظر بجناب تو دوختیم          تا گوہر وجود تو جا کرده در عدم          صیتا و قرب سلسله ام بستہ در دم</p>	<p>محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما          تا این از فغان غمس مانده ایم ما          چون غمگینوت فکر گس مانده ایم ما          نو مید از در همه کس مانده ایم ما          در رو سے بجز فکر چرخس مانده ایم ما          تا رستہ از کند بنوس مانده ایم ما</p>
--	---

	<p>از شورش عشق دیک سجلی نمک شده          تا کام جان بذوق نفس مانده ایم ما</p>	
--	---	--

<p>از عشق گرفتیم ره دامن صحرا -          ہستی من خستہ از آثار تو باشد          آدم کہ وجود دست یقین سر شہوت          روزیکہ حسیل آوردم جان متعل          آندم کہ نبودم تو بہتیم نمودی          تن پرودہ دل آمد و دل پرودہ جانم          از روی دلم پرودہ پسندار تو بردم</p>	<p>باشوق تو رفتیم بہان خانہ دل          نے آنکہ شدم بہت من از آدم و جن          بی پرودہ کشودی ز عدم چہرہ زیبا          در کینج لحد جان نگار می تن تہنا          وانگہ کہ منام تو بخود دار دلم را          جان پرودہ ذقت کشا پرودہ ز جانم          تا با تو بہتیم منم ترا از ہمہ اشیا</p>
---	---

	<p>از شورش عشق نیست کہ جوشی است چای          دریا سے حقیقت ز تو لا و تہب سزا</p>	
--	--	--

بسته شد جانم به تو زاندم که جانم داوی را  
سر ز هستی بر زوم اماست پادری  
مر ملائک را مکناف هست معلوم هزارل  
عم صد حضرت ما را کینفس گریا تو ایم  
تا گد از کج هستی کشته ام در روزگار  
دست تا شستیم از خون لیلیان جهان  
خود تو انده هستی ما کیم بند نام ما

دانشان بودم ز خود نام و نشان داوی را  
شاخ برگ وزینت بر زمین میان دلو را  
تا اندکج مکان در لامکان داوی را  
چون تو گشتی بمنفس صد چند آن داوی را  
تاج فخر و ملک جاه خسران داوی را  
از تو کل مایده دور از گمان داوی را  
من صد آ باشد از تو کز فلان داوی را

دلشور عشق من است کز نام او ادنی گزشت  
از بهمان روزی که جام از خون داوی را

عشق است کز در جوش زرد مبلخ دلهما  
ایم قطره شبنم که قومی نوز ز مهر شید  
امروز سر از دانه خاک برون کن  
بازار محبت بتو آراسته آمد  
عشق است کز در غنله دمبدم آید  
حسن است که هر روز یک جلوه بر کنی  
در عالم تو جید بجز او دیگر نیست  
این خلق جهانی است از آن کج و صد

کف قطره آب است بود قطره زردیا  
هنگام طلوع است برو قبله طلعا  
پایسته چو پر کار مشین از ره فردا  
سر مایه تو عمر بود کوشش بر سودا  
زان گرم شود جانب بازار ز لیخا  
مجنون شود این عقل در و جانب صحرا  
خود را کند از پرده محسوق تماشا  
بنگر بحقیقت همه بحر لیت هویدا

این شور عشق است که در ملک ملائک  
در دوا ده آلهی ز لب آدم و حوا

هر قسم ز عرش دل میرسد این عالم  
ده که ز سر غیب دل خلق نیافت آلهی  
تا ز نوید کل شی با ملک من شننده ام  
خرق زبدا و من باز کشیده ام ز تن

اینست یعنی من کس در دو جهان خدا  
کیست میان هر نفس تا به ابد بقا بقا  
نقش وجود من شده در همه دم فنا فنا  
حله وصف خود المن بر قد من رسدا

<p>این من ماو اقدسی تو شمارش از کبر گر لغتی بذر حق از سر صدق دم زنی</p>	<p>و عدت کبر یا بود از من و ما جدا جدا از سوستی حق نزار سبند که من بیایا</p>
---	--

<p>نغمه شوق عشق من کز لب آن معنی است بر لب شوق می زخم یاد تن شناسنا</p>	
---	--

<p>در زمین سینه ام جز نوکشتی ربنا از بهشت عدن ما را تا بر دن اندختی مومن و کبر و جهود و امری گویند هو روح مسکین را بر پیشش طبعی نکاشتی گفتی الرحمن علی المرشس استوی اندخبر ربنا اغفر لنا اسرار فانی امرنا</p>	<p>در وجود خاک من نورت سستی ربنا در میان باغ جان رب الهیشتی ربنا تو آله کعبه و دیر کوشتی ربنا علم جزو کل مراد دل نوشتی ربنا در درون عرش دل هر لحظه کشتی ربنا حکمه لا تقنطوا بر ما تو گفتی ربنا</p>
---	--

<p>شور عشق من ازان و قینکه در چرخ او فناد از ملک سخن نسج را به شستی ربنا</p>	
--	--

<p>آتش در سینه ام در داد منسل کبریا شعشعته چون آفتاب در برزم بهفت سمان کلمه است ما را گفت مرسته است کبر این عجب راز سے که نور کبریا در روی نمود حیرتم آفرید از این جبرهای میفرودش ببل کر اللیالی خواند کلبانک غریب ما را بیت اشقی الا قدرایت اللذینه فاینهاشم تو لولا و حرا تا خوانده ایم</p>	<p>کز شمار من بهفت در رخ سحر است از تلبیا از ملک لغره بر خیز و ز تابش حرقا تا ابد گوید انار یک ز طور جان مرا لیس فی حجتی سوی الله گفته زمین نشود منفر جان را جوش می آرد بجای تو هل رایت الرب فی وجه اللعنه مصطفی نغمه جان سوز میر اند معنی از لغتا ششجست را دیده ام اهلار و دیدار جدا</p>
---	---

<p>شور عشق من از زبان دل فکند آوازها گوش جان بشنید عقل از ما من آمد سوا</p>	
---	--

<p>ای ذات جزو کل همه در ذات تو فنا</p>	<p>اند ز ظهور فانی و اندر یقین بعث -</p>
--	--

سریت زیر این سخنم از صفات او  
انعام روح خلعت فعلت در بدن  
یفضل بایشاء و حکیم ما پرید  
ششصد هزار ساله عبادت بنا کرد  
از ما و من گز که من و ما و را سزد  
خود اوست ما و من براهی از اوست

سردن بود ز فهم سے شاه بس گدا  
روشن ازین چکونه بگویم سبق ترا  
دانی صفات اوست تو از خیر و شر را  
از هر یک سخن که من آورده ام بجا  
آندم که ما و تو ز من و ما شویم سوا  
در خواب ازین فسانه چه فاجریه آلتی

از اندم که مشهور عشق بجان و دل مفقود  
از غیر و خویش تا به ابد گشته ام جدا

ما جام دل برواق خمبند شد جلا  
خورشید لامکان چو نند در مقابلم  
جانیکم رخ نمود تجلا سے لم یزل  
بنگر بر طور کز اثر نور حضرتش  
شش سمت محو یک جهت برون  
عارف خداست حکمت سبحان ماعرف  
دیوانه ایم و از مستی است این سخن  
عقلت نگا هار که پرهای جبریل

آئینه سکن در رویم بس صفا  
کون و مکان بسوخت ز یک شعله لقا  
آن محو لایزال شود تا ابد فنا  
تا بر ابد بیدیه خلق است تو تیا  
ذات الوجود آمده آن کجاست با  
بشنو که از کجاست همین نکته ای قفا  
معذور دار اگر خطی نغمه عاتقا  
بر سوخت چونکه زد قدم از حد خود عطا

افسان مشهور عشق که اندر لب دست  
خواهی مشبیه مطلبش امروز یا صبا

یارب اثر سے بخش دعای سحر را  
ای شمع جهان سوز که جان شمع شد از تو  
مهرت بمن آمیخته چون دم بر کز خون  
تا چند زاننده دلی پیش تو نام  
بیار ز دم کوش سخت مباحجد

فیض ز گرم ده تو دل بخیرم را  
پروانه صفت سوزی که نال ویرم را  
داغ پس ازین مهر منم جگرم را  
یک شعله قیسی بز آن این خشک و ترم را  
می کش بجز آبات تماشا سفرم را

ما کے زپے برگ و شرعہ سہ بازم  
خفاش صفت چند شوم معتکف از روز  
دل رقص کنان گرد و رت طوف نماید  
سجاریہ کہ امید با حسان تو بندد  
افواج ملک رشک بر بند بر غزل من

شکلہ طور کن این نسل ترم را  
از سر مہ ما زاع کشان این بصرم را  
ز ہنار کہ بسبل مکن این مرغ حرم را  
پسند کہ بند می بر خشت باب کرم را  
زان رو کہ زوی کف بکف این لایمہ را

اینکہ ارواح بہ بین شورش عشق است  
ز نگار شمر حکمت اس کذر و حرم را

عقل گوید کہ حذر کن تو ز گرداب بلا  
عقل گوید بمرض رو بطیبان میکن  
عقل گوید کہ برود از دوا و دامنشان  
عقل گوید کہ بجای بر سر سجادہ نشین  
عشق گوید نفسے از خود و از خلق بہر  
عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت میکن  
عشق گوید کہ سلامت بہ سلامت کشی است  
عشق گوید کہ بتذویر و حیل راہ مزن  
عقل گوید کہ بیاران دم عیشے گزن  
عشق گوید کہ ازین مجمع خالی صفتان  
از خود و حشلق جدا شو کہ بخلو نگہ بس  
قاب و قوسین بہ تمہید نہ آرد راہے  
بین وحی قرابت ذاتی است بذات ابدی  
بصفت بہ حکسے راہ نہ بردست بذات  
محمود و محو این صفت ہستی اطلاق گرفت  
شد ستودہ الف احمد و خود حمد بہاند

عشق گوید کہ بز ن عوطہ میندیش بلا  
عشق گوید کہ بکن صبر و رضادہ بقضا  
تا کنی صید تو چند سے بفریب و بدغا  
تا چہان رو تو آرز کنون بہر دعا  
تا کہ پیوند تو با حق شود از ذکر و ثنا  
تا کہ تو نام ششمار نند ترا در ہمہ جا  
صادقان را قدم از صدق نرفتمہ خطا  
بخدا راہ نہر دست کس از مکر و ریا  
زن و فرزند غیر زان ہمہ دل بند شما  
پر بفتیان و پیر از دائرہ ہفت سما  
نقش حادث بقدم رہ نہ برد و در و سما  
کردم این حرف ز قرب نقد آئی و در سما  
از ازل ذرہ بخورشید بود مجو قسیا  
بصفت چو نتوشدی وصلت بہت ترا  
حمد و شکر است محمود و حمید است رضا  
حادث این حمد سہر اید بر می انما سے تقا

رفت تعلیق علائق صمد اشده اُحدًا

یا که آن میسم با حمد جو عسلیق بوده

شورش عشق بر بذاتی خود ذات شناخت  
ذات ذاتی است که در وصف نیاید ابدًا

بوی جان می آید از خاک و گل مناک  
کس نمی بیند و لے می بیندش ادراک  
پاره دل کن زو با تا رسینه چاک  
پین بیا فردا طلب از توده باقی خاک  
صدی حاجتها بے بستند در فراق  
گشته منشور جهانی قصه بے باک  
کے رسد رفق بستی رفتن چالاک

میشود سدا شراب از چوب خشک تاک  
طوف خاک ماکند جوق ملک آسمان  
سوزن اخلاص اندر دیده شک میخان  
گوهری کامرزم کردیش در طوفان  
رومی فردای ندارد وعده صاحب دلا  
کام ما از روح اغلغم نخمے سخی میکند  
هر نفس از این مکان تالا مکان طم میکند

ملک دل را که بر باد ملک شورش عشق کرد  
نیست غیرے تا کشد از قصه الطالک

دفرے حسیم بے نشو و نما  
دانه جو دیم بے کشت و گیا  
گوهر فقریم بے مثل و هب  
مخزن سریم بے کشف و غطا  
شمس عرفانیم بے شام و صبا  
عیش رحمانیم بے حامل و پنا  
پیر انصاریم بے زهد و ریاضا

سخته عشقم از سر تا پیا  
مرغ اقصانیم بے پرواز و پر  
بحر اطلاقیم بے طغیان و موج  
معدن صدقیم بے ریث گمان  
نوز انسانیم بے ظلمات و دم  
کرسی صدریم بے پایه مقیم  
شیخ شطاریم بے کشف و مقام

شورش عشقم بے درخوش

پر تو حسیم بے چون و حیرا

بر سر و پا و ادب گفت که محبوب بیا

جذبہ عشق رسانید زمین را بپا

تو می خستد من از آوم و حواسی جهان  
گر تو از دیده فقر برون پاسه نهی  
شمر عشق همین ترک وجود آمد و بس  
مقصد صدق که خلوتی که نزدیکان است  
منکه سهرای هستی به دوی باخته ام  
نشود آینه بلبه رنگی من کوشش قدر  
معنی روح که در صورت من جلوه گز است

نه زمان بود مرا مطلب و نه هر دو سهر  
نمایند ملایک ره صدقت بدعا  
نیست را سه به ازین جانب قرین بخدا  
در وی از خویش بود پایه اعلا سه پرا  
یعلم الله که بروم ز ملک ملک رضا  
نرسد در اثر شش سپهر من بال قضا  
کیست کاینه شود مطلع هنوار مرا

شورش عشقم و از عشق تو اینک کشم  
چنگ عشرت زخم امروز نمازم بصبا

فرو شستم ز لوج سینه الوان تنهارا  
ز در من مغربی بر نقطه فقر بی پیه بروم  
سرفرازانی بر کنگر دیوانگی بستم  
ز کشت از عنوان آهوی مشکین در کف آورد  
ز جام دل زخم صد طعنه حیرت بشید و بکندر  
سهر بازار یکیز لگان متناع به زیر سکنه  
بزهد و توبه بستم بایمی غیر از که چه عشرت  
بیرسف طلعت جانم که مصر دل پیر از شور  
ز تیغ الله الله سر بریدم دیو ملعون را  
همی سوزم ز تاب عشق چون موسی بن عمران  
حیات جاودان دارم ز نغمه صورت ز حدیث

برون کردم ز سر سهرایه و غوغای سودا را  
ز سر می مع الله و ان شودم ز سر سهارا  
کشیدم باز صحرای جنون مجنون شیدا را  
بباغ زعفران شاداب دیدم رنگ گلها را  
ز کج بینی جهان میزند بنید حسن مکیا را  
نیامد در نظر خدا نکه بر رسیدم ز لجا را  
آب دیده شستم نقشهای رنگ زینهارا  
ز کنگان بار بر بسته نگرا جنس غوغا را  
بضرب بود و چون مومم کردم سنگ فلام را  
ز رازرت ارنی تازه کردم طور سینا را  
ز روح قدس دانیم بنفس شام مسیحا را

ز تاب عشق در چشم ز جام عشق مدحوشتم  
ز شور عشق خاموشم نگویم سرد لها را

از جان برآیدیم و بجایمان شدیم جفا  
یعنی که بر صفات آبی شدم بقفا

روزیکه عشق قصه اجابت ان سخن  
یک برگ شد ز گلشن توحیدش آشکار  
فرخنده رخسار که درو شمع عشق سوخت  
غمها سے عشق شاد می رودست عاشقان  
دورست بود جلوه زنده در وجود جان

بروز اند جان شنید برین صدمت ز دنیا  
بین مبل وجود جهانست پر نوا  
روزست آن شبی که مهر است ماجرا  
خوش آنکه که در غم عشق ست بستلا  
سستی جان جلال نماید محشم ما

شور است شور عشق که بر گوش شنایان  
هر دم رسد ز خاک نشینان بسد نوا

تازه کنم عشق را پاسبانم بر سما  
اوست بیجا نم مقیم فارغم از ترس و بیم  
آه کزین سوز نه نیست دل هر شمشیر  
نیست تیر او وجود در دو جهان او ظهور  
گنبد دل را شکن پاره کن این مین  
دلکه سر پرده است بر رخ دلداران  
خافه عاشقان بار توکل به بست

از دو جهان بگذرم تا که بیایم و را  
نخبر عشقش در زخم کرده دل حسنه را  
اوست میان نظر سر که کنم قصه را  
در نظرم او نمود اوست بری از چرا  
گوست در اطوارن پیش که چه گفتم ترا  
ذکر کشاید بلبه از رخ او پرده را  
تا که در آن مرسله بار دهد مرگ را

سبح منافی است این در سیر اخلاص خوان  
ز آنکه نجیب الدماست شورش عشق اجزانا

شراب عشق میبوشد درون مغز مراما  
بهر پهلوی گری غم بهر شعله که می چیم  
نه از صورت پرستانم که ظاهر گنجه بونیم  
شهید تیغ کجی بخون خود و منو دارد  
بگرد کعبه دل طوفان دارد خیال من  
ز عریانی کیتانی بدلق نیستی شادم

بجز سودای او نبود بدل فکر دگر مارا  
همه توحید سے تا بدو دام در نظر مارا  
حقیقت عالمی معنیست در هر جلوه گراما  
سجود بی جهت باشد نماز اندر سجود مارا  
قدم چمید که دیده ز میر در بدر مارا  
بترک سری خیزد شمع تاج نور مارا

از شور عشق ز فغانیست پنهان در نهادن



بغیر از وحدت واحد شد هرگز خبر مارا -

تخیالش کرده بیرون از سرم منفرگانم  
خوشتر چون دوات و راز من شد و بس دقت  
من ان کتب خامشم چون فی نوا و در زنی  
منم الهام لایری خبر از جان جان دارم  
شهند گشایان و هر اول تو سل ظل من جویند  
منم آن نفوذ قدسی سرشتم از غذا نم بود  
منم غیبی حکمت که گشت کمنز شد نقدم  
بهر از ان لشکر سود از شش سود که این بازه  
جناب بجر جان بودم ز مریخ هرگز نیاسودم  
ببستی اوج میروم شریا میت مقصودم  
در نوم روزن وحدت نزد پر تو در ان کشت  
خندگ که آه را که از کان سحده اندازم

بیامش پاره کرده چون قلم نوک زبانم را  
خز نقطه بند کرد از قضا حیرت و بانم را  
بگوش ابل ممکن داده جا آه و فغانم را  
خمش جبریل وحی آمد شنید این دستنامم را  
همامت ز من دارد که دیده استخوانم را  
بگوش کاک لبد با و فن دارد زنده جانم را  
سما و پاسب بوس آمد زمین خاک دانم را  
هنان در ملک جان رفتم زنده کاروانم را  
چنان گم گشتم از هستی نیاید کس نشانم را  
سر و پاره ز برد هرگز علو نزد بانم را  
تجلی کرده پرورش نشد ظلمت محاکم را  
کجا کرد و سپهر گردون سر تیر هانم را

ز شوخ عشق گم گشت از وجودم فلک جان اول  
بجز هو نیست در نفس و نفس روح روانم را

با دایه یا هر شیدم تلخ شد بر من هوا  
با و بر تخت سیدمان بس که جد و جهد کرد  
از خدا تا بر سب با فرقیست بگر جان من  
با و بان عشق لرزانست در کشتی دل  
زا و راه از شک کردم مرکب از آه جگر  
کعبه هر چند می که دارد من بخیلیل  
گم شدم در کنج دل چند آنکه کردم جستجو  
لا اله الا الله گم بگو بر قول امن

جذب وحدت کشیدم بر دبر و احد مرا  
میر بود کس بر هوایم بر شهر سبا  
جان من استمت بر زنجیر تبض کبریا  
نا خدا آمد خجل بر ما خدای حسدا -  
تقد رفتم تا به بیت الله تجبید هدا  
نیست معار شش چو معار دل من در بنا  
می نیاید در نظر جز کنج اسرار خدا  
قول من علم حق آمد نیست جاعی ماجرا

شورش عشقم که از وحدت حدیث افشا کنم  
فاتحه در دهر بخوانم نویسم بل اتی

بگردن خویش گردم یا نه چیم زین سفر  
بناشد زین لباس خوب تر بر قامت  
رسنگینی قالب که شود پیوده منزه  
در صد نقل را باشد کشایش از کف دلبها  
بر بستان محبت صد چمن بر این از گلها  
سر سے بازار می نامم بسود آب تبه محملها  
اگر گویم کس زین راز من بپخته است  
ز صورت و انشودم هر زمان صد گویه مشکها

محیط کردستی همستیم ازستی پیدا  
احد مگر کز بهوت دانه اندر جزو کل باشد  
سبک روحی طلب کن گر بهی خواری روی کن  
نه پنداری که دشوارت با سانی نخواهند  
منم آن چند یس که ز میا بودیم فرو ریزد  
نهندارم نهندارم بدل بس فخر حکمت  
سر شوریده دل دیوانه جان بیکانه گردد  
کشادوم بچوب معنی ز دست و کلک نقش کرد

ز شور عشق در کام ملسا رست پرشیده  
که زدوق آن نباشد هیچک در قند و در حلوا

تن نه منم تن تن تنم تن شده از تنی فت  
طلبل بجانده میز نم با دفت تن تن تن  
سخت ملک دل ز دم من شهر و جهان گدا  
کشور من برون ز تن لشکر من احد لولا  
آئینه صفات من جلوه کند من لست  
حجره قصر عارفان یافته از کسم بنا  
نقش منست بی مثل صورت خل کبریا  
تقطعاتی حقم غوث و عیاش مثل کفنه  
بیر قضایا بشکست من قبضه قوتم خدا  
که نگر می ز اولین حسن حقیقت مرا  
خطه ملک السنو جان در نظرم بود بهبا

من نه منم من منم من شده از منی جدا  
جامت با نه میز نم جنگ چنانه میز نم  
خنده بجزو کل ز دم لعنه باب گل ز دم  
شهر من ملک گلن افسر من مساسکن  
دقت شش جهات من منظر اسم ذات من  
لمور دلم ز روز جان شعله پست عیان  
مبدا اسرلم زل آمده ام من از ازل  
دائرة وجود را نقطه دل نشین منم  
سست می الست من فخر حق بدست من  
از نظر خدا برین سوی من از موهن  
حق نظرم درین جهان منکیرم لایمکن

جز بجز افضل حق در زنی برین سبقت  
سستی ز تو تمام از دجده ز تو کرام از تو  
کلیک من از زخم زنده تا حد خود قدم زنده

رو در پیش این ورق و قوسینه و کشتا  
کام ز تو بکام از و پیش بکد گزار پا  
زان نکریش و کم زنده خست ماورا

باده مشهور عشق من عقل ز دست از بدن  
ز د جهان مرا وطن آمده در ده حب

پیرس از اصل مرغ فصل مست از عالم بالا  
منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده  
اگر صد گونه زین عنصر مرا اندر متبا گیرد  
مجرد تا ختم چون برق ازین جوالنگله امکان  
چو زو بودم باور فتم ز ملک من و تو رفتم  
ز شوقش جا به بدریدم بر بخش غرقه گردیدم  
ملک لکنه دان دیدم فلک مثل خوان دیدم

پنداری که من پیدا شدم از آدم و حوا  
از ان روزیکه پیدا کرده خالق نفس عالم را  
بیک پرواز پر سوزم لباس جرم قاقم را  
بسوی سدره اعلی بملک قرب او اونی  
نه بهر جست و جور فتم تر بود از جذب جانم  
عجب زیبا گهر دیدم نذار دشتی هلا  
سک خورده دان دیدم بنور دیده دنیا

مشهور عشق میخوانم کتاب ستم تو حیدش  
بنور عشق می بینم حسال بی شالش را

چو کرد با دلبسته دیدم ز تو عشقت بکوه صحرا  
ز تحت غبار افوق علیا بهر چه دیدم خبر گرفتار  
شراب شوق ز بسکه چو شد درون جانم بوجدان  
درون مرده خبر مدار و هیچ گاه هست ز حال زنده  
ز روح مطلق تن مقید گرفته صورت چشم عارف  
فراغ خاطر زو هر جستن مجال باشد باهل دنیا  
بر دو کامل اگر شستی بصدق کامل غصه ستی  
نشان مردان چو چشمه خورشید اعمی امی نماید  
ز بسکه چشم شبان دروزان دلیل هر کوه و درو

درین تک پو برین امیدم مگر بیام نشان  
ز زره ذره سوال کردم نشان مکتفد زبان  
فراغ خاطر مرا نباشد ز بسکه غرقم بحال سردا  
مگر که نوشند شراب شوق ز دست کامل ز جام  
جهان رنگین آینه دل همی نموده نهمور  
مگر که باید ز فضل زیدان طریقی صحبت برود  
بذکر باری زبان کشتای لبان طفلی که گفتند  
چو چشمه خورنی نماید نشان مردان چشم اعمی  
بغیر مردان و گردیدم بسوسه مولای قیاس علی

وراستگارم که مرگم آید جمال جانان من نماید  
پس از غم زنی نروید بد هرگز کس این گوید

نوش آن زمان که جان را باید بختش بیگانه  
خلیقه الله کس را بگوید نشان و سیدش بخانه ما

ز سوز عشقش بس خرابم ز جوش عشقش نمانه ام  
کلام حالست درین کتابم بدان تو شعش که کردم

ناهر تو بگزیدم فارغ شدم از غمها  
ترختم تو بجان من چون داروی نوش آمد  
آهوسه مراد من در کوسه طاعت گشت  
فرهاد درین دامان بایتش همی گوید  
در دامن این چرخ مانده ز روش پام  
پیر می چوره مرگست امی تازه جوان نیز  
خرن دهن ماست هر نقش و نگار ایدل  
مینای دل عارف صیبا رضا جوید  
ارواح درین نطفه چون میوه گل باشد  
از کسوت ما و وطن تا نخل نیار دوسر  
فکر دل غمخیزه ای بخت بر می باشد  
من گشته تو حیدم با خنجر عشق امروز  
بیگانگی از هستی بیگانگی وصلست

در بحر تو گم گشته ام کیست شدم از میها  
سوز دهمه دم زخم از صحبت مرها  
صیبا و چه میگردی ز غم گشته درین خها  
شیرین شده تنهایی از تلخی مرها  
نایبینه تشنگ شد از خنجر اجنهها  
بشتاب بسوی ما از مرگ دهمها  
رود دیده کشابگر زهر دم گزوهها  
خون جگر با قیامت توجعه درین خها  
از باغ حسد بر چین پس خورده بیخها  
که در تنگ پابند این مختل و قاتلها  
هر کس بود عاقل شاد می کند از غنها  
در دایمی اسمعیل گو با جرمها  
این راز نمی فهمند جز سیننه عمرها

این سوزش عشق آمد شعش مشمار

چون قطره بجز او کم شدم از کها

یا رسول الله کجا جات آدم سوسه شما  
یا رسول الله تو می قاضی حاجا جهان  
یا رسول الله بقرآن و الفصحی نازل شد  
یا رسول الله رخ نشان بسائل کبشا

آرزو دارم در هم جان در یک دپوسه شما  
نا امید هرگز نشد کس از سر کوسه شما  
این سوالاتم کن سطلین نشد خوسه شما  
سوره والشمس باشد صفوه روسه شما

یار رسول اللہ این شبیر کی مشک از جود  
 یار رسول اللہ تو فی سہ ما یہ بود و دو کون  
 یار رسول اللہ ترا خستید خلق عظیم  
 یار رسول اللہ خلیل و کعبہ و رکن و مقام  
 یار رسول اللہ بود محراب عرش متکا  
 یار رسول اللہ ملائک در سموات علی  
 یار رسول اللہ نہالی طوبی باغ بہشت  
 یار رسول اللہ ز آغاز ازل تا بر ابد  
 یار رسول اللہ جهان آستند روشن دست  
 یار رسول اللہ غریق چاہ عصیان گشته را  
 یار رسول اللہ بفریادم بریں آدا و برس  
 یار رسول اللہ در ان وقت کہ جائزین بڑ  
 یار رسول اللہ بنگا میکہ در خاک نہند  
 یار رسول اللہ لو اسے حمد چون بریا کنی  
 یار رسول اللہ بروز شتر وقت رستخیز  
 یار رسول اللہ ما از نام حق آید بدام  
 یار رسول اللہ بجواہ حاجات من از دوزخ  
 یار رسول اللہ بہر سختی بجا جاتم برس

آید و اللیل شد زان لغت کیسے سے شما  
 آدم و عالم طفیل کیسے سے موسے سے شما  
 رحمۃ العالمین سنگ و ترازو سے شما  
 تاقیامت در مطاف زائر کو سے شما  
 سجدہ گاہم تا ابد شد طاق ابرو سے شما  
 چلبہ پنجاب و غر زباز نگہبت و بومی شما  
 سایہ گستر آمدہ از قدر دلچوبے سے شما  
 حاملان عرش و فرش آمد دعا گو سے شما  
 دیدہ درومی صورت حق چشم جاویدی شما  
 کس نے آرد برون جز زور بازو و شما  
 رہ نہ دارم ایچ جا الا کہ درسو سے شما  
 خوشہ تلقین بود از لعل لولو سے شما  
 وہ چه باشد نفس من افتادہ پہلو سے شما  
 جزو کل باشد در اذم و زنا گو سے شما  
 حق شود قاضی شفیع من شود و شما  
 در شفاعت نام حق آوردہ ام سو شما  
 تا رواسا ز وہمہ حاجاتہ از رو سے شما  
 باسی باسی کردہ ام از بہر یک ہو سے شما

یار رسول اللہ بر سعد الدین انصاری بین  
 در کلیسا کے حقیقت گشتہ بندو سے شما

بیل چکند گرنہ شود الہ و شیدا  
 طوطی دلم از رخ این آئینہ گویا  
 انوار تو نشان بدل درہ اشیا

آغشته بخون گشته دل لالہ صبرا  
 عکس تو در شیا اثر و جلوہ منودہ  
 ام شمس معانی کہ ترا صورت شب نیست

حیرت زده شد دیده ام از دیدن ریت  
رفتم ز خود و بخودیم دشت خدائی  
هر کس که بخود کرد اضافات خودی را  
شک نیست که می بینم دیدنش اسرا

قربان شدم از یک کشش تیغ سبک  
نشکافت خود از فکر کس بیگونه معنا  
او خود نبود اوست ازین پرده پروا  
گر محرم رازی ب تو سر می کشم افشا

از مشورتش عشق است تو احد بوجودم  
دفتر بگفتم رقص کنذ حالت انشا

علت فضل خدا نیست عل در دوسرا  
نیستی هست متا عیله بهایش نبود  
سر بار از خدا مایه بخرستی سنی  
فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل  
از عمل هیچ نبوده کف آروم را  
نه نبی و نه ولی تقدیر عمل دشت کف  
را نده تقدیر بهر کس که چنان خود سینه  
دفتر از بلوح دلم از نقطه دشت

کن عمل تحیه کن فضل طلب کن ز خدا  
عجب رکنیت که صحت نه پذیرد پروا  
پادشاهان کرم آرنده برویش و گدا  
بن این فضل بود تا بدم روز حسنا  
غیر ازین نقطه که رانده یقین لفظ الی  
نه شقی کرده مشقاوت نه کمونی سدا  
لا وبالست زمیند بکس چون و چرا  
قلم علم در امی ننزد سهو خطا

مشورتش عشق که در جان من انداخته است  
همه فضیلت و کرامت همه جود است و عطا

پیشتر آب حسنه دل طرب مدام مارا  
منم آفتاب اعظم که بر برج دل مقیم  
بهنفازند و قیامم بوفاز عاشقا منم  
در دیر و کعبه بگشا که ز صیفت شور و دیر  
ز خودی و خود سوا شو بجدایت آشنا  
بفریب و رنگ نتوان در سو باز کرد

نبود و گرا زین پس غم صبح و شام مارا  
بود و چو ز این جویم مگر است رام مارا  
بر رضا ز عارفانم نه بود مقام مارا  
چه سجد و کلیسا مقده و قیام مارا  
که زیار و در دار و همه تنگ و نام مارا  
چه نظریه استی شد همه وقت کام مارا

چو ز مشورتش عشق نازم بزمان یکانه نازم

چون بیستی بسازم همه کس غلام مارا

با بیدر عشق بنمود بر من جمال شش را  
مین تو به عیبت بشنو از غیر حق بریدن  
زند و قلندر آتند و ز خود بریده گانند  
شاهان اگر دور و زوی بر خلق کار آتند  
آندم که خود ندیدم و راست نه حقیقت  
اول خود اوست آخر باطن خود اوست ظاهر  
و متقان سالخورده با طفل نور سیده  
در زهد جامه تن شستی زیار سائی  
از درد عشق گفتند یک چند حرف سودا

با آب تو بوشستم لایق گشت  
جز دس همه گنه دان مرده روان ره  
سلطان السن و جانند تا چند هر کله را  
زان پس دیگر نیابند این لشکر و سپه  
زین پس گاه دارم از غیر او نگه را  
حاضر خود اوست ناظر پسند مهر و مهره را  
گفتا ز دانه کن دور کرد و غبار که را  
قلبست چنان بلوشت مینا کن این سپه  
ای پیر پارسایان کن ست این تبهره را

غوغای شوخ عشقش صد کائنات پر کرد  
ز اندم که نوشش کردم از بحرش این قنبر را

آفتاب رویتو در دیده خلق است حبا  
در میان مردم بینی چشمت سنگد  
در کلام هر زبان آفشاء معنی تو می  
هستی هر شی باشد وحدت همیشه تو  
در سواد ما سوا هر دم زنی نوح بلوه  
سو ختم زین راز سر نهفته میقت اول  
منظر دال جلوه گاه بل رأیت الله رفیه

لیک نتواند گسته تا بر شاید دیده را  
این عجب جسی که آمد نورسل دیده ها  
سمع هر سمع تو می خود گوش دار و دوقفا  
نور تو می چون شی می هستی تو از هستی  
کل یوم هونی نشان ست در نشو و نما  
نکته حتی ترا الله جبهه آمد جلا  
نیستم جز گوهر دیدار همچون و چرا

هم ازان وقتے که انی جاعل فی الارض کنت  
شور عشق ازان زمان جانشد بغز جان مرا

مبود نام و نشان از جهان بیان پیدا  
ملاک اند همه پروانه های مشعل ما

که بود شعله عشقش شمع جان بد  
از ان زمان که شد آتش شمع جان بد

نور دیده تشنه احببت اعرف بشنو  
محبت است که بدریده چند هنر احباب  
شدست شش چشم غرق نور لبش  
مکان بدیده من سوخت امی خردمند  
شراب مجلس نشست این که می پوشد

شد او شناخته تا گشت خاکیان پیدا  
که در نشان شده در ششم عاشقان پیدا  
چونست صلح وجودم تغییر از ان پیدا  
از ان جهت که شد آن نور لامکان پیدا  
وگر نه نیست چنین نخته ز انس و جان پیدا

ز شمع عشقش گندست شور در کوهین  
چرا که حسن عیب شد بهر میان پیدا

بگفت با لطف عشقم که میت جز الا  
بهر چه در نگری حق بزمین و غیر زمین  
دو کون منگهر اسم جمیل آن احدیت  
جمال او بمن این وصف در نظر تا بد  
فیتله شب تارم که نور جان دارد  
خجوان ره بارگاه لاریب  
بجویم هتدیم اقتدا کنسید بمن

چو چشم باز گشودم نمود عین خدا  
که هست وحدت برنگ ظاهر از اشیا  
ز حد و عدد برمی است گن کار به همتا  
ولیک دیده شود ز ان جمال محضیا  
گرفته شعله و فکرم ز رخسار تا بر شرمی  
روند از پی من تا بحالت ابد  
ایام کعبه عشقم نماز است لغت

ز شمع عشقش که افشان تازه وارم  
همین بود که بکشید در فنا و لغت

شراب عشق تو در جوش آورد جان را  
سیکه دل بخرابات لا و ابالی بست  
چو کرد و خالق علام بر ارادت کار  
بقبله احدیت بیاد سجده بیاد  
تو مرغ عالم قدسی بس دره اعلی  
ز من مگر کز اوصاف با وطن بندم

که سوخته ویراند زید صد سلمان را  
فروخت بر کف تقدیر دین و ایمان را  
کزید بر همه آفرینش انسان را  
کلال کعبه پر یعنی تو کافرستان را  
بیزیر بال در آور وجود امکان را  
بیا سخن فکر کنم سپر چرخ گردان را

ز شمع عشقش بود آنچه با زید بگفت



خوش آن ترانه سجا منی اعظم الشان را

و شراب خانه دل قدح لبس است مارا  
سرگرمی بینوا می بهمین ترانه مقصم  
غم دل بکاهدم جان چوروم ترکومستان  
سنگینه خیال جانان شده عمر جاودانی  
نروم ز خویش بیرون چو درون نگار دارم  
سفر از خودی اقامت شده است سالک  
کلمات اهل معنی نرسد بدرک صورت

ز روح روضه جان نفسی لبس است مارا  
زمیان آشنایان چو احد گشت مارا  
سخنان می پرستان همه دلکش است مارا  
که نسیم باغ فکرت دم مولس است مارا  
چو کمال خود رستی شده حق پرست مارا  
سوی کاروان گذشتن نه کشاکش است مارا  
گل لاله و ریاحین دل نقش است مارا

سخن شور عشق دیدم ز سواست حق بریدم  
بهیبت آریدم ز چه شورش است مارا

اگر شبه بودی از من در کتبا برین گدا  
از سر صدق و سبدم بر ره تو ز بند قدم  
عش برابردلم در عظمت کجا رسد  
وسعت کرسی دلم هست چنانکه کن جهان  
معنی نقطه چیست بان صرف وجودم نزل  
هر چه فروده بر نقطه کثرت جاها ان بود  
خود بخود دست گفتگو آنچه قلم بدل نوشت  
دیدم معرفت کفاحسن حقیقتش بی بین

جز غم عشق تحفه نیست و گر کلف مرا  
تا ز زانی به نقد کم جنس محقر مرا  
حامل آن لاکه حامل این بود خدا  
نقطه بد قمر بود جمله آن بود ضیا  
دقتر نقطه دلم علم جهان در آن فنا  
حاصل کاملان بود وحدت نظر امر قفا  
خود بخود دست حسن او از من مواد تو سوا  
در همه یک جمال او دین همه محو آن تقا

آتش شور عشق من سوخت وجود غیر حق  
جلوه حسن ذات من نور فکده هر کج

مرار از لبست پنهانی بان دلدار بو مبتلا  
دیرین شک نیست ای اهل زمین آن یار سبلا  
نقعت فیه من بود وجود سعی میدار دارد

که کشف آن بینیخواهم بخلق عالم بالا  
نور جان فزا از سر پیمان الدنی هم بالا  
جیات جاودان داروین اسم را جان

ملک تاب ناز عشق آن معشوق که مانند دل آن عرش است کا نذر و محو طوطی قدس جان قیابا و من پرشده وصف یار اندرتن	ازین فخر است ما را بر ملاک زاتش دلها دل است از آب و گل بیرون بفرش ازین کس و اند قباب جان که شد در نیستی دانا
---	--

ز شور عشق غوغا نیست محض در نهادن  
ز سر غیبت بجهنم لب و کام و زبان ما

ای بستره رضای تو شد کردن قضا ز اول دو کون بند قضا و شیت اند راحت هم میکند طلب هر چه گشته است ما را خود از حد ای خود داده خودی دینش نیستی از نیستی تو هست یک بین و یک شناس بدین روزی بزر هر مبتدا که هست مراد رهنمای هست بالفرض و جان دول بخدا وقف کرده ایم	اگر سے قضا موخو اول بود رضا ناید بجز قضا سے تو بر بیچکس بلا آنا نیر سدی بجهنم حساب دعا تکلیف می کنی که ز قید خود می بر آ خود نیست نیست تا ابد از اصل مبتدا یک بهت ز ابتدا و الی گفته تها تو از احد کزین و وصفت آمده جدا تملک اوست نفس فنا و هم ارونقا
---	--

از شور عشق و علقه اش عرصه دو کون  
پر گشته زین صدا که در گنیت جز خدا

تیر ستم ز فتنه هرگز بجناب جز حکم ارادت و شیت هرگز هر چیز که خواست شد همان خوشتر من فناال تمایرید از قدرت اوست این جنبش و این سکون نه با خو گینند نمود اوست با و در نظر یک بسیم بر من سبق وحدت خود خوانده کن گفت که تا دو کون آمد بوجود	زیرا که در آن نشاند پیکان قضا بالا نشده و دوستم از پیر دعا شد خواهش آن بخواهش راه نما از قوت اوست راه تو فیتق ابا اندر همه حال گفتم این ارض و سما خود زان کمیت این همه نشو و نما جز وحدت او نمانده تدریس اینجا از خویش نگشته است و موجود شیا
---	---

از پرده سلیق حسن افعال نمود  
 از دوست با و هم چسبید و او خبر  
 از خویش نمفتد آنچه آمد در گفت  
 از وحدت خود احد بیا نیا کرده  
 ثابت قدم در ره توحید احد  
 من شاهد او و او شهید است یقین  
 در بر دو جهان شهما دتم رو نشود  
 از تقم و با حقم حقیقت وصل است  
 توحید بجز اول و جانم ثبت است

افعال عباد پرده قفل خدا  
 ازین نکته سر امی بود از من با  
 خود گفت نمی سزد درین چون چو  
 نبود بیگانگی حق سهو و خطا  
 بین لغزش پا سے دل نشد جانم  
 شا به حقیقتم من آن وحید را  
 در حکم شها دتم احکم رانده قضا  
 حقیقت من ز حق نبود است جدا  
 اثبات احد را نبود نقی سزا

چون جمله از دست خود بخود هم او کرد  
 از شورش عشق سر وحدت افشا

اسے خدا ہی قفل توحیت روا  
 کے شود حل شکم از عمیر تو  
 ہیچکس از تو نگشتہ نامید  
 در بر دے کس نہ سستی از کرم  
 آدم محتاج و مفلس رو بتو  
 دینوی توحید عرفان با یدم  
 نا امید از در گہت کافر بود  
 فیتی مفلس نہ عاجز نے نبیل  
 خود تو فرمودی اجابت می کنم  
 بہت اجابت از تو و از من سوال  
 قول اما الشائل لا تنصر و  
 مزد میخواہم عمل نماید زمن

قفل شکلم سے مارا واکشا  
 برور خلقم مسبر بر التبا  
 اسی غنی لایزال با عطا  
 گبر و مومن را ہی گوئی سیا  
 دین و دنیا از تو دارم مدعا  
 دینی اندر حسرت بنالفتا  
 مومن و امید دارم ربنا  
 واقفی ہر لمحہ از احوال ما  
 ہر کہ آرد رو من حبر دعا  
 در پس ہر وعدہ ات چن دین رجا  
 خود چن فرمودہ در و الضحا  
 آمدہ این پیشہ اہل گدا

کے گدایان پیشہ دار بند و مسل  
 از تو آن خواهم کہ باشی ز آن من  
 از تو آید عفو و احسان و کرم  
 ہر کسے در پیشہ خود کامل است  
 بر در شاہان نگر دم سر فرد  
 کچھ وہاں کردہ ام بس ہیشما  
 یا عفو و یا حلیم و یا کرم  
 یا قریب و یا تسلیع و یا محیب  
 گرچہ بر گوی ہوں زشت و تبیح  
 زو خواج صاحب نار و سپہک  
 مضطرب میشی اضطرابم بیشتر

را لگان جو میں گدایان ہر کجا  
 سائلم واپس مگردان مینوا  
 وز من آید جرم و عصیان و خطا  
 تو بغفران گمانی من در عصی  
 زانکہ او نزوت بود چون من گدا  
 ناہادہ بر ہوا کیبار پیا  
 یا سمیع و عالم حصہ و خفا  
 استجب لدعوتی یا حسنا  
 لیک بر ارباب حاجت شد روا  
 خاصہ در سنگامہ جو و عطا  
 زود سیرا ہم کن از لطف ایجا

شیخ سعد الدین فقیر است امی  
 مرقد سیر از است حق پرغنیما

معنی بجز صرف می دانیم ما  
 صیغہ و میزان و ترکیب و مثال  
 لفظ چون نبود روہ صوت از حجا  
 ہر چہ دروے نقش حرفت و کلام  
 حال معنی بود و معنی بود حال  
 در طریق مانہ نفی و سنے ثبات  
 نیست دین و ملت ما غیر ازین  
 صدق ما از نفس وحدت شد عیا  
 سن ما از دیدہ و دیدن رود است  
 بد سلیمان زا ہر خان گفتگو

مخو غیر از صرف میجو انیم ما  
 میت ویران درس میدانیم ما  
 درک بے عقلی ست کش دانیم ما  
 زو ورق ہر خطم گردانیم ما  
 حول احوال است و گردانیم ما  
 غیر ازین ہر دو مسلمانیم ما  
 مخزن تصدیق را کانیم ما  
 زان سبب از دیدہ نہاںیم ما  
 ظاہر اواند کانسانیم ما  
 مانہ با مرغان سلیمانیم ما

جان بالفس است و نفس است جان  
اسم هر شئی گو بجز آن دیدید  
غیر یک با دو دو لام و یک الف  
حرف معنی هست که معنی شناس

و حقیقت جان حیبا نیم ما  
ما از ان شئی روی گز و اینها  
مسئله با هم نئی و اینها  
صورت قالب بمبیر جانیم ما

نام کم شد از نشان شور عشق  
از نشان بے نشان شائیم ما

القدر با سبک بتدا کل الامر یا ربنا  
یا رب با عدیننا بین الخطایا ما کذا  
انهارک فی خلقک اسرارک فی عرشک  
ما زال همک فی الاثر لا غیرک رب اخر  
ان فی حزین المضطرب فی امر و سجد و  
لا شئی الا و انت فیہ معصوم و موجود و المحیط  
لا قبل قبل الا و هو لا بعد بعد الا و هو  
هو هو نفی کل النفس مثل الراج المنبعث  
یا رب اجب بالدعوتی فی الخلو فی وجلوتی  
حبک خفا فی قلبنا امرک جلی فی جسمنا  
قلت ادعونی استجب یا سمعت لیک العجب  
اجلاسنا فی حضرتک و انفا سنا فی جنتک  
اشیت لفتک طیب من انبات المشتبه  
فی طرزک الموسی رعب فاراه فطیس المشتبه  
مشکوة للنور الهدی جاء القلوب الاصلح  
یا ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا  
ثم الصلوه طیبیا بالبییدی لی مشافعا

الا علی الشغل الخفا بعد لنا یا ربنا  
انت الولیة یا لطیف اللف بنا یا ربنا  
اشارک فی امرک فصل لاتف یا ربنا  
انت الذی سخی البشر قالوا لی یا ربنا  
ام کیف عینی محجب من طاعتک یا ربنا  
یا رب زدنی حیرتی فی ذاکت یا ربنا  
لا ظاهر الا باطنا الا و هو یا ربنا  
یا بن البشر اسمع قصص قل قلبنا یا ربنا  
یا رب انت الیکتی حسن بنا یا ربنا  
قال کیف ادر کنا العصی اغفر لنا یا ربنا  
لا بل دعا اصل الاحب حبت لنا یا ربنا  
اجاعنا فی وحدتک فلک ثنا یا ربنا  
نحن بوضفک لهمه حمدی قبل یا ربنا  
فی قلبنا قطع لب من جلوتک یا ربنا  
فی الترتیبه مصباح الاجل بنا لک یا ربنا  
ثبت بحت اقدامنا ما دامننا یا ربنا  
بالزبدہ اله هاشمنا اسلم لنا یا ربنا

<p>کن سکنتنا فی بابہ حتی احسبنا یاربنا فانجاہ من اهل السفہ کن بالحق یا ربنا</p>	<p>بالآل والاصحاب والزمرۃ الاصحاب مولف ہذا المنطقہ الشیخ سعد الدین</p>
<p>اعرفہ والابایہ باسمہ الاجادہ استاذہ وشیخانہ اسبح وعاہارنا</p>	
<p>آمدہ پیش چشم من می نگرم بوسے خدا جلوہ ز قول او کند سیرت علم کبریا از شمر وجود او شعلہ شوق کسینہا پرتوہ جمال او لمعہ نوز و الضحا پردہ زدہ برومی خود چادر صنع ماسوا کرده بکوش کاف نون بستہ بر شہ و دغا شمع تجلی آمدہ کردہ بنور خود ضیا کردن ماسوا زدہ بادیم خنجر قصنا داوہ مراد جزو کل در دم حاجت و عا صفہ صمن ارض را آمدہ خمیس سما ہسیح نگفتہ از کرم کردن من بودن برا یافتہ از جبین او ہر کہ نزدیکش از ہوا کو کب عمر و مد بر شش آمدہ کتر از سہا حافظ حل آن حرم داشته جسیع ہیا حافظہ صفات را راہ ز فتنہ بر خط انقرہ زند کہ سید اہر گدات در کشا کتب در س غیب را عالم حرف طاو با کھک بد بیخ فطر تشق نامسح لسخ حرف با دازہ زین نقطہ کشد ہا لطاق و جنت را</p>	<p>صلی علی محمد آسئہ خدا نا صلی علی محمد صورت نفس عقل کل صلی علی محمد معدن عشق و معرفت صلی علی محمد شوق شمس لم یزل صلی علی محمد حجاب نشین قرب حق صلی علی محمد لولہ مخزن اوب صلی علی محمد کلید کائنات را صلی علی محمد توت بازو سے قدر صلی علی محمد متبل جہت ملک صلی علی محمد تہ عرش استون صلی علی محمد وادرس گناہ را صلی علی محمد نوز تجلی صد صلی علی محمد کرسی دہر رحمت صلی علی محمد خلوتے حریم حق صلی علی محمد سرکش کامل آمدہ صلی علی محمد روح قدس بدہش صلی علی محمد کاشف ستر ایمن صلی علی محمد دفتر لوح و پندہ صلی علی محمد نقطہ بنیش نظر</p>

<p>کرده ز نور خویش پر روزن سینه مرا آمده سحر را کجا تا تو شویش استوا از پے شهرت آمده عزت و قرب و را آمده میں چشم من باقی وحدت از آنا آمده تا که سر کند قصه شهرت لقا مج نبی لصد زبان تا که شد شش آشنا</p>	<p>صل علی محمد نامطریقت مد ظل صل علی محمد عرش منو و پشت خم صل علی محمد حرف و فی کنایتی صل علی محمد فانی مطلق اوصفت صل علی محمد از چه بکثرت آداو صل علی محمد شوش عشق سے کند</p>
<p>صل علی محمد یک نظر سے فکن بمن صل علی محمد گفتنت از روحی</p>	
<p>پشت با سوا ز دم روی من ست با خدا جلوه زمان من مہوگفت مرا ز خود بر آ متکف بطون شدم غیب زوید وید با سیر شده دل از لقا پیچ ندارم اشتها پش نمانده اند کی گشته جہات از آن فنا خود بخودست آن احد در حد کنه ماورا آمده ابتدای ما واقف را از استها تا ز وجود کم شدم یا قسم آن و کم آشنا حرف ز پیش و کم مزین وحی کجا دول کجا بوده بخویش موسی کا آمدہ خرصاعتا</p>	<p>پای کشیدم از طلب گشته تمام مدعا نیت چو غیر غیر او پس خبر از دگر گد زان ز خودی بیرون شدم پیشیز جنون شدم از سر خوان دو سرا دست بستہ ای فنا بعد و قریب شد یکی نیت حجاب بے شکلی بسکه نموده بید و جلوه زمان بیرون ز حد سدر نشین منتہی ز آمد و رفتنی سوا از ازل و ابد قدم بیشتر بر نفس نوم دم نشود در آن حرم راه کجا بر قدم گفتت از خودی بر آ جلوه هست بے فنا</p>
<p>شورش عشق ماند بس گشته فنا دگر ہوس غیر خدا ہی نیت کس ہش کہ چہ گفتیم ماعلا</p>	
<p>سیکتہ از سینه بی سوز آہ سرد را در گرد ہی اہل خنیاں ز مردان مرد را غیر دو آہ دانشک سرخ و رنگ زرد را</p>	<p>در دلی درمی عجب در دیت مرید را حب مال و جاہ دنیا و حقیقت می کشند بر سر بازار دنیا عاشقان کی میخند</p>

<p>در نظر آید سبک مر مرد صاحب در یافتند زین در در که خروصال فر در شسواران بنگری هرگز نه بینی گرد را مچو در در گوش کن از بستیم این فر در</p>	<p>دین دنیا و فرخ و جنت نهند در یک پله در و در مانیت پماران اورا ای عزیز از غبار پای صاحب در در جازا سر مرده با د شاه دین و دنیا مشوی از در عشق</p>
<p><b>شور عشق شیخ سعد الدین گذشت از نفلک</b> قدسیان زین شور کم کردند خواب و خور در را</p>	
<p>کس بخودی نه می بر دبی سخنان عشق را صفیو سینه میسوز شرح و بیان عشق را عرش دل است در نظر دیده در ان عشق اسی دچشم سرنگر محو نشان عشق را نیت بغیر او عیان ذات نمان عشق را کنج وجود مخزن است مجلس خوان عشق را گفت قدس میوزد جامه در ان عشق را آدرانش کسب بر ایا راه روان عشق را اسی بجان طواف کن ویر معان عشق را</p>	<p>کی ز خودی خبر بود و پشیمان عشق را نکته عشق و جان شده در دل لوح و دست از لب دل بیا شنود می نوید هو ممکن قصه زانغ و البصر خوش سبقتی است بر بشر اوست بجان انیس جان تادم حشر اطفال نکته گنت کنزا و لغت تراب ما بود در چمن مشاهده غنچه دل کش ده رو روح قدس من چاوشان ره بعد می بر عمره و حج اگر دمی بردت آرزو شده</p>
<p><b>شورش عشق جاشده در درگ و مغز جان دل</b> تادم حشر ای فلان نغمه ز نمان عشق را</p>	
<p>بستیم ز در گاه نفس پای هو ارا بی پاس درین مرحله مگذار مویا را تا باز گذارد بدلت گنج بستا را عشق است که از پرده کشیده هست حیا را شرح درق فقط نوشتند قضا را زین علم معلوم بر پی تو نگار را</p>	<p>تاد در نفس خویش بدیدیم حنارا اسی بنفس این پای نفس حاصل جانت نقد دل خود در کف صرف عدم نه عقل است که پوشیده دو صد چا و عصمت تعبیر رخ و زلف شب در روز گفتند اجال تفصیل چه حرف و کلمات است</p>



از شورش عشق است که فرزانه خویشید  
 بر آتش صبوح دریدت قبارا

وز جان کشیدیم جان هوارا  
 گوهرندیدیم جز بحسریارا  
 تا تیره دیدیم شمس ضیارا  
 شد ما و من و دوزین کشف مارا  
 پیدا نیایم تا حشر بارا  
 آینه ما سیم حن حن دارا  
 کاکب نمایند این نقش پارا  
 رمز فن را سربهارا  
 حقت ندانیم جز حق سوارا  
 عالم چو اسمی است رسم تقار  
 بودیم و خور دیدم تیر قضارا

از دل بشستم نقش دو تارا  
 در بحسره معنی بس غوطه خوریم  
 انوار توحید بر ما چنان یافت  
 از پرده بیرون ما و منی بود  
 گم گشتگانیم در بحسره وحدت  
 هر کس بما دید حسن خدا دید  
 در راه جانان با جان توان شد  
 تا گم نه گردی هرگز نیابی  
 ما بخود دانسیم از جذبه عشق  
 چینیزیکه دیدیم هستی بود  
 در کوه غفلت آهوسه حشی

از شورش عشق است حسرتی که گفتیم  
 از خود گفتیم این رمز هارا

هستی دون محو گشت ماند بخود خود خدا  
 هوی و با و هو گرفت معنی صورت فرا  
 منظر اسما کشود چهره نشو و نما  
 مصحح جف العتلم وحدت کثرت نما  
 هستی حق ماند بس در اثر خود بقا  
 نیست بعالم و گر غنیر ازین بکیدا  
 از چه دوا جو شدی از در حرم هوارا  
 بر دل خود گردنه شوی با آب برضا

عشق شرز و بدل سوخت وجود هوارا  
 ملک هوا هو گرفت دل بخدا خو گرفت  
 بسکه تخیر فرود شغفه حضرتش  
 تا نسیم کتم عدم نظم نمود این رقم  
 مسکه سر بر هوس زد و فتم از خار حش  
 چاره بر در دراز نفس عشق جوی  
 در دنداری مگر یا که ندارد خنجر  
 سر بر بر مرد نی در دل خود در دین

<p>در نظر شور عشق نیست وجود دگر غیر وجود احد جلوه کنان هر کجا</p>	<p>آتش زلفا باشد این سیخ کجا بم صد بحر بیا باشد این چشم جابم اطلا می دها باشد این مشق کجا بم مقبول دعا باشد این حال خرابم بس گنج رصا باشد این فقر و نصیبم تعبیر کجا باشد این شیفته خوابم این دیده کرا باشد این آئینه آیم این زور خدا باشد این قدر جنابم</p>	<p>هستی ز خدا باشد این جام شربم حیوان سکن در را خبر حنر بقای نه تخریر خط سودا با کلک جنون بنیم هم پسر خرا با تم هم شیخ منا جاتم سرایه هستی راز از روز که گم کردم در هر دو جهان دیدم خرم و گری نمودم از پرده پدیدارم بی پرده نمان بشم شهبازیدش هم عفاست شکار من</p>
<p>از طه شور عشق بے رنگ مرا کسوت این حسن عطا باشد این نورفت جابم را</p>	<p>فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان پیدا که تا آن بی نشان زانگر دور در نشان پیدا زوار الضرب قدرت آمد این گنج روان پیدا ز جان غیب معنی زندگی و دانش و جان پیدا خود می گوئی نگشته بیچکه در عاشقان پیدا نشد صندل طیب ساز از حبیب گلر خان پیدا از آن دقیقه آمد صورت اندر کن تکان پیدا جست ممکن نشد بر ما شدیم از لامکان پیدا هوا کاظمه جوان نظر خود آمد چنان پیدا</p>	<p>جان بچگون از پرده چون هر زمان پیدا جهان هر رنگ جان پر رنگلا دیده میباید عدم را مخزن کون و ایجا دست بی پایان بصوت بسته این گنج شهادت را علمای حیرم خاص و از ما ومن بیگانه وار و سر شوریده ام را پند عالم در می بخشد من آن آئینه دارم و چه سلطان حقایق را لوی احمد سر بر او او دنی کشد مارا هوا لا اول هوا لا آخر هوا باطن هوا الطاهر</p>
<p>ز شور عشق طوفانیت اندر کاسه چشم نیامد فروغ ترا کشتی برین طوفانیان پیدا</p>		

<p>آتش سودای تو شمس میاشد مرا          مستی حال است هوش رباشد مرا          لشکر آمد تلک تلک خدا شد مرا          اختر اقبال کل قبله نما شد مرا          از ره جان دوان مرطه سا شد مرا          صاحب تدبیر من عقده کتاشد مرا          باده بگام از دست غلغله شد مرا          مهره دل آیین زمان بیع و شرا شد مرا          هستی عالم چو گاه کا هر باشد مرا</p>	<p>برق تجلای تو شمع بداشد مرا          جام سرم پر شراب آمده است از ل          طغفنه کوس عشق ز د بر بیا دلم          در فلک مبهتری بوج سعادت منم          در اثرم ره روان قافله صادقان          جذب خدا پیر من عشق لقا میر من          هستی نامم از دست شربت جام از دست          بیعت رضوایان بین سر بازار جان          معرفت بادشاه تا بسم زد کلاه</p>
--	--

بند خندان در کمال

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام  
 و ز اثر حضرتش حال بجا شد مرا

### ردیف البای موحده

<p>تا بدان کردم ظهور فوری اکت راطلب          هم از آن و همیکه از شوق تو میگروم نظر          ز آدم و حوا بریدم با تو بر لب تم لب          در محبت همتم از تو ذرات تو پاک از عیب          راز دار طدر موسی کرده ام خود را لقب          با شمی امی لقب منبر عجم شاه عرب          هم در آن وقت که بشنید گسارت</p>	<p>در میان جان من جانی نهادی کبی سبب          از خود و ذ خلق عالم سرب غلگین شدم          از ادب بیگانه ام دیوانه از روست تو آ          لم لیدلم یولدی در وصف هم فرد و صد          از عدم ز دبر وجودم شعله انوار شهود          غرق گشتم من به بحر فتر آن در شیم          جان من بسته است بر تو عهد موصولی</p>
---	--

شورش عشق است با چندین هزاران نفر  
 کوفغان دارد با القاب او هیبت زلب

بدرسم در دمی هزار حجاب  
 بهیا موسی عشق و شوق شراب

<p>منے زند بر وجود عرش سماج          کرده با متن و شرح لسخ کتاب          که پیشش سوست چهره دباب          هین بود کج در وجود حباب          سخنم را که هست عین صواب          تا که پیوسته در له الاحباب          گویمت که ز خویش روی بتاب          بحقیقت الیه یرجع مآب</p>	<p>دل از جر عما سے کاس طور          راز نہ ہفتہ ، انا الحق را          زاہد از کج صومعہ بدراسے          مایہ ماومن مزدشس بجام          بر شکن این حباب جسم و بین          عاشق از خویش وغیر ببریڈ          از تجھ صدم دو و از یکتو نہ          اوست اندر ظہور کیف الناس</p>
<p><b>شور عشق</b> در وجود نہان          کزرگ جان کشفان چورباب</p>	
<p>صفو صفو و انما نید از کتاب          میکنم در ہر نفس از ہر رقم صدم باب          از شری تا بر شریا جملہ بردارند نقاب          گو یا مر کاف و فون رامن شدم ام الکتاب          شد محیط کل اشیا از زہ کشف و حجاب          پردہ اندر پردہ دارم بمجو نقش از روی آ          راست قدم چون قلم ہم از توکل کامیاب          تار بائی با فتم از رشتہ یوم الحساب</p>	<p>پنجہ تقدیر لگا فد وجودم چون کتاب          منکہ پر ہای ملایک در قلم بر بستہ ام          شہین ظلم چو کبشاید پر وبال طلب          ذرہ ذرہ نقش ہستی نورباب از کلک من          مر کہ معنی در این دفتر بصورت دآرت          خانہ بردوشم چو تلون پی چو تمکین در مقام          بار برداران احسان فلک را پشت خم          دفتر صدیاریہ شد از پنجہ بفضل و کرم</p>
<p><b>شورش عشق</b> مرا قدرت اندر زود          کہ قبول حق شود از قدر من ہر رد باب</p>	
<p>حاصلش حسرت و بعدت الی یوم حساب          تا بجا روب محبت نشود پاک و صواب          اگر از خاضہ دل رفت دگر نیست حجاب</p>	<p>دل کہ از غمہ ولد از زکشتہ ست خراب          خانہ و سوسنہ دیو بود تخت نفاق          تا کہ دیوت بوجود دست تو خود بین باشی</p>

<p>لا يزال آید این شربت از دکان جناب که بهر دم سوی تو سین گذر از ره خواب که از ان نیست کس آگاه چه از شیخ و چه شتاب</p>	<p>اوست جز اوست ندانم چو وجودم همه بدست بهر نفس حاصل معراج بود عاشق را زیر این نکته مرا ستر نهان باشد</p>
<p>شور عشق ز نهان خانه دل تا در عرش بهیا هوے احوال الله در نیت نقاب</p>	
<p>خود او جمال خود شده و خود شده حجاب آنجا که رخ نمود تجلا سے مستطاب از لن ترانیت قد حای پر شتاب او غیر او ندید نشد چشم او بوجواب ای ذره که در تو نهان گشته آفتاب مخلوق از تلامطم آن بحر چون حباب این قول صادقست نشد حرف نامصواب</p>	<p>خود اوست ما در من شده بر روی ذلت ما کیمیم تا که بهستی کشیم سر موسیقی ز موش رفت ز گفارت ز تابان چشمی که دید منظر افوارت در سوا از خود گذر که غمیر خدائیت در کس در یامی وحدتت شب در روز موجزن آبت این جناب اگر بشکند ز خویش</p>
<p>از شور عشق صوت انا الحق ترانه است آهنه نشد ترانه او تا دم حساب</p>	
<p>جز که اندر لوح دل این نقش یاب آن الف در سینه نگذم بیاب سروحدت بود در وی بی حساب زان سبب از عشق خود کردش خراب عاشقانه خوار می و زاری ثواب بجینس بر بود از المهای عتاب گوش کن فرزند آدم رومتاب</p>	<p>سر عشق حق نه کعبه در کتاب صد کتب از یک الف آمد پدید آن نه گندم بود کادام خورده بود عشق در آن دانه بود ای ابلهان گر ز جنت کرد او زارشش بدون ظلم بر خود کرد کز اسرار عشق گفتمت سری که هرگز کس نگفت</p>
<p>شور عشق از سر عیب افغان کشید از شهادت می کسند نقل جناب</p>	

<p>اگر دیده را بر کشای ز خواب جهان روشن آمد ز یک آفتاب فغانه در آن صورت خاک و آب همه تا ابد گشته مست و خراب شده هستی شان چون نقش بر آب بحسن او در گنیت و بیخ باب بود معنزا او پر ز باد و تراب</p>	<p>همسانا که واحد بود بے حجاب شب ما و من را سحر در پیست بهر دل که انوار توحید تافت ببزم حسریان وحدت بین ندارند در خویش جز کسب یا همه بود هم اوست تا بر ابد سرے را که سودای اسرار نیت</p>
<p>مرا شورش عشق در جان شده است نشد بادگر شیئی ذاتم تا آب</p>	
<p>همه زوجه گرفتیم همه گشتیم خراب همه ماگو هر ذاتیم همه بجزیم و جاب همه چشیم و بصیرت همه پر حیرت و آب همه را کرد سوال و همه دادیم جواب همه آمینه قدم همه حسینم و نقاب همه ما مطرب ناقص همه جنگیم در باب همه در دیر مغانیم همه ساقی و شراب</p>	<p>همه گفتیم خدا و همه رفتیم بجزاب همه در عالم اظهار از دست شدیم همه از روز ازل محو رخ دلداریم همه را روز الست او زبیب جت خبر همه ما آتش عشقیم بر سینه بدم همه از نغمه داودی او رقصیم همه از راز انا الحق دل و جان دریم</p>
<p>همه از شورش عشق اجداد ما شدیم همه جبرئیل سمیم همه و حسینم و کتاب</p>	
<p>آئینه دان معج جمال تو آفتاب آثار هست و نیست از آن روز در حجاب زا سر از خر موشی صنق ما و من خراب ای بنجس بر هزار خبر داد در کتاب عشق تو جلوه کرد بر سینه بجاب</p>	<p>از منظر جمال تو آئینه در حجاب روزی که مکنس ذات اثر کرد در صفات پروانه وار از اثر نور حضرت ما محو یار و یار بیدار خویش مست حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار</p>

از راز بی نشان تو در صفحه دلم - توحید نقطه است برو ختم صد کتاب

از شور عشق کام ملک این نوا کشید  
چون بلبل سحر همه از کنت و التراب

ز شور عشق تو داریم صد بلی در لب  
چو چنگ و بر لب و قانون و فی فغان نام  
سلام انت لدینا علیک برو تقی  
صحبت عنده جیبی فضا حکا سوا  
صفیر شرح صدر ک بگوش دل شنوم  
حضور مجلس دلدار از شعور جد است  
ظهور ذات باطنها من از صفات پدید  
از آن زمان که شنیدیم صوت است بر  
وجود من همه دم و حده زند یارب  
بگفت از پس دیوار جان علی صحبت  
تو جفا و جیبی له محب اقرب  
ز راه جان بتو پیوندم از دری غائب  
ز بی شعوری من عاقلان بیافت آده  
ز لامعات بیابی نه روز مانده نه شب

ز شور عشق من آوازه قدیم و جدید  
بصوت ملک و ملایک رسد بصوت عجب

دیده بکشا کی دیدار برون شد ز نقاب  
شش جهت صورت هستی ز خود آورد و بر  
باد و آتش همه را سیرت ارواح گرفت  
عقل در بند حواسات و تفکر مد هوش  
زاده علم بیاید که پیر سد خبری  
جبرئیل دل من از سفره وز بر زره  
و نگین دل من عین هویت منقوش  
وقت آن نیست که چشم توره یابد خواب  
چار دیوار غما صر شده ویران و خراب  
میرسد وعده آن در گهر آب و تراب  
و هم در قید هیولا بسوالات و جواب  
ورنه کس نیست جز زین پرده ما در شنا  
و حی آورد که هرگز نشود نقل کتاب  
جن و انسان و ملک خادم من شاه شبان

شور عشقم سرا پرده معشوق رسید  
چون پیر رسید ز بچونی خود یافت جواب

پرده بود بلکه در پرده خود آمد در جواب  
کس خبر از جان نگوید تا مگر او جان شود  
آدم تا عالمی در زیر پرده من جواب  
جان جان باشم که میگویم ز سر جان جواب

<p>پرده کو برسخ جانست نام اوست بهم          شوق ز رفت نام دار و فکر دار حبیب تل          چون حساب پرده را آموختی از پرده دا          جان خراب از عشق تن شدتن خراب از عشق جان          سیر این دفتر ندانند عاقلان کن فکان</p>	<p>پرده دار اوست عقل دهر و دهنده قبا          شوق فکرت بر در این پردای بحیاب          در پس این پرده نگر کیت غیر از تو خراب          کیت کو آباد سازد در خرابی این حراب          راه این کشور نیابد هر روان از منظر آ</p>
<p><b>شور عشق من که دار و از پس پرده نوا</b>  <b>در درون پرده من باشم نمان محب حجاب</b></p>	
<p>در خود و در غیر در شاه و عس و طلب          روز و شب در کاروان در جبر و طلب          هم بیال پشه و مار و گس اور طلب          گفتمت اثرش جهت از جمله کس اور طلب          زیر و بالا راست چپ در پیش و پس اور طلب          از تمامی بیگان در بر نفس اور طلب          هم بجور و داد و هم در داد رس اور طلب</p>	<p>در پیام و در پیمبر بر نفس اور طلب          در ره تفرید و منظر لگا بمسوع جهان          چه بزیر و چه بتریاق و چه در حل و غسل          در ملک و در جن و در انس و شیاطین هر کجا          در دل و در جان و در نفس و بدن اور بجوی          آنچه اندر چشم و اندر دهم و عقلت میرسد          در طلب اور طلب ای طالب او طالب ترست</p>
<p><b>شور عشق من که اورا یافته در هست نیت</b>  <b>در زبان و چشم و گوش و هوش و حس اورا طلب</b></p>	
<p>میان عقل و گمان یافتم ترا یارب          هر آنچه بود عیان یافتم ترا یارب          زرنگهای جهان یافتم ترا یارب          بذات جمله نشان یافتم ترا یارب          من از حقیقت جان یافتم ترا یارب          هویت تو چنان یافتم ترا یارب          بد فزوح و بجهان یافتم ترا یارب</p>	<p>منم که در دو جهان یافتم ترا یارب          نهان ز مر و مک دیده ام تو میدیدی          یکی پدید من صد هزار رنگ آمد          احد ز پرده هستی بصد صفت پیدا          هنوز عالم و آدم گمته بود پدید          نخل و نیکه تویی جان من هویت ترست          بنفس و روح و دل من تو جلوه با داری</p>



<p>ز شورش عشق تو بس های هوست و کلام          بگوش و هوش دیان یا مستم ترا یارب</p>	
<p>لغمه دل ربای من کرده بمطربان طرب          زمزمه رباب من تار کند عرشان          مشک ختن ز بوی من رنگ چمن ز روی من          بسکه ز جوش جامی پر شده جسم و جان پوی          از زمین تخم بیاگهت بوی حق بوی          نقطه آفتاب من در فلک موحده          ضنجر کشتورگمشم حیدر خنیر بی منم          باوه داوری ز نم سکه خاوری ز نم          منکه بعین بیستی نوبت هستی ز نم</p>	<p>جلوه جانقرایی من داده بقدر سیان ادب          دلوله شراب من برده ز خاکیان عنب          لغزه های هوی من سوخته بلبلان شب          اینهمه های هوی می شور و فغان از آن شب          روح قدس بر نفس میرسد م نمان زره          دفتر جزو کل بود علم و بیان مدان عجب          جذب و زوز باطنم کرده بحبت بیان جزا          کوس قلندری ز نم و ابرم از جهان شب          شاه جهان روح من خطبه کن نکان لقب</p>
<p>حق لباس من درون آمد و من شدم بدون          شورش عشق از آن جنون سرزند از نشان</p>	
<p>گر نگرم بفضل او در طربسیم در طرب          اصل خودی گنه بود نامه ازین سیه بود          چون ز خودی جدا شدی آئینه صفا شد          دیده کسابعین خود عین توان چه شد عیان          نسبت غصری بیرون که شوی تو در میل خرد          روح مجرب دیتم نوز محمد عیسی</p>	<p>در نگرم بفعل خود و غضبیم در غضب          حاصل مرده بود بخودی این مان عجب          منظر کبر باشدی روز ترا مانند شب          پایه پیایه میرسد تا به البیت لب          بنده جسم و تن شدی بنده بندگان رب          دولت سرمدیتم پر همای روح رب</p>
<p>شورش عشق جلوه کرد در دل محفل بشر          عین معانی صورت یافت ز مطلعش ادب</p>	
<p>بگویم مد دل حق جواب و اد جواب          ز رسم داسم فاشو بین که اسم تو بیت</p>	<p>که نیت غیر من هرگز مرا بمن در یاب          معانی ست معین ز اسم کرده نقاب</p>

<p>ظهور کل بمظاهر نموده چهره حسین هزار آینه یک حسن در همه قابل حقیقت احدیت محیط کثرت است حجاب چون شکند از وجود خود بجزرت وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست اگر احد نبندی این تعدوی کثرت</p>	<p>عیان ز آئینه ذره باست شمس شهاب شده است آئینه باغرق آن جمال حجاب چنانچه قبه بجزرت این وجود حجاب وگر نه گنبد پر باد ایستاده بر آب ز روز هستی مطلق همه شدند بحساب وجود از چه کشیدی تعیین از هر باب</p>
<p>ز شور عشق بر آن نکته که می شنوی بگوش گیر و یقین کن که بت عین صواب</p>	
<p>ز زمزمه جوش من کرده جهان را خراب برق تجلای من سوخته ما دون حق در همه کان می همه مسخرم این دهم قالب فرسوده را ز ندگی جان منم طبل حقایق زخم بر سر بام فلک کون و مکان آئینه حسن تواند همه هر که خدا بین بود شیوه او این بود خلق حجاب خداست مثل جبابی بر آب</p>	<p>طنطنه و جدمن کشته میجا طناب آتش سودای من بچینه مهبوی شراب هستی عالم ربه من چو شان در حساب گلشن پژمرده را با ز منم رنگ و آب تاج هدایت نم بر سر اوج شهاب جلوه زنده همچو مه دیده خود بین بخواب مردره دین بود از نظرش گم حجاب چون شکند این حجاب بجز بود بی نقاب</p>
<p>تو شوق عشق منت غلغله در هست نیت بست نم نیت غیر خود بخودم کامیاب</p>	
<p>هر که گوید که بجز اوست بکفرت قریب درین دامنند چون کرم جعل سرگردان روح قدس که زحن آمده حق بین است کی نصیب است ترا غفلت و پندار و عمل درک شنوائی و بینائی و گویائی از دست</p>	<p>رفته در کوچمه پندار فتادست غریب بر پس پشت رود و فوق نه بند نه نشیب بسته اندر خرد و خوابست که این نصیب قوت حق بتو پیوسته شنو قول عجیب فوپندار که از دست تو همی و عجیب</p>

<p>اوست باقی و تو فانی ز فانی توحیب          عدمی و عدمی و عدمت شانی و شیب          تا ابد به نشوی گفتمت از پریح طیب</p>	<p>نسبت هیچ و بهجت نکسبم همچی و پیش          کل شیشی بر ج اصلت تراصل عدم          از سنی گز زنی دم توئی بیمار خیال</p>
<p>هوزم هوزم و بوسست به جو در جو هو          من نه من شورش عشق است غر خوان چو</p>	
<p>کم شوز هست و نیت که یابی و نسال رب          چشمت هوش بند که افتد خیال رب          تا بر پری بسوی حق از پر و بال رب          شمع جمال دیده مگر از جلال رب          چو گان مگر کشیده سوار قتال رب          تا ترکند لبان ز شراب زلال رب          چون دید عکس مشعل که از کمال رب</p>	<p>کم هوش کن بخوانش چو خواهی جمال رب          اندر درون خانه دل روزی بود          رو باز کن که قشرتن از بیضه وجود          پر و انده پر بسوخت هم از درواشتیق          سر با پای داد و دیدند مثل گوی          زمزم طواف مترم آرد صبح و شام          شیا مقام دیده شد از پاسه تا بر</p>
<p>از شورش عشق کوچ و بازار پر صد است          گر کشته از بانگ جواب و سوال رب</p>	
<p>خار خمر رنجسته اندر گلگوش شب          تا آن زمان که صبح در آید کبوی شب          در گاه حق کشاده شود و بروی شب          چون بال و پر کشاده دل از بایم بوی شب          این چشمش ز رعیت هم از جستجوی شب          تا از انس بشنود از گفتگوی شب          آنست و ما گرفته روان شد کبوی شب          فرج لوی احمالی از ازاب روی شب</p>	<p>در بای عشق موج زند در بسوی شب          از خمر اوست شب همه شب خلق بیخبر          در می خلق لبسته شوند در شبای اخی          چاهها بلا مکان سپسند از ره خیال          موسیقی که خیمه بر سر بام فلک زده          شهباز قدس بال زند از اوج لامکان          موسیقی که شمع وادی ایمن بدیده وید          از قبه وئی نشتد آنی کشیده سر</p>
<p>از شورش عشق قصه توحید بشنوید</p>	

آنها که می کشیده مدام از که وی شب	
پروانه صفت بال و پر سوخته اشب چون چشم کشودم بسرا پرده عزت حیرت زده شد دیده قربان شده من سربا کف پای من امروز شود خاک از کج دلم گنج حقیقت شده پیدا باز از محبت شده گرم ز میا جو	تا شمع جمال تو شد افروخته اشب شد دیده ام از غیر تو بردوخته اشب تا غمزه از تیغ تو آموخت اشب شد جامه عزت بقدم دوخته اشب طول اهل فکر تو اندوخته اشب کس یوسف مصرم تو بفروخته اشب
از شورش عشقم ز شر ما بتریا هر ذره اسرار حق آموخت اشب	
سحر مید و بیاخیر مرده دل از خواب تمام عمر که خسیده به پهلوی من سگان ز اول شب تا صبح بیدارند اگر تو صبحدم از خواب خوش نه بر خیزی کسی که مرده دل ست او بگفرت ز کسیت ز خواب و خور و در را بروی خودستی به بندگی خدا تا بگی تو کاهل و دست بذکر حضرت پروردگار بگفتا	که فیض صبحدم از دست زفت خانه جبر بغیر مرده دلی حقیقت حاصلت در با قرب صبح چو گردو سگان روند بخواب کم از سگی خبرت کردم ای عزیز خواب ز فیض زنده دلان جوی دین پاک ای شب تو به تحسری باز شد در و باب چو پرسد از تو خدا را چه میدی تو جواب که غفلت از تو گزرد ما دم از هر باب
شنو نصیحت نامح ز شیخ سعدالدین که کار آیدت این نکته باو در خوشاب	
ردیف التامی فوقانی	
حسن تو که از دایره عقل بردنت هر کس که ترا بابت جنون شادش آمد	ز از دست که عشاق تو سرست جیونت بس کاسه عقل از سر ما سرنگونت

<p>حسن تو بد یوانگی من نمون ست          تار و زابد نور تو بیرون و درون ست          سرسیت درین نکته کم جادررگ فرشت          واقف نشود جان که طلبکار تو چونت          بیسند ترا در خود و خود بین چو زبونت          ای ولسے کجا رستم داین واقعه چونت          هر کس که ترا یافت مرا یافت همونست</p>	<p>عالم همه دیوانه مانند من زار          سے بسیم دے گویم از خود خبر نیست          من نحو تو گشتم تو بوحید خود آگاه          خودم بخدائے تو که توحید بخواند          هر ذره من هر صفتی ذات تو دانند          گم گشته مرا جسم وجد از همه عالم          عالم همه در من گم و من گم تو گشتم</p>
--	--

این شورش عشق است که از غیب است  
 دانستن این غیب نه در کتبه کنون است

<p>که در و نیت صورت کم و کاست          در محیط دلم چو قطره کف است          متجلی بگوشه دل باست          بلکه آن یار یار عنبر نماست          عنبر خویش است چو کمه غیر ز دست          که در و هست و نیت نیت نماست</p>	<p>دلم آینه خدا سے مناست          هر چه در کائنات موجود است          آن تجلی که نیت در امکان          رنگ اغیار محو آن یار است          عنبر چون بگریم چو اوست عنبر          متجدد راحتیستیست نمان</p>
---	--

شور عشق شراره دارد  
 که از آن کوه طور پر غوغاست

<p>ز از ظهور که اصل من از آب و گل جد است          ای بلبلان منادی این ما در سخا است          چیزیکه هست در نظرم ذات آشنا است          وین نیستی ما هم از آن روز بی بهاست          دانی که اهل عشق ازین در حدی و ترا          تاج شود بر سرم از فرق زیر پاست</p>	<p>تخم خیال قدس تو در ارض دل مرا است          در بوستان منکر گل حیرت انگفت          زاندم که گرد عنبر ز روی لم زدو          بازار کبر بایی او در صدارت است          در رهگذار عشق نفس زود بان بود          از ما و رای عرش بهردم سر گشیم</p>
---	--

خودی با بصورت این بلبلان که در آب و گل جد است

<p>از شور عشق مطبخ توحید شد نمک اسرار گشته جبر جو در کامم این نواست</p>	<p>اول جمال خویش تن آنگا شود خست در قدر آن ملائکه را در سجود ساخت آخر نشانه ابدش در و در خست ما را حجاب هستی خود در نمود خست اجساد را به مجلس کثرت عبود ساخت عشاق را به دار اجل ره نمود خست</p>	<p>صورتگری که نقش جمال وجود خست آورد گوهری ز عدم آومیش خواند زا اول حقیقت از لیت بوی سرشت خود گشت در حقیقت این آب و گل بدید ارواح را حکایت توحید خفیه گفت از بندگان خدایش اظهار کند</p>
<p>از شور عشق رازانا بحق حکایتی است کآنجی هزار باطل ناقص حسود ساخت</p>	<p>وضویم نشکند ز احداث کثرت امام من شهودش در عبادت به مردم شاخ رسم و بیخ و عادت کینج نیستی کردم افت امت ز خوغم نقش می بندد شهادت ملاست گوز من باد سلامت</p>	<p>طهارت کردم اندر بحر وحدت بمحراب تحیر سبیده دارم بر تیغ آزه جو قطع کردم سفر کردم ز ملک آفرینش شهب که بلا تیغ عشقتم ز حال خویش تن این قال کردم</p>
<p>ندیداری که این گفتار عقل است ز شور عشق کردم این حکایت</p>	<p>باده مت و جامت آن در و دیوار نفس مت در و ج مت و قالب بکار صورت بسج و دوم در غیب از آن غیب است کلک مت و حرف مت و صفحه معمار از سقاچم رنجم هو بوزنان سرشار است</p>	<p>از خود می رفتم می در خانه رخاوت هر چه دیدم مت بود از ساعت عبودت شاهدان معنوی از بسکه در جلوه گریت از انصاف دست قدر بنوشت در لوح وجود مت رسانند از ایجاد موجودات کل</p>

<p>دزه ذره مکن آمد و مبدم ز انوار است کعبه و دیر و کشت و سبج و زمارت صوفی اندر خانقاه چون افگند دستار</p>	<p>این جهان دیرمغان مساقی آمد آن احد قد احاط کل شیئی علمه فی کل حال بر فلک مرغان قدسی بال افشائی کشند</p>
<p>شورش عشقم که هر دم لغزه مستان زند عشق مست و حسن ملت و جلوه و دیدار است</p>	
<p>آرامگاه وی بجز از پایی دار نیست عزیزیل جان خودش دو دیگر دار نیست جز در کسند حسن احد در شکار نیست چال هوش کن که حبز او در قطار نیست در ملک ایزدی بجز او شهر با نیست در که ه عشق بین که جز او یار غار نیست پی در پی نبی است چنین هوشیار نیست زین اثر دها مسترس که از ضرب با نیست چون او پیام نه فلک هرگز سوار نیست</p>	<p>مستانه چال تو یک جا تر از نیست پروانه وار جان بد همد گرد شمع تو آهوی کوه و دشت جنون است فی المثل عضعف زمان دو دو بکنند حمل نیستی در کوی نیستی شده مفسر ز ما و من از تنگنای جسم بصیر ای جان شتاب دیوانه وار مسیر و آمار پاش مین در کج فغتر حلقه رود پاس کرده سخت از مرکب خودی بصیر و آمد آن عزیز</p>
<p>از شور عشق آنچه که گفتم درین کتاب اوصاف او بود که حبز او کرد کار نیست</p>	
<p>واکنس که می نخورده در اینجاش راه نیست در اشک ما بشوی که این آب چاه نیست بخت سیاه را بجز این تکیه گاه نیست این منظر از کتبلی هر مهر و ماه نیست کاینجا بغیر عفو نشان از گناه نیست راه مراد وی بجز از سوز و آه نیست کو آن سهری که بر در ما خاک راه نیست</p>	<p>میخانه است خانه لطفه نفاه نیست از هفت بحر خلعت چمت نشد سفید این آب رحمت ست سفید هر سیه کند اینجا است نور شعله رطل کبریا در حلقه ارادت ما باب توبه جوی هر کس خدا می طلبد از سر سینه هر تن که هست سر بر توبه نیزند</p>

<p>قدرش پیش مرکب ما به زکاه نیست شاهنشاهی ما بر تاج و کلاه نیست کس چون نگویدش بن کار تباہ نیست</p>	<p>دینا که عیش خسرو نمود و قیامت است بر تخت دل نشین آزادگان بود زاهد چو زهد از بے روی دریا کند</p>
<p>از شور عشق غمگند در کن مکان فاد یعنی هر چه در نگر می حسد آله نیست</p>	
<p>که در جلوه زمان مظهر نوزدات است حرف حرفش چو بخوانی سوره آیات است نیک بنگر نظر مهر بر این ذرات است دم نگهدار که این یک دم تو کرات است فهم از این نکته که در فنی تو خود اثبات است که مقید نه با سم است و جسمش ذرات است و آنچه در خاطر آید بری از کرات است</p>	<p>زنگ بزدامی ز دل بین چه عجب مرآت است صورت از نقش پذیرفته بدیوار وجود جمع ذرات جهان هستی از آن مهر گرفت هر کجائی تو حسد است در آنجائی تو ذات باقی که بهر شئی بعلم است محیط اسم هستی است بتو رسم با اسم تو کسی است اینکه در فهم تو گنجد نه چنانست و چنین</p>
<p>شورش عشق ز بی رنگی او نکته سراسر است سخنشن بین نه فنون و نه ز نیر نجابت است</p>	
<p>شامی اگر چشیدی صبح صفا دهندت کز محسنن عنایت بس مدعا دهندت از خاک کف بیفتان تا کی میا دهندت تا از سپیل میسار روی جلا دهندت تا مشرق کرامت از در با دهندت روزی شود که قدری فقر و فنا دهندت کین قوم خاکساران غرور علا دهندت کز قرص شمس تو حید آینهها دهندت</p>	<p>با جام غم خوشی و شادی کجا دهندت از دعوی من و ما بر بند لب حنارا غوبال خاک بیزان و فهای قدسیان است از زنگبار هستی در روم نیستی رو ای آفتاب محسنی زین ابر رخ پویشان از دامن ارادت کوه مساز دست در دلق ژنده پوشان هرگز بعیب نگر باب صدق میثوی از سینه گرد و سوس</p>
<p>قوال شور عشقم حسرت نم بدل مکان ده</p>	



زین نغمه و سرودم سرخدا و بهندت	
<p>بمخو عودی که در آتش که در مجر سوخت  هر نفس غیرت او صنع هزار آذر سوخت  موسیقی علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت  این متاعی است که گنجینه سیم در سوخت  پر توش آینه خلقت بحر در سوخت  اندر آن فلزم منی صدق و گوهر سوخت  از ازل تا با بد آن شب من اختر سوخت  مخوان شمع شد و کسوت بال و پر سوخت</p>	<p>ای که در عشق تو سر تا فتم سوخت  آن که که به بخت ز بهستی من سوخت  طور دل پاره کنم هر نفس از جلوه روح  دل سودا زده ام مایه حیرت کف سوخت  آفتابی که ز سر حیشه دل می تا بد  جان گهر دل صدق و تن شده در یامی سوخت  شب آدینه و هستی سحری شنبه داشت  جان چو پروانه اسرار محبت چون شمع</p>
شور عشقم که شش را ز نفس جینی زد مرده دل را ز اجابت نفسش دل بر سوخت	
<p>وی شام ابد سر زده از سایه سویت  نبود بجز از ره کدز کوچه کویت  هر شئی که بوده دل و حشیش شده سویت  جنت شده گلزار تر و سبزه سویت  در بندگی نفس نام نکویت  زان خلق غلیم آمده در مدحت سویت  باروح شده زنده دم از گت سویت  سند بگی همه از آب سویت  مشاطگیانند بگیوی و برودیت</p>	<p>ای صبح ازل پر قوه جلوه رویت  کنج عدم و مملکت کشور ایباد  از ضمن ترس تا بترای می مملک  دو زخ چه بود سوخته آتش هجرت  ملک و ملک و جن و بشر و جن طیورند  ای سیرت تو صورت حق در نظر من  چار عنصر و هم پنج حس و جسم مرکب  هر شئی که بیرون شده از زاویه کن  اوصاف الهی که زده جلوه گماهی</p>
از شورش عشق تو خیالیت بمنم داله شده ام گردمه با که سویت	
<p>زانکه دارم بخود اثر از دوست</p>	<p>ببینم از خودم خبر از دوست</p>

<p>و ندر آن مهنن گهر از دوست گشته ام واقف اینقدر از دوست شده ام مرورا بهر از دوست جمله گشته معتمد از دوست کحل مازاغ در لبهر از دوست بکشام در آن نظر از دوست</p>	<p>دیده در یاسی قسزم نظرت غیر اونیت جسم و جان و دم سه اپرده جلال و جمال آشنایان بارگاه عدم اهل توحید در حقیقت من انجبه از عقل و علم بیرون است</p>
<p>شور عشقم حدیث قدسی دان کلماتت مختصر از دوست</p>	
<p>از ساعت قدیم تو اصل بجاک هست آری که فکر قرب تو سیر افلاک هست گندم ز راه شوق کنون سینه چاک هست همسایه غنایت تو جرم خاک هست آن کوز و صفت ذات تو پیوند تاک هست آن قطره که بجر شده روح پاک هست زاندم که سیف خیرت تو در ملاک هست</p>	<p>عشق تو کان دوا می دل درد ناک هست از زردبان ذکر بعلیا رسیده ایم نبی شجبه کرامت فرزند آدم است بال رجا پکسگره خوف سایه کرد از شربت زلال تو لب تشنه بنیستم رخت وجود من بر باط عدم رسیده من نفس خویش را بصفت تو دیده ام</p>
<p>این شور عشق من که ز منم فلک گذشت حرفیت خفیه که جزات مفاک هست</p>	
<p>بدان ز کم عدم در وجودت نگشت عجب می ست که در کام خود پر نگشت نذا هست و با ملین بشیدت نگشت که بچپ که بر است درشتت نگشت بیک قرار بود که بلند دستت نگشت بهوش تا ابد از جرعه الهت نگشت</p>	<p>کسی که باده نخورد و در شوق سبکشت دو کون و آنچه در آن شد طفیل جام می اند خدا پرست شد آنکس که می پرستی کرد چو و عظام نشود بند بار نامه و نام ز شیش جهت همگی رو به بی جت دارد چه پیور دست عطا کرده می پرستاناز</p>

<p>ز صین حالت میثاق در شکست نگشت عجب بود که قلبی بدید و مست نگشت</p>	<p>درست عهدی معشوق بن که با عاشق کسی که دعوی میثاق می گشت با مرد</p>
<p>سری که شورش عشق اندر دو قدم بنهاد امام عقل اگر بوده حق پرست نگشت</p>	<p>میدانم و میگویم از خود خبرم نیست زا نروز که سودای تو اندر سزمن شد در عالم موجود مرا از تو وجود دست از بسکه جهان تو ز من حبلوه نموده در مرتبه عشق زاعنیب ار نشان که فرمان تو بنوشت قلم را حد واحد عشق است که از زبده کشت بر در دماغ</p>
<p>در عالم جان غیر الهی دیگری نیست سرمایه آن سود و فضا جز قدم نیست در روح وجود نسبت ما در پرده نیست در عکس مرایات علایق نظرم نیست معشوق ز من شد خد از خیر و شرم نیست در ذات الف نکته بی شباهت نیست خراب ملامت سوی دیگر گذر نم نیست</p>	<p>ز شورش عشق است که این نکته قدیم ورنه ز بقای توفیق در اثرم نیست</p>
<p>نکند بجز حیات بدگر خیال صحبت بنگر که کیت که خری پنهانگ و نام شهرت زازل شدت رویم سوی کوچه ملامت نجوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت که همین حجاب باشد بجمال پاک عزت چه حال آینه دان نه مسافت و نه فریب بسفر کجا بسوزد چو بسوخت زین حرقت</p>	<p>شود آشنات هر کس بر د ز خلق الفت من و گنج بینواتی تو وز به و پارسائی غم دل بکس نگویم که ز صحبت با منی بوم بشراخانه دل سے عنکسار باشد بر بودگان نظر کن ز وجود خود خد کن سفر در از مردان ز دل است تا در جان شهرم چو غیر سوزد ز فروغ حق فروز را</p>
<p>بحریم خرقة پوشان می شور عشق جوشان که بنوشیم بوشان ز کف سقایی و حرقت</p>	<p>شکست عشقی مقصودم از محبت دوست دمی نغمه خدیسیم ز نگشت دوست</p>

<p>چو سرخروئی جان یا ختم ز رحمت دوست          غذا می نمک و دلمی خورم ز لغت دوست          کباب پاره دل می پریم ز قربت دوست          که داشتم سر بر او انگلی صحبت دوست          دیگر سخن نکنم غیر ذکر حضرت دوست</p>	<p>گرفتم از دل و جان جای خود بگلبن و خار          و دوا و درد بیک رنگ جلوه کردین          شراب زهر صفت میخورم ز دست نگاه          هنوز شعل نارم نداشت عکس شر          دماغ ز کسبم چیز جلوه ساقه</p>
<p style="text-align: center;"><b>ز شور عشق که ساقی حکایت بر خواند</b>          همین بود که منم شسته ارادت دوست</p>	
<p>بسکه حیرت زد بجایم از سزای دوست          بر نفس از انجذاب قوت بازوی دوست          تا مگر یک خطه کردم ابرم در کوی دوست          غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست          در تحیر سوختم از امتحان خوی دوست          ای عفاک الله محبوسات زنگ و بوی دوست          چار دیوار افق در طاق یکا بروی دوست</p>	<p>عمر با گذشت و گرفتیم حجاب از روی دوست          میخورم نیری که از قوسین مادی برسد          بر سر باز ایستان میکنم سو دای عقل          شادی و خوش طرب در بزم شتاقان دوست          گاه پنهان میشود گاه بی نمایان آیدم          غیر صورت می نماید یک در سیرت خود او          ششده حیرت بیک سیاره گردان بنگرم</p>
<p style="text-align: center;"><b>شور عشق من که در نامی نفس کرب است</b>          بی برآرد صد فایبر دم ز گفت و گو سه دوست</p>	
<p>مبین که غیر بود منشین من همه اوست          میان دیده دل راه بین من همه اوست          بخور رایحه عطسه دین من همه اوست          حکایت نفس و اسپین من همه اوست          چرا که در همه دم در یقین من همه اوست          جهان چو آینه دراست بین من همه اوست          چو غم خویش کنون در قیوم من همه اوست</p>	<p>برآمد از نفس آتشین من همه اوست          بهوست آنچه که می آیدم بد نظر          شگفت آنچه دل را نسیم قدس کنون          از دوا بود و دوا دوست باز نسیم          جزا و ندامت و جزا و نسیبم و نه روم          بصورت دو جهان گشته آسگار کعبیت          نیال غیر زود و اندوالم حقیقت عشق</p>

<p>ز شور عشق که سوریست در مقام فنا چو نقش ذات بقا در گمین من همه اوست</p>	
<p>در لوح دلم دفتر اسرار تجلی است بر زره درین آئینه دیدار تجلی است منظومه دیوان وی اشعار تجلی است بین پنجه خبرهای من از نار تجلی است مصفوحه ازین رو بس در تجلی است امروز مگر بر سره باز از تجلی است خمیانه ترس بچ سرشار تجلی است در طاق مفرس رخ معمار تجلی است</p>	<p>در شجبه منظر انوار تجلی است آئینه صافی شده این شیشه جسم قوال که امکان خوشش قول شدیت ما سوختگانیم نه خامان حبس ایم از رمزنا نا محنت سخن تازه سرایم موسیقی است که اورب ارنی گوشه برطو سقای دلم بکسرم در قفح آورد در دیر در کعبه کثرت خلیم</p>
<p>از شور عشق است که ممکن شده موجود یعنی زائل این همه اظہار تجلی است</p>	
<p>مغز جان ز دریا از نور او تبخیر است هم از آن دقیقه دوی ز ما من بر تافته است آری آری تارش از جبهه منبر یافته است قوتی پنداری که عرش از بهر پیکر ساخته است این متاع بی بیبار در دمی در باخته است قطره را بر کرم در قلزمی انداخته است تا براق جلوه را بر سرون ز امکان تاخته است</p>	<p>زره ذره قرص خورشید تجلی یافته است هر کجا عارف بود عین حقیقت باوست رشته جبل اوریدیم که شد در لامکان گفت الرحمن علی العرش استواری کلان قسم جان مات از عهد ازل جان بختن گر چنان حاصل کنی جانانه صد جان کم بود شوار لامکان کنج دلم را خانه ساخت</p>
<p>شورش عشق من است آئینه دار وجودت تا شودش رادستی جهان بشناخته است</p>	
<p>رخ پوشش که بر لاله مرادیداری است کاندرین گشت بدول شمشعه انوار است</p>	<p>آفتابم که بر زره مرا اسراری است روزی جان بکشا مطلع خورشید بین</p>

<p>راه گیر قدم خار سردیاری است که دلم بست کمون در شکن زناریت زنگ آینه کنون منظره دیداریت روزگاریت که در میگذرد هم خماریت پخته مغزی است که اندر شورش دل ناریت</p>	<p>شکله از پرده امکان نهم پای برون بشکم منیر و محراب خرابات کتم طرفه ننگا که این مظهر قیب است چیب لب من خشک وی اندر جگر موشد دیگ سوداست که در پایه عقل است سواد</p>
<p>گوش کن گوش که سوداگر خوش بازاری است</p>	<p>شور عشق که فغانش ز سموات گذشت</p>
<p>در هیچ سری نیست که سری ز خدایت جز ذات احد در دو جهان قبله ناییت حقا که جز این زاویه محراب دعایت کین سلسله در گردن بر بی سرو پائیت یا بنده ما جنبه نظر علم خدایت زین قرب و معیت خبر از جمع وجدایت سیخ شهودم نظر خاص بهانیت جز دارة هوش دگر سوشش بهانیت</p>	<p>در هیچ سری نیست که سری ز خدایت بادی و فصل نور جمال است جلال است احرام طواف در دل بند مقصدین که پیش مردم و دم در دل و دل را بنجد بند ماگم شدگانیم بدریای حقیقت هر کس که مرایفت یقین دان که خدایت در زیر پریم کون و مکان شاه و چون بروزه که موجود شد از شمس تکلالتش</p>
<p>از شورش عشق بیابوی دو عالم یعنی که درین آینه با غیر خدایت</p>	<p>از شورش عشق بیابوی دو عالم یعنی که درین آینه با غیر خدایت</p>
<p>دین همه خلق جهان اله و شیدا کیست و آن همه رحمت جو کین رخ زیبای کیست تا نظری این بی نظیر دیده بینای کیست بر سر بازار جهان مایه سودای کیست و فر فرات نماز کین شب ساری کیست عرش درین اضطراب خط من جای کیست</p>	<p>چشم حقیقت گشای بین که تجلای کیست صورت حق مآفته در بشریت نوبت شاهد معنی است زیب صورت با شده مصر دلم پر ز شور آمده است از ازل یا ل ملایک بوخت در پی ما چون افشاست این شب قدر دنی است که نظر آن نبی است</p>

<p>شده این شش جبت جلوه وحدت گرفت</p>	<p>انفس و آفاق مست این می مینای کیت</p>
<p>حضرت توحید ذات در لطم بے حجاب آمده از شور عشق هستی یکنای کیت</p>	
<p>لی مغز نه استخوان و لی گوشت نه پوست هستی دو کون چون جبابے زیر آب هر کس همه اوست گفت در شب بایند در حقی معرفت نماید عارف بر خویش بیاخت عشق و معشوق خودست چون پرده امکانی هستیت دید ممکن چو کف از آب ز عین آبست ممکن چو نمائند خود و جو بست و جز تا کور نشد دیده ز دید ممکن این دیده حق بین اثر از حق دار تا از خود و خلق بجزی بگریز نشوی این باطن معنی کلام الله است از بسکه فنا فناست باقی باقی است</p>	<p>در هستی من نمائند جز هستی دوست بشکت و نمائند جز با دوست که باوست تنزیهی او همان که بی او همه اوست عارف چو نمائند ذات معروف همه اوست عاشق چو جبابے میان حامل اوست آن دوست که بی آئینه خود روی پرست گفتم حقیقتش بدان بد که نکوست خودش بد و مشهود و بخود هستی اوست ببینا نشود بر آن جالی که در اوست خود منظر اوست قابل دیدن اوست در مغز کلام زست اسی همه پوست اطلاع بطون علم آن باطن اوست کی عود کند فنا چو باقی جو هست</p>
<p>بی درد کشید جام می شورش عشق این حالت بے خود پیش از مستی اوست</p>	
<p>دیدم بچشم دل دو جهان نشان کیت خلق ست حرف و ال معنی بود حرف معنی شناس را بصورت نیست بگلگی مدلول دان و گر بدلیش نه اضیاح این هر دو کون بوده جباب تخیلی</p>	<p>اندر حجاب خلق بدیدم عیان کیت مدلول نزد طایفه نکتہ دان کیت دارسته از نعتی کون و مکان کیت معلوم علم او یقین و گمان کیت بدیده این حجاب شود و خود آن کیت</p>

<p>مکن جناب وار سر آورده از وجود توحید را نه مدونه عدست فهم کن خود مین هستی ست برات منعکس او خود بخود نظر ره هستی خود کند ارواح را به هستی اجسام کن نظر ارواح را کجاست خبر از اتحاد جسم</p>	<p>بشکست این جناب و جزش همان کیت خود انتماش نیست بخود عارف آن کیت از عکس دو نموده بعینیت آن کیت کو غیر و غیر مین و خدا مین خود آن کیت مر روح را حقیقت روح روان کیت معلوم جانت جان خود آن جان کیت</p>
---	--

از شور عشق حسن بختای آمده  
حسن ست کان بباشقی عاشقان یکیت

درین غزل از اوایل حقیقت حال و روش و جذبه قبولیت خویش فرماید

<p>بر من رهی نمودند کجا نشان یانیت راهیست نامایان ز اندیشه من پریشان هر جایی که دیدم من بسج شیبی ندیم گفتم که این چه راهست کو اینچنین سیاه آ گفتند راه عشق ست اینجا مراد صدق ست گوینده می ندیدم بی صوت می شنیدم گفتند زود بشتاب در یاب وقت در یاب رقم چنان به تنده می بی پستی و بلندی عرش و فلک دیدم ملک و ملک ندیم بگذشتم از مقامات و ز کشف و ذکر امامت از انفس و از آفاق زمین صفت آدم طاق بی کام ره بریدم از نسید و ار سیدم شد شری بی کام بی غم نمود و حسابم</p>	<p>گو یا که راه مرگت همراهم آشنایت مرشد مین درین راه خرف فضل کبر نیایت غیر از هوای از ارض و در سما نیایت یکلی ست یا گناه است کشف بر این عطاییت در صدق باش محکم کین راه بر خطاییت صدقم گشت محکم بیشک درین دغاییت کین دولتی ست نایاب بر سر یکی عطاییت پیش پیش چه درست گو یا که بر طاییت جز صدق شک ندیدم چشم کلین و نیایت وز تر بات و طامات در صدق حق بر نیایت مطلق شدم ز اطلاق قیدم بماسوی نیایت در وادی رسیدم کان خود مکان و نجاییت دو نقش بجان در آمد شوقش ز دل جدا نیایت</p>
--	---



<p>عقلم ز سر جدا شد فکرم ز دل سوا شد  از بستیم بر زنده بانیتم سپردند  شدینتی مقام از من بر رفت نامم  زان بستنی مطلق سر زد یکی انا الحق  در بستیش شدم گم چون قطره بقیلوم  حیرت بکیرت افزود و اجد نبات موجود  حق خود بخود نمایان بر نفس خود خدا دان  عارف همان کس آمد کز وی اثر نماند  ارواح اهل عرفان همچون تنی ست میدا  روح من احد نشد بجد و بجد و شد  ارواح من چونی شد کز نفع ذات حی شد</p>	<p>سودا بغر جان شد هوشم بجز خدایت  جز نیست کردن من دیدم که مدعایت  این در دینتی را بغیر از بقا و دانست  حقا که هستی حق یکست بود و دانست  این گم شدن فنا بود زان پس در گزفت  واجب بنفس خود بود مکن در آن قضایت  اظهار سر عرفان از عارفان رو نیست  گر با خودست عارف آئینه اش صفایت  نور احد بر آن جان خود جان زتن جداست  این تن گهی نمیرد جان ثابت است لایست  نی را بغیر نانی هرگز گهی نوانست</p>
--	---

<p>از شور عشق اسرار آمد کشف اظهار</p>	<p>مدرک باین معانی جنبه علم انبیا نیست  وله فی نعت شریف <b>صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ</b></p>	<p>صلی الله علیه و آله و سلم</p>
---------------------------------------	--	----------------------------------

<p>در کعبه عشق گوهر کیا محمد است  ز سماے خلق اعظم اسما محمد است  خلاق را مراد و تمنا محمد است  در خلوت دلی اقدس آئے محمد است</p>	<p>در درس علم نقطه بیجا محمد است  بیس و هم منزل و کلمه محمد است  گرم است شهر مکن و سودا محمد است  شد کائنات اسم و مستما محمد است</p>
--	--

<p>از نور ذات برق تجلی محمد است</p>	<p>ز اخلاق حق عیان شده خلق نکوئی  کرده است روان بجز حقیقت بجوی او  وز جلال شد صفت تار موسی او</p>
-------------------------------------	---

<p>جانها دکا لب همه در جستجوی او بر دو سلام نار غضب ز آب روی او</p>	<p>بجز محیط رحمت مولی هچکس است</p>
<p>سر دفتر کتاب ازل تا ابد هموست احکل بنام و پر تو نور احد هموست از هم جدا کننده هرنیک و بد هموست در دائره بسیط قدم میزند هموست</p>	<p>در درس علم لوح و قلم از مد و هموست وان جلوه زار هستی ذات صمد هموست قطب مدار مرکز جید و عد هموست لولاک زاده ایست که بی باب و جبر هموست</p>
<p>عالم تمام مرده سیجا هچکس است</p>	
<p>اول خنجر ز هستی حق او بیان نمود بود او پیسبری که احد را عیان نمود پنجم سبری خویش به پیغمبران نمود سابق زکات و فون بود پس کن فکان نمود حق دیده بود ز اول و بر دیگران نمود</p>	<p>بود او احمالی که حسن احد ز و نشان نمود او پیش از همه همه راز دان نمود جانها با دست زنده جان را بجان نمود</p>
<p>عالم چه صورت آمد و معنی هچکس است</p>	
<p>دیدم کمال او نه بنا دیدگی کنم مدحش نه از حکایت بشنیدگی کنم که گه ز عشق او سه دیوانگی کنم کی می سزد بسایه اش هم یگی کنم</p>	<p>بیناست چشم من نه غم از تیرگی کنم دایم سخن ز محصل فرزانگی کنم با خاک پاش و دعوی هم یگی کنم این شاهی از فقیری و بیما یگی کنم</p>
<p>در معنی سر مرا همه سودا هچکس است</p>	
<p>کنج طلسم ذات کشیده است مصطفی بس بیخ و تاب راه بریده است مصطفی در خلوت دنی بر سیده است مصطفی هستی حق نجویش بریده است مصطفی</p>	<p>مان پرده صفات دریده است مصطفی زین شش جهات جسم رهمیده است مصطفی از دیده نقش خویش میدیده است مصطفی جام بقای دست کشیده است مصطفی</p>
<p>از سر هم مک لب گویا هچکس است</p>	
<p>معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود صورت حروف و معنیش از حرف روکتود</p>	<p>معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود</p>

<p>این خلق شد علامت خلاق در وجود در حال مرگ روح شود غرقه شهود جان در مثل چو آتش و جسم است همچو چود</p>	<p>مطلق نشد بقید و مفرست از قیود روح و جسد پیشم شریعت یکی نمود تن شده فنا در رفت بجا ک و گل کبود</p>
<p>جانها چند حیات روانها محفل است</p>	
<p>در کفکوفت بل گفتار گشته بود بر نکته های خفیه خیر دار گشته بود رویش بیار و پشت بدیوار گشته بود مد پویش از تجلی آثار گشته بود</p>	<p>سوسنی کلیم حضرت جبار گشته بود در حال راز محرم اسرار گشته بود مروانه دار عاقل و همشایار گشته بود سمانه دار طالب دیدار گشته بود</p>
<p>آن بطور و حبلوه سینا محفل است</p>	
<p>مدح نبی بود بذاق تو بیز منت مدح تو تحفه ایست با قلبها بر نند از عشق مقلطفه بنماد و ند میرسند حسن احد بیدیه دلها بیدیه اند</p>	<p>پاشخ سعد وین تو ز درخش زبان نغمی که کرده صفش زبان بود بلند مردان دین بیدیه این مدح جان بند آنگاه که از جلا یق و سنا بریده اند</p>
<p>حفت که نور دیده جانها محفل است</p>	
<p>سرمایه و زود نمود محفل است همتی که نیست هست ز بود محفل است در قنده و قیام و سجود محفل است از آنکه منشع سبر و محفل است کین جلوه گاه قدس در و محفل است کین محنگاه نکت و حد و محفل است دانش سفره که ز جود محفل است بیشک قرارگاه حدود محفل است بر کن گمان ز عطر و زود محفل است</p>	<p>پیرایه شهود وجود محفل است هستی و هستی همه ز دست و نیست گشت پیران هفت زاویه در خلوت صفه نعت نعت ز زمره افزای قدسیان کرد بیان بگردم حسیمه می تنند در محفل دلم نند نقشش پامی غیر جنت که خوان نعت لاز ال اندر دوزخ که شعلاتش غضب و قهر کبر است یا شیخ سعد وین قلمت عود و یکبیر</p>

<p>واقف از اسرار گشته غافل از اسرار کسیت          در میان عین ظلمت صاحب انوار کسیت          آشکارا گویمت در عشق او هستیا کسیت          بیج چشمش ننگ در گرمی این بازار کسیت          یک صفات و ذات در تعداد و در تکرار کسیت          صغتم در این مرض در فرصت آزار کسیت          مختلف در سخن که یار و گدایا کسیت</p>	<p>مخو در دیدار گشته طالب دیدار کسیت          شب پرستی نوزاد در روز می بخشید بل          آنچه جام می کند صد ساله زاهد کی کند          ای بری طلفت که در حیرت جهان نحر کسیت          من همیدم که اندر حرم پرده فرست          این طلیب عشق بر هر گم حوالت می کند          کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندیش</p>
<p>شور عشق من که در بام فلک یا حی زنده          گر نباشد عشق کو بس شعر گفتار نیست</p>	
<p>نه که آدازه و قال و قیل است          بدون صحبت جبرائیل است          الفش مصد در میکائیل است          نگهش بر دم اسرافیل است          حاصلش رویت عزرائیل است          باک او کی نه پلاک نیل است          در بنان خانه دل تنزیل است</p>	<p>عشق را بنجسب می تکمیل است          عشق را مهر خموشی بب است          عشق را لوح ازل در نظرت          عشق را اهلای هویت روح است          عشق را مرک و حیات ابدت          عشق را ادا انا الحق خبرت          عشق را کعبه و در پرست نه جا</p>
<p>شور عشق من که کلام احد است          گاه توریت و گاه انجیل است</p>	
<p>یا که این سر بر طبیبان جهان قطع است          مرگ در ضعف مرض پر دل من امیل است          بال جبرئیل بطوف حرم سو دانیت          پیکر و هم به یوار خودی گو یانیت          در پس قاف بدن جز خبر غفانیت</p>	<p>در دول دارم و داروی دلم پدید است          بر نفس نبض من از رفران الحق کجید          شمع میوزد و پروانه ندارد و خبر است          کن بنگان مهر لب عکس در آینه پدید          ان آفاق در انفس همه دم پنهانیت</p>

<p>یعلم الله که جزا و کعبه درین بنا نیست آفتابی است که در دایره یا برج است</p>	<p>دل صاحب دل اگر پرده زرخ بردار منظر ذات چو در مطلع و اظهار آید</p>
<p>شور عشقم که ز بزم بنیانت توحید بید لام لارا اثری جز العنا لانیست</p>	
<p>بر بے سرو پا لایق اسرار خداست یعنی که بجز دست و گریز بر دانست جز نوز احد قابل این آینه انیست حقا که برون صورتش از سیرت ناست پوشیده پیرا من و سر بند و تبا نیست و ندر نظر م غیر کی نقش و توانست هو هوست و هو هوست خبر از من و ناست من سچبر از دیدن دین دیدن ناست هر سو که کند روی جزا و متبله ناست</p>	<p>اسرار خدا لایق بر بے سرو پا نیست کفرست نظر جانب اغیار کشودن هر دزه که بسنی بود از مهر منور در صورت خود من که مصور شده تصویر حسی که سر پرده آفاق در پید بنیانی من از اثر جلوه ذات است بهر شی که دیدم شده گم اوست هویدا خود دید خدا حن خود از چشم دل من تاروی دلم جانب وحدت شده نایل</p>
<p>از شورش عشق است که انسان شده مجبور بان کعبه مقصود حسنه او در دوسرا نیست</p>	
<p>مغرم همه صندل شده و در دوسرم نیست کس مفت نخستید و بکف سیم و زر نیست گفتم ندیم عقل کزین به گهرم نیست در قیمت این باده ماغند در نم نیست علی که نه هستی و دو عالم خبرم نیست دانای آن علم بجز لطف و کرم نیست حق یک نظرم کرد و بیاطن نظرم نیست از خلق بریدیم و تصرف هر هم نیست</p>	<p>خون جگرم خشک شد و چشم ترم نیست رفتم بخرابات که نوشم و دوش جامی گفتند بده عقل که تابی بده هست ما عقل ستانیم و جنون باده فروشیم ناگاه ز عنیبی بدلم علم فرد ریخت آن علم مرا عالم اسرار قدس کرد این علم مرا از نظر حق بدل افتاد خلقان تبصرن شود از کتف و کرامت</p>

<p>دلے بنش نند که تا صید کبیرند      نامست نگر دی زکشی بار ملاست      صد شکر برم تحفه بدر گاه مقدس      از بسکه بتقدیر و قضا بسته خیالم      در دایره های جویت نغلم من      شد کشف و کرامت شکر اهل ولایت      با معجزه کی سحر مقابل شود هرگز      در آتش سودای احد سوخته گشتم</p>	<p>من صید احد گشتم و پرواز پریم نیت      حال ملاست شتر و گاو خرمن نیت      فکرم معنم جبه و دینار و درم نیت      اگا ہی فعل و عمل خیر و شر م نیت      آن فرد فریدیم که گنج شکر نیت      ز اعجاز نبی معجزه ام قدترم نیت      شد سحر جهان سوخته زین به شریم نیت      ای مهنسان بیم و میراس از سقرم نیت</p>
---	---

**از شورش عشق** ست که حق عالم آمد  
 در درس حقیقت سبقی از دگر م نیت

<p>مکتوب صوفیا ترا شستم بجز وحدت      من کشف مکنی را کردم بجاک پنهان      کشف شود توحید کرامت من      از معجزه الهی ست تخلیق این دو عالم      کثرت مفصلات ست کان منظر صفات      حسنه که آمد اظهار دارد ز معنی اجاب      جانم چو طفل آمد در کتب حقان      معنای منویم بے آنکه مولویم که      ز اندم که دیده جانم از نور حسن خود</p>	<p>حرفی دگر نمانده حسنه نقطه محبت      ز انسان که خلق پوشند بد بوئی خیانت      دیگر بخود ندارم از کشف و از کرامت      از کاف و ذنون بیان کرد تفسیر متن وحدت      معنی نمای ذات ست از پرده های صورت      شد ظاهرا بر این شریعت از باطن حقیقت      بر لوح دل نوشته درس کلام لطفت      آن نور موسویم نیز از لن ترن ملاست      از نفس هر دو عالم گشتم ز خیر است</p>
--	---

**از شورش عشق** افکند غوغا بگوشش مکن  
 این گفتگو نشدم تا دامن قیامت

<p>کلام موج حیات و حیات موجانات      طریق من طرق استقامت قدم است</p>	<p>ازین مسبیل تصور شود جمیع صفات      زیرا که حادثه ز ذکر نطق اثبات</p>
--	---

<p>گه نخواستہ از اغنیا سواد برت          گرسنه کی بوم اندر حیات و بعد مات          ز قول بر مومکم ره برم بکوی نجات          ز فتنه تشنگیم از شراب قند و نبات          که کاش ما بشرے می بودیم پھیمات          شدیم زہے جویت بارغ درجات</p>	<p>رواج فتر من آمد غنائے لم یزلی          همیشه ہمسہ وزست نے زعیش و غذا          مسیتم بود ہمراہ ہر نفس ہمہ دم          کیوس صدق چونوشم ز باد فتنہ شوم          بمجفل ملک از ذکر من شود گویند          چو ذکر روحی من ہر نفس بود چو ہو</p>
<p>بہ شور عشق زبان کی گت دہ اندک          کہ نیت در لب ایشان بدون تسبیحات</p>	
<p>تا ابد سیراب و سبز خستہ من حسن است          باد کی جبنا دم چون نغمہ من حسن است          بر ضمیر نقش بستہ نغمہ من حسن است          رقص و لہو شکر با و نغمہ من حسن است          جملہ میگویند چون من زخمہ من حسن است          در شمار این نفسہا سبجہ من حسن است          در قیام و در رکوع و سجدہ من حسن است          سعی و جہلین و صفا و مردہ من حسن است          بخوردی و اضطراب جذبہ من حسن است          پرده دار دست پوش و جامہ من حسن است          در جاعلگاہ عیدین خطبہ من حسن است          چون زنا تور مو الہو صبیحہ من حسن است          پس ستون بارگاہ حنیئہ من حسن است          در درون و قدر دل نقطہ من حسن است          از قلم بس گشت کردم دانہ من حسن است</p>	<p>من درخت عشق اویم میوہ من حسن است          کی رسد بر شاخ من پرواز مرغان فلک          پای تا سر لوح را با متن معنی خواندہ ام          این سباب تن کہ رجش مینواز و نفس          چنگ و نی با بر لب و قافون و دف با صد ز بان          نیت چون عقیدہ و تملیل در اغایت گہی          خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی          در حریم کعبہ معنی مد اسم متکلف          منکہ در دیوانگی مشہور عالم گشتہ ام          کہ چہ حسد یا نم پدید چشم ہر نامحرمی          ز زبان نہ فلک در زیر پایم شد فرشتہ          شش جہت با چہار ارکان ندیدہ ام در اندام          چون طناب جان بہستم با حیات مغوی          من من من ادوی او شرح متن با طہنت          دیہقان و خدمت در مزرعہ ارض و سما</p>

	<p>شورش عشقم که دانه دیک من حدت بود          مطنج دل شد بجز کس و شعله من حسن است</p>	
<p>روان بد هزار آن جو بیار تجید است          چو در درون برو دزان حیات تفرید است          و لیک بسته زنجیر قید تجرید است          گذار صورت بطلان اهل قلب است          که در دوام معیت نراه تردید است          زبان حال همه در شن و تحمید است          نخورده گل ز گلستان عمر کی چید است</p>		<p>درون سینه من چشمه سار تجید است          نفس برون چو کشم کائنات زنده شوند          روان من هزاران خیال ره داد          حقیقتم که بتعقیق حقیقت حق است          مرآت صومعه دل رباط صورت انس          فروغ نور تجلی حقایق الاشیاء است          کسیکه میوه بستان باغ معرفت</p>
	<p>کلام شورش عشقم شنو که وحی جلی است          چنین پیام ز حق جبرئیل شنیده است</p>	
<p>زنده از زندگی من جان است          این طهارت به بحر سبحان است          منبر اندر دم بهر آن است          هر که دانست این مسلمان است          این بیابانها ز پیر پیران است          تو دانشش که گنج ویران است          که بناکت نخرینه پنهان است          دان که جسم است و لیک بیان است          کن تأمل که سر مردان است          نبود قشر مغز قرآن است</p>		<p>مرگ از مردم گریزان است          پاکی از جسم شد طهارت روح          لمن الملك بشه القهار          دل و ایمان و جان بحسب رغبت          این سخنبا مان ز سعد الدین          نفس مخلوق گنج معرفت است          بعد مردن بگنج راه برے          در عشق هر که نشد بجز          شورش عشق را فانه مان          تو دانشش که شاعر یا غزل است</p>
	<p>شورش عشق پرده بر معنی است          در این پرده حسن پنهان است</p>	



بارگاه حقیقت ره مجازی نیست  
 بزل و خال و عذار و خط و گلستان  
 طهارت از نکنه عابدی بخون درون  
 رضایده بقصفا حاصل بسنگی نیست  
 زیارت دل خود کن بر صبح و مسا  
 ز صد هزار حساب این جان جلوه نود  
 مرا خرید ز من در عوض مستم برود

بدون حسن ادب جای لهور بازمی نیست  
 مشابیه نسر و حسن ترک و تازی نیست  
 بهفت بحر کند شست و شونمازی نیست  
 اگر رضاندی ذوالجلال را ضعیفیت  
 که طوف بهتر ازین کعبه مجازی نیست  
 که در حکایت و منقش زبان درازی نیست  
 شرا و بیع چنین از زمانه سازی نیست

**ز شور عشق** کی نسخه رسم کردم  
 که درس آن بقصایف فخر از می نیست

من آتش میفروشم هر کس را دیگر سبوت  
 من از نامی قلم افغان کشم در عالم کائنات  
 منم که در سینه وحدت مدرس اندر آفام  
 علامتها غبار سینه های فافلان گشته  
 منم دیوانه امی عاقل ترا مغذ در میدان  
 جهان خمخانه توحید ساقی رایگان می  
 سریر عاشقان را مایه جسنر بخودی نبود  
 بشا دی خن قدم بر طوفان کین عرش نشانت  
 غریب و دلوله از سینه من بر نفس خیزد  
 درون باطن انسان مصور خانه ذاتت  
 هر کز دیگری که گردنجه آن از جوش نشیند  
 نه دیگرست این و دریا نیست در خود موجها دارد  
 ز پنداری که بیدارست زاپه تا سحر گاه بان

بجارات و کفش بیرون کنم هر چند سپروش  
 ولیکن نشود آنکوز ما در زاد کر گوش است  
 دهم تقسیم هر یک را اولی زیشان فراموش  
 دیگر نه صورت معشوق هر یک را در آغوش است  
 که در اول قدم عشاق او پس مانده از دست  
 بر ساعت زشش سویم صدای شش در گوش است  
 که طفل عقل را آخر بلند می تا مسر و گوش  
 که کعبه از غم عصیان طو آفین سیه پوست  
 که جان از ساقی جام تجلی بازمی نوش است  
 ز عکس صورت حیران آن ارفاح مدعوش است  
 نمیده کس چنین دیگری که پنجه گشت در جوش  
 بر موجی برآورد و در کس کی لاین بر گوش است  
 اگر چه دیده دارد ولی در خواب هر گوش است

**تو شور عشق** مرا از زانمان است که دان

<p>اگر چه راز میگوید و لیک از اصل خاموش است</p>	<p>این معنای سرم نقطه تفرید است من گم شده بادیه دشت جنونم انگشت سلیمان و نگینش شده بر باد من مدعیم نزد قضا گاه هویت بر عنق خلام جله ذرات بود گوش هر کس که بد روازه دل سز زو امر آن نقطه فردم که زیر کار الف لام آن خال سویدای رخ حسن شهوم تا دیده جان من نبود در دل عارف</p>	<p>این گنج دلم تخت که خلوت شاه است ارزشش جستم پای طلب روی بر آه است آن توده خاکم که ز من رسته گیاه است بر دعوی من اشهد الله گواه است فریاد و فغانم همه در پرده آه است در حشر اگر شاه بود حال تباه است در دایره ام حال تباهان به پناه است بر دیدن من چشم جهان دیده سیاه است مژگان بسرم و دم چشمش پر گاه است</p>
<p>من نشو و نما چشمم که سراز حسن کشیم هر کس که نشد شیفته ام غرق گناه است</p>	<p>اثر از من حضور از دلدار است کاف از کنگره عرش کفاست گفتم افسانه که غیب است حضور عشق از غیب و تحیر خالی است شیر در بیشه تجرید مانند آفتاب از در دل می نابد نکتم توبه زمین شکنی هر نفس تا بد رحضرت هجو من کی و عشق کجا عاشق کو</p>	<p>دین اثر بر طبق بازار است نوزن ناطق بلبم گفتار است غیب در چشم یقین انظار است عقل ز آفات خودی سمار است بسکه پنجهیر بوس بسیار است راه گیرش جسد دیوار است زانکه عدم گره زنا رست ر مهربرم را بطه خار است او بخود یار و بخودا غیار است</p>
<p>او وجودت دلی جامع و جمیع عشق شورازی او سرشار است</p>		

<p>بغیر وحدت او غیر و خویش قطعانیت          هموست هستی این هست و نیست پیدایت          نشان ز آدم و حوا و علم اسمانیت          هزار دوزخ سوزان جو برق سودا نیست          بجز غمش بدلم اهل انس اصلا نیست          بغیر حیرت دیدار او تماشا نیست</p>	<p>فنان کشم که بجز کبریا بدسیانیت          بهر چه در نگریم نیست در نظر جزوی          خود او دست نظر و المهار و آشکار و نهان          بسوخت شعله این نور جسم و جان و دلم          غمست مونس من در حیات و بعد مات          شراب فکر مرا در خم ر سودا کرد</p>
<p style="text-align: center;"><b>ز شور عشق</b> که آتش درین کباب بکند          بیاره گرم آب گرم صهبانیت</p>	
<p>سر بازار و فاسود زبان باختم هست          که روان در پی اندیشه جان باختم          کواکب و ماه همه دم بنشان باختم          ز نگاه تو پی منکر زمان باختم          کن نکاز غم اسکان مکان باختم          عصل ازیر توه عشق ازان باختم</p>	<p>کترین مرتبه در عشق تو جان باختم است          شربت شوق تو در کام دل افتادگر          صبحدم منظر خورشید علم کرد بلند          سر ز دروازه امید بر آورد وجود          ازل از روح سخن کردا بد گوش گرفت          از عدم من بوجود آدم از پر تو تو</p>
<p style="text-align: center;"><b>شورش عشق</b> که از کام دلب عیسی جان          آنگه گفت که جب سربیل بجان باختم است</p>	
<p>سرم جبر فکر تو افروندانست          قدم از شوق راه درندانست          جسنوم مرکب حنا و زندانست          دلم جبر جو هرا کس برندانست          و لے یک نقش را اکثرندانست          و لیک این لمح چشم سرندانست          بے این سکه را هر زندانست</p>	<p>دلم جبر عشق تو دیگر ندانست          بهر صحرایچه مجنون سرکشیدم          فلک را فعل می بند و خیالم          تنم اندر مکانها ممکن انانست          وجودش را علامت وحدت آمد          زبانم بے تو ایجا کی زندوم          نعمت را محندن جان میثمام</p>

ز شور عشق شد سخن و سنج  
ز مازاغ البصر منظر ندانست

<p>نه پنداری که او در قال و حال است نکو بنگر که عکس از آن جال است خوارش است اتحاد لایزال است نداغم ناقص است این یا کمال است درین حیرت سه بدرم بلال است نه با خویشم نه با حق اتصال است ز اصل او دمن من در زوال است مسه در منبیرم بی مثال است</p>	<p>کمال عشق بیرون از خیال است بر آن اندیشه کاندر سینه است شراب معنی در دل زند جوش ز خویش و غیر بریده است جام ز سکرم حق و باطل گشته بیرون نداغم با که گویم سر این کار من و او بر دو گم گشتم امی و او مرا اسم از دل و جان شست لادن</p>
---	--

ز شور عشق اگر گویم خموشم  
نه می دانم که دانستن مجال است

<p>از هستی توحید کلام سخنی داشت پابسته بدل بود چه محکم رسی داشت از پرده این نامی هم ما و منی داشت هم سمع بگفتار خود خود حسنی داشت در کالبد تیره مصفا وطنی داشت ز اسما و صفها بخود او انجمنی داشت کی در سفر از خود بخود او را هنرنی داشت بیگانه بنید خود بخود می خویشتنی داشت چون بلبل شوریده که در خود چینی داشت عریان بود از رخ جسد پیرهنی داشت خود گفته و بشنیده و نیت بسنی داشت</p>	<p>با مای نفس فکر بیرون آمدنی داشت میخواست که پر دلبوسی اوج هویت تالاب چونی آمده ارواح چون ناله ماما و مینها و من و تو همه از او است قول حسن از او است درین نکته سرانی در هستی توحید و سر پرده وحدت در هستی امکان بجز او نیست و جوی یکتا فی او معرکه آراسه دو عالم از ناسه قلم کرده نواها سه کمر این روح مجرد شده از خود چو قلند از پرده این کام زبان را ز حقیقت</p>
--	--

<p>خوداوست که او گفت عجب کردنی داشت</p>	<p>از نیت چنین در کفایت که خزانیت</p>
<p>از شوش عشق است که عاشق شده خوشتر مشهور و دو عالم شده پنهان داشته</p>	<p>از شوش عشق</p>
<p>خست این طاق نگر گنبد دوار شکست قدم باب حرم را بسرداشت شکست عکس شمع دل من کسوت انوار شکست کی دیگر بار خلیش سر با زار شکست زینت زهد لبها از سر زنا زار شکست خاک و آتش فلک و کوكب فخار شکست که ز شوش مستم لوح در بکار شکست</p>	<p>قرص خورشید که سرخپس دیوار شکست من که از روح مجرود شده ام در ره دست نور در عالم تن کسوت ظلمت پوشید بت که در طاق دلم حمد بخواشد گوید من در ساقی و میخانه و ساقی و طب بخاربات که معمار تحیر فرداست عالم بخیر می در دل من جای گرفت</p>
<p>شور عشقم که بگلپانگ هویت گویاست صوت آواز او و حقه مضی را شکست</p>	<p>شور عشقم</p>
<p>چشم از نم خونت بیدول ابر بهار است دیدیم که ساقی ز می دوش خار است دیدم که جهان انخر جان شعله نارت با ما می قیامت نفس عمر و دبار است دل گفت که در من نظر رحمت یار است آن دل بر پیشش بعد شکل بجار است</p>	<p>از غم جگر م شعله سوز شب نارت مار از خرابات خبر دار چو کردند میگفت جهانی که جسد پرده جان است از عالم تهرید بمن با بکفت آمد جان گفت که من ذره خورشید شهود در عالم توحید من و تو دو نباشد</p>
<p>از شوش عشق است که لولا که مستند از نفسی آهوس الهام شکار است</p>	<p>از شوش عشق</p>
<p>عشق تو به زره بود خاموش نیت در سجده همی گفت حسرت را شد و گرفت این گفت که مسجد همین نقش صورتیت</p>	<p>آن کیت که از عشق تو داغش سبک نیت بنگر که بیار است بت از صنوع و تمجیل ابلیس که سر و قدم در دو جهان است</p>

<p>هر محبتی از فنر کند جمد به تن زنجیه عالم چو علامات وجود احد آمد سلطان حقیقت بمن این را ز نهان گفت با چو ایاز آمده او آمده محمود هر دوزه که دیدی همه سرست جانند</p>	<p>تشبیه و مثل در نظر اهل بصیر نیست معلوم ازین کن که علم شاه قدرت من عاشق و معشوق تویی عشق و کزیت این حمد بجا آر که تحسید تو شریفیت بر نکته من جزیره تصدیق اثریت</p>
<p>این شور عشق است که کم ساخت نشام پیدا است که از کم شدگان هیچ خبریت</p>	
<p>جان من روزیکه خود را منظر جانان شنخت گرد عالم گشته سرگردان چو پر کار از ازل طفل دل گوید که در من مادر اصلی کم است قوت دل خوانا به دل گشت تا با بن شدن از زهمیدن نار سیدن نیست ای دوستان کن فغان خفا سئل شمس تجلی حشیم کور عقل را کشف و کرامت بسته هستی کند جان و دل از منظر و اظهار باشد شمس</p>	<p>خویش را پاک از صفات ناقص انسان شنخت هر که او را همچو نقطه در میان جان شنخت یافت عقلش که مادرانه از پستان شنخت تا نشد بالغ کجا او بلغ القرآن شناخت این ربانی را وجود کامل الایمان شنخت ورنه او را قطره شب نیمه بر امکان شناخت ناقصان کی از کرامت وحدت رحمن شنخت شب و ان این روز را در صبحدم نامان شنخت</p>
<p>شور عشق از فی فغان بر آشت قانون شنخت حضرت داود را این پرده بارقصان شناخت</p>	
<p>عشق تو ما را چه گوئی اندر میان انداخته شهبوداری که جولان اندرین میدان کند میدراند پرده پندار هر دم از حش بی نشناخت از علم بنیدنی بصیر در این جهان سرف آید در بصیر معنی نیاید و نظر روح پیدا دل بوی کم عقل مجنون از زبان</p>	<p>از مکان اکنون با وج لامکان انداخته قرص رخ رشید از افق در این مکان انداخته دید خود را در خیالات نشان انداخته نخته از سخن اقرب در بیان انداخته معنی اندر معنی ادرانگه از ان انداخته کوت بخبرید در دوشش عیان انداخته</p>

<p>بسکه از بی مثلی خود در شلها ظا هست غیب در اسکان شهادت و حضور از لاگان می یزم ما غولیا درو یک سودا هیرفس عکس خورشید اندرون آب دیدیم خاکیان</p>	<p>زان سبب در غیب ما را بر گمان انداخته است واحدیت را وجود اندر نمان انداخته است کان پیری آتش مراد در دیدگان انداخته است با و سودا در داغ آتش از آن انداخته است</p>
<p>شورش عشق است کز وی صحرای ازم نیست کس آنف که لیلی جان بجان انداخته است</p>	
<p>آن پیری آمد بنار و در میان جان نشست خادمی در قعر چایش می کند روح القدا شاه اندر کسوت اهل گدایان معسخر کس نداند اصل این معنی بجز قلب سلیم فکر زاده از راه حج موقوف دار و خلق را عکس جانان در میان جان و ز آتش نهان</p>	<p>همچو آن یوسف که خندان گشت و در زندان نشست هر که از تعزیر اخوان رفت در پایان نشست از غنا و بی غیاری در سوال نمان نشست این خلیل از آتش فرود در بنان نشست مرکب عیسی توکل کرد در کیوان نشست شدر اندر بیخ و سنی فی نگر در جان نشست</p>
<p>شور عشق من که از الهام کل شیئی محیط نکته دانست فارغ شد عن سرل گویان نشست</p>	
<p>در شکل وجودم شر آثار شهو و است محراب حمیده است به پیوستن جا بد گفتیم که مالا است اگر من نه منمیر نیست سر پای بجز مهر کف نیست مرا هیچ فردا که در امر در زمین صحت آموخت در دست متاعی است که بر هیچ نیز زد</p>	<p>طوریست که زو ناز تجلی بوجود است در طاق جبین قبه آثار سجود است فکرست در بین فکر که اندیشه چه بود است آغوش دل از حسرت اظهار کشود است معمول همین است که جز دوست نبود است در شهر صدائی است که نقصان همه بود است</p>
<p>از شورش عشق است که پاک و جهان است این کوکب عزایان که در اجامه گبود است</p>	
<p>پیر خرابات ما که جام تجلی گرفت</p>	<p>در سر دیوانگان شورش سخط گرفت</p>

<p>وادی سینای دل برید بیضا گرفت          شبنم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت          نرگس پزمرده باز دیده خود وا گرفت          وسعت کرسی درین کنج نظر جا گرفت          چو معکم را شناس عقل چه سودا گرفت          نشان تو خودشان ما منزل وما وا گرفت          طالب لا لایقین شایه الا گرفت</p>	<p>رب ارنی گوش داشت ذره هستی ما          قطره بحر شود سبزه نموده وجود          نگهت روح القدس در چین دل وزید          دیده معنی سوراخ آمده از هر دو کون          نکته لایعنی ارض و سما فی بخوان          مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما          کارگذاران دین کی پی آند و این</p>
<p>از پس این پرده با چند بخوانم نوا          جلوه این شور عشق صورت و معنی گرفت</p>	
<p>با تانی ریز در حلقم ز می کام پرست          در گروه بخودان آوازه نام پرست          در میان مغز گوش خلق پیغام پرست          نیستند آگه سراپا شان ز انعام پرست          از تری تا بر شریا نور اسلام پرست          به چنان راز حقیقت مغز اقلام پرست</p>	<p>ساقیا از عشت کن پر سینه خود جام پرست          سنگم گرم وجود خود بگیرد آفتاب          عشق عالم را بقال آرد و از نوک قلم          آرزو دادند جمعی ریزه از خون دلم          در حقیقت مومن دکان فرزاع لفظیست          هر قدر اسرار وحدت را بدقت می کشم</p>
<p>از وجود و زعدم شد شور عشقم در کران          زین حسن است که ز ازل آغاز و انجام پرست</p>	
<p>صد سلیمان از پی تغییر او جبران شدت          سوز دم ناری که او با خدوش کیان شدت          آه ازین دانا که دمی ذات خود نادان شدت          اسم اعظم در کمال نذر رسم خود پویان شدت          فخره برداریم کین قیمت بهار از زبان شدت          طالع این سبعمه در برج دل میزان شدت</p>	<p>در طلسمات وجود ما پرسی چنان شدت          نیکشم آبی که از دوش خدای می ششم          گرازی یعنی گویم در دلم اندیشه اوست          رفتن از من اسم من گویم مسامحت هم          گر با نغمی نگار ما زانجان من خرد          رسم باید تا بر بخش اسم را سازم عدد</p>



<p>شیت از سنگت باکش مجال فریب نیست</p>	<p>جان جانان است جان قرب و حیران شده است</p>
<p>عشق اندر شور و دل در نگر و جان در خیال عقل ازین اندیشه سرگردان بی سامان شده است</p>	
<p>ای بدل خانه ترا مبر تو در جان من است شش جهت خانه دل را بنوعی همبندان گر هر اندر صدق ذات صدق او رنگ آب می ز خوان پای دل می خورم ای ساتی جسم نفس را رنج ز پندار مبر و ساز عقدتیم که در رشتنه صدق است قدیم بشکنم صورت و پیمان بمسانی بندم</p>	<p>جز در دل نترسم کین در جان من است دل مکان نیست ولی یار در امکان من است لعل تفریق نظر سردار که در کان من است زاهد افسرده گنون در غم پیمان من است روزگار است که این در کفستان من است حادثاتی است که از زلف پریشان من است الفاظ مجلس مجموعه سبقت خوان من است</p>
<p>شور عشقم که ز الهام مودت خبر است روح قدس است محبت آمده بهمان من است</p>	
<p>عشق ذات عقل باشد لیک مجنون آمده است سر لعل امیسنند از بسکه آگه از خود است عشق از وحدت بکثرت کرد حسن یار را تو نداننداری که این یک قطره آبی بود تا قدم در لوح محدث نشانی حادثه است خردلی در دست و هقان بودش در زمین کن نگان جز خرد ولی اند حقیقت پیش من است</p>	<p>تا ندانند که بچون و چینه بچون آمده است خلق گویندش که دیوانه است و بیرون آمده است قاشق بر بیرون شود از خویش با آن آمده است در حقیقت نظره او ذات جسمیون آمده است بی کنون بود از ازل کنون با کنون آمده است ریشه ز در بر ارض مغمم سر بگردون آمده است لیک مظلوم بر زبان زان یک لفظون آمده است</p>
<p>شور عشق من که در وی قصه های معنوی است پیش نا فهان معنی شعرا منون آمده است</p>	
<p>بر سو کز نهی سر را آن مجده بسوی او است این چرخ فلک بچو میخندد و میرقصد</p>	<p>هر جا که گذاری پای زان راه بکوی او است گردیدن این گردون از گردش خوی او است</p>

جزوی نبودیک شی این جسد بود از وی  
 هر ذره که می بینی از شمس جدا نمود  
 هر هست که در هستی است از هستی او خاک  
 من گزنی توحیدش از ما دستن گویم  
 گردی بڑی ز اول کی فعل شدی بفعل  
 ما آئینه ذاتیم از لفظ با شب استیم  
 مصحف که کلام آمد از دست پیام آمد  
 تصویر چنان یکسر گر خیر بود گر شمر  
 هر ذره که پیدا شد بر خود همه شیدا شد  
 گلهای چین یکسر کز خاک بر آرد سر  
 از کام دل پاک خود را ز حقیقت گفت  
 جبرئیل چه سید اندا سر حقیقت را

اندر دم هر ذی روح بائی می و هو می اوست  
 این قربت و این وصلت با پر توری اوست  
 این بخودی دوستی از جام و صبوی اوست  
 من با همگی اوراست وین آب بجوی اوست  
 دیوانه و هم عاقل در گوی مگوی اوست  
 این چشم و خیال ما خود رو بروی اوست  
 از سنگ بنام آمد خال و خط و موی اوست  
 از چشم نکو بنگر اخلاق نکوس اوست  
 شیدائی مشتاقان نے اجله زدوی اوست  
 با چشم یقین بنگر خوش بروی زبوی اوست  
 خود بشنود و داند این علم علوی اوست  
 این گفت که تا او گفت این گفته ز کوی اوست

از شورش عشق را دین نکته سر استیم  
 از پرده من گوید من پرده بروی اوست

آن خواج که عرش برین پائمال اوست  
 هر زاده که هست ز فطرت طفیلی بند  
 روح القدس که غاشیه بر و دش عیان شد  
 اسری که ساعتی است ز شبهای قدر وی  
 جنت درد که دعه دیدار کرده اند  
 دوزخ که معدن غضب و قهر کبر است  
 نه طاق تیگون معتدلس و اوق بن  
 قرص نمرود پار و جوان چو از پیشش  
 بیخ و مشتری دزل در فضای چرخ

تصنیف  
 علی  
 رحمت  
 رساله

فرش زمین چو ماده عالم عیال اوست  
 از هست تا به نیست فروغ جمال اوست  
 چون چاوشان پریش دوان از خیال اوست  
 لعل دنی حکایت قرب وصال اوست  
 آینه خدا سے نما بر آں اوست  
 آن لفظ فلسی است که بی ملک مال اوست  
 کائینه دان چهره لغت کمال اوست  
 خورشید سطر طائر ز رینه بال اوست  
 شمشیر بند عسکر فرخنده فال اوست

<p>بر لب نواز بزم حقایق مصال اوست          محراب مدعاست که عکس مثال اوست          کاندر عیان حکم جمال و جلال اوست          نشینده مگر تو که بانگ بلال دوست          با چشم سر به بین که ز نور بلال اوست</p>	<p>کلاک عطار و دوف ز سپهر که هم دمنند          سنگ نشان کعبه که شد جبهه سالی خلق          چابک سوار ابن لیسیل و بنبار بین          صورتیکه ننده ساخته بس مردگان خود          عنبره مجملین سموات اصطفی</p>
<p>دیوانه سعد دین که شهود از وجود یافت          گم گشته طلاطم بحر زلال اوست</p>	
<p>جان در طلب کوچه تو سر روان است          رخساره بلعش نگرم برگ خزان است          بس شتریش مردوزن پیرو جان است          چشم در روزن بجالت نگران است          سرهای جهان خاک در کاسه گران است          پیداست ولی از نظر کور نهان است          چیزیکه عیان است چه حاجت به بیان است          پس خورده دنیای دنی فوت سگان است          هم شینی ناهل بلے آفت جان است          زیر قدم چشم جاب آب روان است          اندر صدف و هر یک اندر بگهران است</p>	<p>دل در حرم کعبه تو سنگ نشان است          سودای تو چون در سبر بر دل شده افتاد          تا شد سر بانزار جهان یوسف حسنت          از خانه برون آمده جانب صحرا          تا شربت لعل از دل خمخانه کشیدی          شمس رخ تو در دل هر ذره عیان شد          در آینه هستی تا عکس جمال است          بر مانده مردم عیبی نه نشستی          از دست مده محبت اخوان صفا را          خضر از پے یک چشمه چرافت به ظلمت          هر کوهن چشمه آب ازین کوه نظر مسم</p>
<p>این شورش عشق است که چشم از همه پوشید          حفا که یک از جمله صاحب نظران است</p>	
<p>آتش شوق ز نامی مسلم و شرست          تو میپندار که این نکته ز قول لبش است          گفتت هوش که این قصه ز جایی گزست</p>	<p>قلم ز همه دم جن که ز خون بگرت          غیب دانست نهانی بیان دل من          قدم منکر نگهدار که ایچا نرسد</p>

<p>مرکب مرحله عشق نه چون اسپه نرسنت وانکه این کعبه ندیده ست همه در سفر سقف و با مش نهو و شجاعتش جمله درست</p>	<p>بر قش عشق مرا تازه براسق بنشد آنکه این زاد ندارد در سدا و بعتام خانه جان که سدا رده مشوقه باست</p>
<p><b>شورش عشق</b> که در بخودی آوازه کشید آنکه در خود بود او زین سخنان گوشش کرسنت</p>	
<p>این عجب از اخبار از جام مغان نیست حقا که بدل شان اثر صحبت جان نیست مر صاحب ل را بدرون جان جهان نیست باز از خدا ضرر از سود و زیان نیست صاحب نظر از نظر بادگران نیست ظا هر همه شائند باطن خودشان نیست کاندر ره دین بدتر از اهل گمان نیست آنست نکو کو پے عیب دگران نیست</p>	<p>افسوده دلان را خبر از آتش جان نیست مجهول شمارند بدل صاحب دل را گر جان بدش بود جهان کی بدش بود سر مایه ز کف جمله بنید از کف غنم سرتا بعتام نقش هو اسد بخوانند ظا هر چو تو باشند ندانی چو تو باشند ز شمار بعتام که کمان بد نمکفی بد از نیک دید خلق کران باشن نکو کن</p>
<p>از شورش عشق است که دیوانه نمودم خوشدل همیستم که مرا نام و نشان نیست</p>	
<p>گرفت هوشش دلم راه انتظار نشست ز من قرار برد او چنان قرار نشست من آچنان بگرفتم در آن دیار نشست کف عبا چو گید و بر بگزار نشست بر داز قدم داد بر کنار نشست چراست را بگیرد پای دیار نشست در آن زمان که بگیرند بشهر یار نشست</p>	<p>از آن زمان که گرفتم بکوی یار نشست نگهد شورشتم اندر دل و سدا ر بود بگرد گوش بگشتم نکرد هوشش بمن سوار فکرت واقفنده خود عنان گرفت نسیم آدم از بوستان تقدیش بسان عوش مکان ست مرغ قدی رمو بصلحت سلطنت که ایان است</p>
<p>ز شورش عشق که محجیر عمل ره داد</p>	

	<p>دے نشد کہ شود سپہ را بنار نشست</p>	
<p>غافل زوی مباحش که آن جان پاک است بر سدره مقام ملایک فلاک است آری حسیم حضرت جان در فناک است ز آن روز کین قبای خود سینہ پاک است دایم شراب ساقی غیرت بناک است آنرا که مرگم نهادی هلاک است</p>	<p>این گنج بیکران که نهان زیر خاک است از خود قدم برون چونادی بیک نفس آنی که در تو کون و مکان جایی کرده اند هر دم لباس شاه بقادر برت کنند میشمار باش و دلوله بیشتر مکن بسپار جان که تا ملک الموت نایت</p>	
	<p>باشو بگوش منس که ترا شور عشق گفت از شرم لب پسند که خم شرناک است</p>	
<p>بر لب جملہ شیخ و شاب شدہ است تا حجابش ز آفتاب شدہ است ہر کہ جانش ز غم کباب شدہ است مگر او ذات ما بہتاب شدہ است حسن خود عاشق حجاب شدہ است کھد اش باش تراب شدہ است نکتہ اش دفتر کتاب شدہ است نفسش بین کہ فتح باب شدہ است</p>	<p>زگر خود ساقی و شراب شدہ است شبنم از گل نہ میرد و فلک خون دل آب می شود و در چشم مشرقی نیست در فلک اشب پرودہ با حسن عشق سے بازو ہر کہراتاج فتر بر سر نیست راز دیوانگان خبر نہ عشق ہر کہ پوشید چشم ازین گردون</p>	
	<p>شورش عشق بین بلوح دستلم نعتل او شعر انتخاب شدہ است</p>	
<p>حسن و آیتہ و پیدار دل انسان است علم فی غیب یقین عقل کل انسان است اعظمش خوانند کہ نعت رسل انسان است اندر ان جو دسلام سہل انسان است</p>	<p>عشق از روز ازل آب و گل انسان است بریب و رغیب نگنجد چو شہادت گرد عالم انس و طبیعت کہ کنون اخلاق است مرکز ہستی مطلق کہ وجودش خوانی</p>	

<p>متجمل عیون کل انسان است          بے گمان از نظر کم خجل انسان است          آن که او زنده نشد مرده دل انسان است          حتی و تیمم حیات اجل انسان است</p>	<p>حسن تنزیه هویت که مبراست کیفیت          حل عقد و وجالی زازل تا با بر          دم نگه دار که بیدم نبود زنده کسی          زنده دل را بنود بیم زاندر بیشتر گ</p>
<p><b>شعور عشق</b> که زلب خامش و گو یا بدلم          روح قدسم اثر کم متصل انسان است</p>	
<p>نکردی نفسی اندرین خراب نشست          نکرد همین چنین حوادث شکست          و لم بعشرش یکی کرد و بر روان نشست          که تابش مه و خورشید در میانش هست          که بوزندوم عشاق از هوای الت          که ذکر آن زود تا ابد سخن زمی است          بغیر می نبود آنچه می جدار است          که اصل آن ز بشووت ز راه بون بخت</p>	<p>اگر خدا بنده می از ازل مراد دست          قسم بزلت تو عهدی که بسته ام زازل          خدنگ ضابطه ارجعی زدی بدلم          فلک بروزنه جان عاشقان یک شد          بیاکذار هیماجوی صد هوا از سیر          شراب در قحقش که خوردم از ساقی          میست مت ندانی که غیر می سستی          حقیقی تست بصلصال روح را پنهان</p>
<p>ز <b>شعور عشق</b> که کام ملائکت خوشش          ازان بود که نکشند چو خاکیان در پست</p>	
<p>آنکه او پست نشد است نگشت          چون قبح بر سر بردست نگشت          آن که از گنج تنه دست نگشت          تا دوسی یک نشود شصت نگشت          اتحادیست که پیوست نگشت          جلوه طور به آنست نگشت          صادق از هر دو جهان است نگشت</p>	<p>هر که او نیست نشد هست نگشت          آن که دل داد بیکبار زد دست          نغز و شد سر بازار مستاع          قاب تو سین زمه و شمس شناس          فرض و واجب چو یک اندر عمل اند          جوش در معنی این صورت کن          نوزدگر نار نماید چو عجب</p>

	<p>شورش عشق که سر بالا کرد این بلندی قدش بیت نکست</p>	
<p>که آن را ملک بر وجود آمدست وجودیست کاندر شود آمدست نه اندر شدش تار و پود آمدست فلک را از آن تن کبود آمدست جهانی که نامش عشق آمدست که این بود بر عشق بود آمدست کسانی که از دیر زود آمدست</p>		<p>نه از خاک ما را وجود آمدست نه از هست پستم نه از نیست هست نه در آمدش راه آمده است گریبان صورت ز معنی ست چاک نشیتیم از پسته کردیم سطل چو گرداب گردیم برگرد خویش بمعنی سخن را ز صورت کشید</p>
	<p>مرا شورش عشق بیدار کرد چرا مر حیرت را حسود آمده است</p>	
<p>خافل از لیلها مشو کاشق دیدار اندر دست شهرت کثرت همین کاشق بسیار اندر دست فی غلط گفتم طیب عقل همیار اندر دست همین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندر دست تو مگو دیوانه اش صد عقل همیار اندر دست گر تو گوش دل کنشانی اصل گفتار اندر دست حزین و تبارک نقش طومار اندر دست گردش را بار یا بد حسن دلدار اندر دست</p>		<p>تن صیغه دل زرق جان بچو اسرار اندر دست گذر از وحدت که جزوی در حقیقت نیست کس میچکد خون دل از بیار عشق لم زل مردمان معنوی در صورت ارچه خفته اند گرچه عاشق مثل مجنون سر به جو اینند لب جنوش دل بجوش و فکر در سودا غرق این پریرا با غم خون نباشد احتیاج دل ز دستش رفته و وجه پیش از بیست</p>
	<p>شورش عشق من که اندر بسم الله را شناخت نقل او شنو که اصل وحی اظهار اندر دست</p>	
<p>چونکه ز کام آدمی گل تن چه بویت تن با مید خاک شد به کفن چه شویت</p>		<p>چون بجن نیرسی ای شسته من چگو میت دل پی دوست چاک شد جان بطلبه هلاک</p>

<p>هم کجرم خنیر دام کوی وطن چه پویمت          لوح سیر جو ساد ه شد صد سخن چه چویمت          ای لب لعل پر شکر گو که سخن چه گویمت          گر سپهر پر شوی سپهر کهن چه گویمت</p>	<p>آه دل رسید دام تا بنگر رسیده ام          ششده دل کشاده شد راکب جان پیاده شد          شمس ز رفعت قدر جلوه کند پیام و در          دل بدلم اگر نهی از دل من جنبه شوی</p>
<p><b>شورش عشق</b> بر اثر سوخت مراد دل و جگر          ای بشر تو کالقم ز دست فسن چه گویمت</p>	
<p>گر جان این حاصلش آمد عجب از زان گرفت          تیز من بنگر کمان را سخت با پیکان گرفت          زاهد بیچاره بر خود کفر ایمان گرفت          هر که چون من افتد آمد سیرت انسان گرفت          همین گرده رهبر ناز راه اگر اسبان گرفت          مالک جان گفتت کی جان ز کس آسان گرفت          گوی بر من زق خود کی ارکسی رحان گرفت          دانه را با آسیاب بنگر که چون دلمان گرفت</p>	<p>جان اگر جاکیدی در منزل جانان گرفت          تیز هر کس میرود از شست او سوی دهن          عاشقان از کفر و ایمان وصل و لبر خواستند          غیب را ما در شهادت حسن حاضر دیدیم          قصد کوی وصل داری بار بر مرکب من          هر کسی آسان شمار و مشکل دشوار خویش          میهان مطبخ و دنان بی نان میثوی          سربلندی با بزرگان گر کنی افنی بزیر</p>
<p><b>شور عشق</b> من سخن بر قدر سماع می کند          نیست گر کافر کسی در گوش چون قرآن گرفت</p>	
<p>بی جانش دادن جان نزد ایشان مشکلست          بوی او را یافتن از شهر کفان مشکلست          فاش گفتم معنوی بزنگه دانان مشکلست          عارفان بگذر که تنزیهات یزدان مشکلست          زمین دوام برق دوران آب حیوان مشکلست          جز اناسحق زایشن بر اهل مستان مشکلست          غیرت بی جنبش از سلطان بدوران مشکلست</p>	<p>بی جانش زندگی بر اهل عرفان مشکلست          یوسفی کاند در میان چاه تن گشته اسپر          یار ما از گفتگو بیرون بودای عاشقان          ذات را اگر بر صفت بندند در افعال دم          برق اندر دیده من مینماید بے زوال          شربی در داد ساقی محو گشته را بر طبل          آفتاب از خاک سرزد قاف می پیچد بخوش</p>



<p>کوثر از میزاب دل دار و کفی در خوشبختی</p>	<p>رخت خود کردن بن نین قطره طوفان شگفت</p>
<p><b>شور عشق</b> از سر سری بر آسمان کرده بلند فاش کردن نکته از سر مردان مشکل است</p>	
<p>دلی که در عنم دلدار ناقرار نشست سری که شد خیر از سر عظمت جبروت گلنده ایم گسند هوس بیام افق بیار رفرف و جدم که از تقرب او بزار عید بیکدم گسند اهل حضور نماند معرفت دل که جان گفت سبق شراب عشق که ادا جان و دل بر آردش</p>	<p>بچشم شکر ابلیس نیش مار نشست چو گوئی الفت بچوگان پایی داشت نمانده راه قدم دل بکنج غار نشست نفس ساکک مجذوب انتظار نشست چگونه غافل بیچاره روز و داشت امام مدرسه در عزلت از خار نشست میان جام صراحی چرا قرار نشست</p>
<p><b>ز شور عشق</b> شراره کند بلند آتش چو همه شوخت شد انگرش بنا رشت</p>	
<p>دل از حله اندیشه خبار آلوده است فکر خیر و شر از دل بکن ای صاحب دل خویش و بیگانه همه در نظرم دشمن گشته متفق گشته حواس است پی دشمنم علم آن نسبت که از دست ترا دور کند غار دل را بکنم تا بعد خویش کنم بال پرواز تفکر نشود بسته حروف</p>	<p>من آور و زیان گر چه سر سر سودت کاندرین مصیحتم تا با بد بیو دست غیر حیرت که ضمیرم همه نماند نشودت تو که دانش چه حصار است اگر موجودت بلکه جیل است سر سر عملش مردودت کشته عشقم و از می لغضم آلودت منفی لغز زار باب صور معفودت</p>
<p><b>شورش عشق</b> چو از کفن عیبم برسد بر نفس گفت بمعنرم که احد موجود است</p>	
<p>ز رواق زندگانی نبود کسی سلامت بفروغ شمس نتوان ره معرفت سپین</p>	<p>مگر از نسیم قربت رسدش دم امانت بشعاع دل توان شد بمقام استقامت</p>

<p>دل قطره گریشگانی نگر می بجار رضا سرکاروان معنی زنده اهل صورت مشین گهی تو غافل بمیان گوئند سوی من بیاخوان شو پی میرکاروان شو هفت بلا چو گشتی بقضار ضا شستی نه ز نسلی اش و جانم نه ز جنس قدسیم یمن وجود عالم شده پر زنگبت چو</p>	<p>تو بفر کن تلافی کنه دو صد نعمت توان به بی وضوئی سرسند امانت که ولی نکرده حاصل به ازین دیگر کرامت بمیان عا شفتان شو مگریز از ملامت بخدا که خود پرستی ز ندامت قیامت ز فضای لامکانم شده تربیت عظامت ز خدائی بوندار دچیکنم دمی مشامت</p>
<p><b>می شور عشق</b> جوشد همه کس ازین نوشه مگر آن کسیکه کوشد به نشای حق مدامت</p>	
<p>ندارد و تاب افزار جبال شراب از خود سخا دهد برد آن را که مرا نوریت در شبهای تاریک ز صورت تا بمنی یافتم راه یکه بعارف گر چه تعریف است آستا چو اندر ذات هستی نیست اعدام به تنهایی نه مانم در سجده زار</p>	<p>بر آنکونیت واقف از جلال که در سر دارد او هوش از خیالات لقنر های آلاسه فوالت ندیدم غنیر او صاف کمال حجابی نیست در کشف تعالت از آن در فوالم آمد سر حالت اینس محفلم ذوق وصال</p>
<p><b>همای شور عشق</b> هم بال بکشا بفرم تافت ظل لایزال</p>	
<p>بی سرم در عشق تو اندیشه سامان کجا سر کشیدم از در دل تا بکوی جان رسم بفت دریا شبنمی شد بر سر برگ قدر نکته در دقرا بجا د خاشمش مانده است شش درست و چا دوسم در زبان این وجود</p>	<p>جان بلب آمدنگار فرصت درمان کجا جان ز من پرسد که ای طیرن کجا جان کجا گفتی اهل قضا شد غرق در این طوفان کجا و پنج حس را که در علم الرحمن کجا این دو در افرون شده افرونی بستان کجا</p>

<p>صورت و آئینه با هم وصل و تفریقیتان غیر معنی نیست صورت نیز صورت چیمان پادشاهان زمین در عین هستی تنگدل</p>	<p>شاهد تفرید را جویند کس بریان کجاست عارف جان هوش کن مخرفاً نجانان کجاست غیر اهل فقر بنگرد جهان سلطان کجاست</p>
<p><b>شور عشق</b> من که از من حرف ما و من کند هو و تو در مزلیت در وحدت که آراشان کجاست</p>	
<p>پروچه دار که جان مستظر دیدارست زود و مهر تو از سینه خاکی صفات روزگار است که دیوانه آن زین عالم سرودای تو دین گفت دل جان چه بود نفس عیوی از مزده تن می ششم فرق بر فرق ندارم چو قدم فرق مرست صویر درده روحست پسندش ز صویر</p>	<p>با میسد در تو خشت سرد و یارست که چه اندر جسد طینت ایشان مارست عقل از آن رودست که پیوسته من احوال خرم آن زند که او بر سر این باز آید زنده دل رایچه جو از دم این عطارست تاج لولاک مژین خبسم این نازت زنده جانست کسی کین دم او در کارست</p>
<p><b>شورش عشق</b> که از نام دشت نام کشید گفته آمد که مرا نام دشتان دلدارت</p>	
<p>دل به زنجیریکه می بندم ز خوبیاست گردیک شمع صد پروانه بال و پر فشان محو توت گشته و محویت آمدت پرست صد هزار آینه و در هر یکی حسن تو یک بر که بسند ترا در خویش گوید کین موم جبل و گل خار در میان دریمین و دریا زره ذره آفتاب معرفت را بافته</p>	<p>رو بهر بیت می نیم از پر تو زیباست نوز و ناز اندر مثل فیض تجلیهایت ز دیده یک بین همی دانند که او شیدایست جمله محو شکل خود و دشکما سیماست دی نه میداند که این من از تنهایست نغمه ساز و جلوه گرد هوش جابر جاست خا و خفاش تار یک از شفا نشعماست</p>
<p><b>شورش عشق</b> که دلماسکند لا لا زنان بان و بان لالای من از منظر آلاست</p>	

<p>گویم سخن مغز که جز دوست بود پوست این جسم چو قشربست و درین مغز نهان شد سیرت درین پوست که از پوست برائی ماگم شد گامینم بدریای حقیقت تن منظر جان باشد و جان منظر جانان همسایه هر کس شده زان دوست که تنهات بر سوخت مرا جان و جگر از غم این راز</p>	<p>در شش جهت بر چه که بینی اثر اوست بدرین این قشر ترا از همه نیکوست واقف شوی از نکته اسرار همه اوست مازنده دلانیم که ما را بنفس اوست اخرشیم یقین پرده برانداز بدین دست تنهائی او معرکه آراسه من و دوست پروانه ما سوخت مشعل اوست</p>
<p>از شورش عشق است ذوق دنی بهم همراز گویند این هم سخن خفیه هوا الهواست</p>	
<p>ای حسن بی متهای تو در کسوت جسمت من از تو و تو از منی در سر یک پیرهنی قیمت مرا اندر ازل آمد شهنو و لم نزل دیوانه آن سپیکرم فزانه آن دلبر الله رحمن در جیم دارم درین قلب سلیم معصوم از آن آمد ملک کاندیشی کی پیشک</p>	<p>دان عثوه آلاسی تو در شهرت اسمت افسانه جان و تنی هم از ازل قسمت اوصاف ذات بی مثل شان من در قسمت من نقش آن صورت مگر مروج آن لبم من باتاج خلعت بر ایهم در پرده عصمت ابلیس از آن روشد بک دعوش باختم</p>
<p>من بشور عشقم ای بشر کز من بسی سوز و جگر با هوی من شد در بدر از لامکان نسیمت</p>	
<p>از ماست نام ما و با در نشانه اوست ما گفت گوی و مصلحت آموختیم از او رسوا شدیم در سر بازار کاینات مطرب فواز پرده و دیگر که فرصت است ما قرص آفتاب درین ذره لبته ام غما خریدیم بشادوی درین جان</p>	<p>گفتیم این سخن که ما در فسانه اوست شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست زین راز سر نهفته که چنگ و چغانه اوست با نهد که جام و با دوه و رقص و ترانه اوست جو زاکم بر بند که این شب روانه اوست تا عکسار مجلس ما را میان اوست</p>

<p>از شش جهت صلابت نظاره میرسد</p>	<p>ابدال دیده باش که اندر کرانه اوست</p>
<p>از شور عشق آنچه که بر سینه میرسد پنهان ندسته کنیم بخشش سو عیان اوست</p>	<p>از شش جهت صلابت نظاره میرسد</p>
<p>غم پرست عشقم و شادی مراد گاریت یار بی یارست از اغیار کی باشد اثر شش جهت آراسته آمدن شکل یک وجود بندگاز میخورد و اندر بهایش خواحب با مهر برب دارم و گفتم از کام کسیست خون دل اندر تلم تر کرده می بندم سخن</p>	<p>حاصلم در دو سراخز سوز عشق یار نیست منظر بسیار غیر از شهرت دیدار نیست غیر ازین سودا دگر سودی درین بازار نیست خویش را گوید عوض حفا جز این ایثار نیست که در هرگز گهی خاموشی در گفتار نیست کلمه جانسوز کین حرقت باصل نثار نیست</p>
<p>شور عشق من که اندر ذات خود شوریده است بجز مطلق موج باز مطلقا بسیار نیست</p>	<p>شور عشق من که اندر ذات خود شوریده است</p>
<p>موج بحر وحدت از اشک گهر بار من است گوهر در یاسه معنی بر سر باز از حرف میخ استسقا و فلیج اند جو یان میخ چشم حرف با که مانده باز در هر دو قری من نینگ وحدتم مکن بکام لقمه لیت سکر و صحر است مائل غنفل فتره اکانه آن نسیمی کو حبیب الله بویند امین گنج مخفی ظاهر آورد هم از غیب الفیوب غسله عشق کانه مصر و بر افتاده است روح از دهس بیک پرواز شد بر لامکان مخوشد هستی من چون قطره در یاسه بو هر شی که بر صفات من کند او همسری</p>	<p>بوستان معرفت شاداب امطار من است رایگان در حقه ادراک اشعار من است صحت از دار و ندارد بکجه بیمار من است دایم اندر انتظار حسن دیدار من است در برون انگذمش حقا که ایثار من است حاصل این مرد و اندر کلک گفتار من است آن نبود از دیگری از مشک تاتار من است باز باخو و میبزم پنهان که اسرار من است نیوداز یوسف همه گرمی بازار من است نفس سگ گم گشته که نمک نار من است آب در هر جور روان از موج سرشار من است کله او عاقبت در پای دار من است</p>

<p>در ضمیر عارفان یک برق ز آثاریست</p>	<p>هرستی ممکن ز اول تا آخر بی گمان</p>
<p><b>شورش عشق</b> است کاند <b>میرزا علی بن</b> دید          اوزیت و عشق نای صوتش اخبار است</p>	
<p>مخ رسیده ام که رجوعم بدام نیست          آن خواهی ام که حاجت من با غلام نیست          کین می بشرع و دین موجد حرام نیست          کانی از زمان چاشنگ و صبح و شام نیست          خوش فارغم از آنکه که هست و کد نام نیست          این دیر براهی من برگز قیام نیست          حرف حکایتیم ز زبان و ز کام نیست          این راز بر نهفته بهر نام نام نیست          غیر می نه در میان نه کنون ننگ و نام نیست          بان بخت مغر عشقم و سودای خام نیست</p>	<p>روح محبم دم که مجسم مقام نیست          از بندگی جسد وار سپیده ام          بر دم هزار جام حقیقت کشم ز خویش          نوریت که کمال تجلا سے لایزال          مدبوش تا ابد شدم از جرعه الت          جانم که نفس کون و مکان زنده از منند          از کاف و فون در اسم امی عارفان دهر          از جبرئیل پرس که اندر حسیم ماست          نور شهود گشته نمود وجود من          اهل زمانه نسبت من بر جبنون کنند</p>
<p><b>از شورش عشق</b> خویش بگفتیم راز ما          خاص الخواص ماست که از اهل عام نیست</p>	
<p>خوناب چشمم از نم زخم فلک کیت          آگه سیم که خوا بگوش در کنار کیت          جستم نیافتم به کسند شکار کیت          شش سوعمان کشیده بغم دیار کیت          بخود داشته ماند سرش پر خاک کیت          این خدایب خوش سخن از لاله زار کیت          در موسم خزان مگر این نوب کیت          عشق است مرکز می نقطش در مدار کیت</p>	<p>آب روان دیده ام از جو مبار کیت          طفل جگر خانه چشم شده است گ          کوه و کمر نمائند که تخمیر سیند را          چاکب سوار ابلق لیل و نهار عصر          صحرا نورد و بادیه ملک نیستی          دور چمن نشسته همه لبیلان خموش          سیاح فکر دوره آفت گشته          اقطاب گرد و آره عفتل در طواف</p>

<p>شمس و لم که هر دو جهان غرق نور آوست          اسی حضرت کلیم بسینار وی مدام          حال ممکنات و وجوبت این جهان          در خود شدم نهان و خدا یا فتم عیان          منصور چون نشاند ز تیر ملامت مست          هر کس بعالم است بکار است مشتغل          چشم نجوم و شمس شب و روز مانده باز</p>	<p>معلوم نیست تا که سپاسی مزار کعبیت          یکدم بدین که طور دلم جلوه ز کعبیت          این اشتریت مست عجب سر قطار کعبیت          این گوهر گویا بفسر و کن ز کعبیت          چندین هزار گشته تنگ پایی دار کعبیت          کار من مست عشق و دگر کار دبا کعبیت          یک لحظه جسم نروده انتظار کعبیت</p>
<p>از نام دور نشان و دل دجان شدیم کم          از شور عشق پرس که آن یار عا کعبیت</p>	
<p>ظلمت آباد محبت صد جهان روئی          کور مادر زاد را کمال کی بسینا کند          زاهد از بی گن هی پیش مالان فرزند          کوس تجریدی مزین گر خود قلندرستی          نفس و قلب و روح اگر با بت کی طیاران          باد شاه هفت کشور کامیاب بجز بر          هستی امکان ندارد و عکس در مرآت جان</p>	<p>هر دل که زود همت نیست و شن کعبیت          تیرگی عادی را نور در پیرا هستی          آفتاب از شبنم خود در فلک تر دانستی          پایی بند عیسی از افلاک دانی سوزیت          در سمواته که آسمانی تویی و فی منی مست          از فریب دهر آخر در کنند گیرنی مست          هفت دریا در درون بیضه دل شنبی مست</p>
<p>شورش عشق است که از روح گوید بی زبان          پر تو نوری از تجسید در بر روز نیست</p>	
<p>شورش فی جوشش می شعله ز انوار آوست          بر لب و چنگ مر باب و مطرب و قاص مطرب          دین تو من کفر کافر زهد و فسق و صدق کذب          شمس ماه و انجم و افلاک و عرش و فرشتین          نفی ممکن ظلمت و پندار هستی وجود</p>	<p>مستی و ما با و هی هی گرمی با زار آوست          گوش دل بکشا و بشنود که دستغفار آوست          در حقیقت خود حجاب و پرده دیدار آوست          دیده دراکش کین منظره آمار آوست          وانگر ثابت شود و شاهد و اظهار آوست</p>

<p>زینت و زیب جمال ذات او باشد صفت بگذرد از تشبیه خلقت تا سنه بگریش هر چه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو من نه آدمی او نه چون من گم در وی چنان</p>	<p>اتباشاطه کان چهره رخسار اوست ز آنکه کثرت نغمه از گفتم سرشار اوست کور باطن آمدی دل دیده بیدار اوست انچه بشنیدی یقین کن کان همه گفتار اوست</p>
---	---

<p><b>شورش عشق</b> است کز نای غلم اندر نوست شیخ سعدی در این کتاب نسخه اسرار اوست</p>	
--	--

<p>خلق بوند چون جاب هستی مانی از دست هر چه که آمد عیان و آنچه که باشد نهان ز خدا بجز خدا نیست دگر در میان نامه و افغان بی این همه آمد زوی برابط و جنگ و رباب قلقل جام شراب جدید خورشید عشق شبنم امکان ربود در دل من نقطه ایست مایه علم ازل خسر و دینار دین شاه محمل امین در دم آخسر وجود محو شود در شهود آنکه بوجدت رسیده بدین سخن آنچه دید اوست که میگوید او خود بخود او را از خود</p>	<p>آمده بروی نقاب جلوه مانی از دست حل شده اسرارشان عقده کشائی از دست انچه که گفتم همار از خدائی از دست بی میان آگهی است نغمه نوائی از دست کرده جگر با کباب محفل ز دانی از دست گاه بر با مهره ایست گاه ربائی از دست در جگرم آتشی است شعله نزاری از دست خطبه توحید خواند ملک الهی از دست صو که او پر صداست بانگ درانی از دست غیر وی استیاندید نفس کماهی از دست گوید و هم بشنود نکته سرانی از دست</p>
---	--

<p><b>شورش عشقش</b> بحال سے نگذارد دل من چو طمس آدم کنج کشائے از دست</p>	
--	--

<p>آنکه دانستی بنامش خود نشان آن کجاست آن گلی که بوی ارواح دارد زندگے شش جبت را بر دریم رقم از امکان برین از حکایت های پیشین حکمتی حاصل نشد</p>	<p>دام گسردی بصید و آرشیان آن کجاست ز گمش اندر دیده ناید بوستان آن کجاست از مکان و لاسکان برتر مکان آن کجاست کم سخن از دیگران کن داستان آن کجاست</p>
---	--



<p>هر چه یاد دیدم سر اسر مجسمه سزست خودند عاشق و مشوق و عشق از هم جدا دارند و عشق دوره دره کن نکان شد بهر ویاب از بهر او گرمی بازار دنیا سو و ععتبی وار بود بچه فزین حج کجور در بساط دهر گشت دارن با گفتم مکر در بن هر گوشش که صرف بر حرف آریه میوند و عبتی چون رمی جان بجان خود را ز گوید جس چنان مدرک شود هستی که هستی و ز نیستی آمد و راک جان مطلق خود مقید را حیات تازه است</p>	<p>و از همه شیدامی نویسند عاشقان آن کجاست تا صفتها که نکرند و صفتان آن کجاست آفتاب نیز و است آسمان آن کجاست و آنکه دولت را میگان بخشد دکان آن کجاست مثل رخ کیر است رواند رخان آن کجاست داستان از حد فزون شد نکته دان آن کجاست جنش با نفس مین هم زبان آن کجاست وحی و الهامی گنج بد بیان آن کجاست از وجود و ز عدم تنهاست شان آن کجاست جان جان را از چه کس داند که شان آن کجاست</p>
---	--

**شورش عشق** است کین مغرم بچوش آورده است  
آتشش بس دیگر بخته دیدگان آن کجاست

<p>شیخ سعدالدین شمرده آن اوزان در وله</p>	<p>باز میگوید که بی بی آن و این آن کجاست</p>
---	--

<p>تو آن کسی که از دست ارواح دم گرفت آدم بحسب کالبدی ماند خشک لب تو آن نشی که ملک دو عالم بساطت تا بر ابد نیافت ره راست سوی دوست خود بی پرستی تم ابی طالبی و لیک آن بحسب رحمتی که محیطی بجز مکل رستی بیایه که زرفته ست اسبیا آن قطره که قلم وحدت زد از تو صبح غلت نمانده است درین هستی حدوث</p>	<p>آنکه که پر تو بود وجود و عدم گرفت استباح را طلائع بحسب تو نم گرفت ایزد بید قدرت خویشیت علم گرفت آنکس که از رکاب تو واپس قدم گرفت فقرت شکوه قیصر و دارا جسم گرفت از تو نصیب خویشیتن هر پیش دلم گرفت بهرقه دمت عوش برین پشت خم گرفت آن نقطه که درس تو لوح و قلم گرفت تا قرص آفتاب تو نور از دستم گرفت</p>
---	--

<p>بیزاد گشت از آذر و ترک صنم گرفت</p>	<p>تا حق پرستی تو اثر کرد بر خلیل</p>
<p>هر چه در فهم در آید همه محو ذات است سخن ما درین از نفسی شناختن است بعلم الله که یکی حسن بعد مرآت است هر که را دیده بود دیده پراز آب است چشم پر دور که این حسن پراز آفاق است عقل سرگشته چه داند که بفرزین مات است</p>	<p>هر اس از شور عشق تو رنج و الم کشید شادی هر دو کون ازین درد و غم گرفت</p>
<p>بظهور آمده هستی تو ذرات است هر چه در فهم در آید همه محو ذات است سخن ما درین از نفسی شناختن است بعلم الله که یکی حسن بعد مرآت است هر که را دیده بود دیده پراز آب است چشم پر دور که این حسن پراز آفاق است عقل سرگشته چه داند که بفرزین مات است</p>	<p>همین فروغ رخ تو هستی موجود است ز نسک تا بفلک بلکه شیوانات و د کون مست خویشند همه شمس و قمر جن او شبر بسکه پیداست که آمد بوجودات جهان حسن و آئینه و خاند دل جلوه کبیت سنتی آیتنا النفس و آفاق چیست سرنگبار که میر در پی سر میگردد</p>
<p>شور عشق که زند لعمره جو بود الحق خاق و حبلون درین دایره آلات است</p>	<p>شور عشق که زند لعمره جو بود الحق خاق و حبلون درین دایره آلات است</p>
<p>یک هستی من است درین عالم جهات مستجمع صفات الهی است اسم ذات اثبات و نفی در طرق ماست بی ثبات نفی است محو اسم خود اسمیت محو ذات مخلوق از تشین اسم است در برات ناقص درین خیال که دور است از صفات چه خویش و غیر باطن من جامع الثبات</p>	<p>سر عسرتش پای فرشتن من چو کائنات میند کسی که دیده حق بین بود و را در ذات نفی صورت اثبات ثابت است در مطلق الثبات بجز اسم نفی نیست اسما مظاهر است صفات در ظهور سر زینت وجود چو انسان کامل است چیزیکه آیدت بنظر ظاهر من است</p>
<p>از شور عشق آنچه که گفتیم شمه است زین پیش آنکه تو بگویی که در ذات</p>	<p>از شور عشق آنچه که گفتیم شمه است زین پیش آنکه تو بگویی که در ذات</p>
<p>فلسه دردم من دو صد عالم است و لے اصل آن زندگی آدم است</p>	<p>از دل پیشین هستی من این دم است جهان در میان دمی زنده گشت</p>

<p>تا یقین دانی که اندر قعر دل در دانه کجاست گوش دل داند که صاحب از این انصاف است وان پر رویان میدانند که در دیوانه کجاست در حریم دل طواف آور که در تبخانه کجاست مست میدانند که اندر سطح این خمیازه کجاست</p>	<p>چشمه سار دیده زاره سوی بحر صدق کن گفتگوی من بگوش هر گری کی میرسد بس غرایم خوان که آمد بر سر بالین من کعبه را طوف آورند از غفلت و حاجی شوند فصل اندر حلقه دل میزنند این عقول</p>
<p><b>شور عشق</b> من که جام از دست آن ساقی گرفت باز حیرانت کاندیشگی این پیمان کجاست</p>	
<p>آب طهور شوق حق اندر گل من است باشند که ذات بجز درین ساحل من است دو همقان بهوش باش که آن حاصل من است میدان ایهتین که بخود لایعقل من است عشق است از ازل که کنون قائل من است کار تو نیست صاحب جان قابل من است</p>	<p>آئینه خدای نما این دل من است بجز که نه فلک ز وجودش چو شب من است تخمی که در زمین تو لاشش کشته اند جبریل کش بنام بخوانی امام عقل دانی غیور کجاست درین دهر تا ابد جان پاره میکنم تو سب باش غریب</p>
<p>دانش که جان نسیبم آسان بغیر دوست <b>شور عشق</b> در وطن و منزل من است</p>	
<p>در آن فی در که روزن نه با می است در آن جانی نشان ست و نه نامی است در آن خلوت نه پیغام و پیامی است بجز حیرت بخود بودن حرامی است که سر حال کے قال و گلامی است که قسزم غائب اندر نفس جامی است کجا باور کنند آن کس که خامی است دل آمد دانه و این نفس دایمی است</p>	<p>مرا در کعبه وحدت مقامی است هر آن کو آمد آن جا گشت محمدم نبی و مرسل آنجا محو قرب اند سخن گفتن و در آن حالت نشاند سرگفت و شنیدن نیت زان حال نیار و عمتل با در این مثل را کلام بچیت مغفران امر کن گشت احد صیاد و مرغ روح صییش</p>

<p>عجب نبود بنزد اهل ادراک</p>	<p>رصنای خواجه با امر غلامی است</p>
<p>ز نام شور عشق از موسی باریک</p>	<p>رسن بند گلو سے خاص و عامی است</p>
<p>هر که میگوید بجز دلدارش می دیگریست من که لفظ یار میگویم درین گفتار خویش عین وحدت باشد این کثرت اگر عارف قولی دو باشد از دل تا بر ابد فاضل مباحش فحاش میگویم که آتش در نسیم افاده است و احوایلا میزند عشاق گرد کوسمی یار کشته ام صاحب نظر در کشور حسن وجود</p>	<p>اشهد و امیگویم ای یاران که آنکس که مرست دوست را اینجا نم ای یاران که یاران یاد ورنه بگذر کزین افسانه ام گوشت کست تو نه پنداری که بت سازی ز صنع آدرست گل بنیگر در ده قوتش هر دم از خاک کست گر نظر بازی نظر انگن که جانان برد تا شهودش مجلس آرای بساط اطهرت</p>
<p>شور عشق است اینک در یوانه سعد الدین فتاد</p>	<p>بسته محراب وحدت شد که اندر شش شدت</p>
<p>مسلمانان مسلمانان نه این است وجود خلق را دان محمد خلاق منید انم چه میگویم درین دم بدست و پا چشم و گوش و جوشم نیار و شک درین گفتار معنی نه ابله نیست و نی طائوس و نی مار اگر در عرش اعظم افتد این جوش نیار و تاب این منظر و گردل</p>	<p>که علت بر سموات و زمین است خبر کردم که این اسرار دین است مراد در کام و لب حق یقین است ظهور و ظاهرو باطن مبین است مگر آن کس که با شیطان قیرین است نه آدم ستررت العالمین است ملک پندار دشمن کز ما و طین است مگر کان سر شیخ سعد الدین است</p>
<p>اگر از شور عشق آگاه گردید</p>	<p>شاید آن زمان فصل حق این است</p>
<p>چنان تمثال و پیرایه کست</p>	<p>کسی داند که در کار ستم است</p>

<p>به موج دل من دو عالم گم          ولسه این نه در فهم هر مردم است          نصیبم ازین باده نوشی غمت          قدر در کف بیستم محرم است          نه افلاک و شمسم کم از ششم بیست</p>	<p>شدم محمود ریاسه معنی چو موج          فلک را نظام و قدر قدم است          شکستیم پیمانۀ عاقبت          سپهرم مرید است اندر قصنا          منم بحر طلعت که بنیگام موج</p>
<p>منم شور عشق از دم ایزد سے          نے قلبم در نواز آن دم است</p>	
<p>در لب جن و ملک بس گفتگوا فدا ده است          کعبه با ایشان دمام رو برو افتاده است          روح دنیا دار باشد کان بدو افتاده است          کی بدم این آب عالم را بجوانم فدا ده است          آن نفس دانی که این انگر بموانم فدا ده است          آب در پیمانۀ تن زد سبوا فدا ده است          عین شمس است اینکه در دیوار تو افتاده است</p>	<p>تا زلفخ روح در تن با می هوا فدا ده است          حق پرستار علامت این بود اسی دوستان          مار فوق گنج می خسید نمیدانم ز چیست          گفتت بردار کف از غارت مال کسان          قلۀ قاف بدن را در تر زود گر سنبه          شربت دیدار معنی در صورت دار د اثر          سایه هستی تو در ذات تو نهان چیست</p>
<p>شورش عشقم که بر پرده آموزد وصال          جان سپاریدن محبان را نکو افتاده است</p>	
<p>غیر آن واحد مطلق به نشان اسما کتبت          بجز از قید موحده صفت اش نیست          مرکز ذات نماسیم که تن فرسایت          الله الله همه جانست و جسد قطعت          عین عی نیست که اورا بتعین انماست          فرد مطلق که کف و موج در آن در نیست          پای مجنون سپرمیودن این بحر نیست</p>	<p>سخدا غیر خدا در دو جهان پیدا نیست          جمع اشیات بتوحید و مقید یکیشی          ماکه در دایره غیب هویت بندیم          یسلم الله که جز الله نبردوم نفسم          غیر اسمی است که از عین بانرا آمده است          من ندانم که چه میگویم و دانم که حق است          بسکه دیوانگی عشق تو در مغز نشست</p>

<p><b>شور عشق</b> که چشمش ازان می دارد تا قیامت بجز آن دست خبر باز نیت</p>	
<p>افسوس که ایام جوانی بعبثت رفت تا چند بختی یک ازین خواب گران خیر همشمار شواز مستی جام می پندار ای راه رو بادیه پیمای خیالات هر یک نظر از غمخسته جانان جنبه کرد بشد که پیش از تو درین شهر کیان بود می میری اگر خواجه و گر شاه و امیری بس ز ورق پر مایه تبحر خیالات</p>	<p>این گنج گرانمایه بود ای بوس رفت از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت این شربت عقل از تو بغوغای جرس رفت از منزل مقصد و مگر پاسه تو پس رفت ای دای بر آن زنده که بی پاسبان رفت از پیشم و چشم تو بهر راه میجو تو کس رفت بس مرنگ جان از ره سوراخ نقص رفت از باد فنا بر سر این بحر خویش رفت</p>
<p><b>ناشور عشق</b> است گمشان متاعم در دوزان هوا یکسره در بند عس رفت</p>	
<p>بر سر راهی نشینم بگو شتم از بوی دوست بسکه مهرش در منمیرم جا گرفته از ازل گاه اندر صومعه که بر سر بازارا غیر بیکرنگی مگر در سبزه و زنا چیت راه بین مقصد علیاستم ز اهل یقین جان سپاری پیشه کن آرام جان گربایت زیر دلق مادر آید هر نفس صد جبرئیل</p>	<p>هر کسی را با زمینم دانش از کوی دوست تا ابد فراخ نخواهم شد حبت جوی دوست که مسجد که کلیسا بود که بینم روی دوست کفر اگر این ست مسلمانان نمهند و می دوست کاروان عشق را کشکش کشم بر سوی دوست بسکه جاننا بسته شد اندر خم کیوی دوست تیر شترگان میرساند از کمان بروی دوست</p>
<p><b>شور عشق</b> من که از ناسوت بر لاجوت زد در عروج و در نزول می کشد کیوی دوست</p>	
<p>قبله جاننامم ای جان جان جانانگیت بگذر از معماری کاخ در باطن این وجود</p>	<p>روی در صحرای منم بگردون خانه کعبیت بعد از آن گل گنج اندرین دیرانه کعبیت</p>

<p>ز شیونما و آثار آگہے است عجب صنمے کہ استمار آہی است بجان و دل طبل بجا آہی است کہ غفلت سینہ ہنسیار آہی است تو خود گوئے خود کار آہی است بغیر حق کہ دلدار آہی است ز تعمیرات معماری آگہے است مگر در جان نمودار آگہے است</p>	<p>بود بے مثل و مثالش شیونیت دو عالم منظر اظہار صنع است ہر آن شئی کہ عدم سر کرده بیرون ایا فافل بغفلت کن نگاہے ز خود آورده بیرون این خودی را نہ میدانم چه میگویم عزیزان سرای دل کہ از عرش است برتر دل و دلدار در جان است پنهان</p>
<p>ز شور عشق من عالم پر از شور بے تن در نمک آگہے است</p>	
<p>بر بہت ذہبت بروک انہ جان گفت بر شمس و ماہ و اختر و بر آسمان گفت بر دوزخ و بہشت بگو چنان گفت غیر از محمد عربی پی زبان گفت باز از حجاب خویش کس استان گفت چندان بدیدمش کہ مبین و مدان گفت در وقت سر ز شیبہ بیک نکتہ دان گفت جان بردازین خیالی و خرد را بیان گفت روشن خیال بین کہ خیال تو ان گفت مخوش مقیدات و ز مطلق نشان گفت غیر از من این ندید کس و این چنان گفت</p>	<p>سرے کہ یار من بکسے در جهان گفت بر عرش و فرش و لوح و قلم زان خبر نکرد بر نہ طباق و شش جہت جسم غصری بر اول خلایق و در آخرین شان بر ہر کہ از ورایے حجابات جلوہ کرد من دیدم آنچه ان کہ خود او در جوش در ساعت سرشت فغان در ملک نکلند مارا خیال دوست خیالات بستہ کرد نظارہ آن خیال کس من یا ز خویش نور شہود بکہ بسید است در وجود اطلاق مے کس من بھوت نفوس امر</p>
<p>ختم است معرفت ز مقالات شور عشق طوطی بغیر آئینہ نطق سان گفت</p>	

<p>داند کسیکه در پس این پرده محرم است چشم اندرین مشاهده احوال و اعم است آوردن گهر به بروش نه ممکن است بر نفس و عقل بین که گرفتار در غم است بنگر بجان خویش که او غرق شبنم است گفت حاصل دو کون میسر هر دم است</p>	<p>عالم حجاب صورت خلاق عالم است تا پرده بدن بدری از جمال روح غواص تا به بحر برون ناید از لباس تن مرد و دل گریست چو روش جنازه کرد بحری که کائنات از ان قطره نیافت گفتم که مفلح بگفتم نیست جسته</p>
<p><b>برشور عشق</b> بین که ز کف داد اختیار این شهسوار بین که ز رفرف معتم دست</p>	
<p>در آتش سو دای تو جان سوخت جگر خست از دو دل سوختگان نارسخت هر خست صد پیرین تر شده یک آه پدر سوخت در قلزم آن بچو صد سوخت گهر خست</p>	<p>از پر تو دیدار تو بس شمس قمر سوخت با سوختگان آتش سوزان نکند کار بیت الحزن جان بود این کلبه فناک در سینه مائے چو کند اشک ندامت</p>
<p>اسمت حجاب حسن حقیقی است در صفات لیکن شهود مطلق واحد نه در برات وز روح عقلی که جز آنی از جهات دانش حجت بظاهر او ده و دو جهات از ذات روح قدس کجا باشد ثبات وصل این بود بغیب هویت شود میات تا در شهود غیب هویت شد م نهات</p>	<p>بگذر از اسم تا برسی در شهود ذات اسما اگر چه منظر آثار واحدند از قلب و نفس و سر و ضعی و خفا گذر این شش حجت باطن سالک تفرست با تخمین محسوس و فارغ نه گشته ای طالبان کسیکه طلبگار وصل است از نفسی و ز ثبات صفاتش نیانتم</p>
<p>لا اله الا هو که تا در طعمه رسیده ام</p>	



<p><b>من شعور شقم از قدم نقش کائنات</b></p>	
<p>یک شرارش دوستان صد مغر جان من بخت نورا سرارش مکان خاکدان من بخت در طریق خاکساران کاروان من بخت در سر کوی ملامت داستان من بخت باز از تقریر آن لطق و بیان من بخت کیمیای نیستی وان امتحان من بخت آتش آن کاروان سودوزیان من بخت پاسبانهای می گنج روان من بخت</p>	<p>آتش سودای اوانم و نشان من بخت خو استم دو غمش را در درون پنهان کنم سر به جا باز دم چون گرد با از دست عشق داشتم آوازه در ملک از نقوی و دین کام گفتم سخنها داشت از اسر غیب خو استم تا بر تک سخم زرانند و وجود کاروانی از عدم آمد بسبب از وجود مهرد مار که اندر مخزنن توفیق بود</p>
<p><b>شعور ش عشق</b> ست اندر سینه ام با صدم صوت اعلا مش همه شور و فغان من بخت</p>	
<p><b>رویت الثانی مثلث</b></p>	
<p>نمانده غیر احد هیچ در جهان دارث ز غرب عالم ایجاد شده عیان دارث دمیده سبزه عشاق و باغبان دارث بسوی عرصه تجرید هم عنان دارث ز بی زبانی من گشته نکته دان دارث فروغ طلعت حسن جهانیان دارث شعاع با صرة عین شیروان دارث بزیر بر تنده بی خانمان نمان دارث</p>	<p>گرفته مملکت سینه ام چنان دارث طلوع کوبک تفرید را مشارق نیست شگفت عشق چه دل از بهار روح قدس شبه سمنند بر اتمم به تند کامی رفت نشسته کالبدم محو آن پری سپهر بهر اثر نظر انگن بدیده معنی بغض زره نظر کن که آفتاب دل است قلندران گذر کرده از دو کون گماست</p>
<p><b>ز شعور عشق</b> که بانگ جرس بشد ز فلک ز بهر آن که شده مسیر کاروان دارث</p>	

<p>پرتو شعله را نشست دلم را باعث          بتمنای تو آتشکده طور بخت          آن نعتی بی که نگهبان جمال است ترا          سرشوریده که در گرد جهان جامی فیتا          مایه مغلیم دم زنداز قیصر و کس          جان وجودیست که بر جاده ایجاد بماند          نرسد دست قضا در کمر دست نقر</p>	<p>نقشه شاه قدس است گلم را باعث          غیرت لن ترنی گشت جسم را باعث          پرده در ساخت همانا لقمه را باعث          الله الله چه مکان است تمم را باعث          کیمیا گشت مگر کان سم را باعث          کاف و نون است بهر دم عدم را باعث          بس بلند می است بدوران قدم را باعث</p>
<p style="text-align: center;"><b>شورش عشق</b> که خاموش کند ناله صو          کاروانهاست که گشته جرم را باعث</p>	
<p>یار ب تویی که نیست چو تو در جهان نیست          در تنگنای کنج کعبه بر زبان حال          شاه که پیش تخت جلالش بر زو چشمه          در هر دو کون جز تو درگردد ادرس کجاست          در تیره ضلالت و ظلمت نت ده را          صد بته را کشوده بفتح دست غیب</p>	<p>در عین نامرادی بیچارگان معنیست          خوانند ترا جامعه بی خان مان معنیست          گویند تمام طائفه انز و جان معنیست          بر عاصی و مطیع و گر مهربان معنیست          دانی که کیت را بهر راه دان معنیست          از پرده توجه صاحبان معنیست</p>
<p style="text-align: center;">این شور عشق من که فغان در جهان نکند          بشنید جیم و جان که بود مستعان معنیست</p>	
<p>بر عهد اگر وفا کند یار العیانت          این ما و من که چادر غفلت بر کشید          نوزیکه آن محیط دو کون است از ازل          دیوانه که واله رحمن جمیل گشت          ماگم شدیم از نظر خویشتن چنان          درستی محض بودست ذات حق</p>	<p>مشکل شود به مستظان کار العیانت          خود پرده گشته محرم اسرار العیانت          از ذره ذره گشته پدیدار العیانت          عاقل نشد بسلسله طومار العیانت          جز بهر نماند شخص نمودار العیانت          واقع شد م ز غیبت اسرار العیانت</p>

<p>آقرار و حذت است چون منصور جان من صاحب دلان طواف و لم حج اکبر است شیطان ز راه و سوسه و لمان کند طواف از عرش اگر فاده درین تیره خاکدان مشعار باش و طواف دل از دست خود</p>	<p>مرد و گشت صاحب انکار النیات این کبایت بی در و دیوار النیات یعنی که هوست صاحب این دار النیات آمد لطوف سیند گرفتار النیات کین است شغل مردم بیدار النیات</p>
<p>این شور عشق را ز حد آشکار کرد از پرد باس مطلع انوار النیات</p>	<p>عشق و محبت عشق و محبت</p>
<p>در و ماورمان ندارد یا محمد النیات مشکلم دشوار گشت و فعل کارم بسته ماند ما عیسان در جگر زنده نش خود عالم به بین رحمتی للعالمین از ازل تا بود نفوذ از روح قدست در دم اندر سینه ام هر که مهرت در زمین دل جویم جان گشت آدم و نوح و عیسی و موسی و عیسی یکی دشمنی بر اهل بیت و چار یارت میکند هر که پا از دایره شرع تو بیرون میکند هر که نامت در دجان خویش سازد بگمان گردن میدی و محرومی بشوی از چهره ام گم با نزل بر بنما و نما جز نازد سنگیر بر کسی یک لقمه از خون کر میت یافته سر توحید و بهویت گمته ایجا دو عدم بر که نامم گر نامم بر تو ایجان را امید النیات و النیات ای سستنیان ترا نیست</p>	<p>حسب ما پاپایان ندارد یا محمد النیات کس کلیه آن ندارد یا محمد النیات پیچ افسون خوان ندارد یا محمد النیات چون تو کس احسان ندارد یا محمد النیات بی تو جسم جان ندارد یا محمد النیات حاصل آن در بهقان ندارد یا محمد النیات مثل تو فرقان ندارد یا محمد النیات آن که او ایمان ندارد یا محمد النیات رحمت از رحمن ندارد یا محمد النیات باک از شیطان ندارد یا محمد النیات بحسرتو پاپایان ندارد یا محمد النیات غیر تو امکان ندارد یا محمد النیات منت شایان ندارد یا محمد النیات جز تو کس عرفان ندارد یا محمد النیات کس عسمن مایان ندارد یا محمد النیات النس و جن این شان ندارد یا محمد النیات</p>

<p>شخ سعد الدین از نصاری تو بگریخته تس ازین دآن نمار و یا محمل الباش</p>	
<p><b>رویف ابحیم عربی</b></p>	
<p>چه تاسے برتر از منصور حلاج گذشتم از دکان خیر نساج بهر دم باشدم یک گونه معراج مجرد روح من از جمع اخراج چو بال و پر کشیم بهر عراج هم عقلم رفت و ادا را کم بشد کاج بری از کیف و کیف او راست بخراج</p>	<p>نهاده از کرم بر فرق من تاج بخوردم لعنته از خوان محمل مین بد جبریل و سنی بر اقم قلندر جان من از کسوت عقل بجین با نم ترسه را تا ثریا خیال خلق گم گشته ز عقلم چسان بنیم چنان گفتن نه گنجد</p>
<p>سوار شور عشقم کرده جولان سنانده در زمان کردی از فواج</p>	
<p>یعنی که یک ظهور بود عالم سنج ویرانه دل یاب که اندر ویت گنج از بهر آنکه راحت آنها بود برنج صد کعبه کرده تو عمارت ازین مرنج آنها که از کلام آهسته زکته سنج تاره بری بگو چه بقصد و غیسرنج</p>	<p>دانی که فقر چیت مرنجان و هم مرنج ویرانها مجسه که گنجی نهاده اند آنها که مرنج خاطر گفتار کرده اند از بهر دین چه در بنج کس غافلان شهر هم دوستی و دشمنی از بهر دین کنند ز نهار گفتت که پی راستان گیر</p>
<p>صد شکر کمصاحت پاک شور عشق بر ما و فاگزیده یار ز دورنج</p>	
<p>مهربانی غیر ازین ای مهربان بیچ غیر و کرد فکر سبحان ای عزیزان بیچ کار تو هرگز سید غیر ایمان بیچ</p>	<p>جز خیال جلوه دیدار جانان بیچ هر کرا در سر هوای حضرت یزدان بود گنج عالم گر چه فاردن از تو باشد ای فلان</p>

<p>سرفرو بردن بد ریای حقیقت ای مانی          این فلک یک چند روزی متهمان          آخر الامراز سر سخت نشاند زیر خاک          لغمه از خون جگر کن گر خدا را عاشقی          کاروان در استخوان آمد عجایب غافل          چون محفل مصطفی با وحی جبرئیل نمان          این چشم آخر تر از وزی به تنهایی کشند          رورفتی جو که با تو تا قیامت باشد او          شیخ سعدالکین اگر از فکر غافل          غافل</p>	<p>گو بر آودون برون از قصر عمان بیخ          باز چون گفت بدزد و قدر مهمان بیخ          خاک بر سر کن که غیر از تاج عرفان بیخ          روز و شب این دزدان مال مسلمان بیخ          روح حساب عمر خود کن فکر دیوان بیخ          تو کجا مانی بقا جز ذکر قرآن بیخ          در سجده تنها گذارند مریاران بیخ          ذکر حق شد هم سفر جز ذکر نردان بیخ          این نماز و روزه و جمع مریان بیخ</p>
<p>شور عشق حق که اندر مغر جان افکنده جوش          عشق در زمین دیگر بر روی خوبان بیخ</p>	
<p>ردیف الحائس مہملہ</p>	
<p>دمیده تا وجودم نسیم نفیجہ بریح          بین که عابد بشصده بنر ساله چشده          مجرد ان طریقت قدم فراز بنند          کتون مطرب و جدم ترانہا دارد          ز فعل و قول خبر مید بر رسالت حق          شکستہ خیرستی بدست میرعب          بہادرت کہ جسم بر گذر آذر</p>	<p>گرفته از قدم تا بسر کرشمہ روح          بیک زبان کہ نیاورده بود سجده روح          پروتجی حقیقت منم شیفتہ روح          عجیب مدار اگر بگری کرشمہ روح          بگوش گوشہ نشینان درس حلقہ روح          چوزہ ذرہ بنماد ست رخ بقبلہ روح          کہ تافت بر در دل نور پاک کعبہ روح</p>
<p>دشور عشق ز نم رقص باز گویم پاسے          کہ فوق عرش برین ست معن صعبا روح</p>	
<p>صبح سعادت دمیده پیش که بگیری صبح</p>	<p>زانکہ در بسته دایرہ از حق فتوح</p>

<p>اهل فلک در کمان گشته مگر زنده فتح        غم نعمت ای عزیز چونکه بود زنده روح        توبه ما این بود زانکه نکرد چه صبح        از دل خود چیده ام غنچه احسان روح        عشق کند صد هزار سینه بیکدم شروح</p>	<p>نالده رشت بگیر من تا بشو بار رسید        شادی فردا کنون ذکر آنگه بهاست        هر چه که عشیر از خدات از همه بر آرد        در چمن مرغ نیست یقین خار ریب        نرسد از حق ندا هر نفسیم کای فلان</p>
--	--

لعل سیجا بود بر سخن شور عشق  
 زانکه بر نم فلکند عشق سجای روح

<p>رسید گنج قناعت بادم از فتح        دمی صبح سعادت بر م درین موم از فتح        زره مایست که این شده مقدم از فتح        بقاقت ذات فناط سلم از فتح        اگر تو نیست شوی هست در عدم فتح        اذان زمان که سپرده من مسلم فتح        بدار قامت من میزند علم فتح</p>	<p>گشاده شد در دلها می عالم از فتح        مقررست که از شب سحر بر آرد روز        کله بر آرد که تاج لعل کت بخشید        به بین حقیقت لارا که اوست الا الله        توئی که هر دو جان را درین تو می بستنی        منم که دفتر جزوه و کل ست در کف من        من آن نسیم که مرا مردمان من انگازد</p>
--	--

ز شور عشق که افسانه ایست بی سرو پا  
 بغیر کام و زبان گفتم پیش و کم فتح

<p>گر فتنه فیض سجای ذوالمنن ارواح        ز کالبد بر خود ساخت پیرین ارواح        طراوت رخ زیبای مردوزن ارواح        نموده رنگ به رنگی بدن ارواح        پرفس اهل بشر گشت هم وطن ارواح        شد از تلذذ آن نعمت جا میکن ارواح</p>	<p>اذان دمی که میدهد احد بن ارواح        چو دیده جلوه عسریان منظر ذاتی        بهار زندگی گلر خان محبله عیب        ز بسکه کیف ندارد بدیده با تا بد        ز لامکان زمان چو سفر کورد در مکان زبان        شنید زمزمه از جمعی ز صوت سماع</p>
---	--

ز شور عشق که اعلام صور موجود است

<p>سحر کشیده لب گور از کفن ارواح</p>	
<p>من مست ساقی گشته ام تا آنکه مستم زین قرح          آینه را بردوده او تا خویشتن را دیدم          ذرات عالم پر قرمما کجا صاحب نظر          مستانه ام مستانه ام صاحب خنجانم          دنیا و عقبی کی بود اینجا و آنجا کی بود          هر چه هست اندر نفس من هر چه باشد نه کس          کشف کرامت سوختم دلخ طامت دو ختم          حق حق زند سقای مانی کام لب لای ما          این هفت طبن خیزد بر زبر کاسه بنویس          زلزله تزلزل او فند بر عرش فرس از لزل          جانم ز جهانان از ازل دانست این نصیر الشمل</p>	<p>من بار با شکسته ام اندر لب زخم این قرح          آری کی عکس بود چهره چو پین قرح          تا بگردانوارا و ذرات این زین قرح          با نکه مستیها من هست از می و شین قرح          اندر حقیقت شد منم این نقش در نگین قرح          من صادق منی بوالهوس فوق در پائین قرح          تا بر که بتم کنون بر اوج طلیحین قرح          تا بشو اهل جهان این قول با تمکین قرح          میخور که تا گردی خیر کجوه از پائین قرح          گرم گویم شمه از سرا و طین قرح          حقا که دین خنده شد هر زهر زین شیرین قرح</p>
<p>من مشهورم ز قلم ز ذنون کیلی ز بهر من جنون          باشد که گرد آب خون در دیده مسکین قرح</p>	
<p>ردیف النجای محبمه</p>	
<p>یار نبود دست ای باران درین مرآت رخ          دیده تا غیبت جز اغیار کی می چید او          دیده دل را گرفته جلوه دلبر چنان          هر که میگوید که من دیدم خدا را کافرست          او شدم تا دیده ام از دیده او سوی او          ذات گوهر آب باشد هم کف محبت آب          دعه اینت در اندیشه هو باشد به جو</p>	<p>دیده میباید که تا بیند بهر ذرات رخ          تا نگردد دیده او کی بیند او آیات رخ          خود احد بیند احد نفسی در اثبات رخ          خود خدا بیند خدا را در همه آلات رخ          نقل این سرا و کند بر ذقن و آیات رخ          تیغ همان آبت اندر جلوه اشکات رخ          غیر این شرکت شرک اندر صفات ذفات رخ</p>

ن  
 بیخه احوال مختلفه

<p>کفر هم ایمان بود در بت خدا آراست مرغ</p>	<p>شرک هم وحدت بود چون غیر واحد غیریت</p>
<p>شور عشق من که از من سز خود گوید احد از ازل تا برابر در جمع موجودات رخ</p>	
<p>بود حسن از عشم عشاق مسترخ بشد زان چهره اوراق و قترخ ز سیل میل ما اطباق فرخ بر اسمعیل و بر اسحاق مسترخ زید قدرت از نه طاق مسترخ و گر نبود درین آفاق مسترخ شودش مطلق الاطلاق فرخ شده کامم ازین از و اقی فرخ</p>	<p>جمال مطلق از اطلاق مسترخ قلم بے اختیار اندر کف راز ز خاک ماست کحل چشم اشیا خدائے خدا از آدمے تافت عجب روزن که بر جانم کشود وجودش باشد و دشش راز گوید جبت پیدانه در موجود می حق ز لحنی عشم عشقش چشمیدم</p>
<p>ازین بر تر بود بالم همه سوخت بجفت شور عشقم طاق مسترخ</p>	
<p>رویف الدال مهله</p>	
<p>نما که ز مطلق بقید شمرت توحید کرد هر چه کرد این قطار از جهت بید کرد زنگ بزنگ آن نگار بر قدح برید کرد ما که نداند حسرت دیده بر می دید کرد ناظر و منظور او دست کار تقیله کرد غیر نمایی چرا در دم نقش برید کرد هم بعشم متصل شادی جاوید کرد</p>	<p>نور قدم از عدم جلوه سجده کرد خیر و شر خوب زشت هم از ازل تا ابد شاه یک اندر وجود یک درین حله است هر صفت او حجاب آمده در چشم سن من که بدیوانک شتره عالم شدم حیرت اینم بسوخت غیر خدا هیچ نیست سوختم و سوختم در غم این پرده با</p>
<p>شور عشق من از دست ناله صدتم از دست</p>	



<p>این همه پاکه در است قصه مجید کرد</p>	
<p>قوت روح ز جهان جلوه دیدار تو بود بربط و چنگ در باب دنی و قافون دل جگر م قطره خون بود دم قطره آب اندر آئینه هستیم تو خود بین بودی چار مصحف که بدرس آمده از لوح و قلم علم اجالی و تفصیل و وجوب امکان چونکه از محض کرم نقش وجودم داد</p>	<p>حاصل از ندگیم دانه اسرار تو بود لذت گوش دلم لغت را گفتار تو بود راه سپر شمشیر اش از موجا نهار تو بود در دویار بدن مطیع انوار تو بود همه یک مصرع و سبب آنچه اشعار تو بود در سبب از نقطه یک گردش پر کار تو بود غرض از هستی من شهرت انهار تو بود</p>
<p><b>شورش عشق</b> که بین تو خود بعد ندید این مینت بنهان خانه معمار تو بود</p>	
<p>عشق صورتیست که اندر دم جانان باشد ای سپرد بن هر گوش گر این موشید نک عشق بر پیش جگر آدم ریخت سر بازار جهان گر بکف آورد عشق خاتم عشق بدان در کف هر دیو سزد پیری خانه لغت بد فراغت نشین عشقباری هنر آدم خاک است بدان</p>	<p>نیست جان لیک زوی زندگی جان باشد بالیقین دان که وی آن ناظم قرآن باشد زان سبب دیو لعین بند سلیمان باشد جان اگر در عجنش داده از زان باشد این نگین خاص سلیمانی انسان باشد تو میندیش که آن بخاره شیطان باشد هنر خود بنای کان بتو ایمان باشد</p>
<p><b>شورش عشق</b> که آن بر دل عشاق آید آن نسبیست که از جانب رحمن باشد</p>	
<p>دقت است که چشم برون اندر سر باز از خود هر جا که رود کون چنینی ندیدم چون نی عرش ماند از طیر من فی فرش ماند از زمین بانه که الله حاضرست بر حسن خود خود ناظر</p>	<p>تا نیکرم با کام جان از پر تو دیدار خود دیوانه گشتم زوفنون حیرانم اندر کار خود چیزی ندیدم در میان غیر از دل و دلدار خود هم کاشف و هم ساترست در عالم اسرار خود</p>

<p>باید که بر دل بگذری تا این سر و دست از خود تاراه وحدت ملی شود آسان در آن شواخند هین منظر زردان بود تا سنگری اطوار خند در جگر گشتم هم بیرویدم همه اطوار خند</p>	<p>ای عاشقان ای صادقان اندیلوک راه خود بین زمین کی شود بسیار مرکب پی شود این کوی جانبازان بود این قبله زندان بود غیر از یقین چیزی نمی گردد کف نگر دم زین سفر</p>
<p>آن کیت میگوید چنین این شوق عشق است الهی مین اند رسما و در زمین زرد پر تو انوار خودی</p>	
<p>عاشق سوخته آن شد که بغیرش جان کرد بر خلدیش نظر انگن که پسر قربان کرد بر مجبان خود این واقعه را آسان کرد از حق آموز که چون غوث این جهان کرد و آنچه بر ستید ما کرد بمن هم آن کرد لی مع الله ز نیازی ست که در دیوان کرد نار نورست اگر در حق کس احسان کرد</p>	<p>هر کسی طلب خود عرض بر سلطان کرد گر کسی راست برین نکته من شبیه بدل نه من آنم که ازین راز خبر دارم و بس قدم اول من بر سر نه طارم شانند تا دیگر بار چه خواهد که برین حسنه کند خبر از هر دو جهان نیت درین محطه من راز طورت درین وادی ایمن مارا</p>
<p>شوق عشق که از دومی حقیقت پیدا است علم رازی ست که بر دفته الرحمن کرد</p>	
<p>دست عشق آمد از از میانه بر بود تا برون باشی ازین دایره گفت و شنود کس چه داند که درین خانه که بودست بود بچنین باشد و هم تا با به خواهد بود هر چه آید بنظر محو شود دست شهود سبز فام و چه سفید و چه سیاه و چه بود من و مانی همه از اوست در اطوار و بود</p>	<p>انچه حاکم میان من و آن شاه بود پای از گوشه تنهایی تحسیر یکش خلوت عشق که خالیت بیگانه و خویش چون خدا بود و بود دست دگر شئی زازل زین حقیقت دو جهان در همه احوال فحاش نور برشته ده گشته محیط همه رنگ هستی اوست که این جمله بوی هست شد</p>
<p>شورش عشق که آینه وجه الله</p>	

<p>دیدۀ دل ز تماشای وی هرگز نه غم خورد</p>	
<p>بسکه در ذات رسیم اقرعیت و در  علم فهم از بسکه اندر ذکر من مذکور شد  از ازل تا بر آید در آن نفس مذکور شد  از برای یک سخن مویسته بکوه طو شد  رفته رفته خود نشاغم شهره مشهور شد  روزن کثرت ز وحدت روشن پر نور شد  زردنالمان بدار آویخته منصور شد  زان بلا از لاوالا در زبانه سوز شد  زخمه مطرب حیات قالب طنبور شد  ستمع از قول شان مستانه و محمود شد  جام سر بهتر بمن از کاسه فغفور شد  از خداد و رلقند آنکس که از دل دور شد</p>	<p>تا جالت و دیده دید چشم من بی نور شد  قرب و بعدی نیت مرگ گشته توحید را  روزگارم کفیفس بودت عمرش خوانده  رازهای سر نبفته در دل هر ذره است  نام من در حرف نبود بسته در دیوان  اتحاد معنوی از اصل ذاتی ربست  کاسه سر از شراب معنوی در جوشست  نکته قلوبی ارواح را تعلیم کرد  پرده های نی فوا دار دزنا کسے نیران  نای و دف با چنگ و قانون از گوید بار بار  هر حرف نظم من چنانکه وحدت بود  با احد توحید سے خوانم بگلرگاه دل</p>
<p>شوق عشق است اینکه از حق را ز حق کرده انگار  تا نه بیداری ز وحدانیت این معسر در شد</p>	
<p>یک پا بخودے مانند دیگر بحجم باشند  آن مستی و مخموری کی در خم جم باشد  این زهد و عبادت هما از بهر شکم باشند  ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشند  آن شکر شادی نیت آن شکر غم باشند  سلطانی در رویشان بی طبل جگم باشد  تسلیم در رضا جویان کم باشند و کم باشند  در فکر سفر کردن بر ملک عدم باشند</p>	<p>آزراه که من رستم بی نقش قدم باشند  سر جوش می و دشمن بخشید بمن ساتی  گویند که جنت با پر نعمت والوان است  کج حج سخنان من از مستی و در هوشی است  اند رعب شایان باشند سپیدان  چند ده دیران نوبت بزندان ایشان  در دوش بود آنکس که مطلب خود خیزد  هر ذره که از جانت در دهر چو بهیاست</p>

<p>از علم بدل ریزد نزل لوح و قلم باشد</p>	<p>الهام ز غیب آمد می شبیه ریب آمد</p>
<p>از حالت شور عشق بسیار سخن گفتند</p>	<p>چون نیک نظر کردم یکقطره زیم باشد</p>
<p>ز جام هستی خود دست دسرگران کرد          فراغ خاطر از اسباب دو جهان کرد          تعلقات علایق از دنیایان کرد          نه آنکه تیره از این جسم خاکدان کرد          نه گرد بام دسرای تو انگران کرد          جدا از دشمنی و حب دوستان کرد          که علم غیب و شهادت بر دخیان کرد          بنگر نیند که هر خطه جان جان کرد          بشاخ باغ نهال چمیبان کرد          چو باز بر سرا ایوان لامکان کرد          که پس بفرجه اول دوان دوان کرد          ز جمله دیده پوشد انیس جان کرد</p>	<p>جسد چو پیر شود روح نوجوان کرد          ز بسکه جرعه کشد و مبدم ز حضرت دست          مجرولیش عیان گرد از خیال دو کون          چنان هوای جوانیش تازه گرد و صاف          نه جاه و حشمت و مال و منال بیند          ز حرص و آرزو هوا و موس کرانه شود          بجز شهود و شهادت نیابدش منظر          گمان برزند کسان کین برگ نزد کیت          ببال بهت شاهین شوق پر برزند          هوای افح بوییت بوی فزون آید          ز عهد روز استش ملی بیاد شود          بسوی جنت و عود و قصورش آید</p>
<p>ز شو و عشق کند دیگر حسن را نکلین</p>	<p>بود که گرسنه شوق میهمان گردد</p>
<p>کز بیانم فرافتنه بنود          تا ز حسرم شکایتی نبود          که بدانم در راستی بنود          در خیالم رعایتی نبود          جز ز وحدت روایتی نبود          کان و فانی جز آیتی نبود</p>	<p>علم حق را نهایتی نبود          خواهمش آنکه خوش خوش شوم          جنبشی آیدم ز غیب بدل          چار و ناچار در میان انتم          منم آن مفتی حقایق ذات          دفتر کائنات پر کردم</p>

<p>معنیش را چو غایتے بنود درک آن حسنه عنایتے بنود جز بوحدهت ہدایتے بنود گر ز عشقش حمایتے بنود عنبر از نیت کفایتے بنود بجز این رہ ہدایتے بنود</p>	<p>لوح دل شتم از حروف ہجا سر سربا وراز ہا سے ولی راہ گم کردہ انداہل زمان ہوش و عقل و خیال شدہ پیش حسی اللہ قل کفے باللہ پاس انفس کن بہر نفس</p>
<p>سخن شور عشق گبیر بگوش بہتر از این حکایتے بنود</p>	
<p>از سستی آگہ بون پی دنیا یاد داد آن نور روح را زچہ گویند با دباد حرفے مزن کہ خوش بزیم شاد شاد شاد امروز گیر دست من زار نامراد شش صد ہزار سالہ عبادت با دداد از اتحاد او ز ہزاران زیاد زاد</p>	<p>اسی شاہ عشق آمدہ ام بہر داد داد داد من غویب ز کافر دلان گبیر اسی قاسمے قضا و قدر از سعادت تم عمدیت در تمبیر فردا ستم غریق در عجب نہ شربتے کہ در کبر کے بود شمسی کہ نور او ز شری تا شری گرفت</p>
<p>از شور عشق رہ بدر قدس کردہ ایم یا ہا سے القلوب اہر فی الی الرشاد</p>	
<p>لیس الا جو ہوا واحد ہوا الضر والقصہ قبل کل الشئ و بعد الشئ قل ربی وجد خفت و زکر ان سمعت القول من قدس الجید یجسی المارواح میں البعث فی نفس الہید رفعا التبیع السموات بلا تہ احد قد رضاه اللہ کنتوم بجا حسن مہد ہر چنان باشد یقین فی کفو تار و زاب</p>	<p>قل ہوا اللہ قل ہوا اللہ قل ہوا اللہ احد ان للاثی محیط فی ظہور و البطون قل تعالی اللہ یکلم من لسان فی یفتہوا تشہد و قولوا لہو السامع ہوا الحق العتیر سطحت الارضین والابنار فیہا مغنیر انہی یفحکم فی حسن ظن بالعباد لم یلد لم یولد ست آن ذات اقدس انزل</p>

قلت قول الله عليكم الفتوا اهل الهدى		من لسان مختلف قدر العقول المجتهد
اللهم صل على محمد وآله		میں کہ شور عشق میگوید بصد و ستان سخن از عجبم تا بر عرب اهل علمه بسطاً شہد
د سید ہ صبح یزدان از محمد زمین و آسمان دعوش و کرسے متم نبوشته اندر لوح محفوظ ز آدم تا ببراہیم و موسیٰ شراب عشق در خجانه قدس خدایے خدا را دوست عالم ز کثرت نابودت نیست تا هست ہم سید انم کہ نقش حمدت بت	وزید ہ بوے حسن از محمد ملک باجن ثنا خوان از محمد حساب سطر دیوان از محمد نفس ز دور ہمد جان از محمد بود در شور و جوشان از محمد شنو تو درس فرزان از محمد شدہ پر نور رخشان از محمد لبم گشته شاخ ان از محمد	
وصل علی محمد وآله	ز شور عشق در جانم فتاد شرارہ نار سوزان از محمد	واصحا بزرگ دلم
سر بازار جان سودای احمد احد در صورت او حبلوہ کردہ ز لطف تا بکیس و مدثر بود پیر فلک پشت جنبیدہ بلندی عرش اعظم دانی از صیت زمین مد ہوش بخود ساکن افتاد طاہیک جلد از خوردن بری گشت دردن جان من طوبے توحید	دو عالم پر شد از غوغای احمد بین با چشم دل سراوی احمد گرفته حرف از طغرای احمد ز بار منت اسرای احمد بو ذوق نغمہ گر د پاس احمد ز بہر رستن گلہای احمد خدا شان شربت چینی احمد یقین روئیدہ از بالای احمد	
ز شور عشق میخوانم نوائے بیاد نرگس شہلای احمد		

روید و بجانم گل ریجان محمد  
 امروز که من سحر که آرمی جانم  
 پیمانۀ دل بر در خمیانه شکستم  
 صحرا می وجودم همه جولا که عشق است  
 سرمای هستی چو کشودم همه خواندم  
 روزی ابدم چون سحر شده گزرا ند  
 صد شکر که معدوم نیم یافت وجودم  
 آواز درونم شده از نه فلک امروز  
 هرتن که بر آورده سری سوی ثریا  
 در چشم گهی جای نشد چشم خورشید  
 صد مکتب کتم در پیر آینه ارواح

صدا شد علی محمد

نوشیده لبانم می پیمان محمد  
 بر خوانده زبانم خط دیوان محمد  
 نادیده دو چشم رخستان محمد  
 تا کرده نشت نام حنم چو گان محمد  
 بنوشته عیانم خط فرمان محمد  
 گویم که ندانم بحسن احسان محمد  
 خوش گشته روانم همه پویان محمد  
 کین زمره خوانم بردستان محمد  
 افتاده چو استاره سپایان محمد  
 شق گشته قمر از بر برمان محمد  
 طوطی شده ام بر نکرستان محمد

صدا شد علی محمد  
 از شورش عشق ست شکر خنده بجانم  
 تانے شده جانم بر نکرستان محمد  
 واصحابه و بارگرم

بگرفت احد پرده ز رخسار محمد  
 از نکتہ کن تا نیکون آنچه بود است  
 بگرفت حکیم از لے چون رگ نبستم  
 از سیرت حق صورت آمده پیدا  
 هر دیده که نسیان نگر حسن چالش  
 مارا به نمان خانه تصدیق چو بودند  
 فاروق که تصدیق حق و باطل از و شد  
 عثمان که سرمایہ او خلق کند سود  
 شمشیر ولایت بگمراسته نمایان

تا یافت جهان پر تو دیدار محمد  
 باشد اثر از شمشیر انوار محمد  
 گفتا که تو فی حنہ بیمار محمد  
 بنگر بقین منظر و اطهار محمد  
 بی شک بود او واقف اسرار محمد  
 سر دفتر آن زمره شہ فاعل محمد  
 دار و کیف او در ذن انداز محمد  
 ستنش همه پر نقد ز ایشار محمد  
 آن کیت بدان حیدر کرار محمد

از شورش عشق بافاق تک و پوسے

یعنی که منم قافلہ سالار محمد	
بر لوح جان من خط اخضر نوشته اند در اول اسم الله اکبر نوشته اند این سر نوشت از ازلم در نوشته اند بالای نردوان چنان در نوشته اند	نقش ظهور از بر منظر نوشته اند زان پس کمال ختم پیمبر نوشته اند حقا بحکم قدرت داور نوشته اند بر سقفا لاجورد زخظ زر نوشته اند
روشن ز ماه و مهر ذ اختر نوشته اند	
یک اسم اعظم مکرر نوشته اند	یعنی که حبال مطهر نوشته اند
ذات و صفات جلوه گراز نور مصطفی است بیشک نرای خیر و شر از نور مصطفی است اطمین خوار و در بدر از نور مصطفی است نوح و خلیل نامور از نور مصطفی است	نقش جہات در نظر از نور مصطفی است قوم ملک بسجده سر از نور مصطفی است آدم خلیفہ در اثر از نور مصطفی است موسی بطور پر شر از نور مصطفی است
یعنی بر آسمان گذراز نور مصطفی است	
جمله سبل که آیت محشر نوشته اند	این نعمت من بجان اول اند نوشته اند
گرم پس از بنی صفت دوستان او خنجر زدند در جگر دشمنان او از خنمان جدا شده اند جانفشان او یار بکنم شمار ز حیل سگان او	آنانکه یا منند حیاتی ز جان او جان با منند هر نفس اندر عنان او گر من سیم ز حلقه سبوحیان او تا بانگ من رسد بدر آستان او
سر دست و امام همه امتان او	
صدیق را خلیفہ اکبر نوشته اند	باشد ز کلک حضرت سر نوشته اند
آن یار عنار رسید ابرار آمده	در کنج عنار محرم اسرار آمده





اغیار گشته از نظرش بکه مختلفه	حقا که دست پیش رو جلفت علی
در معنی فضیلت آن شاه صیقل	
پیران هفت او میخضر نوشته اند	نامش مگر چشمه کوثر نوشته اند
از بعد از مدحت خاقون بیان کنم بر طوطیان شهر چه شکرستان کنم پیوسته مع آن پیمیر بجان کنم باری بوسع خویش که دارم چنان کنم	بلبل صفت بعشق کل بروم فغان کنم قیوم گویم دشمن از فرمان کنم حیران منم که مدحت ایشان چنان کنم در آستان او چه شود گر مکان کنم
نامش ز سر سوز که بنوک زبان کنم	
نامش مبین که ما در شمیم نوشته اند	بامشک و کلاب و عنبر نوشته اند
از نسل پاک او کنم اکنون حکایتی نوشیده اند ز شربت قربت شهادتی شاید که دست گیرم هنگام سعادت محتاج و بے کسیم خدارا عانتی	کاندر کتاب من بود هر یک چو آیت جستند گریان همه ز ایشان هر چه شاهان مجتسم بگدا یان رعایت هستم امیدوار ز بهر عنایتی
قاصدی لم یزل بعد ز دروایتی	
مرگ حسن بزهر مقطر نوشته اند	موت حسین در خم خنجر نوشته اند
زین العماؤ زینت اهل بهر بود صادق صفای قوت شمس و قمر بود سید ضامن بقضا و قدر بود سید نقی که مرشد هر خیر بود	باقر امام در سبهر هر کور و کور بود موسی بطور حلم نظیر بصیر بود زبان پس نقی که منقحی بحر بود این جمله نور نطفه خیر البشر بود
هرش تمام در دل و جان و حساب بود	

<p>حتم زمان بی صغر نوشته اند</p>	<p>جان رکاب چه عسکر نوشته اند</p>
<p>نفت سول آل در اعازمانه گفت باچگ و باچخانه درقص و ترانه گفت مخیمه مست و سخن از زبانه گفت فی فی موجدست که حدیگان گفت</p>	<p>دیوانه سعدین سخن عاشقانه گفت یکجا گفت بلکه که در هر میانه گفت چون فی جدا جدا بهمه فانیانه گفت دیوانه بین که شکل بری را نشانه گفت</p>
<p>در الف و چار و یکصد و هفتاد و سه گفته اند</p>	
<p>روازل بنجامه عنبر نوشته اند</p>	<p>حب سول آل سر سر نوشته اند</p>
<p>همصحبستان من من آخر جدا شدند رخسارهای ماه رخان زیر ما شدند بین لبسلان مست همه مینوا شدند مادر ز طفل و طفل ز مادر جدا شدند با داغ همه گریه بلامبتلا شدند زین هم تبرک خاک چو گرد هوا شدند یاران چو دانه گرده آسیا شدند دست از دعا کشیده دبی مدعا شدند بی زور و زور بزیر زمین چون گدا شدند کام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند از بانگ مرگ جسد دریده قبا شدند از خلق دل بریده و رو بر خدا شدند بیگانه از حیات و برگ آشنا شدند کز نگه های لعل که چون گهر ما شدند</p>	<p>نالم بکوه و دشت که یاران کجا شدند با دهماری و زد و سبزه سر کشیدند گلهما شکفت دکوه و چمن شد شکوفه بار با داغهای سینه و با چشم خون نشان نیمی به پشت خاک شده نیم زیر خاک از شربت وصال شدند با عنم فراق چرخ فلک بفرق سرم رقص میزند کو غوث و هر قطب زمان و امام وقت کو بادشاه کشور و کو پهلوان شهر کو شاعر سخن در و کو نکته دان نظم کو مطربان نغمه سراسر صدای چنگ کو انبیای مرسل و کو اولیای قدس صد داغ آرزو بگر برده زیر خاک کو نماز و تو کوشش حسن پریشان</p>

<p>کو عاشقان همدل و کومحرمان راز کل بوفاست عمر از آن پاند ازیت آه از جگر برآرم و سوزم روان چرخ این چرخ نیلگون که سپید پوش آمده افسانه گشته قصه هر نامور بدهر کو وقت حشر تا که سراز خاک برکشند</p>	<p>از دست داغ مرگ همه بیوفا شدند بهره نخورده پیرو جوانان فنا شدند کو همه دامن من ز بر من جدا شدند بگرفته ماتی که ز من نارضا شدند چون گرد باد گم ز زمین و سما شدند افسانه باشندید بخواب غنا شدند</p>
---	---

ای شیخ سعد دین بسریل مکن مقام  
هی بی شتاب قافلها جا بجای شدند

<p>ازین دنیا زار و زخمی عقبی گذر باشد ز عوز اسیل نندیشی که ناگه بخیسب آید قدم ننگی کند آن دم نفس تنگی کند آن دم خواری خون مسلمان را چگونه میدهی جا زرا بکن ظلمت کم ای ظالم خدار و ز شیخ و حاکم گنا و عیب د کردی ره نیکی غلط کردی کنونی را بدی خانی بدی انیک میدانی اگر گویند بگرد از بد تعبیری مثل سنگ یاد ز بردستی مکن هر دم مرغان زیر دستا ترا اگر ایام طلبداری بر دوان خدایشین تو خود کوری نسیدانی که مردان خدا باشند</p>	<p>مینتبری از آن ساعت که دره صد خطر باشد خوش آن حال کسی آن دم که ز عفتا خبر باشد زن و فرزند و خویشتانت در آن دم فوجه گر باشد ستاند از تو ایماز چو افتد داد گر باشد خلاصی کی بود آن دم که ظالم در سقر باشد چه بد کردی چه بد کردی که بد کرد از خراب باشد نباشد آن مسلمانی در گم باشد مگر کرده هدایت بد که این غیبت بهر باشد که فرزند زبردستان ز خواری در بگر باشد که بی ایمان بر دوان خدائی کینه در باشد بظا هر جزو آدم باطنش از دوست پر باشد</p>
--	---

الای شیخ سعد الدین بلخ عاقبت بشین  
که حق گفتن بنا اهلان ز بد کاری بتر باشد

<p>خیال من همه العام بی خطا باشد صفات انجن هستی دو کون بود</p>	<p>سرم ز فکر ت هر ما سوا سوا باشد دل یک خلوت ذات از همه جدا باشد</p>
--	--

<p>بدان که گوهر کیدانه بی بها باشد  از آنکه کنج حقیقت من عطا باشد  ولی ز پرده حرفش بسا قبا باشد  بطوف دل شد غم غور مدعا باشد  که کرد نسل توکل چو کیمیا باشد  حقیقتاً همه تجسد کبریا باشد  که هر که سوخت در و شمع رهنما باشد  چنان بود که یک کور بی عصا باشد  بزریر یک قدم جند پر صحن لا باشد</p>	<p>دو کون در بمل حسرت با رسم الله  کلبه فقر بدستم بدان که عاریت  قلندرقلم اندر کفتم بر بنددود  بکعبه که لباس جسد ز احرام است  بنجا کساری هضمم کجا رسد شهبان  بیان این کلماتم ز خود ستانی نیست  تنور عشق غیب سوز و تابشی دارد  کسیکه بند خودی ماند در طریق سلوک  طریقتیکه مشایخ سلوک آن دارند</p>
<p>ز شتور عشق نملسار کاف و نون شد آب  که جام شربتش بر لطف جانفرا باشد</p>	
<p>با دلغ و دل وحسرت پر نعم ز جهان فرستند  از دست اجل هر یک بس سوخته جان فرستند  چون برگ گل و نسیرین در با دخران فرستند  بی جامه و بی توشه مادر پیران فرستند  بی مسکن و بی ماداد در خاک نهان فرستند  کو چهره حوالعین نازک بدانان فرستند  کو آن شکرین خنده بر لبه دمان فرستند  کو مستی و مای دهمی بی آه و دفغان فرستند  کو آن حشم و لشکر چشم نگران فرستند  از پیش دو چشم با بس پیر و جوان فرستند  ناز و ده کف سودی و ایم بهمان فرستند  از دست قضا همچون تیری ز کمان فرستند</p>	<p>انفوس را فوس خوبان ز میان فرستند  یک لحظه اگر شادیت عنماست پی اندلی  شیرازه حیات از بسکه پریشان شد  فرزند جگوه گوشه افتاده بر گوشه  کو نازک رغان در کنج محبت تنها  کو لعل لب شیرین کو زلف و خط مشکین  کو حسن کو آن جلوه کو ناز و کو آن عشوه  کو ساقی و جام می کو بر لب و چنگلی فی  کو خسرو اسکندر کو کشور حجب و بر  هر کس بجهان آید آخر رود اندر خاک  کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل  مهر و قدم و دیان سوی هدف این خاک</p>

<p>نی دیده رخ جانان ماتم زدگان نیستند</p>	<p>نی خورده شراب شوق نی رفته خار از سر</p>
<p>از نمته نشو و رعشوق پرگشت جهان کیسر نشید و این غوغا بسیار کران نیستند</p>	<p>دلا بخیز غفلت که دوستان نیستند درین دوروزه حیاتی باز تو نشد رأ شکست بال و پری زندگانی از پیری صفای سینه عجب جوهریت انسا ز هوای بوالهوسی تا کی امی نشاط پرت بحر صفت شهوت و کبر و مغرور و بدستی بزار مجلس عیش و نشاط بر هم شد خزان رسید دگلستان بجا که یکسان سراز در یکچه فکر ت نه کشی نفس کجاست مطرب شیرین زبان خمش کهنک رفیق غمخوره کوتا و نه بهم نالیم مگر جنازه یاری ز چشم تو نگذشت بیا رخون ز دو چشمیت بجای شک ای دوست بها حیف و بهر امان و بهر احویت در</p>
<p>ز پیش چشم تو آخر چه مردمان نیستند بره محب نظر کن که کاروان نیستند نشسته در نفسی مین که طوطیان نیستند بساز زنگ محاصی که تیره جان نیستند مگر خبر تو نداری که مهوشان نیستند شکست جام و صراحی ساقیان نیستند خمار دور ز سر کن که عاقلان نیستند ببین بدیده عبرت که ببلان نیستند سبیل تاج و گهر مانند و سروان نیستند بماند بر بط و فی مهر بردمان نیستند بحال خود که رفیقان دوستان نیستند کشای دیده که بس سیر و لجن ان نیستند چه عاشقان و چه معشوق و دلبران نیستند که از میان امت پیمبران نیستند</p>	<p>غریب و دلوله بر حال خویش سعد الدین بکن تو زح که خوبان بجا که ان رنستند</p>
<p>اطفان نماند و پیر نماند و جوان نماند در این رباط که نه کس از کاروان نماند تنها تو مانده و اگر از هر جان نماند بسیار بوده اند چو تو مرگ شان نماند</p>	<p>انسان مانده است بجهان کسان نماند پهن نت و آمدت جهان بر قرار نیست کوچیت کج کج تو شه را به بدست آ مرگت در کین و تو در خواب غفلتی</p>

دیدم چشم خویش عزیزان خویش را  
 آدم کج و فوج کجا حسرتی که  
 داوود رفت و تخت سلیمان و ملک او  
 عیسی بر آسمان شد و مرگت از قفاش  
 آن چار سردی که گمبسان شرح بود  
 از اهل بیت سید سل خیر بگیر  
 چندین هزار بود نبی و دلس بهر  
 ارواح شان بعالم علوی پریده شد  
 فرود و کعبه بود و کیومرث و کیو و زوال  
 دارا کجا سگند و جوشید و حسابم کو  
 روی زمین که در کف شد و وعاد بود  
 حاتم کج و جود کج و بخشش کو  
 همچون کجا که در غم لیلی فداش بود  
 داو از سخنوران سخن موشگافتنه  
 عبرت بگیر گردت از سنگ خاره نیت  
 تو همچنین شوی نفس خود شمار کن  
 هر یک نفس که میرود از عمر و ولایت  
 هر کس که آمدست عمل همیش رود  
 این پند من چو در دستم گوش کن

با با مانده و مادر و مبیجان نماند  
 یعقوب کو و یوسف خوب جهان نماند  
 موسی ز کوه طور چه شد راز دان نماند  
 ختم رسل پیغمبر آسمان نماند  
 جز صدق و عدل شجاعت ز نشان نماند  
 ز بهر آن و در وسط جگر گوشگان نماند  
 جز نام شان که مانده یکی رانشان نماند  
 جز جسم پاک شان بدل خاکدان نماند  
 اسفندیار و رستم یل پهلوان نماند  
 نفور شاه و قیصر و قوتیر و ان نماند  
 فرعون بدتر از در مرگش امان نماند  
 لقمان برفت و حکمت یونانیان نماند  
 یک پاکباز عاشق از عاشقان نماند  
 پر خاک گشته کام و زبان و لبان نماند  
 از دست مرگ زیر فلک زنده جان نماند  
 بر گوش خویش می شنو کجا نخلان نماند  
 خوش آن کسی که دولت خود را بجان نماند  
 گر خیر و گرفتارست که بدین رفت آن نماند  
 تنها شین که یکبار بود یکم زبان نماند

با شیخ سعدالدین سخن از تو یادگار

بس در جهان نماند و لے نکته دان نماند

هر کس که دل بهجت بوی در زبان بود  
 چیزی که کاشتی زویت آب و زمان بود

ز میان بهر خواب و خور و این دان بود  
 دنیا است کشتگاه عملهای نیک و بد

هر که که دل بغیر خداوند بسته کرد  
 حرص و هواد کیر ز سرخواج کن بد  
 گیرم که هفت کشور گردون بدست  
 این تاج دخت طره این کاخ داین با  
 تو خفت بنا ز تو غم بروی تخت  
 آید ز بهر حسن جان تو عسریل  
 دست بشوی از سر این خوان بی تک  
 بزم نشاط ساخته بجه کی پیش  
 هر کس مزایج کسی رانده او  
 بر فقر و فاقه ساخت محکم درین جهان  
 دم را نگذارد که بی دوست نگذرد  
 از دیگری رسیده تو ملک دال و جا  
 که با بس چند کز تو بخشد انمال  
 هر کس که این شنید رحمت تیرت

نظامی طبرستان

مومن گویش که وی از کافران بود  
 کین فعل زشت نفع و خزان گان بود  
 روزی شود که از تو برد گیران بود  
 بی تو شود اگر تو صدمه چند آن بود  
 برگرد تو اگر چه دو صد پاسبان بود  
 پنهان که دیدنش بچشم نشان بود  
 ممان گشت دعوت او بیم جان بود  
 او مرد زارد دیگر سردگدان بود  
 گرد او برنج مرگ زیادت ازان بود  
 یعنی که عیش او نه بکس جاودان بود  
 زمین دم بسوی شرا جل کاروان بود  
 روزی شود که آن تو از دیگران بود  
 باقی تمام مملکت و ارثان بود  
 نشنید هر که این سخن از عاصیان بود

دیوانه سعد دین چه ترا وعظ میدهد  
 پندش بگوش گسره که از عارفان بود

ملک ملک دستک زند تا عاشقان حق حق بند  
 بالای بام نه فلک جمعند افواج ملک  
 پیدا است از روز نازل انوار قدس لم نزل  
 حق حق عالمی از امر سلطان نبی  
 اختیار گشت از نظر خود یار باشد جلوه گر  
 حق حق انما حق نیز یعنی هو الحق میزند  
 این منظر جهان بود این نغمه رحمان بود

الحق زند الحق زند نامدم از آن مطلق زند  
 گویند با هم یکیک از انبیان حق حق زند  
 در این دل ضرب المثل بین موفیان حق حق زند  
 آنانکه باشند میقلی با صد نعمان حق حق زند  
 از هر دو عالم بخیر ابل مخان حق حق زند  
 ز اطلاق مطلق میزند در کنان حق حق زند  
 این حلقه رسان بود بین چو دوان حق حق زند



<p>در حضرت غلاما خوش عارفان حق حق زینند شیطان گریزان میشود چون نمانان حق حق زینند</p>	<p>حق است از باطل سوا تا میزند حق حق ندانم بهر نفس اماران میشود و سرست و خندان می شود</p>
<p>این شور عشق است عشقان کافتا داده اندر کن فلکان هر بن بنوید ای انس و جان کون و مکان حق حق زینند</p>	
<p>از زخم عصیان بنا آه و فغان بهر شب زینند الطف بنا و رحم نمان در هر زمان مطلب زینند در قرب هم می روند تا سخن و هم اقرب زینند زین گونه باشند جانشان سخن تا زین مشرب زینند سزا چو که خطان شد در کوی و فارغ زینند علم از خدا آموخته همه درین کتب زینند ساجد مرایشان از ملک من من ازین منصب زینند</p>	<p>کرد بیان پر گنند چون خاکیان یارب زینند یار بنا غفر لنا اسرافنا فی امرنا صفه های مستان میروند از خود گریزان زینند چو شد شراب با غوان در دیگ سینه عارفان مهرت بیانم جان شد تا کوست انسان شده دلنق ریائی سوخته زخت بقای دو ختنند در زیر این کاخ فلک هستند ایشان یک سبک</p>
<p>این شور عشق است ای سپهر کافتا داده در نسل بشر از هر دو عالم خیمه مشرب درین ذمه ب زینند</p>	
<p>در آینه هستی هکس صورت اندازد ذات سما و صفات خود پیدا اثر اندازد در دبدبه امکان صد شعور و سلسله اندازد در سینه مشتاقان چنان شکر اندازد از خاک و گل آن سلطان شهر دگر اندازد تا آتش سودا را نه در ریشه اندازد در حلقه مجوزان تا خود گذر اندازد خودست می نورد او برقع رسل اندازد خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد صد مجسمه کند خشکی صد دهر بر اندازد</p>	<p>خواهد بجمال خود جانان نظر اندازد تا هستی بی ششش آرد به نشان ظاهر از مرتبه اخفا اظهار کند نشانها از مرتبه خلایق در جلوه گری آید از ملک ملک هرگز مقصدش نشد حاصل از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا صوفی کند و زاهد معشوقه و هم عاشق خود ناظر و منظور او خود را کرد کوراد جوینده که را جوید پوینده که را پوید یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گیسو</p>

<p>هم عاشق شیدا را صد کاسه زهر آرد  چون خنجر خونبارش با شکر غم ریزد  ابر طرب و شادی بارد بگداوشه  دل شادانه میهنم زیر فلک مینا  در کار خداوندی از چون و چرا بگذرد  دیوانه سعد الدین از پای طلب نشین</p>	<p>در خلق ستمکاران شهید و شکر اندازد  جان و دل مشتاق پیشش سپر اندازد  یک لحظه ز سبیل غم طسج درگرا اندازد  هر شادی این گردون غم در جگر اندازد  فاسق بکرم بخشد زاهد ستم اندازد  کمان مالک یوم الدین باشد نظر اندازد</p>
---	---

**از شعورش عشق اسی دل ز بهار مشغول**  
در پای توره و شب شمس دستر اندازد

<p>در کوی خرابات بسا خجیر اند  چندان گمراهند که از خویش ندانند  هر دزه بیویند که ز بوی قویا بند  هستی جهان را همه نیت شمشاند  پروانه صفت سوجنه شمع تو باشند  از شوقی و طرب خرقه لب ده بپوشند</p>	<p>کز دوز ازل جانب حنت نگر اند  هر لحظه دو صد پرده هستی بدانند  هر نفسش که بیسند بگویت گذرانند  بیسند ترا مطلق و صاحب نظر اند  بی مسکن و ما و ما همه دم در سفر اند  صد جامه رعنا یکی لحظه درانند</p>
--	--

**از شعورش عشق صبح که در دشت تحقیر**  
در هوش و ز خود رفته و بے پا و سرانند

<p>انچه من در خواب دیدم هیچ بیداری ندید  عاقلان سرگشته تعبیر این خواب نمند  نگفت بسان وحدت از مشام می زد  زنگ زرد و آه سرد و سینه درایم در پیش  سنگلاخ هر حله تجربه را کردیم طی  زنگ جسم متن سزدن ز آئینه جان لارنت  قاب تو سین بر یک انگشت شهادت میکشیم</p>	<p>وانچه در دیوانگی دیدم هشیاری ندید  طره آشفتگی رایج دستاری ندید  نافه دل را دکان هیچ عطاری ندید  واروی در دجبت هیچ بیماری ندید  هر بیابان محبت پای دل خار نی ندید  حسن خود را هیچکس م روی دیوانی ندید  لیک قربان در اسپکان و سوفاری ندید</p>
--	--

<p>کاسه سر از شراب معنوی سرشار است پای جان در مرکز نفس بدنگم کرده ایم وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود و ایم است بحر وحدت موج دارد و بنفس خوشیتن مشتری با ایی جز در دوکان عشق نیست</p>	<p>ایچنین جام لبالب بیچ خار سے ندید دور امکا زایک پامیچ پر کارخی ندید غیر خود در وحدت خود بیچ اغیارخی ندید گوهر قمر مقید را حسرید ارخی ندید گرمی بازار جان را بیچ بازارخی ندید</p>
<p>شیخ سعدالدین انصاری غرق وحدت جز شنا کردن در آن دریا دیگر کاری ندید</p>	
<p>ما پیش از آن بریم که کون و مکان نبود آگاه نیست بیچکس از ما مضایع ما مستور بوده ایم غیب العیوب عین بودیم آنچه آن که نبوده چنان چنین تترجیم هم از سنن همی اقدسی دست از سر و از خفای و اخفا خفی تریم اطلاق سلق است چونک تر طلسم تعریف اسم و وصف و صفت خود مقیدند نشود نام و بلوه و سنو شیون یکے جز صرف بخت نفس هویت شهو کنته این سر وحدت است که میجو شد از دلم</p>	<p>ما آن زمان بریم که آن و زمان نبود بودیم ما که نغفنه روح و روان نبود کاگا ہی ز حالت نام و نشان نبود معلوم و علم و اهل و درس بیان نبود از ما دورا و و را آگهسان نبود کز طاهر و باطنی و شان شان نبود خود ظل و عکس عین اثر بی گمان نبود بر ذات حسر اصل تقید از ان نبود در سطوت جلال تقدس بدان نبود در هستی تعین حقیقت عیان نبود ورنه ز خاک تیره چنین داستان نبود</p>
<p>از نفس شور عشق حقیق ظهور کرد جز خود بخود که بود دیگر در میان نبود</p>	
<p>سراسر عالم فانی که او دو در دوا بکار و آن ره معرفت نظر میکن کسیک دیده ز اطوار ما و طین پوشید</p>	<p>کسیک روی بومی گرداند آن گذردا بجان و دل همه برسوی حق سفر دارا فروغ طلعت آن ماه در نظر در دارا</p>

<p>همین بس است که دل شمشیر خیز دارد          صدف که بر لب آب است کی گهر دارد          که ملک هر دو جواز بریز پر دارد          که از قضا و قدر صنم خیر و شر دارد          که انگرش هزاران صفت شر دارد</p>	<p>حسیتقی که مرا هست از ستایش نیست          کسیکه بیم ز سر خور و عشق را نبرد          دل است بیضه عفتی آشیانه قدس          بکار خانه تقدیر اضطراب ز صیبت          ز آتش دل عشاق و دوزخست خجل</p>
<p>ز شور عشق که دریای جان نمک است          سکه که غرقه روی نیست مد خطر دارد</p>	<p>از عشق می گویم سخن تا جانم اندر تن بود          من آفتاب غم از اوج وحدت تافته          شهباز قدم ایطالان اما میان خاکیان          دوزیر بال من در اما شاه چارار کان شو          من کیم من کیم من هست بعد از هستی          گردانه خور و آن بال شروز باج جنت شد</p>
<p>عشاق باشند هر کجا اما نه همچون من بود          بر من گریزد هر کج افواج ترا من بود          بین بیضه افلاکیان در زیر بال من بود          حقا که اقبال هما از عکس ظل من بود          جام بقا که هستی اندر کس من صد من بود          در حالش آنگن نظر کان دانه بس من بود</p>	<p>این شور عشق ستای جان بر بزرگی است          دین فیض بیکران از جود آن دوزخ من بود</p>
<p>عشق گرم کرد با هر آه سرد          عشق صاف منم کرد از هر خاک و گرد          عشق منم دم کرد از افسرد و فز          عشق مردم ساخت بر مردان مرد          عشق جانها نزد جانم جسم کرد          زان معشر دگشتم از افراسر</p>	<p>عشق عشقم خواند اندر حال درد          عشقم اندر بود تو حید تافت          عشق یک سو کردم از نام و نشان          عشقم از ممکن بود واجب دار سا          عشق دل من ز بود و جان بد          فرد فرد انیت از سر دانیم</p>
<p>عشق از عشقی معشوقه گزید          شور عشقم کشف این اسرار کرد</p>	<p></p>

<p>مهرطلب در گذار طاق گفتن نماند          و طلب این گدایان شمارند          تا درین بارگاه مسکن باشد پناه          برده دل و دین ما و لبر شیرین ما          بسکه خراب خراب نقش بر آب          دیده دل محو بار ز انجمن هم گنا          منظر و منظر کیست اول و آخر کیست</p>	<p>پای بر پیمان بجهنم قوت رفتن نماند          از شش نه در گذر فرصت گفتن نماند          اهل دو عالم گواه زینت گلشن نماند          اسی مه پر دین ما حالت این تن نماند          عین جابم جباب قدرت دیدن نماند          قصه لیل و نهار گفت شنیدن نماند          باطن و ظاهر یکیت صورت نمکن نماند</p>
<p>از شر شور عشق ملک ملک غرق شد          حیلوه ناظر حضور غیبت باطن نماند</p>	
<p>چمن و بهار سستی همه رنگ یار داد          بفضا و مرده بگذر بخت ام رکن نه سر          دف و چنگ بر لب و فی همه در زغان شد از فی          سه من اگر در آتی بخت ام آشنائی          ملک و بشه تمامی پی کار نیک می          قدمی که خورده ام من کردی که برده ام          گل و باغ و ذراغ و بلبل چه نسیم داغ بر گل          و در جهان است از وی نظری مکن بپای          نه منم بمن که گویم نه قوی تو که جویم          در خیر و شر چه جوی ره بام و در چه بونی          دم مرگ و زندگانی احد و صد بلای</p>	<p>می و میکده بکلی همه رنگ یار داد          سوی دیرو کعبه بنگر همه رنگ یار داد          خم جام و ساقی و می همه رنگ یار داد          نه کنی ز کس جدائی همه رنگ یار داد          معقن نظر بجای همه رنگ یار داد          سخن که کرده ام من همه رنگ یار داد          چه بنفشه و چه سنبل همه رنگ یار داد          که وجود بود هر شئی همه رنگ یار داد          ز چه روست بای جویم همه رنگ یار داد          بدل ست هر چه گوئی همه رنگ یار داد          ازل و ابد که خوانی همه رنگ یار داد</p>
<p>همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد          همه طوره عشق باشد همه رنگ یار داد</p>	
<p>ماه دلم از پرده پندار بر آمد</p>	<p>تا فور جهان شد</p>

هر جا که دیدم رخ دلدار بر آمد از غیب عیان شد  
 هر ذره که دیدم بدش چشمه نوحشید چون صبح سعادت  
 بودست نهان تا که شب تار بر آمد عالم بفرغان شد  
 بیرون و درون همه شبیاست پر از دشت بسگر حقیقت  
 نادان بجانست که اغیار بر آمد او کافران شد  
 اغیار خودی گرسران یار آمد از شومی غفلت  
 یارست تر یار دستان دار بر آمد بس جان جهان شد  
 همچون جالمند هر ذره که دیدم از ساعت ایجاد  
 سرست خیالست که هست یار بر آمد چشمش نگران شد  
 از جام خودی صوت انا الحق همه ازند از غفلت پندار  
 منصور چسپا بر سر این دار بر آمد از عشق چنان شد  
 ما من اگر ز لب خود پاک بشوئی اسی طالب صادق  
 بیستی ز لب من پی گفتار بر آمد بی صوت فغان شد  
 سر در پی سر گو صفت سید و دهر سو در کعبه و در کعبه  
 بس شد خبر از خود که سر ابر بر آمد سر حلقه از ان شد

در خلوت دل مشغور شد عشق این سخن گفت بی کام لب صوت  
 بیرنگ بصد رنگ بیزار بر آمد تا کون مکان شد

<p>                             غبار تن بشوای جان که بس نزد صفاد                              جمال حضرت داور بجان گره عا دارد                              تویی اسکندر عزت که حضرت مرجا دارد                              فروغ دین ایمان گفت حقیقت در جاد                              شهود جلوه حضرت ز تو نشو و نفا دارد                              خلیل الله بن آذر چو تو قبله کجا دارد                         </p>	<p>                             گریه است بیوا دل که بوسه کبریا دارد                              گزارد بر در تو سراگر خواهد کسی آفت                              تویی ضحانه و وحدت تویی آئینه فطرت                              ترا چون عیش زمین گفت کل قبله جان گفت                              ظهور عالم کثرت بطون معدن وحدت                              تویی معموره اکبر تویی اقصا درین مششدر                         </p>
--	---

<p>دل از فتنی زد دست من تبرک مست من دل اشکسته دارم درون حسته دارم ز بی کامیت گفتارم ز کام دل گویارم دجو داین خودی ز اوردان چمن آب اندر</p>	<p>مباش اند شکست من شکست کی صدا داد دبان بسته دارم ز بانم بس نوا دارد خودی من از خدا دارم قسم این گویا داد مگر این سرا و تو سرست از کج دارد</p>
--	---

**شراب عشق شورستین کتاب عشق جمشیدین**  
کتاب میفروش ستاین کلام حق منا دارد

<p>صوفی خلوت لم جام شبانه میزند زیر قمعش نهان جام شراب ارغوان خلوت اوست انجمن کس نبرد زوی سخن رو بر محبت بگوزد و جنب بر بگیر از هم بگریم کسریا بر سر کوه چو دلی پایه پیاپی از خودی رفته بر جلی می در تگ کج فضا غوطه زند ننگ سا غچه گلبن گلشن بانگ نوا می بلبلش</p>	<p>مطرب خوش نوا برش چنگ و چغانه میزند زود کنی شامتن می بیبانه میزند غچه نمون بی دهن لب نضانه میزند بر سر شاه راه اور قصه ترانه میزند از دم قوس آشنا تیر نشانه میزند باز بصورت از جوی طبل یگانه میزند گوهر قصه راز را سوسوی کرانه میزند کو کوبه بختش میسر زمانه میزند</p>
--	--

**شورش عشق ای فلان فوق واقع آسمان**  
دربن گوش کن فغان کوس شهبانه میزند

<p>از خود بخود اوست چو ددم کرد بیگانه بخویش می نمودم هر دم بدسم دمی و مید از هستی خویش هستم داد بودم بجز از پرده پنهان من عشق بدم بخویش عاشق آزاد بودم ز قید هستی</p>	<p>یک سوسوی ز نیک و ز بدم کرد از خویش بخویش محرم کرد زان دم که میدیدم بیدم کرد زان هست پستی منم کرد مشهور تمام عالم کرد معشوق بنام آدمم کرد بارشته شوق محکم کرد</p>
---	---

ز دجلوه بصورت مجازم  
 آن نور که در بطون اشیاست  
 امروز بمن نگفته این راز  
 مستبوعیم از جمیع اکوان  
 ازین ازل ز لطف پیچون  
 بے علم و عمل ز جمع ارواح  
 در خلوت خاص خویشتن شاه  
 گفت که تو راز دارمانے  
 عشتم بوجود بود هر شئی  
 معنیست تمام اصل و بودم  
 از خویش گفتیم آنچه گفتیم  
 از بخت بریت این خبر را  
 از نامه قلم سخن مهر گفت

و صافی از حدیث ابراهیم

زان پس نظر حقیقتم کرد  
 زان ره بسوی معینم کرد  
 ازین آلت فقط تم کرد  
 از تبعیت محصلم کرد  
 زین فضل بخیر استم کرد  
 بگزید و بخود مسلم کرد  
 موسوم بروح اعظمم کرد  
 سرقا فله طریقتم کرد  
 و اصل بجنون بعثتم کرد  
 بیزار ز اهل صورتم کرد  
 تقسیم بدرس و حاتم کرد  
 از بسکه بفکر حیرتم کرد  
 پس راوسے این حکایتم کرد

من شورش عشق لایزالم  
 مدحش سے محبتم کردی

از پرده گفتار ما اظهار خود میکند  
 خود و خود و یا میکند خود را هوید میکند  
 در وحدت او کو در جن و ملائک یا بیشتر  
 فرست فاحدم لیدلم یوله و بے کفو و مند  
 او بود با او کس نبود او هست با او کس نشد  
 غیرش کجا در و درنا تا سر کند چون و چرا  
 عالم چنبل پیدا از موجودی شیا از  
 دارد طلب اند طلب مرز خویشتن بار و زو شب

در چشم گوهر بار ما دیدار خود میکند  
 هم خود تماشا میکند باز خود و خود میکند  
 از خوب و زشت و خیر و شر آما خود میکند  
 بی مثل مانند است و بداد کار خود و خود میکند  
 حیست و باقی تا ابد است را خود و خود میکند  
 در خویش دارد و جلوا انظار خود و خود میکند  
 بی فصل و وصل اینها از و اخبار خود و خود میکند  
 حقا که از روی ادب از کار خود و خود میکند



<p>از شور عشق است این شکر کافاده در خلق از قد بیگام و صوت لب نگر گفت رخ خود خود بکین</p>	<p>با نور قدم از دو جهانم گذرانند گو یا که چو گویم سسر هر کوی دو اند چون بحسب خط است کنرم نکشاند انجسم همه برگردد درم حنیمه دو اند ملاح حقایق به سیکه موج کشاند یک لحوه صد منزل اسرئی به پراند صد گلشن اسرار برویم به نشاند افلاک زیر قدم جسیخ برانند چون لولی رقصنده برم رقص کشاند</p>	<p>از نوک قلم برده ز جامم به ارند سرباز بسید آن کشدم در خم چو گان نازم به نگار یک کنارش بکنام زین طالع فرخنده که افلاک بنازند صد زورق ارواح بگرداب وجودم غفای دلم بال عنایت چو کشاید در کشف معانی چو کشایم در اسرار فردوس به پیش فظم مجلس امن است دور فلک و گردش ایام دتن و دهر</p>
<p>این شور عشق است که صد تک فواخدا تا بسبل روح بن هر حال رسانند</p>	<p>بسان آئینه در نفس خود صور دارد همه جمال شده نخلش این ثمر دارد حباب بشکند و جگر در جگر دارد وگر نه کی صدف کم صفا گهر دارد که بت رت من در بشر بشردارد مهندستش ز فضا مرکز قدر دارد خوش آن تی که ازین می لبان تر دارد بجان بخر که بسا قیمت دگر دارد</p>	<p>خوش گندی که رخ دوست در نظر دارد ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود با بے وی نمیدگر که روی در آب صدف صفا ز گهر یافته است زنگ آب نظر بحسب عباد الله علیک کن سواد سینه که در نفس دست نقطه با شراب خانه ارواح ذکر سبحان است بقطره می صافی دو کون می رسد</p>
<p>ز شور عشق نسان مرا فاده به لب که مطربان فلک پرده در شر دارد</p>		

<p>آسینه خیالم دیدار تازه دارد          در خویشتن مشالم اسرار تازه دارد          بین شریک زلالم سرشار تازه دارد          در بزم اقصا لم گفتار تازه دارد          شاید که آن تعالم بازار تازه دارد          بین بت پرست کثرت زنا تازه دارد          مست می جسمالم اشعار تازه دارد          سیمرخ این حیلم منقار تازه دارد</p>	<p>رخساره بلالم انوار تازه دارد          از بسکه خانه دل کردم زغالی          نفس منت شلم بی مثل است مسلم          محمود جام باقی زین جرمهای ساقی          چه هر فروش اسرار گوید تعال برین          در کعبه هویت یک سجده کرد کام          سقای باده نوشان گفت ای حکایتیم دوش          هزاره هزار عالم در جنگ قال و عالم</p>
<p>از شور عشق بشنوا فسانه معانی          بر صدق هر صفتالم اقرار تازه دارد</p>	
<p>بسخن زنده تن خلق صورت باید کرد          از چه لوگو که ز خود عزم سفر باید کرد          دو جهان در قدمی زبرد زبر باید کرد          از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد          خودی و ما و من از خویش بدر باید کرد          این قصار نظر از چشم قدر باید کرد          خدمت اهل دلت به زبرد باید کرد</p>	<p>به ننگ صید دل اهل هنر باید کرد          نهی تا سر خود بر در حمانه عشق          کشش جذبه او ز حرف مشاققت          بدلت گر موس معرفت یزدان است          تو نزدیکتر از است تو در بند خودی          چون تو رفتی ز میان جمله یکی باشد پس          سرو پایت همه انوار معانی گیرد</p>
<p>شورش عشق که در نای دلم پرده کو آفت          همه تن دیده شدم جلوه ز سر باید کرد</p>	
<p>دست دعا بر آرد که تا مدعا دهد          یکدم ز قید خویشتم اگر حق بپا دهد          کی مرده در جواب کسی را صد ادهد          تا صد هزار بر سخت مرخص باید دید</p>	<p>در صحبتم نشین که مرادت خدا دهد          با مدعی بگو که همینستم ادعا          با مرده دل نگوئی اسرار عاشقان          بر زنده دل حکایت جانورین بخوا</p>

<p>هر دم نوید نو بدل مصطفی آید          کین راه مستقیم آتیه گراید          کان رهنما تو راه هند آید          برخان دل نشین که نعیم لقادید          دل راسات که دولت کسب یابد</p>	<p>قدر سخن شناس که پرهای جبریل          دست از طلب مکش در مهتاب          رو استقامت طلب از مرشد طریق          همچون گس بوالهوس بر طرف مدو          در عرش فرشته کون مکان پندل نیت</p>
<p>از شور عشق آنچه بگویم کم است          این آفتی است که دل و دین را جلا دهد</p>	
<p>بال شوقم پرورای عرش الرحمن زند          از تنور فکرتم سرچشمه طوفان زند          پر تو از ذره ام بر ملک چارگان زند          که در گدازه قدم بر ملک امکان زند          کی دیگر کن همچو من طلل از شهنش امان زند          سکه ام ضرب بس قلب انس جان زند          بعد ازین پرواز سوسی قصه سلطان زند</p>	<p>در هوای لامکان مرغ دلم پیران زند          قطره ام در نفس من صد بحر صافی کرده جای          شمس تجسیرم که نواز سحر آواز گشته          هر که از سخن چو من بگذشت در اقلیم کن          کوس حدت میز نم بالای بام گن نکان          شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شود          شاهباز روح من از صید حرص آمد بری</p>
<p>شور عشق من که میخواند سخنانی غریب          این عجب نبود که دم از حضرت قرآن زند</p>	
<p>جلوه قدس ترا دیده حیران باید          شعله برق ترا سینه بریان باید          قرص خورشید ترا کلبه ویران باید          کشف اسرار ترا سینه انسان باید          محو دیدار ترا دیده ستربان باید          منظر نور ترا غالب سبحان باید          در دستان ترا در دو درسان باید</p>	<p>پرتوحن ترا آینه از جان باید          نمک غم بجگر پاره ریشم زده          ذره مه انوار ترا جویانند          عرش فرشته ملک و ملک همه خیمه زند          چشم از غیر تو پوشید ز تو دیده نیست          چشم صاحب نظران آینه جان من است          هر که بیمار تو شد داروی او درد بود</p>

شورش عشق زمینی نه توحید شتافت

شربت شوق ترا کام عسند لخوان باید

دیوانه وارست می رتبنا شوند  
چون وز عید بدم تیغت فدا شوند  
بمچون حباب سر بکشد وفا شوند  
گویا بنطق نکشته قوا بی شوند  
چون اسمعیل گشته تیغ رصنا شوند  
از قید درگذشته مطلق بقا شوند  
چون پرگاه هم نفس کهر با شوند  
چون بت دیان بسته بمبلی صدا شوند  
چندین هزار یوسف مصری بها شوند  
بر خاکیان بریز که تا بر هوا شوند  
گر صد هزار از گشتم در جفا شوند  
تا تکلمات غزوه نو رخندا شوند

بردار پرده تا بهنگان مستلا شوند  
پروانه دار جان بدین گره شمع تو  
در حیرت جمال شو چشم شان پر آب  
بنده لب زگفت دشمنید بر آنچه هست  
بمچون ضلیل شان یکش از کیش آذی  
شونید بر آب هستی نقش پر آب را  
با جذب عینیت خود کش کشان کیش  
ای نازنین که حسن بتان پیش حسن تو  
روزی که رخت خود سر بازار بر کشی  
یکدزد سوز سینه و یکقطره آب چشم  
جان کی دهم بغیر تو در قفس حسرت  
ای آفتاب عشق یکس تر کیش ز غیب

شورش عشق

از شورش عشق من خسر می برگوشان  
تا بمچون غبار ره مصطفی شوند

دلم با هم

تا بد بگم منطبر الله محفل  
شد بیخ حس منظر الله محفل  
بر سرق سرم افسر الله محفل  
شد بام و درم کشور الله محفل  
هین قلب سم شد زبر الله محفل  
راسته نروم حسرور الله محفل  
بر بسته تم شمشیر الله محفل

در برج دلم اختر الله محفل  
فانوس خیالم که پر از شعله زنت  
من کی سر خود پست گسند بر دستان  
از وزن جان می نگرم کلبه جانان  
در بوته توحید چه بگذاخت جسم  
هر جا که خشم پای بود که چه تفهید  
تا زو محبت تو در با ختم ای جان

<p>نی در نظر م دیگر          بازند جسم جوهر          الله محمد          الله محمد</p>	<p>الله بنیبت است محمد به شهادت          حق عاشق و معشوق محمد شد و عاشق</p>
<p>یچک          یچک</p>	<p>دصلی الله علیه و آله          این شعور عشق است که صد پرده دیده          نامے بگرم منظر الله محمد</p>
<p>هو انظا هر هو الباطن هو الالام هو الواجد          هو العالم هو العادل هو الناطر هو الیاس          بنون غلطیة کردم هو السی صر هو الما جد          که دارد کبریا دارد هو العاقیم هو الوارد          بجز او نیست موجودی هو الازاکی هو الیاس          به تحت قدر نشیند هو القادر هو القاصد          هو الیهو و هو الیهو هو العادی هو الازا شد          بر دم خوانم این داستان هو القاتل هو الیاس</p>	<p>هو لاول هو الآخر هو الباطن هو الالام          بشر جان در آسای دل که تامل کردت کل          سزل چون صدف بر دم تیغ غمده لبم          بمن خوش ما جواد دارد بی نام جلو با دارد          بجز او نیست معبودی بجز او نیست معبودی          کسی کو غیر او بیند گل توحید کی صند          شراب شوق نوشیدم شدم سر مش جویم          میا هو میز نم ای جان میان حلقه تستان</p>
<p>ز شعور عشق جو شیدم لباس حسن پوشیدم          شراب حمد نوشیدم هو المحمود هو الیاس</p>	
<p>قلم از آه و سیاهی ز سوید میکند          نور ذاتی ز جبین تو هویدا میکند          تماشای عدم حنیده بصیر میکند          بهولے قدم آن قد بالا میکند          اقتباس شرر طور چو مونس میکند          غرض آن شد علم قدر تو بر ما میکند          غفل از مدرس منظر اسماء میکند          دفع سرسام خود از قفل سینا میکند          ریخ امر و زبری راحت فرد میکند</p>	<p>جان که بر صفحه دل نعت توانا میکند          بسکه در پیش تو عشق احد تا منت بود          خاطر از غلغلہ شر و جودش گرفت          خیمه سر فلک را بشیرا ز ازل          دل افزوده ام از شعشده عارض تو          نقش عالم که ز کس تم عدم آمد بوجود          نطق صوتی که بدین حرف تعجبی بستند          آن حکیمی شده بیوش ز افسانه موت          سنگ بسته بشکم کرده و درم زیر قدم</p>

<p>شورش عشق که مفتاح قلم داشت کعب هم با داد تو فصل دل خود و اسپ کرد</p>	
<p>باشد که این زمین در آسمان بگنجد حقا که جان مستان در لاسکان بگنجد مرغ ز دام رسنه در آشیان بگنجد مرغی که دانه چین ست در دام ازان بگنجد کین حرف آتش انگیز اندر دوان بگنجد این صلت دوامی ست در وی مان بگنجد جانم که جان جانم جانان بجان بگنجد حقا که هستی ذات اندر جنان بگنجد</p>	<p>جان گزین بر آید در کن فلکان بگنجد ذرات قرص امکان زین نور بهره گشت اندر هوای وحدت دایم زنده پروبال وام ست این تن آخر دل دانه برین ام از دود سینه خویش گوید تسلیم بفر وصل و فراق جانان وقت زمان نخواهد گر در تنم بجانم بی روح دلی دانه دیدار غیر حبت گویند نه گشت حاصل</p>
<p>از شورش عشق گفتم سری که کس نکفتند اوصاف معنی توحید در داستان بگنجد</p>	
<p>باید که این صلوة حضوری را ائمتان موافق و طالبان صادق و رفیقان مشفق در مجلس طرب سخن ادب از راه نیاز بسوزد گداز بارادت و طهارت بیشک از فرود عود و عنبر بصوت حزین و اخلاص و یقین بر روح پاک حضرت سید المسلمین علیه من الصلوة افضلها ومن التقیات اکملها در گذرانند تا فتوح ابواب رحمت الهی گردد جل جلاله و عسم فوالله بیجان الذی</p>	
<p>برسان زمین پیامی صلوة بر محمد بخدای راز کردم صلوة بر محمد بصفا و مرده گفتم صلوة بر محمد کی گفتگوست با هم صلوة بر محمد</p>	<p>بشنو زمین سلامی صلوة بر محمد در کعبه باز کردم بحکم نماز کردم در توبه را اگر گفتم بمقام رکن رفتم حرم و حلیم و زمزم عرفات وصل غلتم</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	

<p>زمن ای صبا و دانی زمشش دعا بخوانی نم آن گدای کوشش همه و محبت جوشش پنجمین گل شگفته بن خود گل بنفتم بر ماضی جنت او پر نور تربت او</p>	<p>زمن ای خدا رسانی صلوة بر محمد نگرم بروی و مولیش صلوة بر محمد بزبان حال گفته صلوة بر محمد تو کبوی امت او صلوة بر محمد</p>	
<p>صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد</p>
<p>چو چشمش سلام گوید و گرش چنان نکوید ز سبزه بارش آمد ز خودی فراقش آمد بید و دید یک از میان خود ده شک را تو دان که اوست مرده کرد از میان بهره</p>	<p>لب اس و جان بگوید صلوة بر محمد بیدنی و شاقش آمد صلوة بر محمد زده بر محک سبک صلوة بر محمد دو جهان با دست ننده صلوة بر محمد</p>	
<p>صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد برکات بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد</p>
<p>ز ثمای او تمام که چه سان کند زبانم چو خدا خدایش را بنمودش آشکارا نه بدی اگر محمل شدی حساب آنچه بطفیل اوست انسان بطفیل اوست این جان</p>	<p>دل و مغز و جسم و جانم صلوة بر محمد بطفیل اوست اشیا صلوة بر محمد نه قبول بودی درو صلوة بر محمد بطفیل اوست ایمان صلوة بر محمد</p>	
<p>صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد</p>
<p>صلوة پر سختی بر اهل دال حضرت با امام شیخ اکبر شده نائب همسر بکنم مهر عثمان دل و جان خویش خندان بشش دگر بهشتی شده دشمن کنشتی</p>	<p>اصحابهای و امت صلوة بر محمد پس از و بنام عمر صلوة بر محمد پس از و بنام همدان صلوة بر محمد بکنار برده کنشتی صلوة بر محمد</p>	
<p>صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد</p>

<p>رحمات بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>همه دم بشور و عوفا صلوة بر محمد دل میکائیل گوید صلوة بر محمد برساند او باشند صلوة بر محمد همه جبر و خفیه گوید صلوة بر محمد</p>	<p>همه خاکیان دنیا همه مقرران اعلیٰ لبغزائیل گوید دم اسرافیل گوید پر جبرئیل رقصه که مگر رسد مقصد ز ثری الی ثریا دل زده بای اشیا</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمات بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>بزر و زبر جده افر صلوة بر محمد چه گوی از دل و جان صلوة بر محمد چه دو است فاصیا ز صلوة بر محمد تو بخوان حر و ز شانی صلوة بر محمد</p>	<p>به بهشت عدن بگذر که نوشته اند به در سفرت چو روح در پیمان شود اتی بن غم و غصه و کرا ز اول ریش محران را گرت از غم معاصی شده تیره روز صافی</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمات بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>همه اهل روح گوید صلوة بر محمد بندیج ۳ تنیگ اکبر صلوة بر محمد گذران بد کن محزون صلوة بر محمد بلیاس اسم عظیم صلوة بر محمد</p>	<p>ز صغی و فوخ گوید نه تن فصوص گوید ز صغی و فوخ بسنگ تجلیل ابن آذر دل موثقی است دبار و آن پنی رسول مقبول بنگر با بن مریم بسما شده مکر م</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمات بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>بچار رکن گلشن صلوة بر محمد بغنی یادارش صلوة بر محمد بشکته باب خیر صلوة بر محمد بجن حسین شهید صلوة بر محمد</p>	<p>بچار یار یکتن بچار ماه روشن برینق یار غارش با مام دره دارش بولی علی احمد زده ضرب خود به عنتر به بتول بنت کبری که لقب در است بزار</p>



<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمات بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>بر یا قرص مجاهد صلوة بر محمد به کلاب دعوی و دعوی صلوة بر محمد به تعقی نفی صلوة بر محمد بحسب مع آل سرور صلوة بر محمد</p>	<p>بامام زین عابد شب و روز بود ساجد بامام میر جعفر بر سوسه منور به علی رضای کاظم که بطوس گشته بام بوجود شاه عشق کر بامام مهدی صفر</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمات بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>زمن این سلام گویش صلوة بر محمد بامید گفت از آسمی صلوة بر محمد شب و روز ذکرش اینت صلوة بر محمد در گذر از درت مراش صلوة بر محمد</p>	<p>چو روی صبا بوشین بطواف خاک کوشین کز سوی شرق دنیا ز مکان ده بچیا گر بنام سعیدین تشقراغ در چین ست نظری کن نهانش سگ کوی خود بخوانش</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمات بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>نهی زبید که تحسینت بدر کتکته دان افتد گراز زرخ پرده اندازی جابا زکن نکان افتد ز برق شعله آگیرت چه مرگ ناگهان افتد میان قالب فرسوده با شور و فغان افتد کس ز پا از درت گیر و بسز زرد بان افتد چو عملگینی که اندر کشتزار زعفران افتد فر و غش در تنقظ ظاهر سقف ساسان افتد</p>	<p>توان خوبی که در وصف تو تفریر از زبان افتد همان وزیر که تار یکبار ز کورده دیده روشن اگر در جلوه آئی یکاغش در بزم مشتاقان زمانی که گذر سازی بگورستان اهل دل توان شاهی که جز در کل بیان میند در گاه نوید و حده وصل تو ناگه کرد دل شادم صفای پرده حسن تو شد آئینه صافی تر</p>

<p>دشاد و بهای غفران معاصی گزشتند که مرا گویند خود پنهان که جانان در نظر نماید ز صورتی نه شده بر بصر بر بندای سالک سر دل در گریبان تخیر بند نکرت شد اگر از سوز دل حرفی بدقت و اکسم انشا</p>	<p>ز معصومی مصیبت گروه قدسیان افتد ز مومن بودن ایشان بعینم در گمان افتد چو از خود و دیده پوشانی نظر در امکان افتد درین معنی هوای نفس با در صوفیان افتد قلم آتش زبان بر گزودش در داستان افتد</p>	
<p>دعای توبه و دعا</p>	<p>ز شور عشق سعد الدین نفس منقرجان رفت مبا و در لب نامحرم این راز نهان افتد</p>	<p>ریحان</p>
<p>اول کبیم سلام احمد چون اول آخراوست محمود صدقن هوست بر تن من این تازگی کلام از اوست از روز ازل حسد ای کرد شایان سماوی در بینی نور شب تند و ج کبیر بر برسیع بنی نشد جوید ا هر کس که زبان بکام دارد چند آنکه گسمن نیستونم الا که احد کند سر انجام</p>	<p>ختم سخنم بنام احمد من کار کنم بنام احمد تا کفنم نظام احمد نوشیده بلم ز جام احمد تا جین ابد قیام احمد بستند بجان فلام احمد شمس زمه تمام احمد آن مرتبه و مقام احمد نطقش چه بود کلام احمد من لغت ز خلق عام احمد اوصاف و کمال نام احمد</p>	<p>ریحان</p>
<p>صلی الله علیه و آله</p>	<p>از شور عشق خویش کردم آوازه از پیام احمد</p>	<p>ریحان</p>
<p>یارب هوس من شده ویدار محمد هر کس بهوانیت کنون زنده در آیام روزی که شود مرحله آسوس می شتر</p>	<p>باشد که نمائی گل رخسار محمد جان من دخته هوادار محمد جبرئیل امین قافلہ سالار محمد</p>	<p>ریحان</p>

<p>تار و زابده گشته طباک محمد  بنگر که نشانی است ز اسرار محمد  یک نقطه مثالی است ز پرکار محمد  یک برگ گلآبی است ز گلزار محمد  آئینه بکف منظر آثار محمد  پر نور شد از نیچه و اظفار محمد  با شمس و قمر گشته عمار محمد</p>	<p>هر ذره که موجود شد از همین ازل باز  یک اصل بصدف فرج نموده شد و گل  ارض فلک گری عرش و سلم و لوح  جنت که نسیمش بود راحت حبا و  مشا ملکبان جسم حمله تقدیس  میرغ و زحل مشتری و زهره عطارد  دوران شب و روز که مرگشته در آمدند</p>
<p>وصف کبک</p>	<p>این شورش عشق است که پر کرد جهان را  از بوی خوش طبله عطار محمد</p>
<p>دل و در چشم صاحب دیده باشد  کسی این نکت را بشنیده باشد  خدادان این سخن فهمیده باشد  اگر رنجبید گور رنجبیده باشد  بمیزان عمل کسی بنجیده باشد  ازین بستان اگر گل چیده باشد</p>	<p>خدا پید ا جان پوشیده باشد  بصورت خلق و در سیرت خداوند  ز خود بینی خدا بین کی شود کس  بمعنی کافرت آن کوست غافل  پریشان نکته های باده نوحان  دماغ تنه سیان گردد معطر</p>
<p>ز شورش عشق من در دویگ سودا  شراب معرفت جوشیده باشد</p>	
<p>چو بجام در گنجند مذاق کام ریزد  ز صفت قباب بسته بحروف و نام ریزد  بوجود واجبیت خورش کلام ریزد  که فیوض ذات اقدس بجهان دوام ریزد  نزده پی از نشانش کرشش بجام ریزد  که نعیم لایزالش بتو صبح و شام ریزد</p>	<p>ز لب شراب معنی همه دم بجام ریزد  ز بطون ظهور کرده اثر تجلی حق  ز لوائی حمد کرده علم شهود بر پا  چون شسته بغفلت دل خویش دار حاضر  نه زمین نه آسمان نشن مکان دنی زماش  نه بربند مانه شود نگر بمن و سلوئی</p>

<p>ز سبب امید برکن که سبب حقیقی</p>	<p>طریق اہمیت ربی بگفت مدام ریزد</p>
<p>شترری ز شور عتقم بدرون جان رسید قطرات اشک حیرت زد و چشم عام ریزد</p>	
<p>معنی یکے و حرف ہزاران ہزار شد ہر چند از یکی ست مرا اصل گفتگو دیوانگی ست کشف حقیقت نیز عقل از کشف کون یکیشند صوفیان بہر کشف الہ بود ہی را کہ از دو کون اقطاب مین کہ بسہ خلقند روز و شب عشاق غیر دوست ندیدند در وجود</p>	<p>آمنہ و احدث و صور ہمیشا شد یک آنچنان یکی ست چرخ و چار شد کو آن دلیل جو کہ دلیش بکار شد کشف الہ مانده بگردون سوار شد از خلق دامرفانے و باتے بیار شد گوئی تو خود کہ قطب جہا نرا مدار شد مخوش بود گشتہ و در پاسے دار شد</p>
<p>از شور عشق دیدہ دل بہر آن جال بے خواب و بے عمد مدام انتظار شد</p>	
<p>اسرار عشق و مستی اندر بیان نہ گنجد از جسم و تن سفر کن ز جان دل خدر کن زین ما و من سوا شو ہم از دست فاشو راز درون پرده مستان عشق دانند خجانیہ حقیقت در سر من بجوشد گوشی کہ رمز توحید از پر عشق نشنید شہساز قدس و جسم بکشاه بال بہت سرای بادہ فوشان از تاج عقل قلموغ</p>	<p>این راز سر نہ ہفتہ در داستان نہ گنجد باریکتر ز موشو مودر سبب نہ گنجد کاندر حرم جانان نام و نشان نہ گنجد دل و اندانین معاندرو ہا نہ گنجد این شربت ہمینی در آسمان نہ گنجد از ذوق نشاد و مافی در کن فکان نہ گنجد وز خویش گشتہ بیرون در لامکان نہ گنجد ہن باد کبر نخوت در مغر شان نہ گنجد</p>
<p>از شور عشق دارم در سینه آفتابی کس فروغ نورش در انس و جان نہ گنجد</p>	
<p>دل عاشقان شنید اسرارین و آن نداد</p>	<p>بجز از خیال لیلیا خبر از جہا ن ندارد</p>

<p>چون نظر کند به کس دل یار بسیند و بس سر زهد و یار سائی گت پامی خم فروند بمقام عشق بارگهی نفسی اگر در آئے بیان کشتی دل بنشین که بجز وحدت تو را از من بدر کن پس از ان من نظر کن</p>	<p>بیقین شده است بینا خطر از گمان آرد که کعبه ارادت و قدم روان ندارد نگری که اهل آنجا عم خان مان ندارد بطلاطم است و ایم که سوی کران ندارد که کسی است در من من اثر و نشان آرد</p>
<p>غم شو عشق در دل نبش آن که با عیشت بگفت مدام ریزد که گئی خزان ندارد</p>	
<p>عشق نوزیت که از جلوه وحدت تابد سفر عشق که خون جگرش زار بود جنت عدن که آرا گم اهل دل است در ره عشق ملک هم برست مانگند لاکه دل که پراز داغ یحسبونه بود صورت روح شد از پرده اجساد دیدید</p>	<p>نه شعور است که عقلش بغیر است یابد راه آن نیست چنان کس بقدم لب تابد مرغزار است که ارواح در آن میجو ابد در یکے کام دو صد بال ز خود پر تابد همه دم بلبل ارواح بوی میازد تن چو آینه وز جلوه روحی تابد</p>
<p>شعورش عشق که از ذوق احد نغمه سراست بشنود نغمه اش آن کس که کرامت یابد</p>	
<p>دل من بغیر عبرت بهتری دگر نه دارد سرکوی پار سایان و قدم فرو نیاید لب تشنه چند نشینی با میده قطره خوشدل چو بدار دگیرستی سره ز زندگانی بیان نامداران ز نشان من چی پرسی بطرافت کعبه دل قدمی بر راستی نه بصراط و جبر و دوزخ بگذر چنانچه خواهی بجاده طریقت نگر که از دل سیری</p>	<p>سر من بغیر دردت غم تاج و زرنه آرد شده مست جام عشقت که ز خود خبر ندارد سوی بحر بیکران شو که ره گذر ندارد شب قدر عاشقان بین که گهی محو ندارد شده محو نور حیرت که بخود اثر ندارد که مقیم کو چه وی عنتم بام و در ندارد که ز بیم نوز تو من لب و شتر ندارد ز سواهی حضرت او ز کعبه طهر ندارد</p>

<p>می شور عشق جوشد بشراب خانه دل                  ز خمار جام دو دشین خردی بسز ندارد</p>	
<p>در دلم را دو اصلت جانان بود                  بنض رگ عاشقان کی جبهه از گرم سرد                  بر در و لها طواف فرض سخن دلشتر                  گنج حقیقت نمان آمده در کنج دل                  گنج عناصر خراب سازد پس این کنج یاب                  پرده سپری بودستی شهوت بخلق                  نام دلشان جهان همچو جابست آب</p>	<p>جسد طیبیان در حننه درمان بود                  خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود                  و سوسه های درون گردش شیطان بود                  طالب گنج هر کجا طالب ایران بود                  هر که چنین گنج یافت بر همه سلطان بود                  کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود                  بگر چو شنید ز موج این همه یکسان بود</p>
<p>پرتوه شور عشق حسیره کند دیده ما                  چنبره دراک عمل و اله حیران بود</p>	
<p>دل صد پاره من کی رفوز تا سوزن شد                  بریده باغبان خار خلائق تا ز بستنم                  بجایم کشته دهمقان محبت تخم وحدت را                  جنون عشق چون گوی از سرم بر پاره او یکم                  نواز ناله ها ازنی دران کان باشد از نای                  گیسو تو گوید و گه من بهنگام سخن رانے                  نفس یک شد مگر رفت و آمد در بدن آد                  جسد نایب و جان نای نفسها میزد روی                  بگفت از خود شنید از خود نمود از خود از خود                  بسین خود را که نامینی خدا را با خدا واحد</p>	<p>ز هر چاکش درون خلوت توحید وزن شد                  از آن در چشم من ذرات ممکن باغ گلشن شد                  مکان دکن فکان خیم کران انبار خرم شد                  لباس جسم پاره از گریبان تابدا من شد                  نفس دار نیستان قلم حرف از تو دوس شد                  نه پنداری که این ما تو زین گفتار دشمن شد                  هم از جان شمارش تا نه پنداریش از تن شد                  حیات جان سحر را بجان از نغمه ذوالحسن شد                  مراد از خرم پید از خود در توحید سخن شد                  ز خود مینی خود شیطان گلشن و گلخن شد</p>
<p>چو شور عشق نی باشد نواد روی زحی باشد                  کجا بود کی باشد خود از روی حرف گفتن شد</p>	

مخوار خود جباب غطت دریا چو دید  
از ملکوت برین آمده اندرزین که  
روح برون شد زتن چاک زهین چمن  
شاهد باز غیب آئینه از روح سخت  
کج قناعت گزین پای ترد و بسند  
حضرت روح الامین نزدش سرشکین  
بال بهای شهود سایه کند بر وجود  
در سر خوان جهان از همه گان شهوت

صفا آینه عظمه در آرزوی زین

دزه بخورشید تافت وصلت خود را چو دید  
آدم خاک کی بین ملکت دنیا چو دید  
بان نظردالمنز رشت دلها چو دید  
حسن تجلای خویش کثرتا شکیا دید  
چرخ بچرخ از آن عزت غنم را چو دید  
سبع مشتاقی بخواند صورت طله چو دید  
در پس تافت قدم وحدت عنقا چو دید  
زاهد شب زنده دار لذت عفتی چو دید

ز منزله شور عشق بند جنون را شکست  
زین گد زنگنی دست محراب چو دید

از عشق اگر گوی کام و زبان بسوزد  
گر و کنی بویش صد پرده پیش گیرد  
هر کس جرعه او یک قطره دوشد  
زین تنگنای صورت پاد سفر ز گردش  
در لوح سینه من خرنقطه نیست حرفی  
از زیر برقع دل رخسار وچ پیدا  
آثار نور وحدت گر شعلی فرورزد  
گر شاه بعیتیم پرده ز رخ کشاید

در در سر آن پوشی بس مغر جان بسوزد  
در پاکشی ز کوشش ایمان از آن بسوزد  
آتش بدست گیرد صد خانمان بسوزد  
کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد  
از در که این صفا خوش نکته دان بسوزد  
آئینه داحسنش جام جهان بسوزد  
صد طور موسی آندم نام دستان بسوزد  
حقا ز مطلع او وهم و گمان بسوزد

از شور عشق گفتم رمزی بصد اشارت  
یعنی که از شهودش کون و مکان بسوزد

زاهد ز رحمت سبزه صد تار بسوزد  
گر پای ز شیرب کبش جانی بطی  
آرا گله من که بود منزل سلما

کافر بسر بگده ز نار بسوزد  
صد یوسف مصری سر بازار بسوزد  
از یک نگه شاه اسرار بسوزد

<p>الاکه دل شبلی و عطار بسوزد          آرسه شررش موسی گفت بسوزد          انفاس و لبش سینه مضمار بسوزد          گز در رک کند جسته و دستار بسوزد          قشش صفت از جلوه گفتار بسوزد          حابد بدی دفت سر کردار بسوزد          مضمون چرا بر سر این دار بسوزد</p>	<p>اسرار جویت بنود لایق بر سر          بوزیکه سر طور زند جلوه نارسه          قوال معانی چه کشد سخن صغیری          فم سخن نیکند فم خود آرای          گر بلبل شو قم بنهد بینه اسره          چون شمس اگر رحمت او بوز بخت          بروزه که هست از می توجیه خروشد</p>
<p>این شوقش عشق است که از پر تو دید          بر طور دل از شعله افزار بسوزد</p>	
<p>دست از دو کون و هر چه بود یک کشید          با پشت خم سر از در هفت فلک کشید          در سخن اقرب او خبر موملک کشید          زان دار ضرب سکه او در محک کشید          افغان و شور و ولولهای ملک کشید          قاری مقام عین قریب خنک کشید</p>	<p>از خوان عشق هر که لباش نمک کشید          بار امانتی که دو کونست پست از و          اهل حضور گم شده در مجلس شهود          قلبی که لغت روح از و کمی گرفت          زان جرعه که عشق بجاک بشر برنجیت          باز هوا را راجحه روح می وزد</p>
<p>از شور عشق لاله خون یافت زعفران          فصا چونکه نشتر خود رگ برگ کشید</p>	
<p>مجنون صفت من دامن صحرائی تو سوزد          اکنون جگرم شربت مینای تو سوزد          صحن چمن رونق گلهای تو سوزد          از یک نگه زنگس شهبلائی تو سوزد          یعنی سحر بر کو تجمنائی تو سوزد          این کلک من از دفتر انشائی تو سوزد</p>	<p>هر لحظه مرا آتش سودا می تو سوزد          جام دلم از خون درون لب بلب آمد          تا یافت نسیم مینی غنچه شو قسم          زاید که به سحابه و تسبیح بنا زد          پروانه بر شعله رسد طوف نماید          زانروز که در صدر دلم نکسته نهادی</p>



<p>هر کس که چو منصور ز صهبای تو سوزد بال ملک از جلوه اسرای تو سوزد</p>	<p>ببخود سربازار انا الحق زده نقد احرام چو بستی بسوی کعبه قضی</p>
<p>این شورش عشق است ز هر زره پدید شمس از رخ آینه شیدائے تو سوزد</p>	
<p>از تکلیک قصا علم هو الله نوشتند از هو معکم واصل و همراه نوشتند این وحی خفی بر دل آگاه نوشتند روز از نشس کافر گراه نوشتند اقوال بطالت همه ز افواه نوشتند فقال هو را اسد الله نوشتند اندر طلبش قاصد ناگاه نوشتند ختم نقم با الف آه نوشتند</p>	<p>در نامه اعمال من الله نوشتند گر تحت شرمی باشم و در فوق شریبا در صورت مخلوق بود معنی خالق آنکس که بجز حق نگردهستی باطل در وحدت حق نام و نشانی نشد از غیر با سخن اثبات سپهر طوق سوی الله بان پاس نفس دار که این جان آمنت در اول اسم است الف آخر آن با</p>
<p>این شورش عشق است از حق آمده مطلق کین حمد و را با سمع الله نوشتند</p>	
<p>غیر از خیال حسنت نکر می بسز ندارد گفتا که این بیابان خود رنگه ندارد شهباز لا محکام عنرم سفر ندارد حال خراب زندان شام و سحر ندارد مسئور عصمت تو کس پرده در ندارد غهای جان مستان بس بال پر ندارد کین کعبه حقی خود بام و در ندارد غیر از وجود واحد بر کس نظر ندارد منعم کسی است در در بر کویج زر ندارد</p>	<p>مدحش جام عشقت از خود خبر ندارد گفتم مقام حیرت بر لبست ره برویم صدید کفای انس است پانبدانند از خویش چون گستی با نار عشق بستی پوشم قباب زندی در چشم خرقة پوشان از بسکه قاف وحدت شد آشیان احرام کسے تو سپید با تا زینتی بند در چشم پاکبازان نبود بغیر آن پاک پیوندم کن جز بدان بر کن دل از لیسان</p>

ستغای شورش عشق در داد و طلب دیگر  
یعنی شراب وحدت پس در دسر ندارد

چون تابش تب نبشت بجاله چه کار آید  
سیرتا قدم آتش جواله چه کار آید  
بر اهل نمان یک ساله چه کار آید  
معشوق چو بی پرواست پس نه چکار آید  
با سر نه ماز اعشش دنباله چه کار آید  
بر چشمه آن خورشید این هاله چکار آید  
از غم چه بگر خون گشت یکهاله چکار آید

همخانه چو شد جانان دلاله چه کار آید  
از تابش عشق او جسم همه احسگر شد  
بر قسمت بر روزه قانع شدم و شاکر  
گر عاشقی و صادق با در و طلب خون  
از پر تو فوراً در روشن شده چشم دل  
آن ماه که نور افراست خود از نقش پیداست  
در محفل روحانی کی نقتل و کباب آرند

از زرم شور عشق نوشید خلیل آبی  
مریایک سرشناز اغتاله چه کار آید

بگرد این چسمن آواز بلبلان نبود  
رسیده مرغم و میلیم با شیان نبود  
قراریش بمکان و بلا مکان نبود  
پیمبریت که جبریش همخان نبود  
حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود  
حیات من بحقیقت چو دیگران نبود  
چو من نشدید در افراد مفردان نبود  
بدون بجر کس ار جویدم نشان نبود  
بسان گنبد پر بادم آسمان نبود  
امام عقل درین درس نکته دان نبود

ببار غم حضور مرا خزان نبود  
منی منزه که بدام دو کون مید شوم  
بمیشه مرغ سبک بال من پروازنت  
بهر نفس ه و مسل ست طی پروازم  
دمیده تا نفس قدس در درون دلم  
بصورت ار چه درین دهر زندگی دارم  
مفروم که بقصدیه حقیقت مندم  
بوحدهت ازلی گم شدم چو قطره به بجر  
حباب خاکسیم از بجر معنوی پیدا  
معلم چو تدریس معنوی عشق ست

هوای شورش عشقم ز معن سر تا پای  
چنان پرست که دیگر ره گمان نبود

<p>هر که شراب از کف خمار نموشد از صدق زند مهر که قدم در طلب حق سر مست حقیقت سخن و عقل بیک جو پنحو و چو شود از می توحید تو عاشق بهر ذره هستی من از پر تو مهرت زاهد چو ز یک رنگی ما گشت جزوا در مسجد و میمنه و گردید کشت نرمید مشواز کرمش عامی حافی</p>	<p>رحمت دو جهان را همه یکبار فرمودند جسند ذکر آنگه بدگر کار نه کوشد چون اهل زمان جبه و دستار نموشد منصور صفت سر بسردار فرمودند چون چشمه خورشید ز نوار بچو شد تبیح ریا از بر ز نارفه و شد جسم همه زان ایزد غفار سر و شد صد عیب ترا واحد ستار بموشد</p>
<p>از شورش عشق است که معجب شده بود عابد بود آن کس که ز کوه در خموشد</p>	
<p>بهر نظرت اهل و فایز آئینه دارند از بسکه گرفتند بیک نایت آرام از جام استی ز نازل با ده چشیدند چون بدر منور همه در اوج شهود برسند اجلال همه شاه شهبانند از باغ جنان پایی بدنیایا چو نهادند نور تو محیط است بهر ذره موجود چون نقش بدیوار جهان داله و نمود صد شکر و سواست بر ایشان کاتبین</p>	<p>غیر از تو بمنزله دل کس نگذارند هرگز بهمان نقش ده و دو نشمارند تا همین ابد پنحو و دست سر مست خازند از عوحو و عوغوغای سگان باک ندارند در کیسه بجز نفست عدم حیه ندارند جز دانه رصده قوت بدرون سینه نگارند چون مرکز ازین دایره کجایی قرارند یکوشده از مجمع و بی خویش و تبارند شکر است که در پرده امانت بجهارند</p>
<p>از شورش عشق است که باگرد جهانند لیکن بحقیقت همگی قطب مدارند</p>	
<p>روزیکه آفتاب بر خاک ماسرشتند بالک فطرت اول در لوح غمخواران</p>	<p>تخم نشود و وحدت در نفس آن بکشتند دیسبا چه محبی بر جان من نوشتند</p>

<p>آنجا که جز با خلاص در سجده سرنگدازند  در آرزوی رویت زندان بی سپردن  مستان جام وحدت تجویز در همه حال  زاهد بطاق محراب قد خمید و دوام</p>	<p>بر کعبه روی کرده بان طالب گفشتند  از هر دو کون کیس در یک مقام گفشتند  هو بوزند نفس شان در هر کجا گفشتند  از بار معرفت دور دست بهشتند</p>
--	---

<p>از شور عشق گفتم بر نکته حقایق  ارباب وجد توحید طاق بهشت بهشتند</p>	
---	--

<p>آن دلبر بیکانه بس دلنگار دارد  نور درون عارف روشن ز مهر و مژگان  از بگفت شهادت بیگفت عنایت دل  طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب  باتار موی هستی بسته است جان عالم  از ذره ذره پیداست خورشید اوج وحدت  جام است نوشید هر کس دست ساقی  در دیر و کعبه جستم اسلام نیستی را  با جذب عیانت بر بود شبنم رای  آن کس که نور توحید از مهر ماه کم دید</p>	<p>چون من خراب خسته چندین بهر آرد  از مطلع تحسلی لیل و نهار دارد  این عندلیب شو قم بس مرغز آرد  با دخران عمرم در خود بهار دارد  بی دام و دانه اکنون هر سو شکار دارد  این دیده خدایم شب بنده دارد آرد  تا ماهی جوی محشر در سر خار دارد  زین کفر خود پرستان ز نار عار دارد  این رفیق محبت خوش شهسوار آرد  آینه در ویش زنگ عیار دارد</p>
--	---

<p>از شور عشق گفتم سرهای آسمانی  صد جبرئیل حق گوی دل درگنار دارد</p>	
--	--

<p>نور الهی در سینه دارد  از روز میثاق در گفت گویت</p>	<p>هر کس که دل را بی کینه دارد  این آشنائی در سینه دارد</p>
--	---

باتاج زرین فخرش نباشد  
هرگز نیابد با خویشتن باز  
جام جهان مین جشید اگر دشت  
در مبلخ عشق بال گس سوخت

فخرش که فخرش پشینه دارد  
در سر خارے ووشینه دارد  
اسکندر از دل آسینه دارد  
این خوانستان لوزمینه دارد

از شور عشق

در یوم واحد آسینه دارد

کدام قطره که با خود وجود آب ندارد  
کلام و حرف خیر میدهد ز حال درون  
حروف و صورت امکان حجاب مغنی گشت  
بیایکت عشاق و علم وحی کمون  
مکن علامت شوریدگان شریک ثنوت  
نظریه چشمت و شادی و طیش شاه مکن  
ستون بار که شرع <sup>مظاہر</sup> عطف عقل ست  
ز اسم و وصف مسمی بجلی انفراد  
چو لجه لبهر آمد نقاب دیده سر  
حروف من همه منی است قدر معنی دن  
وجود خلق علامات هستی حلالی  
نظر بعرض میگوین بر اصل دیده کثا  
طریق سیر و سلوک شریعت سانیت  
ز شیر و مامت جدا کرده ایم روغن صفا

کدام ذره که آن نور آفتاب ندارد  
کدام بسته که مفتاح فحجاب ندارد  
کدام چهره که بروجه خود نقاب ندارد  
کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد  
کدام باده که محمود خود خراب ندارد  
کدام سینه که از غم درون کباب ندارد  
کدام خیمه که آن رشته و طناب ندارد  
کدام پرده که نفس در احتجاب ندارد  
کدام خیم که پوشش بوقت خواب ندارد  
کدام شمع که آن شعرا انتخاب ندارد  
کدام فعل که با فاعل اقتساب ندارد  
کدام جسته که از لطف جدا بایست ندارد  
کدام جاده بلند می پیچ و تاب ندارد  
کدام شیشه که آرایش شراب ندارد

ز شور عشق عیان شد مرا حقیقت دل

کدام لجه که آن موجب و جاب ندارد

رویف الدال مهله

سگر و مد هوشم از باوه جامی بود  
گم ز خود گشته ام و گم گشته از گم جویم  
آن حیاتم که جدا از نفس از جسم  
بسکه تنهایی ام از انجمن افتاد جدا  
فکرم از دایره عفتل برون پامی بند  
شیر مردان حقیقت متشرع باشند  
دل اگر پر توه نور تجلی یا بد  
شکر اسم و صفت کرد در هر نگاه وجود  
سیدیم فقیهیت ای محبت و و اعظم

زند و دیوانه نام و شکم و نامی بود  
در دیاری که در آن کوی و مقامی بود  
مرغ بسمل شده را دانه و داسه نبود  
راز خود خود شنوم خاصی خاصی نبود  
در هوایی که در آن صحنی و باسه نبود  
زود و ویران شود آنجا که نظایه نبود  
شب در روزی نسر و صبحی و شامی بود  
کی جماعت شود آنجا چو اما می نبود  
باوه عشق حلال است حرامی نبود

سهم از شورش عشقش چو قلم جامه دویم  
در کس نام بجز از راز کلاسه نبود

چون عشق در دل جا کند دل عرقه شود  
بند و نصیحت نشنود فی از پدر نی از گز  
بی آتش بی جوش بان بچته نشد دیگسان  
و حال بیدوی کسان کی میکشد آه و فغان  
ز این مصیبت چون ناز غم کجای خبر  
هرگز نیاید باورت احوال راز در بند  
چون دردت آید در جگر از عاشقی گروچی  
در زه خشک ابدان ننهد و اندر از نهان  
خود صاحب دل میستی کرد و دل اگر شوی  
تا فی اندر فی لبان ننهد نشد فی فغان  
صوت سخن چون بشنوی پس فهم در مخی کنی  
ذکر حلی شد معتمد بر خافغان گوشش کرد

از دل مبعسر سر رسد سر جانب صحر شود  
اندر میان عاقان دیوانه در سودا شود  
تالاب جوشد در درون در شوک و در غوغا شود  
از زخم تیر ناگهان بس ناله با بر پا شود  
ای بخیبر از در دل در روت مگر پیدا شود  
حال درون بر کسی از نفس او افتا شود  
بنو و شبیل در در سر کز خواب آن بچا شود  
از سینهای عاشقان سر خدا افتا شود  
چون نفخه در دل مگذر لب از چه زو گویند  
اندر بن گوش کران آواز از ان بالا شود  
حسن از کلام معنوی پس مدرک معنی شود  
حق آشکارا کن پسر تا حق عیان بر جا شود

کی سنگ خارا را کسی بانوک سوزن و کند  
دلہای سخت تبدی نرم آید از ذکر جلی  
گر مصقله بر آئینه بی زور بازو مے کشی  
سیر و سلوک و وجد به را کشف کردم طالبان  
بارشتم جذب جنون خوش غوطه خورم در لطف

کز زگران میبایدت تا رخند در خار شود  
گر بعد از آن گوید خفی رعنا و ہم زیبا شود  
نی زنگ از و گرد و جدانی لایق سیماشد  
بگذریم از روی ریاتما فضل قلبت و شود  
آورده ام گوهر بر دین تا مشتری بشود

ای شیخ سعیدالدین سخن کم گو ز سر من لکن  
کز شورش عشق کهن موج دلت دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت شیخ استعدا  
و التماس مے نمودند که اگر چندی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرد  
شود که چپیزی از لطایف و حقایق مندرجه ایما و اشارات قد سیه به فهم  
ناقص و درک قاصر میان و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواهد بود و لکن  
و عنسزل از بحر دال و یک از بحر میم که غزل توبه نامه مستی شده و یک  
غزل از بحر واد شرح نمودند تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرفیت  
خود فیض اخذ نموده اند که از کمالات انسان کامل و فرد مکمل مطلع گردید  
طالب کمال انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد  
مکمل آید من طلب شینا وجد وجد صفای طلیت انزیر اخبار  
به بیند تو بدون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی از نور حقیقت  
روحانی و کمالات انسانی و صفاتی سرشت علوی رحمانی و حسن منظر زیاده  
که ماهیت انسان کامل است اجرام و اجسام علوی و عقلی النفس و آفاق  
را که فرموده است حق جل و علا سنرجهیم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم  
جمع این استدلالات و ماهیات و فلکیات و طبایعات عنصریات را  
در حال مشاهده نور لایزال غیب رمی شمارد که حاجت بدلائل عقلی و نقلی  
بنو یعنی در ایمان شهودی و کشف آبی استدلال نه انجد که به تدبر و تفکر

بر خلقت اشیا سبیل و حدانیت جوید که هستی ماسوی الله را بخبار و صفا  
 و نسبای روحانی گفته آمد که العالم ماسوی الله فرموده اند که البته  
 در حال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیا ممکنه حجاب و بخبار گردند که  
 عامه مردمان و بعضی از خاصان اشیا را امرات گفته اند پس اندر مرتبه  
 معرفت ربه برسنی و در حالت لایزاله الا الله بمنزله رنگ و  
 بخبارند که اندر حقیقت معلوم حق جز حق نبود اگر چه عکس جمال خویش خوبان  
 اندر آینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آینه فارغ نبود و این محتاجی صفت  
 کمال نبود بدون آینه چشم جمال بار بربیند یعنی مشاهده حقیقت ذاتی بدون  
 آثار صفاتی متحقق آید پس عارف تا در ملاحظه انوار و آثار صفاتی است  
 وی را از حقیقت ذاتیه بهره نیست و کمال صفت حقانی نرسیده است  
 که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که بتجمع جمیع اسما و صفات است که حضرت  
 علیه الصلوٰة والسلام فرموده اند ما بین الدین کلام الله که حقیقت اسما  
 و صفات الهی جل شانہ در حقیقت انسانی متجلی است چنانچه در زمانه نبوت  
 حکایت کنند که بادشاهی بوده و در مجلس وی مذاکره نقاشان چینی  
 صنعت گران رومی افتاد و بعضی فرمودند که صنعت گران روم  
 پر صنعت اند بعضی اظهار نمودند که اهل چین ممتازند آخر الامیر را  
 اتفاق بر آن شد که کمالی از اهل چین و استاد می از اهل روم طلب  
 نمایند تا استحسان کمالات و صنعت ایشان در امتحان آید پرنبری  
 از چین و صاحب هنرمی از روم طلب داشته حاضر نمودند و امر بادشاه  
 چنان مقرر آمد که این هر دو شخص از برای نشیمن خاص من مکانی ترتیب  
 فرمایند آنچه هر یکی را در کمال فن و دانش و صنعت بود در عمل آرند  
 لیکن بشرط آنکه هیچ یکی در حال عمل صنعت بکار کرد یکدیگر نظر نکنند در میان  
 آن دو استاد پرده حائل ساختند و حاجبان امیر در خدمت پرده دادند



این آمدند بعد از مدتی کار بانصرام رسید استاد چینی تمام فن نقاشی و صورت  
 سازی الوان الوان می نمود و استاد رومی بربیع نقشی پنداختی و وی در  
 صناعتی سهم خویش کمالی که داشت در مصقله و صفائیت آن دیوار  
 کوشیدی چون کار بانجام پیوست پادشاه مع حضار مجلس متفق آمد  
 حجاب را از میان مرتفع ساختند دیدند آنچه نقش و صورتی که استاد  
 چینی ثبت نموده بود بعینه آن همه در حصه رومی مطابق بود و خلایق دیگر  
 آمدند که هر دو عامل بیک نوع و قانون صنعت نمودند با وجودیکه هر دو  
 حایل در میان ایشان بود آخر الامر استاد رومی پرده از روی کار برد  
 اظهار نمود که مراد نقش نمودن دست رحمی نبود الا که سعی در صفات و  
 تصفیه کسب براتمی نموده ام و این نقوس عکس استاد چینی است که در  
 کسب صفات من متجلی آمده است اصل نقش چینی راست و انگیخته  
 آن در عمل من بر توانگنده است که صورت مثالی آن است پس حقیقت  
 روح انسانی حکم مراتب حقایق الهیه دارد که کلمه تصفوا بصفات الله  
 و تخلقوا باخلاق الله از آن خبر میدهد و نفی حق فیه من روحی است  
 بدانست پس آن حقیقت که حق تعالی راست و حقیقت انسانی متجلی است  
 اگر چنین نبوده اطاعت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و صحبه و  
 سلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی او را دوستی خود ذکر نکردی  
 و دشمنی او را دشمنی خود دشمنی نمودی و نخواهند از این حقیقت کمالات انسانی حقیقت  
 محمدی صلی الله علیه و سلم که انسان کامل اوست علیه السلام و حقیقت انسانی  
 بوی مخموم آمده و باقی خلایق از انبیا و اولیاء و ملائکه حکم اسما و صفات  
 دارند و حقیقت آن سرور علیه السلام بر اینها حکم ذات دارد و یگانگی  
 وجود از شهود دور نباشد به هزار یک نکرد خود یکی هزار به بنید  
 یعنی یگانگی صفت احدیت از ذات احدیت خیر البشر علیه الصلوٰة والسلام

دور نبود که خبر داد قوله تعالى **وَأَمَّا مِيمٌ** از میمت و لکن الله  
 رسماً با آنکه وجود وحدت ذاتی از شیونات صفات دور می آید  
 و سوائی ندارد هزار یک نه کرد و خود یک هزار به بنید یعنی اگر چه اسمها و صفات  
 متعدد اند و مظاهرات کثیره دارند اما همه را بوحده ذات نظر و گذشت  
 همچون ذرات شمس که اندر هر روز نه اند لیکن بر ذات قرص خورشید  
 مستعلق اند و نفس خود را با و اضافه نماید اگر چه هزارند بیک قرص  
 خورشید نظر دارند و هم قرص خورشید را بجمع ذرات نظر بود اگر چه در  
 روزن عطاری یا کناسه بوده باشد موحدست که در وحدت  
 احد غرق است بجز غریق لجه وحدت چنان کنایه به بنید یعنی موحد  
 است که در نور تجلی وحدت محدودست غرق آمده چنانچه حروف در اسماء  
 محو اند و صفت اسمیت یافته اند پس حروف خود را از اسم چگونگی جدا  
 سازند و اسم خود را از مسمی چنان سواگرداند که مسمی با اسم دریا قلم شود  
 و اسم بحر و ف پس غریق بحر عمیق لایتماهی توحید چنان در کنایه که  
 بحر محیط توحید را کنار نشاید و جهتش محال و مستنع باشد پس غریق  
 بحر آب خبر آب نه بنید سواد دیده جانم شده است محو کیم و بعینه  
 چو بدیدش چو او بار به بنید باید دانست که چنانکه مردک چشم سر بر  
 بینائی دروشنائی است همچنان چشم سر روحانی را بینائی هست که در میان  
 آن دیده جان بجز هستی او سبحانه تعالی نماید که دیده سر خلق بین بود  
 و دیده سر خلایق بین باشد در آن خبر خلق نماید و درین خبر خالق در  
 چشم ظاهر لمح و لخطه و تکرار و شیب و فراز و خوب و زشت بود و اند  
 دیده باطن لمح و لخطه و شیب و فراز و خوب و زشت و تکرار نظر نبود  
 آن جا کمال رویت در حیرت است چون لمح و لخطه در آن نباشد  
 تکرار نظر نشاید که بود مدار مرکز آفاق و انفس است و روایم

از آنکه حتی و قیوم برقرار بپسند یعنی روح جاری روانم که بیکبار  
 وقاعده باصل ذات روح مقیم است و مستقیم این سبب مدار مرکز وجود  
 است چه مدار آفاق و انفس بحیات حضرت قیوم و صفت حیاتی قیوم  
 دارد و نبود که بان روان ثابت و پزوده بود بلکه پر توحیات سایر  
 مطلق است که مقید است بدان زنده هستند و فی الخارج موجود اند  
 همچون جسم که فی الخارج از پر نور روح ثابت و زفت و تازه و سالم است  
 و هرگاه آن پر نور توجه باطلاق نماید سلامتی مقیدات مانند زوال  
 نعمت توحید از محالات است؛ نه ممکن است که یک را دور  
 شمار بپسند یعنی ایمان مومن حقیقی را زوال نباشد از آنکه زوال در مرتبه  
 او هام و ظن و تشکیک و تردید و اخبار و تقلید و استدلال معقولی بود  
 در مرتبه اعیان و شهودی و معیت ذاتی و صفاتی زوال نبود زیرا که  
 زوال نفس واجب ممکن نیست آنچه در وی زوال را راه است آن خود  
 ممکن بود واجب را اصلاً و قطعاً و ذاتاً تمسیر و تبدیل لازم نه چرا که  
 ایمان شهودی عین بعین بودن بصفت پر نور آتی از آنکه تا هستی مرت  
 است و نظر در آن است صورت جمال در نظر آید چون آینه را زنگا  
 آید یا منقلب از نظر گردد و یا بر آن کسی نظر نیندازد جمال دیده نشود  
 اینهای که ذکر نمودیم در این همه زوال را راه است از آنکه این جماعت  
 و استدلال اند بر ایمان و مشاهده عین بعین را علت نبود و کس را  
 در آن راه مداخلت نباشد و ایمان انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰة و السلام  
 ایمان کسبی و استدلالی نبوده بلکه کشفی و شهودی بوده است ازین  
 است که ایمان ایشان را زوال نیست و هم ایشان را در گور سوال نباشد  
 و ممکن نیست که مومن حقیقی را یکی در نظر دو آید و و نیست پر تو تک  
 چو عین و ظل نه جدا شدیم که تا بصیرت عارف با اعتبار بپسند

یعنی صفت و دویی که در میان اسم و مسمی و در میان ذات و صفات  
و در میان اسم و اسما و صفات و یا در میان فعل و فاعل یا در میان  
مرسل و مرسل است اندرین جمله نفس یگانگی است که بسبب عکس و پرتو  
دو می نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دو گردد و اصل خود یک است  
اگر چه آئینه هزار بود هر یک آئینه عکس آن یک را در خود دزدند لیکن  
اصل بذات خود بود و دزد دیده نشود این جمله از برای تفقه و اعتناء  
عرفاست تا باصل برسند و بشروعات اکتفا نمایند و باز می فرمایند و خود  
نفس مؤثر شهود آن اثر است به دویی یکی است سوم کی یکی  
چهارم به بیند یعنی وجود واجب نفس مؤثر است و شهود آن که مراد از عین  
و عقل است و یا ذات و صفات و یا واجب و ممکن یعنی اثر که از مؤثر هستی  
یافته و در نمود تاثیر در متخیده دومی نماید چون عکس در مرآت خود اصل  
یکی است سوم آن آئینه باشد که اول عین دوم پرتوه عین که در آئینه  
تافت سوم نقش آئینه یعنی آئینه که درجه سوم است درجه چهارم ندارد  
یعنی آن یکی است که در وی جلوه نموده از درجه اول خود خارج نیامده  
عین بصرافت خود است ازین تمثیل پی جمیع اوصاف ذاتیه بزرگو  
تشریحات را بذات ثابت اقدس راه ندهند نهند قیمت خامی  
به کشف منصور می باشد قطره عین چو شد سخته کی بدار به بیند یعنی  
بعضی سالکان بی مشاهده و زاهدان بی مجاهده شیخ منصور علیه الرحمه ز ستم  
دارند که در وسط سلوک مراد را در طره استهلاک پیش آمده بود و وی هنوز  
خام بوده عجب خامی که نظرش بحقیقت حق و ماہیت مطلق او فنا و صورت  
اشیئیت از آئینه ضمیرش محو آمده و مغلوب قلبه و الله غالب علی امره  
گردیده و حقیقت مطلق از لسان وی ناطق گما قال رسول الله صلی الله  
علیه وآله وسلم ان الحق یطق علی لسان عمر آری منصور بین حق

ببین نبود و حق بین منصور بین نباشد آنکه حق دید منصور را در میان نه دید  
از آنکه حق در حقیقت خود پخته است نه خام و آنکه منصور در میان دید  
خود حسام بود بلی نظروی بعین استحقاق حقیقت پخته بود که دارا بهم  
بجز حق ندید اینست صفت مغلوبان و متحیران و صادقان حقیقت این

این را ضرب المثل گفته آید یعنی در اصل یکے بود و اصلش یک است و  
فرعش متعدد و فروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد و شکوفه  
و برگ و بار که از شاخه‌های شجر ظهور و جلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر  
است اگر کسی ب دیده تحقیق و تدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را درخته‌مند  
و خسته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق است رضی الله  
و ب دیده اعتبار هزاران مثل این

اسرار خفته را در یابد

یعنی تجلیات شهودی و منظاهرات اعیانی  
و اثرات صفاتی که در مرایای ممکنه هستی اکوانست بیج یکی را ب دیده بصیرت  
نیست که بر خود هستی خود نظر اندازد که در مائیت وجود ما موجود کیت کما  
قوله تعالی و قوله تعالی

یعنی نفس آئینه را چشمه‌ست که در وی جمال تافته و  
غریب نور جمال آمده وی را دیده دیگر بالستی که بدان هستی جمال را در خویش  
نگرستی پس آن دیده که جمال بینست آن عین جمیلست که مشاهده خود  
را خود میکنند و از نیچاست که بر موسی علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام جواب  
لن ترانی آمد یعنی تو نمایانده نبیننده پس آئینه نماینده بود نه بیسنده  
خود بیسنده جمال عین جمیل بود که مشاهده عین به بعین بود نه بطل و انعکاس  
صفات چه دایم که بجهتت این حقایق فهم غیر می رسد که غیریت درین

حال نفس عنینیت است در یاب در یاب که علم را با عالم چه مناسبت است  
 عالم داند که مرا علم است و من عالمم و علم نداند که مرا عالمی است که آن را  
 میداند از آنکه علم مدرک معلومات است که احاطه معلومات نماید قوله تعالی  
 وان الله قد احاط بكل شیء علما و معلومات در ضبط و بند و این نظایر است  
 که این عالم ضبط علم کند و علم ضبط عالم نکند این اشاره بر علم کسی است  
 علم ذاتی را بدین قیاس باید نمود که ذات در ضبط علم نیست و علم در ضبط  
 ذات است اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط ذات نماید پس صفت بر ذات  
 غالب شود و محیط ذات آید صفات بر ذات قایم است نه ذات بر صفات  
 قوله تعالی و الله غالب علی امره و لکن اکثر الناس لا یعلمون انما الذات  
 غالب علی صفاته و کذا الصفات بجد ثباته و الفاعل بمفعولاته لانهم موجودون  
 بوجوده پس ذات بذاته محقق خودست نه بصفت زشور عشق **کلام**  
**گلاب** و عطر کشیده یکم است دیده که گل میش از بهار به بنیده  
 یعنی در مثل میش از آنکه گلبن از خاک سر نه بر آورده بود این بمنزله ممکن است  
 است چون از خاک سر کشه مرتبه وجود است و چون گلشن جلوه کند و نگفته  
 گردد این مرتبه موجودیت است که شهادت نامیده شود و چون بوش بر آب  
 سرایت کند بر نخ کبری که مرتبه مقیده است صفت کرده شود و مرتبه اسم و صفت  
 درین بود و چون زبده و خلاصه آن از گلاب جمع گردد و عطر بود این  
 مرتبه جمع بعد الفرق است و مرتبه نجیب مقام جمع الجمع است اندر حال  
 که گل از گلبن چهره خود کشاید سراپا خوشبوست و چون باب آمیخته آید  
 با لکویه مع المار خوشبوست و چون عطر گردد خالص تر آید بوسه که در  
 برگ و آب داشت جمع آمد و بر حقیقت اصل بویش حاصل آمد یعنی از  
 غلبه اراده اجبیت آن اعرف از نجیب بشهادت و از شهادت بشهادت  
 و از مشاهد به بعین مرجع آمده پس دیده که غیب لا تعین را قبل از تعین وجود

شهادت واسم و صفت معائنہ نماید کم و شاذ و نادرست یعنی تائید  
 نہ بیندش تا نگوید گویم تا نگفت نہ گفتیم تا معلوم نہ کرد نہ دانستم انجدر  
 تحریرات و تقریرات معلوم و مفہوم آید کشف حقائق کشف است کہ  
 پردہ از وجہ معارف کشودہ و بدون آئینہ مستہنر و والہ جمال کمال خویش  
 ست کہ صفت غیرت را در نور عنایت محو و مضمحل می داند نظم  
 خود بخود می داند و می بیند او خود گل رخسار خود می چید او  
 من ہمان آئینہ بے دید ۱۵ ام من نیا یا غم ز خود کی دیدہ ام  
 عکسش اندر من نگویم کہ من ست در من ست و بی من ست ہما من ست  
 معنی این ہر سہ من ما من نہ است ما من منهاش را بی من گذاشت  
 لب بجنب با غم دلے جنبانداو طفل نادانم ز خود می خواندا  
 من ضریرم دیدہ ام را و ادا کشود ظلمت چشم بنور خود ر بود

واللہ ولی التوفیق ایضاً شرح غزل ثانی  
 عجیبیست کہ دعوی بخودی دارد پچہ بخودیست کہ در  
 بی خودی خودی را در اندر شرح مصرعہ اول گفتہ می شود یعنی عجب خدا  
 است کہ قربت خویش را پوشیدہ است در وجود خلق مانند پری اندکالبا  
 این تعجب معنی پاکیست کہ فرمودہ اند کلک عجوبہ سبحان اللہ یعنی  
 پاکیست و جوہستی حقیقے حق سبحانہ تعالی را کہ بخودی و خداوندی خود  
 کہ ہست و موجود مطلقست و ہستی و جوہی خود را در پردہ ممکنی مستور  
 داشته و ممکن را ہستی معین و ظاہر نمودہ کہ ہر ذرہ از ذرات ہستی ممکن  
 الوان الوان در جلوہ گری و صورت نمائی آمدہ اند و ہستی خود ہا را بخود  
 جلوہ می دہند و نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ہستند  
 گردانیدہ و این وجود ممکنہ را ظاہر در ہستی داشته کہ ہر یکی دعوی من ہا  
 می نمایند چون فرعون و مانند آن و این انانیت ہست ممکنی را بخود

نے سے نماید و دعویٰ بے خودی دارد کہ سے فرماید کہ این انانیت ہا از من نیست  
 بلکہ از ہستی ممکنہ است چنانکہ گفتگوی پری از زبان و کالبد آدمی آید پیکر  
 با ہوش و آدمی مد ہوش بود و خود را بی خود ذکر سے کند و حال آنکہ در نمودنی  
 خودست و خود را ازین خودیہا غائب و کنار سے شمارد مانند افعال کہ  
 از جوارح ظاہر گردد و جوارح را بخود بدون روح حرکت نبود و افعال  
 بدون جوارح از روح صورت نہ بندد همچون لفظ و معنی و اسم و اسمی کی صورت  
 تفریقی و اجتماعی دارند کہ فرمودہ شد؛ عجب خودیت کہ دعویٰ پیخوری  
 دارد کہ یعنی عجب خداوندیت پاک و بے نیاز کہ خودش واجب الوجود  
 مطلق است و وجود مقید ممکن را از ہستی خود قیام دادہ و بخشیدہ و  
 فرمودہ ماکان وما یكون و باز میفرماید کہ اندرین ہستیہا و انانیت ہا  
 من نیم و از من نیست بلکہ از وجود ممکن است و این را شیخ بے خودی  
 ذکر فرمودہ یعنی مرا عجب سے آید ازین پروردہ ججایی کہ عین انکشاف است  
 و کمال بی ستری و بی ججایی است شرح مصرعہ ثانی چہ بے خودیت کہ در  
 نے خودی خودی دارد؛ یعنی چگونہ ممکن است کہ فی الحقیقت نیست است  
 و در ہمین حال نیستی و پیخوری خود من و انامے گوید و پندارو کہ من ہستم  
 بصفہ و اجہم و حال آنکہ وجود مقید را از وجود مطلق بعد حقیقی است  
 آنکہ مطلق است و خویش را در پروردہ داشته آن کہ مقید است خود را ظاہر  
 ساختہ یعنی خودی در بے خودی است و بی خودی در خودی یعنی حق  
 در صفت خلق مستور است و خلق در صفت حق مشہور یا آنکہ ظہور توہیتی  
 معروف است در وجود عارف کہ بیان معرفت سے نماید و عارف را بی  
 خویش و بی خود گردانیدہ و دعویٰ نے خودی دارد یعنی من نمیکویم  
 خود معروف نیست بلکہ عارف است کہ بیان معارف سے نماید تعجب  
 ازین دارد و باز بے خودی کہ در بے خودی خودی دارد و این خود وجود



مغلوب عارف است که در حالت مغلوبی از وجود وی دعوی معرفت سر  
 می زند و باز فرموده است خودی و خودی حیرت است و در حیرت  
 که سوی هستی و هم سوی نیستی دارد و یعنی ازین صفت خودی  
 که حضرت واجب راست و ازین خودی که ممکن راست حیرت در حیرت  
 است آن که بی خودست خودی کند یعنی نیست است هستی است کند  
 آن که با خودست بی خودی کند یعنی هست است نیستی است نماید اندرین  
 حیرت در حیرت است که از هست مطلق صورت نیستی که مراد از آن بی  
 خودیست چگونگی متصور گردد و از نیست مطلق که وجود محالی است چگونگی  
 صورت هستی بوجود آید که مراد از آن خودیست که وجود بین العالین است  
 که خودی بشری با خودی خداوندی چه سان همسری نماید باز منسب بود  
 به نفعی یعنی نه گنجد به ثابتی ثابت که در حقی جلی و در حقی حقی دارد  
 یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دائم  
 نیست و نفس الامر معدوم است که عدم گردد و نفی است پس در نفی نفی  
 چگونگی گنجد که خود نفی است و هم در نفی و اثبات سر وجود باید نفی و ثابته  
 و منفی و هم اثبات و ثابت و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفی است  
 نفس واجب نفس الامر ثابت پس حقیقه نفی ثابته در وجود ممکن و اثبات  
 ثابته در نفس واجب نه گنجد که نفی اندر اصل و ذات نفی است و اثبات  
 اندر اصل و ذات ثابت پس ذکر نفی و اثبات اهل طریقت مجازا بودند  
 حقیقه و شرح مصرع ثانی که فرمود که حقی جلی و در حقی حقی دارد یعنی در  
 خلفه نفی بجای اثبات است و در شهرت اثبات اخفای نفی اند  
 بر دو صورت ممکن نفی است و واجب اثبات بوصف و اسم احد  
 آمده است و هم احمدی چون شخص سایه بهم حال معنوی دارد و بیست  
 صفت در مرتبه ذات احدیت همچون مرتبه احدیت است که حرف میم

در میان برنخ و حامل است که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید  
 همچون نخل و شخص را حال معنوی است نه صوری از آنکه نخل از عین شخص  
 بستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد و از اتصالش محروم ماند  
 و پی بعالم خلق و امر ازین باید برد ز خویش راز بگوید ز خویش بشنود  
 چه وحدت است که در راز خود و وی دارد یعنی در مرتبه احدیت  
 راز گوید و در مرتبه احدیت راز خود شنود که فرمود فاوحد علی الی عبده  
ما اوحی یا در مرتبه ذات راز گوید و در مرتبه صفات راز شنود یا  
 در مرتبه صفت کلیمی راز گوید و بصفت سمعی بشنود که هم کلیم است و هم  
 سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یکند و اندر صفت دو  
 نماید همچنین است تعداد صفات در احدیت ذات و تعداد اسماء در واحدیت  
 احد میان وحدت و احد احد نشد تفریق و موحد است که توحید  
 واحدی دارد یعنی در میان وحدت و واحد واحد فرق و امتیاز  
 نیست یعنی احد و واحد در حقیقت یک است و در اسم و لفظ دو این تکرار  
 صفت تکثیر صفات و اسم است و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت  
 مطابرات است تا از کمال ذاتی به کمالات منطقی متمم جلوه نماید موحدا  
 که توحید واحدی دارد یعنی موحد در مرتبه وحدت که دارد و بر آن موحدا  
 آمده انظار توحید واحدی نماید در مثل مظاہر همچنانکه از اثر مظاہرات  
انظار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگردد آن چنان موحد موصوف  
بمظہر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی دریافته می شود که فرمود  
 موحد است که توحید واحدی دارد و از نجاست شیخ اندر سبع مهر خویش  
 فرموده مظہر الله الاحد شیخ سعد الدین احمد چون نخل و عین بجو و صل  
 است و هم بجو؛ نه اتحاد نه تفریق هر معنی دارد یعنی در میان  
نخل و عین بجو تصور است از جهت که از وی صورت انفکاک یافته

مبعورست و از حیثی که لازم و ملزوم بعینست و اصلست که اندر حرکت  
 شخص غلظت متحرکست و اندر سکوتش ساکن پس اسما و صفات منطوقه  
 را با ذات همین حالتست که لاهو و لا غیر هو اندر لغت صفات آمده است  
 پس ذات را با صفات ظهورست نه حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته  
 اند که ذات بتمامه علمست و بتمامه قدرتست و بتمامه ارادتست  
 و علی ذلک بحیثی صفات نسبت ذات را چنین می کنند ازین سخن  
 ایشان را حلول حاصل آید و تعدا و تمام و کمال ذات شود و از سخنان  
 حکما که عین ذات گویند اتحاد و بصورت بند و لغتی صفات کند و این قول  
 مرا پسند نیامده است و الله تبارک و تعالی بمن دیگر علم بخشیده است  
 از آنکه از اقول ایشان تمثیری ذات در ذهن نیاید اگر صفات عین ذات  
 گفته شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این مظاہرات تمام  
 نفس ذات باشند و این خود و وحدت وجود بود و اگر چنانچه متکلمین بدان  
 رفته اند و شیخ احمد سرمنندی هم قدس سره بدان رفته که در مکتوب ۲۳۲  
 به مخدوم زاده کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نموده است که صفات حقیقت  
 موجودات خارجی باشند و موجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند  
 و باز گفت ای فرزند سرغامض بشنو که کلمات ذاتیه در مرتبه حضرت  
 ذات تعالی و تقدس عین حضرت ذاتست مثلاً صفت علم در آن مؤمن  
 عین حضرت ذاتست تعالی و تقدس و همچنین قدرت و ارادت و  
 سایر صفات و اینها در آن مؤمن حضرت ذات بتمامه علمست همچنین  
 بتمامه قدرتست و هم بتمامه ارادتست نه آن که بعضی حضرت ذات  
 علمست و بعضی دیگر قدرت و بعضی دیگر ارادت که تبعض و تجزیه خیالی  
 و فهم به تجزیه و تبعض نموده و غور بر آن نه کرده که در هر صفت ذات را  
 تمامیت نسبت میدهد که ذات بتمامه علمست و بتمامه قدرتست و

بنامه ارادت بکذا با بر الصفت و البته که بعضی و تجزی در ذات الهی  
 محال است لیکن تمامیت نمودن ذات اندر هر صفت محال تر که بعد  
 صفات تعدد ذات و اتمام ذات کمالات نموده و انحصار ذات مقرر  
 کرده و هم از کلام وی حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات  
 اندر جمیع اوصاف و احوال مستغنیست اندر نزد من که عین تنزیه آن  
 بود که به هیچ نفی و صفتی منوع و موصوف نگردد و آنجا که حلول و اتحاد  
 اتمام صورت بندد تنزه نبود آیم بر سر بیان معانی اشعار محیط گسترده  
 از موج خویش نشینند که بعضی دشمنی او عین دوستی دارد  
 یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانّه از فیوض خویش اکتفا و بسنده  
 نکند یعنی اکتفا و بسنده کردن از سه حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا  
 بخل مستوجب رحمت نایافتن و این بر سه حال اندر رحمت او تعالی  
 که در هر روزی از هر بنده هزاران گناه و معصیت در وجود می آید اگر  
 موج حقش دستگیری ننماید خف و مسخ بعالمیان روئے دهد در جمیع آن  
 و اوقات در توبه را فراز گذاشته است و این موج رحمت عامه را  
 بی اثر و ضایع نه گذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تعالی محض دوستی  
 دارد که فرمود لا تقنطوا من رحمت الله و لا تیسوا من روح الله  
 و باز فرمود قل کل تعیل علی شاکلته از بندگان معصیت آید و از خداوند  
 غفران یا آنکه تبلیغ انبیا صلوات الله علی نبینا وعلیهم و موغظه صلحا بر کفا  
 و فساق تلخ مذاق و دشمنی می نماید و گوارنده طبع ایشان نه میکرد چنانچه  
 که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم تیغ گرفت باهل کفر قتال  
 نمودند ظاهراً محض دشمنی بوده و باطناً عین دوستی بوده که از بیم قتل و غارت  
 باشد که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلائی مصیبتی که بر  
 عالمیان نازل گردد بر ایشان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی

او تقالست جل شانہ کہ ازین بلا فرستادن بازگشت معاصی از بندگان  
 میخواهد تا بایشان صلح و اشتی نماید مصلح تو بعضیان جنگ نری او بغفران آشتی  
 ز اسم و وصف و همه نقل و میشود از اصل بذات ذات نه نقل و نه  
 ناقلی او ارد یعنی اسم و صفت تماماً نقل اصل ذات بودند و حقیقت و سبب  
 ذات در اسم و صفت نه گنجد در صفات منحصر نشود بهر چند که بی چون بی  
 چگونه صفت گشتندش از بی چون و بی چگونه منزله و مبر و مقدس ترست  
 هر گونه او صاف و معارف که عرفا در مکاتیب و رسایل خود او صاف ذاتیه  
 تبارک و تعالی و صفت و بیان نمایند آن همه در خور ادراک ایشان است نه  
 اندر خوفاً اقدس بهر چند که کسی خواهد که عکس خورشید را در مشت گیرد  
 گرفته نتواند از آنکه متجزی نه گردد و حال آنکه این نور مخلوقی است پس نور ذات  
 خالق را کیست که در حیطه تصرف و ادراک و عقل و گفتگو بیان آرد و هو  
 الذی یرک الابصار و لا یندرک الابصار پس در ذات ذات که معر او مبرا  
 از نفوت و وصف است نقل و ناقلی ندارد و اسما و صفات در وجود اعتبار  
 ذات که مرتبه مطلق صورت بند و در مرتبه غیب الغیب است که اطلاق  
 علی الاطلاق است تو هم اسم و منفعت کرده نشود در آن مرتبه ذاتی است  
 که بذات صفت کردنش هم صفت بود و هم من از سدا این مرتبه ر مرتبه  
 بطریق تمثیل بر تو ایملب می نمایم مثلاً اندر حال که جو بات و ما کولات و  
 مشروبات حیوانی در علفیت و شرابیت و جو بیت اندر یکسگی را اطلاع آن  
 نیست که این غذا س حیوانی خواهد شد یا نخواهد شد چون بغذار سد معلوم  
 نیست که بچلیل رسد یا نرسد و چون به تحلیل رسد بها ضربه کشد یا کشد معلوم کسی  
 نیست که خون گردد یا بجنم شود یا تماماً تعفن گردد و یخ شود و بالکل در  
 معدہ سوخت گردد که هیچ چیزی از وی در طبایع نفع نه بخشد یا آنکه بالکل  
 دم گردد و بعروق جریان یابد از معلوم کسی نیست که از خلاصه این خون دوم

منی حاصل میشود یا نه میشود و اگر حاصل شود و وی و منی گردد یا نگردد اگر  
 گیریم که منی زبد و خلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد باز معلوم کسی  
 نیست که این منی در قارون صلب تر یا بی جان نماند یا گیرد یا نگیرد باز معلوم کسی نیست که اندر حال غلبه  
 شہوت آب گردد یا بجال خورد یا باز معلوم کسی نیست که در رحم قرار گیرد یا نگیرد و باز معلوم کسی نیست که  
 بعد از قرار گرفتن رحم دم سفع میگردد یا علقه می شود و باز از علقه و مضغه معلوم  
 کسی نیست که صورت می بندد یا نه می بندد و یا سقطی می شود و باز چون صورت  
 بند و معلوم کسی نیست که سالم الاعضا بود یا ناقص باز معلوم کسی نیست  
 که در وی ذکورت است یا انوثت چون بعد از انقضای مدت طفل  
 متولد آید سلیم الاعضا و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس در پند  
 که تولد طفل است از نوع انسان یا حیوان درین وقت تعیین وی مفهوم  
 همه کس گردد و قبل ازین آنچه ذکر رفت مرتبه لاقین بودند بعد از آن  
 اسم و صفت را سزاوار آید و اگر مذکور بود اسم رجال نهند و اگر منوشت  
 بود اسم نازک از ندریاب دریاب که بر تو از حقایق غیب الغیوب بین  
 تمایل سری کشف نمودم هر گاه ترا بر کشف و احوال غذا و شراب که  
 سبب مایه حیات و خلقت است مطلع ناختمند قبل از تولد شدن  
 فرزند پس اطلاع بر این ذات و صفات خداوند بدون وجوب حد  
 یقینی و مرتبه مطلق چگونه مطلع سازند و آنچه که در بیان اشعار در شرح  
 آن تقریر یافته است باطلاع اوست قوله تعالی فوق کل ذی علم علیم  
 ز شور عشق حکایت کند چنان چنین ، یکی زلی مع و که ز بهو معی  
 دارد یعنی از غلبه شورش محبت و نور عشق مضطر که خبر داد کشت کز آن  
 مخفیاً فاجبت ان اعرف بنور تجلی صفاتی که یکی از آن صفت کلام است  
 بخود و حسب میدهد با حقیقتش ظاهر گردد اندر عقول نقوش پهلایل و زبان  
 که گوی مرده کس مع الله وقت از زبان بنده خویش حکایت کند و خبر

قربت بیان نماید و هم از بویت هو متعلم اینست بشارت می دهد  
 گاهی و زلمه و آن نفس بنده را مقدم ذکر کند و نفس خویش را مؤخر  
 که فرمود لی مع الله وقت که کلمه لی را مقدم فرمود از معیت الله  
 گاهی بویت خود را مقدم فرمود که هو متعلم که اسم هو معیت آدم آید  
 معیت خلایق یعنی ظهور او بخلق است و خلق با او مضاف است همچون  
 و اثر که خلق به حرف اسم خلقت یافته اند که خا و لام و قاف است  
 و خالق و خلایق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافته مگر حرف الف  
 که در اسم خالق و خلایق از اسم خلق افزون آمده و این حرف  
 اشاره بنات احدیت است یعنی به همین الف احدیت خالق از خلق ممتاز  
 و بی نیاز است و مشابیه و مماثلت بخلق ندارد بچنانکه میم فرق آمده است  
 در میان احد و احد و الا خلق و خالق در نظور یک انداز آنکه خلق از  
 خالق هستی یافته است و با سعی چه گویم زجمع و جدائی او یک که در خلق  
 و اصل خدائی او، وصال است و فصل است و اصل بخلق جدا شد خلقان  
 کما هی او یک یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقریت دارد و بدست  
 ازین اوصاف مُقرا و میراست و تمت کلمه ربک صد ق و عدلا

هو سم را هو سے نیت کہ محم گردد  
 نہ فراید نفس زاندم و نی کہم گردد  
 روح راحت ز کشیم نفس دم گردد  
 مرگ از زندگیم در سپے لاکم گردد  
 ز چہر و کام زند از بر شبنم گردد  
 در طواف حرم عصمت مریم گردد  
 آن تجلی است کہ در ہستی عالم گردد  
 دیدہ باید کہ بدیدار مکرّم گردد

نفس را نفسی نیت کہ ہمدم گردد  
 بہ نفس بہ نفس را نفسی نازہ بود  
 نفس نفس نفس بود و نفس روح  
 منم آن جان کہ جان زندہ نفس شد  
 پد تو شمس ہم از طارم اعتسلی من  
 ملک از سدرہ نسیم دم عیسی طلبد  
 ذات و ایم ز صفت جلوه نمودار کند  
 صد ہزار آئینہ حسن یک اندر ہمگان

شورش عشق حکایت کند از حال <sup>خوش</sup> این نه در دویست که رخسار ز دو اکم گردد

خمس

خوش وقت باده نوشی که خویش تن برآید  
بر صدق حال پاکش خود پیر من برآید  
از غنچه کوهانش بوسه سخن برآید  
دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

در حال فی سواری طفلان در آسایش  
فی کام زیر پاشنه طاق آسایش  
کی بی عقل گشته همراه و همعناش  
جان بر لبست محرت بردل که از لبش

نگر فتنه بیج کاسه جان از بدن برآید

هر یک نفس پریدم ازین رباط شسته  
با چشم دل بدیدم حسن و جمال لبر  
تا جاییکه گرفتتم در گنج طاق منظر  
بکشی ترمستم رایعه از وفات و نگر

که آتش درونم دو دواز کفن برآید

از سرگشته دیدم جمعی بخت و بخت  
جز نام نیست حاصل هرگز نشان بخت  
هرگز نه گشته پیدا بر خلق راه کویت  
بر بوی آنکه در باغ یاد گل چوروت

آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

خورشید ماه و انجم سرگشته و پریشان  
بر شوق جلوه تو جامه دز رستان  
بنشسته اند از پای از بس شوند چو بان  
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران

بکشی لب که فریاد از مردوزن برآید

در کوی نامرادی هر کوشش دم  
نه شکسته است پیمان عهد از الت دارد  
سر رشته ارادت و ایم بدست دارد  
هر یک شکن ز زلفت پنهان و شفقت دم

چون این دل شکسته با هر شکن برآید

هستند از غم عشق اندوه گشته چندان  
دانی که شان کیانند باشد ز اهلستان  
چشمان فرزند گشته جانها پریده ز ایشان  
گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید



اواز راز معنی با گوش دل شنیدی  
زان پس خویش ز غیر پیوند جان بریدی

ای شیخ سعید کی با در داکمیدی  
در آینه ضمیرت حسن جمیل دیدی

باشد بدین نحیل جانت ز تن بر آید

نه که این کون و این مکان سوزد  
و رعیب نش کنی زبان سوزد  
دل و جانهای نکتہ دان سوزد  
سقراز قرب دود آن سوزد  
نور شد عشق نار از آن سوزد  
پرده های حجاب جان سوزد  
که صفت را از و نشان سوزد  
جز آنکه دل های عاشقان سوزد  
که بعشق حسد ایگان سوزد  
ورنه دردت بیک زمان سوزد  
گر ترا عشق خامان سوزد  
مے ندانے که وی جیان سوزد  
خاک آن کس دگر مدان سوزد

آتش عشق صد جهان سوزد  
گر نهانش کنی جگر شود آب  
چون شراره کند ز نوک قلم  
گر حرارت بد و زخ اندازد  
نار کی نار را بوزاند  
این کرامت نگر ز آتش عشق  
گو سیا جلوه ذرات حق است  
این نه از هر تنی زند پر تو  
شود اکسیر اعظم آن حسه  
چون کس نم نیت دردت با غافل  
شعبه طور موسوی کرده  
آن چنان سوزوت پیغمبری  
آن که یکبار در محبت سوخت

مشورش عشق آتش دارد  
سخنش درک عاقلان سوزد

تا کی ز جوی دل معسر دل من چون شود  
از کشت آخر قطره با خود دجله و جیحون شود  
هر یک نفس از اسرار او یک مصرع منون شود  
وین قطره اند نفس من بس نولوی کنون شود  
کماندیشه های فکر تم در هستی بے چون شود

طاقت مانده در دلم راز دلم بهر من شود  
منقر دل من گشته خون از چشم من آمد برود  
از بسکه سر کرده غلو بندم نفس شد در گلو  
از شعله نورش من شد قطره آب بے در زمین  
توحیدش این مغرسم بان خفت بهر خود هم

<p>من لیلی عشق ویم زیبا ترم زین پیش و کم صحرای نورد لا مکان پروان ز قید جسم و جان حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود معنی چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر</p>	<p>امکان بیابان عدم کو عقل تا مجنون شود نی در زمین فی آسمان ظاهر باطن مجنون شود کواول و آخر ذکر کاف و فون اکنون شود در عین گم گرد دایر ذات و صفت مکنون شود</p>
--	--

از مشهور عوالم بی خبر نامی ست برین آفتاب  
در شادیم هر کج نظر گر بنگرد محزون شود

<p>من آن نسیم که زبان و صفت حال من گوید ورا و راز و ورایم که از ورا و ورا بمحمد ذات چنان کم شدم که اهل کتاب ز جسم و جان و ز موت و حیات تا نشوند حدیث خلوت و وحدت ز سمع خلق شنید په پیغمبری خدای درین پیام کیست نمانده حالت الهام و وحی در این حال بنفس وحدت و وحدت موحدی کم گشت فقط چو قطره ز بحر هویت ست پدید تسلم بلوح وجود حروف خلق نوشت</p>	<p>نه آن بوم که تعقل نشان من جوید که جان عارف چون نسیم من بوید نه از غوطه بحرف ارزند بدن شوید کجا ست علم عقول که راه من بوید بغیر خود که بخود راز خویشتن گوید دوئی نماند که جبرئیل ازان سخن گوید که تاخیر مقالات جان و تن گوید کجا ست کام و زبانی که ما و من گوید کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید چو خلق بود هم از خلقت سخن گوید</p>
---	---

وراز خلقت آمد هوای شوریش  
بباد و خس و خاشاک و شک و ظن بود

<p>چون نور عشق مشعل در کنج گمانند هر صبح و شام پیکار ادت ز راه صدق کنج قاعت ست بکنج دل ای فقیر جبرئیل شوق پرزند از آسمان منکر بر بام عرش بین که هم از ساعت ازل</p>	<p>اول بام مصطفیٰ خاکیان بخزند طبل حضور در حلق صوفیان زند چون سایه آن همای برین بختستان منقار خویش در جگر عاشقان زند تا حشر طبل سید آخر زمان زند</p>
--	--

<p>دیوانه که از سر و پایستش خسر          مدهوش عشق باش که این جز خوان محفل          دم را نگاه دار که این رهزن خیال          دهرست کوه طور و حنل این مثل آن</p>	<p>خود را درون حلقه کتوبیان زند          هر لحظه آب بر رخ این پخوان زند          با فوجهای و سوسه بس کاروان زند          این برق جلوه هست که بر عاقلان زند</p>
<p>هر زهره حق شناس شد از شور عشق من          این آفتاب سر ز در لامکان زند</p>	
<p>از بس که خیالش را حبانم بگردان          تا بدر وجود من زانگشت نبی شوق گشت          آئینه وجه الله سر تا قدمم باشد          من نیست شدم از خویش مانند جبار هیچ          خاموشی و لغفارم جز بصلحتش نبود          چون نیت بغیر از حق در هستی من پیدا          پوشیده سخن دارم باشا بدینگی</p>	<p>غیر از اثر ذاتش در خود نه اثر دارد          هر ذره اشخاصم خورشید بسردام          از شش جہتم توحید بر خویش نظر دارد          خود هستی اطلاقش بر نیت گذر دارد          هر لحظه در اطوارم اسرار دگر دارد          از ماییت کارم کی خلق جنبه دارد          جبرئیل ضمیر من الهام قدر دارد</p>
<p>از شور عشق آخر پیداست حقایقها          این نخل وجود ما زین گونه ثمر دارد</p>	
<p>سودای تو در سینه هر دل شده شد          یک برق تجلای تو بر سوخت جهانے          هر قبض که باشد بجهان نیت بجز ببط          تا غمزه جادوی تو بشماست جهان گرد          گرا هر من از کیش منان آمده بسیندا          از شش جہتم حسن جهان گیر جوید است</p>	<p>غوغای تو در محفل هر میکده باشد          کی مرغ سمندر به آتش کده باشد          شادی تو در سینه ماتم زده باشد          شاید که بدین شب روی او زده باشد          در بندگیست سکن بر تنگده باشد          نقاش چو خود شا بد صورت کده باشد</p>
<p>از شور عشق است در فاق حکایات          رسوای محبت بجهان شده باشد</p>	

با مرد خدا هر که در وقت و برافشا  
 هر غیبت مردان خدا تیر خدنگت  
 کرده است خدا منع گمان بد خلقان  
 نیکی به بدان گر تو کنی عین گناه است  
 از سطح برین سوی زمین گشته نگوئد  
 از دشمنی مرد خدا جاہل نادان  
 وایم بولت نگر و از غضب و کبر  
 نوز دل مردان خدا کفر زواید  
 از شهردل مرد خدا هر که برون گشت  
 از صحبت ناہل چو عیسی رود و بگریز  
 بین دوستی مرد خدا در دل نیکان  
 هر کس بجمارت نگر و جانب شنایان  
 تیغ غضب مرد خدا برق سماویت  
 هر یک سخنم گوهر نایاب بدست

اشکسته شده کالبش از کمر افتاد  
 در سینه هر ناخلف بد گهر افتاد  
 از سوز گمان بی ادبان دست گرفت  
 که بدنه کند تو به زبده کور و کرافت  
 مغزش بر زمین گشته پریشان بسرافت  
 فرزند عزیزش بجهان در برافت  
 چون نجم ز چہین شمس و قمر افتاد  
 کافر و دو آن کس که ازین بخرافت  
 باغول بیابان قدمش مہم فرافت  
 اصق بود آن کوسر و کارش بخرافت  
 روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد  
 نومید شد از رحمت با قدر افتاد  
 ناگاہ بغافل ز فلک پر شرافت  
 اگر در نظر مردم صاحب نظر افتاد

از شورش عشقش بکشم خنجر الای  
 در گردن آنکس که با ہم سپرافت

هر بسجدم جمال چو خورشید عیان کند  
 از بی نشانی ست پدید این نشا نما  
 تقطعی که از مدار نگر و دید دور خویش  
 حقا بدام و دانه نیب مد دست کس  
 بر بند ب زگفت و شنید ای بو خط مست  
 مار است تنگنای عدم کشور بسیط  
 دست فلک نیر سد هر گز بد امنم

هر ذره را از پر تو خود نشان کند  
 باز از ظہور شان چو کواکب نہان کند  
 هر لحظه زیر پای سرفروندان کند  
 شہباز قدس سدرہ کجا ایشان کند  
 عاشق نہ گوش بر سخن ناصحان کند  
 کی در احاطہ ام عنم ہر دو جهان کند  
 صد چند اگر چه قصد بطی زمان کند

<p>بر هر هوس که راست رود در صدیق صدق خلوت نشین زاویه کج بنستی</p>	<p>اورا امام و راه بر کاروان کند خود کی نظر بر بزرگه انز و جان کند</p>
<p>از شور عشق خصه توحید گشته قاش گرفهم در معانی وی نکته دان کند</p>	
<p>وقت است که دیدار تمام در نظر آید سرتافتیم دیده شد از غایت قشوش صورت کده روح شدم آمیند دل خفا نه اسرار بچویش آمده امر خود گر بر سر بازار گشتی صورت یوست آن کیست که از سوز تو داغش بگل نیست سودای محبت بجان شور و شهادت آن کس که نشان کم کند اندر ره تجرید در راه طلب بی سرو پا باش چو مجنون رو بر در دل باش مقیم از سر اخلاص هر کس که بسازد و جهان در پی جان</p>	<p>جان منتظر استاده که از تن بر آید شاید رخ آن ماه بچشم مگر آید هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید خوش آنکه ز یک جهر خدا و بی جنب آید دیوانه زینجا شود و در بدر آید بس ناله و فریاد کزین خشک و تر آید آوازه حسن ست کزین بجز در آید بر دفترا بجا دعجب نامو آید تا شاید نازت سر بر رگدز آید در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید بر اهل خرابات چمنوش معتبر آید</p>
<p>از شور عشق مست که سلطان طریقت بر قافله کم شدگان را مهربان آید</p>	
<p>در تجرین وجود جلوه سینا بود طور و لم هر نفس سوخت ازین جلوه ما عالم بے کیف را دیده ارواح وید بر که جهان بین بود جان بنظر نایش کشف آنکه من غیر است که یافت گر چه پست آینه ست در نظر جستی</p>	<p>در لطم هم آن بود که همه موسی بود رب ارسله لن ترن هر دو ز یکجی بود چشم جهان بین ند بد گر چه که چنان بود دیده جان بین کشای دوست هویند رویت امر و من رویت فردا بود آینه راست بین همیشه دلپا بود</p>

<p>هر که درین دل شناخت بمیچنان بیند بند عاصم شکست قوت بازوی شوق نیست معلم کس در حق حقایق دهد</p>	<p>و آنکه درین کور ماند آخرت اعمی بود سیر گم بعد ازین عرش معلی بود جز که معلم مرا عالم روحی بود</p>
--	---

این ششم اوصاف روح یافته از شوق محقق  
انفس و آفاق من عشق تجلی بود

<p>ناج خورشیدم که چرخ گوهر افشانی کند منکه طاموس پیشتم در میان خالکان آن طلسماتم که گنج علق پنهان در من است طیور تخمیر مرا با کرب رحمت حق پریرت گر بر آرد در شنادت تیغ غیرت ز آسمان دار بازان محبت زیر خنجرت همتم نقش طومارم که از کلک قضا اشکال است عالم و حیم کنون ز الهام آگاهیم داد قطع کردم تا نظر از خوان احسان تشنه لب چون خضر گشتم به آب ندگی نور پوشیدم زیدت ه سار العیوب تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند</p>	<p>سخت جوشیدم که جبینم کلبانی کند هر جبرئیلی بفرقم سایه گردانی کند بایزید از من هوای غنم آشنای کند خاک پاکم را ملک صندل بر پیشانی کند صد چرا اسمعیل جان هر خطه قربانی کند کاسه سرریز خون در طشت باقی کند زین نمینم هر گد افکری سیامی کند فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند من و سلوای ایتیم شت هبهاتی کند ساقی وحدت بگامم کاسه گردانی کند خل دستم کشف عجوبات ظلمانی کند بس ملایک آرزوی نفس انسانی کند</p>
--	--

شورش محققم که چون سیخ قدسی پر درشت  
سیر اوج لامکان از بال روح حاضری کند

<p>طنطنه محبت غلغله با لب کند منکه بکشور قدم کوس شبنمش زوم در نفس مذکران ذاکر اسم عظیمم حالت و جسم ای فردا از است تا ابد</p>	<p>دست فراخ همتم گنج بعثت علی کند چتر بسیط غرقم سایه سر جماعت کند لعل میح حکتم در دو جهان واکند شاه حسن و حدت مکت می لقا کند</p>
--	--

<p>سلسله شریعت از من و ما سوا کند سکه نقد و دلتم خنک ده بیکمیا کند مهر منیہ طلعتم جلوہ و الفصحی کند خطبه شام چشمه قصه هل اتی کند دانه کشت فکر تم حاصل دور سر کند</p>	<p>بای جنون ز حیرتم در حد لامکان دود کنج کداسی دلم سخت گشته رضا اینکه محفل ای صورت هستیم نو کوس قلندری ز غم سکه صفدری غم ز آب و گل وجود من نخل شهود برده</p>
<p>طالع شور عشق را فی مخرج و نه مشتری در ازل از سعادت ما نجه کند خدا کند</p>	
<p>ارواح زمینی و سماوی من آید چون کشتی گرداب تباهی من آید بس منظر اسفندی و سیاہی من آید انوار تجلائی کما سے من آید تصدیق و یقین بر گو اہی من آید شایان زمان رد بگدا ئی من آید موجود پی جلوہ منے من آید</p>	<p>پیوستہ چو الہام اہی من آید آن بحر محیطم کہ دل مرکز امکان من حلقہ چشم دو جہانم کہ در اعیان از ہستی مطلق منم آن عشق معلق از حکم قضای از لی آمر ام آن مرغ ہمایم کہ بعرض ست صفیر شد کنج عدم زاویہ خلوت کلام</p>
<p>من شور عشق منم کہ ز حسن ست وجودم عارف بر اوصاف خدا ئی من آید</p>	
<p>گر نبود سی بود او من از چیرگی شتم خود بی ازل تا برابر ہستی او بودست خود جز بیدار او ندیدم فی وجود و فی شہود فعل ناشایت ما را زان غفورت ان خود جمع مفعولی نکرد از خوشیتن فعل وجود اختیار بست بودن زان میان ما با خود غیر حال نامرادی نبودم و در و ورد</p>	<p>بود من از بود حق ہستی پیدا نمود از ازل تا برابر ہستی او در ہستی است دیدہ داوم تا بدیدم من یکتا ئی او خالق فعل ست در ما آفریند فعلها ما ز فعلی او فعلیم ظاہر آمدہ اختیار بست کتن چون نبود اول ما اول ما آخر ما بر ما او دست بس</p>

<p>اوست گرداننده احوالها در بزمیان بر مراد حق رود چیزی که در عالم بود</p>	<p>حال گرداند مرا اندر رکوع و در وجود جز مراد حق نشد الا وان چه سخن و چه کبود</p>
<p>این سخنها بجز مراد اوست زو شد آشکار شور عشقش برده شد وین برده از حق برکشود</p>	
<p>حال من اول بفرمال محبت بخشیدند قالسم را حکم جان دادند در صیقل است پای تا سر نکتة فردم بدر رس معنوی تا بحق پیوند جانم در حقیقت بسته گشت کی تو از جمله آوردن بن حرم تو بودی</p>	<p>شررت توحید زان پس در خیر تر گفید بازش از جان حقیقت زندگی آبخشید حلق من بارشته حرف اله آبخشید رشته امیدم از خلق جهان بستختند لشکر دیوان ز یک لاجول من برگزیدند</p>
<p>شور عشقم حسن معشوقم عظم جلوه کرد حیرت اندک حیرتم چون می بجایم بخند</p>	
<p>خدا جوین عالم را ز نام من نشان باشد وجود مطلق وحدت بکثرت در شهود آمد بسرو دهمی گنجد که در حسرت از نمی گنجد جنونم جبرئیل آمد که توحیدش دلیل آمد فلک چشمه جاب آمد ز بحر عظمت عالم نمیدانم چه میگویم ز حال بے خودی با خود جهان آینه روشن ولیکن چشم روشن کوی جهان چون نقش جسم من با سافل است من دو فی نخل از یکی دار و یکس او کی شکل از</p>	<p>لواپو یان آدم را چه کوی سخن باشد نظر بازان عالم را کنون آینه جان باشد عجب شوریت بشماران که در دیوان گمان بین زنجیر پایی من گنجد عیشیان باشد بلی خورشید نوزانی مرا آینه دان باشد جمال حضرت پیچون ز بهر ذره عیان باشد که حسن بی نشان ظاهر زمرات جهان باشد حیات نفس ارکان راقن من همچو جان باشد که هستی او بی زبان یک طهور اند زمان باشد</p>
<p>ز شور عشق میخوانم کلام بی زبان شنوم که چون فی در دبان من زبانی در جهان باشد</p>	
<p>بهر آست درلم جان جلوه دارم</p>	<p>بجانم حسن جانان جلوه دارم</p>



<p>ز خود موجود شد سرد و جوش          ز خفاش بین در مردم چشم          ز بے مثلکی او تمثال عالم          بجز وی فی عرض فی جوهر عیان          چو در انشیا محیط آمد باوصاف          چو سخن اقرب از جبل الورد است          بتصدیق و باقرارم عزیزان          بر صورت نگر معنی ست پنهان          ز اسم ذات و اسمائے صفاتی</p>	<p>ز موجودی در امکان جلوه دارد          چو نور شمس تا بان جلوه دارد          بے رنگی بهر شان جلوه دارد          بعین ذات اعیان جلوه دارد          ازین معنی بایشان جلوه دارد          ازین قربت با نشان جلوه دارد          یقین کز نور ایمان جلوه دارد          حقایق بر خداوان جلوه دارد          شود ذات یزدان جلوه دارد</p>
--	--

ز شور عشق گفتم آنچه دیدم  
 بمن پیدا و پنهان جلوه دارد

<p>سخنوران بمذاق سخن شکر بالند          ولی ز ساقی و مستی می همه لالند          بچنگ و بر لب و قافون فی عجیب بالند          بدرک نقطه تقصیرید محض جهالند          بشاخار حقایق چو مرغ بے بالند          عسل سسته نمایند قال سجالند          مخورده قد زافوس کف کف بالند          ز وحی سینہ والهام حقیقه اطفالند          بنقش عارمنی سینہ چون نم بالند          ندیده منزل مقصود ره بے بنالند          همانکه آب فرو آمده بغربالند</p>	<p>در آن زمان که زبان لبان هم بالند          سخن ز میکده و جام هر کس بر بالند          باغ و سبزه و گل بلیل خوش بالند          بقسط علم عس و وض و ریاض حفالند          بفسر عقل و تخیل بلند پروازند          چو تکل از گل و دوزخا ترکند بالند          تراکت سخن از رنگ آب گل نشند          بدرک عقل سخن را بام عرش کشند          بنوک سوزن او را ک موسی بشکافند          هزار نقش نمایند همچو موج بر آب          سخن چو با قدم حال در ورق نشاند</p>
---	--

ز شور عشق شد حال رنگ قال کز

بلے کہ صورت و آئینه عکس مثالند

عشق در هر دلی که کار کند عشق در صورتی که معنی دید عشق در بر سر ساری که سود اید عشق سقف درون عاشق را عشق از کیمیای فقر و فنا عشق پس ماندگان قافل را عشق با پنج بے عنایت دوست عشق سر باسے غیر حق بسر عشق آئینه است صاف ز رنگ	آخرش بهنشین به یار کند صورتش معنی اعتبار کند عاقبت رهنمون به یار کند از زر جلوه ز رنگار کند هر گدا را چو شهر یار کند ببراق کشش سوار کند صید کوه رصنا شکار کند چون بکف تیغ ذوالفقار کند عزق در عکس نور و نار کند
--	---

عشق از شور عشق جلوه گر است  
راز خود او خود آشکار کند

مست می جمال تو بهشیار که شود از کعبه و کعبه برونتر معبدی است گر آفتاب راه کند در جگر مرا روشن نشد درون کس از نورش و ماه تا خود ندیده دیده دل حسن در لبا اول متاع بینی و انگه ثمن دینی صیاد گر مزار کند دام خود و فر تا جان ننگشت محرم جانان زلفش آ	الوده خواب وصل تو بیدار کی شود عارف بقتید سببه و ز نار کی شود جز نور و دوست سینه شروار شود غیر از خلیل از همه بیزار که شود جویان او بکوچه و بازار که شود نا دیده دیده ام که حزیار کی شود بے دانه مرغ بند و گرفتاری شود بیگانه بین که محرم اسرار کی شود
---	---

بلے شور عشق تیغ نشد کام زندگی

جز جوش عشق بر سر دار که شود

از دلم تا بحبان حجاب نما	از تری تا سری نقاب نما
--------------------------	------------------------

<p>در سر بگردل حجاب نماند در یقین غیر در حساب نماند جز الف نقش در کتاب نماند در خرابات یک خراب نماند لذت اندر حسم شراب نماند محتب را با حساب نماند در جهان پیچ و تدر آب نماند و ه که یک چشم نوزیاب نماند عین خورشید در سحاب نماند</p>	<p>عشق برشت نقش غیر کز بر چه جز دوست بود و همی بود حرف نقد او محو شد ز دلم بسکه مستان شدند و طلبش شربت گفتگوی راز و نیاز زند چند آن بشرع عامل بود خاک من بسکه زندگی بخش است عشق کی شش جبهت بخود از هستی مطلق است در اطلاق</p>
---	---

مطلع شور عشق در دستان  
بجهان شعر انتخاب نماند

<p>عینش خویش ناظر ظل ایشان نباشد در گفت در شنودش گوش و زمان نباشد حاجت بدیگری نیست کجا گمان نباشد زان بی نیاز آمد نازش چه سان نباشد زین بیشتر نه گویم چون نکته دان نباشد راز نیست کش ملائک واقف بر آن نباشد حرفست ولیک مطلق قیدش از آن نباشد در اتحاد واحد تقصیل دان نباشد سری ست هستی هوکاند رعیان نباشد غلتش نفیست مرآت عینش بدان نباشد خود ذات باطن او در این مح آن نباشد</p>	<p>از کاف و فون بر و نتر کون و مکان نباشد گوید حیات با جان راز از نمیر پنهان در نفس خویش بر کس داند حقیقت خود اصلیکه اهل خود دید فرعش باصل نازید معنی نفس خود ذات محتاج بر صفت نه این راز اوست با او مخفی تر از من و تو ز هر مقطعاتت قائم نفس ذات است تفسیر حرف است او از تمید و دیدار اصلیت نیست ز عشق اصلش خود است اصلش از اسم و در صفت ذات آمد دلیل آیات خلق است اسم ظاهر که در چشم ناظر</p>
--	---

از شور عشق صفتم در دانه حقیقت

بان جوهریست حرفم در بیج کان نباشد

هر گجا او بدت تیر بلا می باشد  
 مغیثش نظهر انوار خدا می باشد  
 گمراهان راره تحقیق نما می باشد  
 سایه اش مایه اقبال هما می باشد  
 همچو آینه ز رنگار صفا می باشد  
 در زمین واقف اسرار سما می باشد  
 آفتابی ست که شا به همه جا می باشد

اشنای تو ز غیر تو جدا می باشد  
 صورتش شخص دلیرت همه معنی بود  
 دیدن روی دی از حق پر بدیاد و کلبی  
 منفس اما بحقیقت بود او شاه زمان  
 در چنانش کند ره بجز از سبی تو  
 غیبی ست بوی جلوه گرانندگی  
 ظل هستی تو در کسوت او گشت وجود

شورش عشق بجز هستی و احد نشافت

غنی بر حق در دل عشاق کجا می باشد

فقد عمرت که چون آب روان میگذرد  
 دیده پر ثماله دل برق زمان میگذرد  
 تا در سال بسی پیر و جوان میگذرد  
 همچو فانوس خیال از تو نهان میگذرد  
 قدر بشناس که اندر رمضان میگذرد  
 وای این کله که تنها ز شبان میگذرد  
 از سر بجز کرم تشنه لبان میگذرد  
 که درین محفته گلبان جهان میگذرد  
 بود عشق که چو مهبان رمضان میگذرد  
 از گنه پاک شود خنده ز زمان میگذرد  
 باز از گلشن با چو خزان میگذرد  
 لب فرو بند که مهرت ز دبان میگذرد  
 در نه از تو بجز اشکوه کنان میگذرد

شومار رمضان تند از آن میگذرد  
 آسمان دل من از عشم او ابر گرفت  
 ماه میمون بشد و سال دیگر نازید  
 ختم قرآن و قیام شب و صهها نماند  
 شب قدر یک در و قدر دو عالم باشد  
 مومنان مه و ماه رمضان همچو شبان  
 هر که از شربت این ماه مبارک نه چشید  
 اگر گفست و من باز و جهان منقرت  
 اندک از باب خودی پای فسق تر گذرد  
 گفت لعل که چو مهبان رود از خاکس  
 دل چو گلشنی بهار از رمضان نگ گذرت  
 فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود  
 رحمت باد که فتر رمضان دلستی

<p>از خدا آمده و سوسه خدا میرود</p>	<p>بار بر بسته ز تو گریه کنان میکند</p>
<p>شورش عشق که از عالم روح انگیز است هر که دیوانه شد از نام و نشان میکند</p>	<p>شورش عشق که از عالم روح انگیز است هر که دیوانه شد از نام و نشان میکند</p>
<p>من که دیوانه ز جام می سعد الدیمیم</p>	<p>پشت خم گشته و تیرم ز کمان میکند</p>
<p>رویف ذال معجمه</p>	
<p>بر اهل عشق بکه مشقت بود لید دیوانه را فزاید زحمت بود لید بر اهل فقر صبر و قناعت بود لید بر دست آن که خرقه و خلوت بود لید لیکن کجا چو شربت وحدت بود لید ابلیس گفت جرعه لعنت بود لید هر چند بار نامه شهرت بود لید در نیستی جلالت قربت بود لید</p>	<p>بخت جگر ز نعمت جنت بود لید راحت طلب کنند همه عاقلان و دهر شاهان بر گنج و ملک نلذذ گرفته اند دستار و جبهت و نیانه خوش بود هر چند انگبین بهشت است خوش مذاق آدم ز بحر رحمت بے مستها چشید گنا می ست کام طلبکار دوست را هر کس بیک خیال چشیده حلاوتی</p>
<p>از شورش عشق غلظه پر گشت کانات بر جان من چو سنگ ملامت بود لید</p>	<p>از شورش عشق غلظه پر گشت کانات بر جان من چو سنگ ملامت بود لید</p>
<p>از هجوم شرک شیطان آغوز بر کرده صاحب سزا ن جمن آغوز ما ز حشم ضربت عصیان آغوز از قوسه خواهند مظلومان آغوز کرده اند بر جانم ایمنان آغوز ای رب نوا بخود و اولاد احسان آغوز از قوسه خواهم بصد دستان آغوز</p>	<p>هر کس جوید بان سلطان آغوز دا در سس نبود چو او در دوسرا بر قوسه جوئیم ای شاه قوی بے کیم و ضعف ما ز حد گذشت ظالمان نفس و شیطان بس تم چون تویی بی شبهه دین العباد از ازل تا بر ابد در ستر و جهز</p>

کیست کور تو گر ز دایمی معیشت / تو نسازی شکستش آسان اعوذ

شعور عشق است حصن ذوالجلال  
از براس طائفه انسان اعوذ

رویف راس مهمله

حقا که او بود بجهان کم ز کاو  
از هست تا بنیت طواف کند بسر  
گردم بگردول چه بشام و چه در سحر  
کی پائے خود در دایره خود کنم بفر  
شرح مطول است در این قول مختصر  
شهباز فکر تم نپسریده بیال پر  
کی هست گشته اصل من از ما در پد

از نار عشق بر که ندارد بدل شر  
چون قطب اگر قرار کند کو کب خیال  
این نقطه دل ست مرا مرکز مدار  
تا یافتم علامت علام در وجود  
راز درون ماست که گوید ملک با  
در یک نفس برون روم از خطه دو کون  
روح محب روم ز تجلی ست فیض من

من شور عشقم از دم او زندگی مرست  
جز هستی خدا نشد از دیگرم خبر

میت ز جان عزیز تر مال منان ملک در  
دوستی ما سوا ی حق شرک حقی است کن خدر  
عشق طلب کن ای لبر کوست بدوست آبر  
هر که در ی بجز زنده سر کشدش کسی در  
باو صفت چه میدوی بر سر کوی خشک تر  
عارف حق شناس را مشرق نور حق هم  
سیرت او بود ملک صورت او بود بشر  
راه روان صدق را و غط بس است نقد  
نای قلم کلک بس من برده مذاق پیشک

طالب حق اگر شدی از دل جانم دگر  
هر چه که غیر هو بود مهر وی از درون بن  
غیر عیبت خدا کس بجز دانه می رسد  
پیچیده ز دوست خود دامن جد و جبر را  
بر در دل مقیم شو خادم این حسین شو  
مسکن بر سر بنا خطه لامکان بود  
و دیده کشا بروی او در مشوز کوی او  
این سخن حقایق اهل نفاق نشنوند  
من که ز جبرئیل دل شربت را ز جحیم

دولت سرمدیستم روح مجرب لیستم	نور حقیقی لیستم دیده دل کشتی کج
جذب شور عشق میور و مرابضرب او خطه سینه دوازده جوی کلام	من نشده مرید پس کرده خدا بنظر

<p>آنچه دیدن بود دیدم دیده ام نامد کجا  دوری و هجران و حرمان بنوم اندر میان  راحت فردای وی را بسته در دم یافتم  تا زغم و زنج جان بسیار زحمته کشید  چهره ملک جلا زارنگ بیز نمی گرفت  کاسه با ز سرگرافی گشته بیزان چو تنگ  ناله فراق این محبت اندر جای ماند  گرمی بازار صورت را خریداران بیست  آتش افلاس اندر سینه شامان بخت  هر کرد در سر بهوائی اوج کیتائی بود</p>	<p>دیدم از چشمی که در وی بود کلی اعتبار  چون نظر کردم ز اول بود با من در نظر  حول و حال غیبت دایم باشد او بر یک قرار  کی توانست او که در دم ساز او را زنج آید  نیستند محتاج دیگر بر نسیم نوبهار  غیبت ساقی تا ز دوران بشکند این سرخا  خاکیان پر هوس بر تو سن عزت سوا  مانده در دوکان معنی درج در شاه هوا  بر سر کنجند از حوص اند تن بجان چو پای  عاقبت این هوا او سر کشد بالای آید</p>
--	--

<p>بسکه لنگر رنجیستم در بحر پیاپیان سخن  شورش عشق ست می نگذارم یکدم قرا</p>	
<p>مخ نقش پریده ام صید نمیشوم در  تا ز کند رسته ام از دو جهان گسار  پیر فلک چلیماهانه پیشم افکند  عصمت و حفظ حق مرا بسکه می حفظ کند  بند حقیقت آدم فی به کند سلسله  حالت خود و عیان کنم شرح بدستان کنم  نسخه علم معنوی گشته رقم ز کلک من  درد دل حساب شد نقش جهان کتاب شد</p>	<p>نخه آب دیده ام قید نمیشوم در  گرچه که پر شکسته ام می بپریم بغیب پر  شد خیزم ز مکروی می نکتم بوسی نظر  دایره اوست من نقطه دایره رانه راه در  عشق قلاوه در دلم از سر و پانجم خبر  مضطربم چنان کنم اهل سماع گشته که  صورت آن مطولست معنی اوست مختصر  صورت اگر خراب شد معنی اوست طوره</p>

دستی خفنی کسب یا آمده در دل نشتر	ز بده خلق عالمین آدم خاک آمده بستی حق عیان شده ز ستم نهان شده
----------------------------------	--

ادست بجان که جان شد جسم شده آبی	شورش عشق از حزن فتنه ز ملک فتنه غرقه بیاطن بطون تا که کشیده این گهر
---------------------------------	--

ز از دست پیش مرد مک دیده چشم وانم که ذره باست ز خورشید جلوه کرد معنی حقیقت است در الفاظ مختصر جان پرورست مایه آن کی شد از پیر سرا بر دیده گشت درین راه چرخ باز آمدن امید نبار ندر زمین سفر اسکندر آید بچو سے تو ایلیاس حاضر	بر بوده ظل حسن تو بینا فی البصر این چون چندین دهان و توفی و من باطن ظهور کرده که ظاهراً شده و کون شیری که دایه داده برین طفل روح شکل بی راه بین کسے ز رسد کعبه مرا آزادگان که راه خودی کرده انطی ظلمات این وجود پر از آب ز بندیت
---	--

تا نور شورش عشق بدیوار دل فتاد	تا روز حشر شام ندر ایم جز حشر
--------------------------------	-------------------------------

نیاید لیک در کف گیر کفشار لباس تن بر سے آیدش عار بسا منصور باشد گرد این دایه خوش آمدن کاغذین آمد گرفتار چو صد یقم بنجانش محرم غار در اول شد مرا خود حق طلبکار ازین رو آمد او مار احسریدا ز راز معرفت آراست باز آ بباز عشق بر صدر رنگ و اطوار	درون دیک دل می جو شد سرا قلندر گشته جانم از عیالین نهال قامت شرعت کلکم کند جذبه بسته پای جانم وجود مرا گرفته عشق احملا نه می گویم ستم من طالع حق شفا حیثیت ان اعرف که حق گفت ز غیب الغیب تا ملک شهادت منم معشوق و عاشق پوست برن
--	---

ز شورش عشق گفتم راز پنهان	
---------------------------	--



سیر بازار بر سر مست و شیار

از سینه گلگلم بے ریز و شکر  
 خاک مے بوسد ز درگاهم بشیر  
 گرد پایم سر مه میسازد قس  
 بسته شاد روان عالی سیر  
 خاک کردم زیر پایت فرق هر  
 کرده ام تا بر جالت یک نظر  
 بر امید خاک کویت در بدر  
 نوزت ای مؤمن مرا سوزد جگر  
 هر چه دارد در درون از خیر و شر  
 حلقه دور گشته و من حلقه در  
 نیست از امکان برون خروشگر  
 وین دل من جان آفاق ای سپر  
 رو مرا از دیده حق کن نظر  
 ناکشیدم کحل ما زانغ البصر

نسیف کولون بر یاد نگاه بسته ساد روان عالی سیر

مخل قدم خم شد از بار بفر  
 پال مے ریزد فلک بر طوف من  
 شمس نامسم را بخواند صبح و شام  
 بهفت گردون بر زیارتگاه من  
 کره غنبر را همی گوید بین  
 بحر میگوید که چشم گشت خون  
 باد مے گوید که سرگردان شتم  
 نار باسی صد زبان دارد فغان  
 و سپر با من راز به گوید نهان  
 شش جهت چون حلقه در اطراف من  
 نقطه اطلاق از امکان برون  
 جسم من دل گشته این آفاق را  
 تو بچشم سر نه مے بینی مرا  
 جز احد چینی ندیدم درین

شورش عشقم که کوس حق نواخت  
 از قضایش داد تو فسیق قدر

از هوا رنگ هوا دار و ظهور  
 در عیان این نقشها دار و ظهور  
 از وجود این شکلهای دار و ظهور  
 بر مثال دست و پا دار و ظهور  
 از نقطه این حرفها دار و ظهور  
 در زمین این دره ها دار و ظهور

از مسمی اسبها دار و ظهور  
 از فروغ نور وحدت هست نیت  
 در عدم بردند اشیا بی نشان  
 از بطون نقطه ارکان جسد  
 معجم و هم معرب و ترکیب و لفظ  
 از وجود قرص خورشید آفاق

همچنین هر هستی صورت نما  
حق قدیم و این حدوثات از قدم  
در حقیقت نیکت جز هستی حق  
حسنته با از شاخها پیدا شده  
من ننگویم که او در من شده  
از ولی منکر شمای پاکین

از معانی جلوه با دار ظهور  
چون صور ز آئینه با دار ظهور  
حق بشرع انبیا دار ظهور  
خود شجر از حسنه با دار ظهور  
ما و من از کسب یا دار ظهور  
انبیا در اولیا دار ظهور

ذات حق بے پرده باشد آشکار  
شور عشقم از حسد دار دظهور

جلوه توحید باشد پرده در  
کفر و ایمان طاعت و عصیان  
بکه معنی کرده در معنی ظهور  
در حقیقت خلق معدومند و نیست  
رائی و مرئی و موجود و وجود  
هر که گوید حسرتا حد هستی بود  
کیست کافر آن که حق پوشی کند  
من نیم بان من نیم بان من نیم  
سوخست جانم از تجلا با عشق  
اینکه می گویم ز این و آن کلام  
غیب حق شد غائب و حق آشکار  
من بعلم غیب مستغرق شدم  
خلق غائب پس صفت کردن خلق

کم شد از چشم وجود خیر و شر  
ذات حق بر جمله آمد جلوه که  
از حیا لم رفته متمثال صورت  
یک وجود او دست موجود دارد  
هو بود دیگر نباشد در نظر  
دانم آن را از الهی بے خبر  
خود پوشش و حق میوشان ایسی  
زین چنین فی حق بریز اندک  
بار دیگر که بسوزم در ستر  
علم غیب است این و آن بنود اثر  
علم غیبی خاص حق شد و خبر  
غیب دانم غیب گویم سبب  
غیب گوئی باشد و علم تو

شورش عشقم ز غیب الغیب گفت  
ازیراے آنکه بنواد گوشش کرد

از آن زمان که شدم از شراب بل محو  
دریده ام کفن روح را به پنج عشق  
چه گویم که نداری خبر ز راز دلم  
من و تو از چه بظا هر یک صفت نیم  
مرا که کاسه سر از شراب عشق پرست  
سکندر دلم از آب زندگه سیراب  
بیک تجلی که کیف محو شد ز دلم  
مرا بعقل چه حاجت که مست لم زلم

نصیب به می طلبید از خمار من منصور  
بیا فتم خبر از یوم بعث و وقت نشور  
که هست هر نفسم در درون تجلی طو  
ولیک باطن من گشته غرق لاجل تو  
نیاورم نظر نقش شیشه فغفور  
خضر بچشمه حیوان رسیده است ز تو  
مدام ریخت بمن از سیاب خج حصور  
هوای سندن و استبرق و شراب طو  
مدان که مست شدم من شربت طو

ز شور عشق به کرو بیان لغام دام  
بصبح و چاشتگه و وقت شام و صین سحر

ای عاشقان ای عاشقان من تمام انجام  
اسم فنا در اسم او رسم فنا در رسم  
در خود پرستان بارها دیدم نهان کارها  
سقای وحدت در ازل در او جام تلها  
تا آتش سودای او بر سوخت مغز جان من  
تا تیغ لا اندر کمر بتمشش و بهفت سر  
من خلعت حق یقین پوشیدم از سلطان  
از قبضه بطحال خودشان و عکین دل شو  
تا دانه از غمخس چیده است مرغ رحمن

هر لحظه بر من میرسد از دوست پیغام  
گم شدم را نام و نشان دارم کنون نام  
از لکیش رسمی گم شدم آوردم اسلام  
مدوش از نام تا بد گم شد سر انجام در  
از دو و آه سینه ام شد پنجه صد خام در  
دین ماسوی را سر زدم با ضرب همصا در  
باز از آله العالمین میجویم انعام در  
هر مقام را صبحی ز پی بر هیچ را شام در  
صبا و عشقش گردنم بسته است با دم در

از شور عشق آمد فلک افتاده افغان یک  
بر گوش جان هر ملک در داد اعلا دم در

مرا ز ما و من ای کلمه دان جدا انکار  
هر آنچه سر ز ندر از من تو از خدا انکار

نه من منم منی من ز حق منی داد  
 هزار مرده بدیدی بزیر خاک نمان  
 عجب نمایدت این مرده که زنده نماست  
 حقیقتاً دو جهان مرده است و زنده است  
 دم از وجود من پیشی هستی موجود  
 طلوع شمس چو گرد سواره کی بینی  
 شه و حضرت حق است ویت را پوشید  
 محیط جمله اشیا، و اول و آخر  
 بگفتگو نتوان در وحدتش سفتن

ازین زیاده نه فهمی مرافق انکار  
 بروی خاک یکی مرده مرا انگار  
 ز زندگی محبت مرافقت انکار  
 عدم همیشه عدم باشد ای فنا انکار  
 وجود ذره تو در نزد شمس لا انکار  
 مدام هستی حق را در استوار انکار  
 بغیر حق همه معلوم را خفا انکار  
 چه در ظهور و بطون نور کسب انکار  
 ز چون و چقدر کیف و چگونه جدا انکار

ز شور عشق نهادم سر را سبب پرست  
 مرا تو محرم اسرار انبیا انکار

ما کشیدم از در توحید سر  
 مردم چشم بخود مردم نه دید  
 عاقلان در پرده گویند راز با  
 گشتم از پای جنون صحرائی عشق  
 ممکن آمد پیش چشم مرده گشت  
 سوختم از آتش سودای عشق  
 الا مان والا مان والا مان  
 در میان لوح جانم از قصه  
 من نمیدانم بخزوی هیچ نشی

جز احد ننمود در چشم دگر  
 کرده حق بر مردم چشم نظر  
 عشق آمد عاقلان را پرده  
 یک ارش باقی نماند از خشک تر  
 من شدم بر حال ملکن نوحه  
 کس نمیداند که چون هستش شمر  
 دارد افغان زین شرر ناله  
 قصه توحید بنوشت از قد  
 نخل هستی مرا این شد ثمر یک

شور عشقم راز با سبب پرده گفت  
 در بن گوشش جهان منی خبر

ما کشیدم بوصف یزدان سر  
 کم شد از من همه صفات بشر

<p>کردگرگون شود وجود جهان          گنج مقصود باست تربت من          روید از خاک قوت پرزی روح          من چنان زنده بوصف اله          کن طلب حاجت از صفات خدای          زانکه وصف خدا بود بی چون          کعبه را بی چگونگی است صفت          تو مرا زنده می شمار از خویش          مؤمنان را از قاضی حاجات          همه اشیا بعلم من معلوم          اهل معنی بمعنی من بینند          حلق کی دیده هستی مطلق</p>	<p>تا ابد من نه می شوم دیگر          خاک من گنج معنی است و صورت          روح جوئے بنجاک من بگذر          تو نه دانستی که مرده ام کسیر          که شود حاجت روا از تو          بیچگونگی چه وصف او بشمر          قبله حاجت است از شش          این منم زنده تا دم محشر          است تاثیر از قضا و قدر          لیک نایم بچشم اهل صور          که ببینند بصورت و پیکر          جز که دیدند مطابرات و اثر</p>
---	---

شورش عشق را ز پنهان گفت  
 در بن گوش مسلم و کافر

<p>چند آنکه غم را ز دل نشنید هرگز گوش کرد          جز گفتگوی آب و نان چیزی ندارند در میان          اگر گوئی از خوف و رجا گویند کم کن قصه را          و که خدا بر لب کجا و کجا خدا در دل کجا          انسان که انسان آمده بر عشق زودان آمده          از حسن تقویم دین خواهی شد اندر ساین          کی من پریشان گفته ام از مغز قرآن گفته ام</p>	<p>در خلوت و در اجمن هم کو بگوئی در پند          روز و شبان همچون گمان در عوالمند شور          روز و شب از حرص و هواد از دست این          در صورت انسانی اند در سیرت از حیوان          از یه سبحان آمده بر خلعت حسن صورت          گزشتوی توار یقین این نکته های معتبر          از علم رحمن گفته ام در دفتر این مختصر</p>
---	--

در گوی ماگر بگذری از زنده گانے بر خوری  
 حق را تو اعیان بگری از شورش عشق ای پسر

صورت تو حید را ز آئینه مانگر  
منصب حق یقین حیت صفات احد  
آئینه شش حیت آمده هستی ما  
کو چه داند که حیت پر تو خورشید ما  
چشم ابو جلیان نور محبت میدید  
پر تو ذات اله است چو خورشید عیان  
خود تو حجاب آمدی دوست ندارد حجاب  
رای مرئی یکی است صورت و معنی یکی است  
صیغه و ترکیب و حرف و نحو بی منطق چه صرف

غیر وجود احد هر چه بود لا انگر  
متصف من باین این قد و بالا انگر  
نیست اگر باورت دیده کشا و انگر  
دیده بینا طلب گنبد خضر انگر  
دیده صدیق چو حسن نبی انگر  
من یقین دیده ام جلوه الا انگر  
چون تو نمائی بخویش دوست مع انگر  
از در صورت برای صورت و معنی انگر  
پرده معنی بوند علم لدن انگر

رایحه شور عشق برد قرار از اویش

جوی مشام سبب نگفت حق را انگر

عطا شده آرزوی دل

خوش آنکه فرشی انگنم در امت ای خیر البشر  
بخیری ندادم تحفه بهر شایر مقتدرت  
ای صاحب حق یقین وی رحمت اللطین  
ای مگر که پر کار حق سرد فرادول سبق  
تا تو بنوی حق نهان چون آمدی مدعیان  
این خامه عنبر فلک صحرای چین را داده بود  
از ابتدا تا انتها آغاز و انجام از تو کرد  
چون کس حاذب ذره را با صلح اصل آمدی  
یا فکر چون طیران زدم بالای بام فلک  
آینه شد دیدار تو رخسار هست و نیست را  
و بیای و بیخون فقط از کلک قدرت ریخته  
فغت تواند کام من ز آب حیات آمد فرو ن

همت ز جان راحت دل اشک از بصرت ببار  
جز رنگ زرد آه سیه لبها می خشک چشم تر  
با و اذیت جان من فرزند و مادر باید  
شمس نزل شمع ابد سیاره شام و صبح  
این است چپ با پیش پس من قبه زرد  
از کلهتس مست آمده لوح قضا کلا قدر  
ابداع صنع خیر و شر نقاش معنی و صورت  
هم راه و ان هم راه رو هم بر بنای هم بر  
دیدم زحل با مشتری خادم ترا شمشیر  
ذات و صفات و امر حق این جمله را با و نظر  
زان فقط پیدا حرف و خط درس کلام خیر  
خوشبو تر از مشک و عطر شیرین تر از شهد و سر

وزیر و بالا نفس از ذکر نامت زنده  
 سقا می حدت هر کجا سرشارستی رکن  
 آمد حصارت خطارب گنجینه علم و ادب  
 تو جلوه گز از نفس حق سبقت ترا از ما سبق  
 گنجینه این کاف نون نقد تو بد کا مد بر ن  
 معراج تو دوشینه شد جان دولت آینه شد  
 از بهر شتاقان تو اولوان جنت آیده  
 هر هفت و فرخ بسته شد از حرمت این هفت  
 آنرا که بر این لغت من زنده نشد جان و ش  
 تا شیخ صالح الدین فی لی بر لغت تو تر کرده  
 هست از اثر شمس تو هر ذره پدید آ  
 صوفی که ترا جت بخلو نگه تا ریک  
 خوش بخیسب اتند که گویند خدا کو  
 اجساد پدید آمده از معنی ارواح  
 از شربت صهبای هو الحق همه مستند  
 هو هو وانا هو و هو او و هیا هو  
 بیرون مرو از خویش بی جستن مطلوب  
 از خویش بدان این حرکات و سکنات را  
 از هستی او کم شدم و اوست هویدا

ادریس و عیسی بز خاک در ارض ایام خضر  
 جام و شراب و سکر و صحو از عکس حسنت دار تر  
 ارواح و عقل و قلب و سر در یاب تو زنجیر  
 ز انگشت تو گردیده شق لوح و قلم صبح و غم  
 پرنه طباق نیله گون یا قوت و در لعل و کهر  
 دیدی خدای کیف و کم با عین بر سر باخیم  
 رضوان و غلمان و قصر با با حور کوثر جعفر  
 بو بکر عمر عثمان علی زهره و سینه شبر  
 مردود و کافر میرود و زندق و ملحد در سطر  
 گویند بروی آفرین ملک و ملک جن و شبر  
 روشن شده از جلوه تو کوحیه بازا  
 خفاش شد از مشعل نور بیگ با  
 از هستی هر شئی خدا دید خبر واد  
 پوشیده بخود برقع تن شا بد اسرا  
 منصور صفت رقص زنده بر سر این آ  
 انی و انانت هو هو است تو هوش آ  
 هر چیز که جوئی همه در قست نمود آ  
 از پزوده ما تو بخود اوست طلبگا  
 یکقطره کنون دم زند از قلم فرحنا

غزل

از شورش عشق تو وجودم شده مد هوش  
 بی ساقی و بی باوه زمستی شده هر شب

چیزی که موجود آمده از هستی حق شکر  
 اشیا همه یک شئی بود از نور وحدت جلوه

گفتم بعالم بدگموعا لم زحق دار  
 خلقت باطل کی بود چون جلا خلق از حق

حرفست در قعدا و صدا تا معانی یک بود  
شهباز ابرج لامکان تا کی میان خاکدان  
در کوچی دیوانگی ابرجستل چو پگانگی  
کشف و کرامت را بنه کم کن کمان مکرزه  
گفتم و دصدره یک سخن گر گوش از غم کمن  
آفاق در انفس همین از دانه خرمن گزین  
اندر پی زندان بدو خطای اگر بر دین گرد

در دیده صاحب خود کثرت ز وحدت نامود  
بال حقیقت بر کشا بر شاخا رجان پیر  
یا بی ره هجما نگی در منزل بی بام در  
تیر حصار ره مده بر عاجزان بی پیر  
واقف شوی از راز کن در کائنات حق  
کین فکر بر مردان دین آرد ز قرب حق خبر  
والسابقون السابقون عندئذ لیک مقصد

از شورش عشق احد روح القدس جویدند  
هر لحظه بر جانم رسد تشریف هس سر بر

ساقی شو عشقم در داو جب دیگر  
بسته است جسم و جانم برده است موکشانم  
از بسکه در شهووش مستغرقم نه دایم  
در فکر تم نه گنجد جز برستی حقیقی  
اندر ظهور کثرت نبود بعبیه وحدت  
در لام الف ندیدم غیر از الف مقصد  
هر لحظه گشته مفتوح ابواب فیض باری

صیاد کوس و جدم بکشاد و دام دیگر  
گم ساخت از نشانم بنهاد نام دیگر  
من کیستم کجا ایم فریاد کام دیگر  
هر چند شد در از کار او را دشنام دیگر  
در مظهر حقیقت گم باد نام دیگر  
پیدا الف ز آخرت ز امداد لام دیگر  
خاص از طفیل خاصان مرصاد کام دیگر

گرد سخن خطارت معذور دارم عاقبت  
سقای شو عشقم در داو جب دیگر

چشم حیرت زده رایت نظر سوی گرد  
شزه گر بر شره مشیند هنرش خواب بود  
قلب و غوئیکه تیر برب خلقتند دام  
بر مفرد و مجبنا از رویت ذایت هم  
از خود و خلق خبر نبش از غایت شوق

محو دیدار شده و اشده از لمح به  
دیده در خواب چه شد رفته از نظر  
هرگز از تیریه انسا را ندانم خبر  
رومینی شده و نیست گرفتار صورت  
غرق وحدت شده رایت نظر سوی



<p>می شکستم قفس جسم بیک جنبش پر          کرده و کرده ام از آنفس آفاق گداز          غیب نماید بشهادت بحر الهام شبر          از خداوندی او حلق نه گشتند خبر</p>	<p>گردین کالبد حلق اثر زوبت          چار نفسم نکند قید چو عشق آزادم          راز خود گر نه کنم فاش که داند کیم          تا احد جلوه وحدت سر کثرت نکشید</p>
---	--

<p>سوزش عشق که از پر تو ذراتش خیرت          سوخت نقش سوی آمد ز یک برق شتر</p>	<p>سوزش عشق که از پر تو ذراتش خیرت          سوخت نقش سوی آمد ز یک برق شتر</p>
---	---

<p>که رسی تو بکنه این اسرار          سعی خود را تو از میان بردار          ماند هستی تو بهو یکبار          بحر مطلق برون ز قید و کنا          چه ظهور و بطون از اول کار          در نظر هر چه شد ز لیل و نهار          جا بلم خوان ز علم غیر ای یار          کور که دید اشتران قطار          اصل معنی ز حرف دار و دها          که دلایل نه می شود اطهار          جز با و کی شناسدش اجا          بسته و یافت است در بازار          عشق چون آفتاب مشعله دار          دیده به سیم بتیش ز انوار</p>	<p>قدر همت سخن کنم بسیار          در طلب اوست خویش را طالب          چون تو گم گشتی از در هستی          پاره شد سینه ام چو چشم جاب          همه از جرعه حقیقت مست          ظل هستی اوست در اعیان          سه نه داغم بحسره احد دیگر          کوی چشم ز چهره مخلوق          جمع اشیا است حرف بی معنی          دال شد خلق خالق آن مدلول          خود و دلیل خود دست و خود با و می          که بنور چشم مرغ شمس کس          عقل چون کرم شب چسب مرغ بود          همه شد چشم به سیم لاریب</p>
--	---

<p>سوزش عشق در خردش خودت          نور یوسف ز مطلع انوار</p>	<p>سوزش عشق در خردش خودت          نور یوسف ز مطلع انوار</p>
---	---

<p>کوری دل دیده گشت گرچه که رفته بود</p>	<p>هستی خود جان چو دیده دیده دل نازک</p>
--	--

<p>آتش بے دود بود شعله سینا طی چشمه کو غر نشد ست در نظر آب شور نیت چو شہوت مرا بکر ازان مانجور زندہ نفع حستم حشر نکر دم ز صود آمدہ ز افغان من کون و مکان نر شود گشتہ بلاک آنچه ہست دریم فارالتوا زاویہ کنج دل بز سریر مقصود بستہ در ظلمت غمیرت اللہ نور بر در بخلوت مرا گفت بشو در حضور وقت نباشد مدام دایم از وقت دور نقطہ فسر و تیم محوشد از بجور کے بمقام رسد عقل بر رفتار مور نقطہ با مقرر سر مرکز علم حضور خود بہویت بود زندگیم رعبور شربت وصلم بجام چہ بہ جات و نشور از ہمہ پست آدم نیت بنفسم غور</p>	<p>راغ ہویدای دل سوختہ عشق گشت شربت جان سے چشم بے خم و صہبام ستی وحدت بر ذکر بہت تم ز سر آب بقا کردہ نوش جان من از جام عشق نائے من کبر یا ست نائے تم در ہوت غرقہ ببحر خودم غیر شد اندر عدم جنت ذکر ست و فکر مسکن و ماوای ما بر دہ یقین من کر تم در حرم و حد تم ما دیم آمد خدا کردہ ز خوشیم جدا حاضر بے وقت من در حرم ذوالمنن حال معیت بسیط گشتہ بقالم محیط شد ز عدد بی عدد و وحدت بی حد و حد دائرہ گرد سرم آمدہ حرف الف ہر نفس را مدد و ارسد ازان حد قرب معیت مدام شد بہ ہمہ خاص عام تا کہ بہت آدم مست الت آدم</p>
---	--

لئے این شور عشق ہر کہ بخواند بصدق  
جلوہ وحدت بدید پر تودہ نار و نور

<p>بی کم و بے کیف بی نگ با جہت عشق سدا از شفا شمای او بر سوخت نار و ماند نور ببخود دست از ازل آمد نشد در کوہ طو عقل بستہ پر وبالش را بر بخیر عینو بود ماند غافل ز بل لمدن بین رب غفور</p>	<p>پر دہ میگانگے از پیش چشم گشت دود آفتاب اوج غمت تافت در او کلمہ دل سوسی جام زراز رب ارفی تا با خاکساران جنون را قدر و اند جبرئیل شد ملک سخن تسبیح گوی در ایجا و ما</p>
---	--

<p>تا شنیدم سلام قول من رب الرحیم آن جهان در اینجهان مستور بود ایستاد و دیده چون بینا بود و هر نیک و بد پیدا بود چشم باطن بر زخا هر سنگ و احوال و هر پایسان دل اگر باشی به بستی روی شای مالک الملک است ملک خاص سلطان مل منکه روز و شب بطوف دل گرفتار آدم</p>	<p>از سقایم ر بتم نوشیدم شراب طهور آخرت را بی گمان دیدیم پیش از نفع صوم پیش و پس هرگز ندانند آنکه باشد چشم کور چشم باطن اصل بنید چشم بد اصل نمود شاه را هر لحظه باشد بر در و لها عبور هر که از دل دور شد از قرب الرحمن است دور یا فتم دل را سرسے به ز جات و فضا</p>
<p>شورش عشق است در گفتار ز اسرار ازل نکته دانے کو که فهمد این سخنهای سرور</p>	
<p>مرا سوادے تو مغزست در سر کلاه خسروی خسران فراید غلام همت آن خاک شینم به تنهایی شنده خوگر دل من اگر خود صحبت خضرست زهرت گذشتم از سلامت در طاعت به تسلیم چنان گردن نهاده مرا از پیر عشق این نکته بادست</p>	<p>از آن رو این سدم کی خواست بهنگام عدالت روز محشر که چون گل ساخت از خاک بستر بود کنج محب ز افلاک خوشتر بجانم فکر بود ز یاق اکبر گرفتم مسکن و ماوی هستم ز یک موایم کشد ز اقدیم شسته که حق را هم به حق حق است بر سر</p>
<p>ز شورش عشق افکندم فغانے که اهل کن فکان را گوش شد کرد</p>	
<p>هستی مطلقش که خود بخودست جلوه کرد غیب و شهادت یک روح درین میان رنگ هستیت از صفات او نشسته علم بذات او کی ز عدم بر آمدی بلکه تو منظر آمدی</p>	<p>هم بخود اوست محتجب هم بخودست پرده حیف ز سر مو معک و ه که نه گشته خیر منظر ما هیات او آمده خلق در اثر شد ز موثری هو این اثرات سوسه</p>

<p>حسن کمال خویش را باصفت تجلی گشت سراوات حق کرده ام اندرین ورق هستی کن فکان همه ظلت و نور مهر و مه از صفت مغنیش آینه غرق صورتش ناشوی خداصفت بی نسبری گرفت</p>	<p>خواست بجزو نظر کند آینه ساخت بجزو فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر آمده جمله آینه پر توح حق در آن صورت جلوه گشت صورتش در کثرات و صفت بر سر جمع عارفان حرف بس است بنقید</p>
<p>پیشبر از آمده ام از سوے جاها بان بی خبران کی خبر از هستی بچند بر کن ز همه مهر و به پیشبر دل بند از سر درون هم بدرون راه نماید معنی چو معنی برسد حرف نه گنجد از قرب حسد فیض ز باطن استانی جان ده که دهد جان دگر در عوض جان دل جان یقین است تو دل را یقین بند تا یک دلان نمی نگرند نور یقین را از جام دل مرشد کامل نچشیدی از حق شده ظاهر و در باطن حق گم</p>	<p>تا بنجبر از آن کم از راز خبر بر سلسله ما و منند بسکه گرفتار تا وار ہے از ما و منی جمله بیکجا بی آنکه کند حال درون را لب انظار دل را بدلم نه که شوی صاحب امر جز قربت ارواح و محبت نشود کار تا جان جهان کردی از یجان تو دگر کار جز نور یقین چشم نه پند شب تاب صدیق شد از نور یقین صاحب فی القی یک قطره شرابے که شوی بخود و سر شرا شود تا که شوی با خبر از مطلق</p>
<p>بغیر حقیقت در میان دیگر ظهور هستی کثرت تجلی احدت هار مرکز اطلاق حیت و جدت حق</p>	<p>از شورش عشق است که مشاط چشم بی پرده گشتم جلوه زمان بر سر باز آ</p>
<p>کشی دیده هستی حق در آن سبک بواحدیت توحیدش از جهان کلید نقوش دائره دارا تو نقطه دان بشیر</p>	<p>کشی دیده هستی حق در آن سبک بواحدیت توحیدش از جهان کلید نقوش دائره دارا تو نقطه دان بشیر</p>

جهان چو باله گرومه است و داوره با حقیقت و جهان همچو نقطه در نظم یکی بود بجهت اگر هزار نمود رفیق راه حقیقت جویت احدت	ز نور ماه هویدا از آسمان قد عیان شدت و فغانست نهان بچشم من بشین یک بیک جهان بنگر کشاده آمده بروی عاشقان شده
--	--

ز شور عشق کنون جلوه گشته تجید  
زوزه ذره اشای ملک جان کبیر

نیت جز هستی هو اندر نظر چیزی نگر هر نفس هوا ز درون جان پیا پیوستند لحظه لحظه یک قیامت بگذرد از چشم ما جلوه باقی نمود و شد قیامت آشکار در میان نفس دنیا عاقبت پنهان بود آئینه علم آلبه سینه عارف بود نیت در علی خدای غیر از خدا حاضر که راه بین جو تا تراره حد روشن شود عشق ز پیر شد مراد مرکب و جدم کشید من ندانم تم که در فتم یا حق آمد سوی من من شدم کم تا ز سخن اقریم آمد سر دوش اصل من گمت منع باشد ز فهد برش پشتر گرزین بگویم پرده بزخیر دنام راز حق از پرده هستی ممکن آشکار	کافرم خوان غییر او گرایم اندر کل شینی بالک الا وجهه زان خوب تو در آنی که قیامت بعد خواهد شد و دیده میگویم شت نواز مردم دیده خبر آخرت را در میان نفس خود بین ای شتر آنچه در علم خدا آئینه جانست بگر غیر بین که دار از علم خدا در خود آ در سر این ره نشد بر گز کس نه بر هر در یکی لحظه گذشتم از خط پای سعید قرب پیدا شد منی من زمین شد دورتر خود بخود نزدیک و پیدانیت غیر از وی ماسوی الله گمت منع باشد از حقین قد پرده تقیر بر آمد از علمی زرتستی در حقیقت ممکن از هستی حق شد جلوه
--	--

شور عشق است این که از خود تا سخن فرقی نیاید  
هم تجلی پرده آمد هم تجلی پرده در

توحید در صفت مستور	هم نهان از صفات وهم مستور
--------------------	---------------------------

ملک و تاج  
ملک شینی بالک الا وجهه

عنه قوله  
چون از قرب الیجن  
میل الو حیا  
سلفه قال علی السلام  
کان فی العار انوار  
و احسنه ابرار

لن تصفیه صفات  
و محققان انصاف  
مع قول حق  
فانما اولی الامر

<p>این صفتها حجاب ذات بود جسد از نطفه منسب موجود روح زمین برود شد منزه و پاک ذات تکوین که در تن ممکن کل شیئی محیط از آن نورست پنجودی چیت عین جلوه عقل و ده ز عقلی که بے خودان دارند بصفاست خدا فی موصوف اند از تجلیات شمس و حرمت الله</p>	<p>ذات شد از صفت بعین ظهور نطفه در خلعت جسد مستور باز از هوس و ناظر و منظور روح بخت است تا بخت نشود نفس اشیا وجود یافت ز نور باز عاقل ز بے خودی شد دور معن سرشان تهن ز باد غرور یکه از آن میان بود مضمون کعبه جان عاشقان محمود</p>
---	--

شور عشق ز حسن لم یزله  
زنده سازد جهان چون قیافه بود

<p>سردنست کلام المرآ در حقیقت و چون نقطه ازل اسرار اهل حال نهان کرده در ضمیر روشن نمیشد معرفت اسرار کافران از کشور بیط عدم تادیر وجود کلب ازل بدست اجساد زود تم عین المعانی اند حرف مقطعات</p>	<p>افوار هر نظام المرآ چمپیده سیر کلام المرآ پوشیده سر عام المرآ در یافت تمام المرآ پیدا بهر مقام المرآ از حاصل کلام المرآ از اجزای نظام المرآ</p>
--	--

اسرار شور عشق که از نیت لیلان است  
از مستی مدام المرآ

ردیف الزائر معجبم

<p>نهان در سینه بهر تنه بود زان</p>	<p>شد حاصل به کس از حرف داود</p>
-------------------------------------	----------------------------------

<p>اگر چند اہل دروازہ بیخ نالہ          مذاق بیخ عاشق کام عاقل          چو کس ز آغاز آگاہے ندارد          طیب بے خدقت از چہ داند          اگر صد آہ جان سوزان بر آری          کجا در دو کجا در دو کجا در دو          ہزاران بار لغتہم درس توحید          ز ہستی با حسد اور مہرستی</p>	<p>نشہ و اصل بر بیخ اہل صحت بانہ          کجا داند نہ دارد در دروازہ آفت          با نخبام از چہ رویش کرد ہما          ز سوداے جنون عشق غبار          سے حسد ندبے در وان طنہ          کہ ہم در وان جسم گر نیند ہم آو          نہ فہم نہ اند اہل شرک و انباز          ز شاہ نیستی کی دیدہ اعتراف</p>
<p>ز شور عشق جو سہر حقیقت          از آن پس خود بخود سے سوز و میساز</p>	
<p>عشق را از عاشقان پرسید باز          راز حق جسہ حق نہ سازد آشکار          ہستی اشیا ز یک شئی شد پدید          مطلق اطلاق ظاہر در صفت          رنگہا روشن ز پیرنگے ذات          بسکہ ہوا خود مثل اعلیٰ بود          مستی آثار چند ان ہوش برد          تا ابد ہوش شد موعی عقل          از محبت پر وہ از ہوشت بود</p>	<p>راز با بار از دان گوید با          خلق را از حق نشان داند با          لاکشتی وصل آن جوئید با          از مقید بی نشان فہمید باز          رنگہا پر رنگہا ان شوئید باز          خود شیونش راز شان پوشید باز          جبرعد از عین آن نوشید باز          رہے ان زمان مکہ وان جوئید باز          نوز و جہش را چہ سان بنید باز</p>
<p>شور عشق از کام ممکن گشتہ کم          در مذاق کام جان کوشید باز</p>	
<p>در حیات جاودان مشتاق حیوانی ہونہ          خود نمیری از مرگت ترس جان از چہ پوست</p>	<p>زندگے جانے و در جہنم جانی ہونہ          مؤمنان ہرگز نہ میرند تو ہرسانی ہونہ</p>

عقل قابل علیہ السلام  
 ان اللہ ہی کاشی  
 عقل نور تک  
 ولہ داخل الاعلیٰ  
 عقل نور تک  
 ساری نظر  
 ایک ۱۱  
 عقل قابل علیہ السلام  
 المؤمنون لا یوفون

در ادا تهاے زگارنگ میکوشد مرید  
 بحر راگی خار و سن از راه رفتن منع است  
 لشکر حقیق از راه یقین داری بدل  
 آرزوهای درون شوق تجلی باکند  
 دیده هر کس جمال خویش در آینه دید  
 خلق چون آینه و عکس جمال اللہ در آن  
 نیستی آئینه بهستی ذات بی زوال  
 پارسائی صیت تقوی از خودی در زبون

او تمکین است و از تلوین پریشانی مینوز  
 در بیابان طلب پابند عصیان مینوز  
 از سبک روحی چرا در فکر میزانی مینوز  
 عارفان ازین معرفت تو خود میدانی مینوز  
 بر خیال غیب خود آینه گردانی مینوز  
 پر تو افکنده است چشم دل تو شانی مینوز  
 آمده وین هستی را هست میخوانی مینوز  
 این منی بی منی چون من میدانی مینوز

منکه من من سینه نم در بر سخن بے مامون  
 شورش عشق است گو ای عظیم الشانی مینوز

نیاقم بدل خویش را زوان هرگز  
 ز بسکه رفت ز خویشم نیاقم خود را  
 تو گر چه غیب نمائی چشم خود لیکن  
 یکست را زویکی را زوان درین ممکن  
 کمال هستی معنی تحت الی صوری  
 ز قدر رسم منزله با سم چون دانی  
 ز بسکه معرفتش ذاتی است اطلاق  
 صناعت پرده ذاتد و حقیقت عین  
 براق جذب به بند می بلا نکاتم برود  
 چو ناز و نوز قریبند عین خالق خلق  
 مراست مذبح و کلت شهو و معشوقه  
 هزار بار ز اسرار لم یزل گفتیم

مگر که نیست بجز من درین میان هرگز  
 بغیر هستی و احدت عیان هرگز  
 بچشم من نبود غیب را نشان هرگز  
 نه ممکن است دوئی را درین مکان هرگز  
 چنان نمود که معنی نشد بیان هرگز  
 مقدسی است که نمود جان بجان هرگز  
 مانده غیر تحسیر بهار فان هرگز  
 ازین زیاده گویم نکتت دان هرگز  
 نه گشت لمح بصیر پیش همخان هرگز  
 گه نه گشتی ازین قدر قدر دان هرگز  
 نکرده ام سر دعوی به اشقان هرگز  
 دلے چه سود که نشنید این کران هرگز

ز شورش عشق نمک در خمیر هستی ما



<p>نخورد و ایم جز این سفره لغتینان بگریز</p>	
<p>بعد از آن چشم بصیرت را بنور جان بدو زنگهارنگی ست گفتم دل به پیرنگان بگو اول اسی طالب نظر از اهل خانمان بدو جو غلیل و دیده آفر به تیر آسان بدو پرده از نیستی بر صورت امکان بدو دیده پند از هستی را بدین بیکان بدو برقعه بر جان و دل از مهر و روشن بدو</p>	<p>دیده از رخسار مروریان این آن بدو شا پختیق از تقلید کم بسند کس آشناینبهای عالم از خدا بیکانگی ست بت پرستی نیت جبر صورت پرستی فی المثل هر چناندیشی بنیبه دوست او گرد و حجاب از کمان لا برون کن تیر آلا الله را سالها از خلعت شاهان بدن پوشید</p>
<p>شورش عشق است که هر نام و سنگم و انما پنجه از سودای حق شو چشم ازین خانمان بدو</p>	
<p>تا شاد شوم وین شب تارم مگر در روز ای نور مویدا و دو جهان را با نرسوز موجود تو سئ نیست بجز تو دیگر امروز یعنی که تو سئ نورده خلعت هر روز در دیده دل کیت بجز تو نظر امروز آئینه و وجه هست بهم قابل و روز خوردیم ز تو سیم تو بس ناوک دلور</p>	<p>یک شعله از آتش عنم در دلم افروز روزیت حضور تو که توحش نبود شب در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی روز از است این ابدشس صبح نباشد کفرست سراپاس که غیر تو ببیند ما از تو پدیدار تو از ماشه شتود تا بر دمرا جند به عشق تو مبعراج</p>
<p>از شورش عشقم معلم بدت باق بی درس سبق آمده ام مگر آ آموز</p>	
<p>نه گفتم که ز اطوار جان و تن بگریز سفر نیستی خود کن ازین وطن بگریز درون خلوت دل شوز انجمن بگریز نظر به کن و لب بند و در کفن بگریز</p>	<p>ز بهر حال که داری بخوشتن بگریز نه گویت که برون شوز ملک چارگان پنج حس کمن اوقات خوشترین ضایع جمال چیره کون و مکان حجاب دست</p>

<p>چو یوسف از در تن چاک سپهرین بگریز ز خور و خواب و ز کردار مردوزن بگریز بدست گیری بزندان ز اهرمن بگریز</p>	<p>اگر ایصمت ارواح پرده میسپوشی نشین غیوق تحت سیر چه صورت دیو بخاک رومی درگاه اهل دل میسکوش</p>
<p>ز شور عشق نکردی به گوشش دل خیزی ز یک نگاه به هستی ذوالمنن بگریز</p>	
<p>جان ز حق آمده بر خویش طلبکارم تا نماند بجهان عاقل و هشیارم بی که من مست شدم از می خوارم بلکه لمح نگردد دیده سیدارم یوسف از ان شده دانست خریدارم واقض من ز دل احمدی بخارم راز خود گفت بمن سید ابرارم وندان میگرم جلوه دیدارم دارم از کج نظران شکوه بسیارم</p>	<p>فاش سازم بسراغمن اسرارم سر مینماند کشتایم وصلایم طالب پیخودی من شده از صین ابل از ازل تا بدمیشش یک ساعت نیست کو عزیز می و عجز ز س که باز آید جبر عظیم که بجنس آدم از حق خیزی که بجز وحی بدل احمدی مگر سل بند و د جهان نظم آینه روشن دل چشم یک بین بجز از یک ده و دو کی نگردد</p>
<p>شورش عشق سخن رانده هم از خیزی شکر شد ز خیر نیست حسیارم</p>	
<p>نماند فرصت بنوشتن برات امروز دریده صفحی او راق کائنات امروز شیون نور تجلی ست واردات امروز عدم ظهور وجودت شد ثبات امروز موحدند بر یات ممکنات امروز کجاست دیده که بنید تشیقات امروز طلوع کرده تا شراق ز اکیات امروز</p>	<p>دو پاره کن چشم و بر شکن دوات امروز ز صفر مرکز میر کار نقش لا موجود کنشای دیده که از چهره های مصنوعیات حروف شا به معنی ست این سبت دریا تسلسل ست شیون از مظاهراحدی منم که پرده گرفتتم ز صورت معنی گر بسینه به زره قرص خورشید</p>

<p>بدین نحو تو عیان زین تجلیات امروز بخویش بین که تویی نور بی جهات امروز ز یک بدان تحقیقت کثرات امروز</p>	<p>وجود خلق بود مشاهد وجود واحد ز ظل هستی او هستی جهان روشن مگر بهستی اشیا ز لاکشی سستی اند</p>
<p>ظهور شویش عشق است نور بخش وجود عدم ز منظر او شد مظالم است امروز</p>	<p>نقش می بند سخن در سینه اصحاب باز سینه چون شروع شد رزم الم شنج بدن چون در دشت پاک و صافی از غبار مسا زره ذره بهره دارد از ظهور نور حق خبر و شر با نفع و ضرر شد چشم بند بر روان من آنی قدر آنی را اگر نشنید اهل ل آینه دارند در ایام غفل</p>
<p>رنگ میگیر و کلم از گفته اصحاب است وحی خود پیدا شود در حبله اصحاب است میتوان دیدن خدا از آئینه اصحاب راز باورت نماید نداری دیده اصحاب باز دیده تقدیر مشیت قدوه اصحاب است دیده دل ز انکسار بین چهره اصحاب است غیبه حق نموده در آئینه اصحاب است</p>	<p>شور عشق من که برگز صورت امکان بد دایما شد دیده در بر حبله اصحاب راز</p>
<p>جام حبشید شد از شعله گریزان امروز خار ز اجبم گشته گلستان امروز در دیوار بدن منظر رحمن امروز پر تو منظر ذات است درخشان امروز از زمان گشته بری ساعت امکان امروز نور ایام قدم آمده تابان امروز ظلمتش بجز بر آمد نوروی انسان امروز</p>	<p>کاسه فقر شد آئینه رخشان امروز غنچه دل که شکفت ز نسیم ازلی جسم شد منظر جان بکه صفایافت عشق این که روزیت که شب از پی او گام از ازل تا باید گشته بیک لمحہ پدید از وجوب است اثر این شکر ممکن با نور ارواح که از ظل احدیافت بقا</p>
<p>شویش عشق که از لوله و هول دل است از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز</p>	<p></p>

## رویف التین مہرہ

باشتر کی تاب سے آرد وجود خورش  
 کی کو اک نور بخش روز روشن زکری  
 چون خدا حاضر شود گشتی تو غائب نشی  
 ہم سیرا با خدا کم کن کہ کفر نیست لب  
 نکتہ لاکعبہ <sup>ع</sup> سخن را فقصیدی تو بس  
 حقی حق را بنوشد مرد مومن کی نفس  
 اتم قلبہ <sup>ع</sup> گم گشتنیدہ از قول کس  
 شاہد و مشہود در آئینہ <sup>ع</sup> موش جیسا

بال افشانی مکن در بام عفتا گئی  
 جلوہ وحدت چو تاب نقش کثرت گشتی  
 تا تو خود بینی خدا غائب بودی  
 حضرت حق را نباشد غیبی در پیشان  
 خوشتر بینی تو حق را ز تو پوشیدہ دست  
 بیج حقی در حقیقت نیست جسز حق <sup>ع</sup> تکما  
 لب ز کمان شہادت بستہ دارا قرار کن  
 ہستی حق خود شہید جملہ اشما بود

قولہ ولا تلبس  
 الحق بالباطل  
 لا تلتوا ولا تکشوا  
 فایۃ آثم قلبہ  
 واللہ علی کل شی  
 شہید

شورش عشق شہادت داد از مشہود حق  
 لب فرو بستہ ز گفتگو سے غوغای ہوس

جی نرود بغیر جان از دل و جانم این ہوس  
 تا با بد خیال من جز تو ندید پیش لب  
 آئینہ وجود من صورت ہستی لب  
 چہرہ عینیم در پردہ و عجم پوشش  
 ابجد این معنی را در سن گفت ہم  
 قافلہ تختیم آمدہ فارغ از جس  
 شب رو کوی حیرت باک ندارم از جس  
 عالم اسم <sup>ع</sup> غطسم نفس من ست لب

مہر تو در رون دل جای گرفتہ چون لب  
 بسکہ خیال مغز من پر شدہ از خیال تو  
 دائرہ خیال من مرکز نقطہ احد  
 منکہ زور طہ جنون شاہ عقل گشتہ ام  
 کیت کہ می بفہمد او غیر جنون <sup>ع</sup> عاشقان  
 پر توہ شود ہورا ہنہا سے من کہ تم  
 مشعل روز ہر کجا جلوہ فروش کثرت  
 زبہ نور آدم <sup>ع</sup> شہد ہر بزم عالم

روح مجرد این بود ہدم و ایسین بود  
 شورش عشق این بود اداستان و اداس

جزوی دگر ندیم لیل و نہار مونس

اسرار عشق ناساخت مارا بجا مونس

<p>از شربت تجلی ما را خار مونس سجاده اش بنا شد در وقت کار مونس عذرت هم قرینم آمرزگار مونس بانور عشق قدسی کی گشته نار مونس از خود نمانی خود عاشق بدار مونس در حال وجد و آراست بوس کنار مونس</p>	<p>ما در است خوریم پیمانه حقیقت زاهد چو زهد و زرد در خرقة مرآت از شعله دروغ بر سوخت خرمن عجب سر در درون بجوشد کف سر بر درون برآید این گفتگو کفی دان کر جوش دل طلب بخت مغلوب گشته عشاق عشق آمده است غالب</p>
--	---

<p>از شور عشق گفتیم با عقل کل حکایت مدهوش گشت و گفنا دارم نگار مونس</p>	
---	--

<p>چشم سر این جلوه ما از بر نشان دارد عارف مضع صانع را عیان دارد و بوی آفتاب وصل را شب و ازان دان بوی صدا و قان را حضرت حق بیگان دارد عاشق و معشوق را عشق از میان دارد نفس از انس بیابان آب و نان دارد اصل سوی اصل پرور از مکان دارد جان سوی جانان ز راه مغربان دارد</p>	<p>جان پر از نور تجلی جسم آن دارد پردهای رنگ رنگ آثار سیرنگی اوست یک فروغ چهره مقصود نور ممکن است رهنمایانست ای بر و قدم بر صدق نه او طلب ارد باطن تو بظنا هر طلبی میخ جانپرواز دارد در نفس ای اوج بوی از هویت ریخت هستی مقید در وجود ما زانند ایم با الله را چه سے شویم</p>
--	--

<p>شور نش عشقم که سر کرده است از امکان بال بکشا هست سوی لامکان دارد بوس</p>	
---	--

<p>ساعتی فکر تو از کون و مکان ما را بس این سکون و حرکت در گذران ما را بس بر تو هستی تو نام و نشان ما را بس سگر سودا سے خیالت رمضان ما را بس حاصل از دهر همین سود و فزایان ما را بس</p>	<p>نفسه فکر تو از هر دو جهان ما را بس زوم بی تو نشینم و بی تو مبتلیم مالک ملک وجودی و وجودت ترا مستی جوئے تو حیدر پویشم بر مانده حال گسای من از اثر یاستن است</p>
--	---

<p>عکس حنت ز سحتی زمان مارا بس ظلت ملک عدم حمت جان مارا بس</p>	<p>شربت عشق تو در برج دلم ثابت گشت نور کجستی من از منظر اجلاک بود</p>
	<p>شورش محقق که بر سوخت جهان را بظن طور سینای خوشی ز میان مارا بس</p>
<p>درون بر نفس مذکور بشناس بذکر ذاکرا الله نور بشناس جد سینا دلت چون طور بشناس ز نور جسم نور النور بشناس ز شا به جلوه مستور بشناس ز اصل بتیش مشهور بشناس دو عالم زبان احد معمول بشناس دوئی را از یک مخمور بشناس ز یک شیرینیش صد شور بشناس مرا از دید عنبرش کور بشناس</p>	<p>اگر داری خسر از پاس انفاس فرغ ذکر دان از نور مذکور ضمیرت فوج روح و دان چو موی درخت تن سراپا نور دار و شهادت سر بر تفصیل غیب است اثر باشد نشان از اصل هستی دوئی را نیت ممکن نام هستی دوئی از یک شهادت بر یکے دأ زند بحر حقیقت موج در موج بجز هستی حق هستی ندانم</p>
	<p>ز شور عشق گفتم رار توحید ازین گفت راهیم دور گشتن</p>
<p>پای بند ناقه ام هرگز ندانم پیش و پس این نه حرفت بلکه توفیق است بر روی بی اعانت کی عبادت سرزند از نفس کافر از این کشیده سد پیش و پس از چه استعداد ما من باشد هم نفس ما سیر قدیم آن شاه را در نفس هر نفس الهام مخفی باشد در گوش</p>	<p>زور خاموشی بگفتم در آرد چون جرس چون بگیند بگینا نم روان و فلفله استعانت بر عبادت حق دهانده اند گر نیاید باورت ای مؤمن این گفتار من در عدم مارا چو استعداد بر هستی نبود گر بار دهرت باشم ورنه دار دنیتم تا که ننماید نه بیستم تا نه گوید خاشتم</p>

<p>خالق افعال را فعل تور و پوشش است پس          چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پوشش پس          بنده او شد گو گو میاز خودی حرفی کس          فکر تا اینکه حق بین شود وقت نفس</p>	<p>فعل مخلوق است آلات ارادت تیز بین          فعل خود بینی نی بینی خالق افعال یا          نای گفت و <sup>صدا شد بگویند</sup> گفت از اسرار وحی          خویش را کم کن اگر خواهی خبر یا بے زحق</p>
<p>شور عشق ستار بحر حقیقت موج زن          هستی مخلوق شد بر روی این دریا چو حس</p>	
<p>رسید بهره نورش مملک جان قدوس          گرفت غفلت رازش بهر میان قدوس          بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس          بسوخت هستی ذائقش مرانان قدوس          وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس          چو اصل ماست عدم شد وجود ازان قدوس          عدم عدم شد ازان هستی زمازان قدوس          ز سر و نیز خراب شو که چیست نقد و</p>	<p>شکافت روزن مظهر لا امکان قدوس          ز سر خفیه روح القدس چو الفت کرد          بیک نگاه ارادت هزار آینه خست          چنانچه دانش اندر زبان نه میگفتند          از بسکه گشت محیط وجود در اتم          هموست که شخب طوح جسم من گوید          وجود مطلق بود در عدم تحلی کرد          ز هست و بهر ازمین منع کرد <sup>بغیر</sup> <sup>صدا شد</sup></p>
<p>ز شور عشق شد اسرار و حدیث فاش          درون سینه شود دست راز دان قدوس</p>	
<p>محو هستی شدم و غرق تماشا که میر          من چو مجنون زده ام سر سومی مهر که میر          لمن الملک ز ند طبل بودید که میر          هست باقیست بخود واحد بکتا که میر          در پس پرده بود نور تحلی که میر          حق فعل است ارادت پی افشا که میر          خلق طور است و در آن جلوه سینا که میر</p>	<p>شدم از یک نگهش و اله و شیدا که میر          حسن لیلی ز سر تا بقدم جاسے نماند          مملکت هستی من واحد قهار گرفت          چون نبودم حقیقت هم ازان نیت شدم          پرده کرده است جمانا بر آن شاه جهان          حسن افعال بود صورت امکان موجود          دیده بکشای که دیدار جهان دیدار است</p>

زنده گشتند از آن روح میسی که میرسد	مرده بودند جهان در بخت تک عدم
	شورش عشق که از شش چشم راه پست پانادیم بذر و ازه و لها که میرسد
خوش یا فتم ز شوق رباط مقام انس هستی گرفت کشتت ملک نظام نعل باشد چنان بغض عدم افندام انس از رب ارنی ست حدیث کلام انس در شش جیت تجلی ماه تمام انس در دیده دیده ایست گردش چو جام انس دارند طوف گرد قد خوش خرام انس این فوج و اصل هر دو ز نفس قیام انس هستی باقیست مرا از دوام انس	تا در رسید از لب و جدم پیام انس نور بطون چو جلوه نفس ظهور کرد پیدایش وجود تو عین عدم بدان طور وجود بکه پر از نور جلوه گشت سرتا قدم شعاشع انوار نقش بست حسن ارادتت هوید از مکانات ایام دهر و دور فلک را قرار نیست نقش وجود بهره ز نور شهود یافت از نفسی نغی گشته با ثبات ثابتتم
	از شور عشق صوت دوی در عدم گزینت در کام من مانده بغیر از کلام انس
در دهر عیان نیست نیز آثار مقدس بیشک بود آن پر تو انوار مقدس در عین یقین منظر اظهار مقدس دانی که بود جعفر طیار مقدس بر غنیر نمائی شده رخسار مقدس صاحب نظران دیده بدید از تقدس کرد نمایی هستی دیوار مقدس شدا خگر تن شعله پر از نار مقدس	تا دیده دلم جلوه دیدار مقدس هر چیز که در وهم و خیال و نظر آید از هر صفتی بر صفتی پرده گشوده است سرتا غنیر پیش زو کشور وحدت بر هر چه که دیدیم بجز از دوست نیستیم هر ذره نمکن بود آینه تو حید چون سایه دیوار جهان هست چرخش در دره بسین شمس اگر طالب نوری
	در معنر سرم عقل فرا شورش عشق است



<p>زاسرار شده گرسه بازار مستدس</p>	
<p>بچین بکیس باکیس ترا کس خدا شد بس          ز اثبات هویت هستی مادون فنا شد بس          دریدم پرده غفلت گریانم قبا شد بس          چه در نظایر چه در باطن بغرودیده جاشد بس          ازین مفعلا دوسه ملت طریق من جدا شد بس          بدام دل گرفتارم تن از جاتم سوانه شد بس          نه در ملوین و نگین شد چه فیضم پیشوای شد بس          لویم علم الاسرار ملک بقا شد بس          نور هستی آدم دو عالم آشنا شد بس</p>	<p>بهنگام عوایت عشق مارا رنما شد بس          چون فی رنگ و بو کردی شود بزیگیت ظاهر          بحال خودی از پنجه شوق سحرگاری          ندیدم غیر دیدارش چه در عزت چه در شہت          قلند گشتم از کسوت سمند گشتم از حورقت          سر دیوانگی دارم کیش عقل بیزارم          نصیبم از ازل این شد که کفرم سر بس برین شد          مقام عالی الا علی شنایم حمد لایحی          درون پردہ امی جان بخوان بن پریم</p>
<p>ز شور عشق پرسیدم که از کی باز سلطانی          بگفت از حال تکونیش بفرقم مین جماشد بس</p>	
<p>جنر شد از دل پیمانہ افوس          ندارد گرد خود پروانہ افوس          ندانند از دل دیوانہ افوس          جهان در خواب ازین افسانہ افوس          نخوردی حبر عه زین خمخانہ افوس          ندیدے گنج این دیرانہ افوس          نبردی ریج شگردانہ افوس          ندیدی عکس آن جانانہ افوس          پس این پرده بیگانہ افوس          صدق شد صاحب دردانہ افوس</p>	<p>ملک از عقل شد بیگانہ افوس          دو عالم روشن از شمع حقیقت          بے عاقل ہزاران حیلہ جویند          بعالم سر بسرغوغای عشق است          شراب معرفت در دل بجوش ست          معقیم چار دیوار و جود سے          با ستادی سہ از گردون کشیدی          پیشش سوروی و آئینہ بت قابل          ز خود رائے خدا را پرده گشتی          بشوق دست چشم ابرخون ریختی</p>
<p>ز شور عشق نشیدی سرویشی</p>	

<p>زینتے از پلے مستانہ افسوس</p>	
<p>دیدہ ہای حللے را دودختہ تارہوس در درون ذرہا بستگر جمال آفتاب غیر تو در چشم تو گرد و غبار نیست نیست حاصل از این زندگانے چیت گنج معرفت عارفان ہرگز نمیرند جان با تے یا نقد تا فلذہ جینان سرستان خواب غفلتیم کاروان ہارہ کشیدہ سوی ملک نیستی نقش بر آبت ہر خیزی کہ آید در نظر</p>	<p>وند در سوافار سوزن غیر تاری نیست کس تافتہ بس پلے حجاب اندر وجود خار خوش دیدہ از خود پاک کن تا بگری از پیشین پس زندہ جاوید گشتی گر ترا شد دسترس جلوہ توحید شد با جان ایشان بجنس نغزہ با داریم اندر گوش غافل چون جگر تو چو ادرل بستہ بر مال جاہ خویش کس چرخ گردون را شاتی نیست دایم در سہا</p>
<p>شورش عظیم کہ راند شب روان را سوی اصل در سر بازار امکان گذر در ان شد چون عس</p>	
<p>رویت الشین المحدثہ</p>	
<p>در آہ مجسم این جام عاشقانہ بنوش نشین بر دمک دیدہ بین چہ می بیند بچشم خویش ببینی جمال باقی را سکندر جسم ازین جام مے نوشید سیر عشق کہ عرش برین ز پایہ اوست ز شربت نظر سیر کامل امی طالب بروز اگر سر بازار عمتل سودانی فرخ حسن کہ در دہر تو افکنده است</p>	<p>بر آس از خود و این جرمہ عارفانہ بنوش بروی ساقی وحدت مے یگانہ بنوش ز جام چشم من این شرب جادوانہ بنوش ز کاسہ دل من جام خسروانہ بنوش بزریر پای کنش آب شاکرانہ بنوش برقص آی دکن وجد و ذاکرانہ بنوش نہان ز غیر تو در خلوت مشہانہ بنوش ز ذرہ ذرہ ممکن خوش از زمانہ بنوش</p>
<p>ز شور عشق کہ صوت صلاست و آفاق قدم بصدق نہ دیک تن از مہانہ بنوش</p>	

<p>بگر جمال بی جهت و بے مثال خویش  زنک دوئی ز آئینه سینہ پاک کن  سودائے تست بر سر بازار کائنات  مقصود ز آفرینش و ہرست ذات تو  خود میں مشوک دیدہ حق بین بدل تر است  ہم از خداستی بخدا بایدت شدن  صد طبل راجعی زدہ سلطان لم نزل  آنے کہ بر تو تخت خلافت سپردہ اند  نورا حد چو جلوہ کند از حجاب قدس</p>	<p>سیراب شوز جرعہ جام زلال خویش  پر جلوہ شوز صورت و عکس خیال خویش  در خانہ نشوئی تو ز قال و مقال خویش  یک لفظ شو خبر ز صفت تکمال خویش  شمع خدای بین تو بزم وصال خویش  واقف شو از ممالک و گنج و مال خویش  پر داز کن بسوی شدہ لایزال خویش  آگاہ شو ز رتبہ و غر و جلال خویش  غزہ مشو بہ ہستی و حسن فعال خویش</p>
--	---

از شور عشق آیت رحمت شنیدہ است  
آن کو خموش شد ز جواب و سوال خویش

<p>درون سینہ ام دیگی ست در جوش  کلامم گرچہ بے خود رفت از لب  خودی بفرودش و سکر نیستی خضر  بدل سودای جانان را بجان کن  ز قال و قیل عالم لب فرو بند  سریشیاری اندر پای جسم نہ  جنون داند کہ سر عشق چو نت</p>	<p>شکت از تابش وی طشت و سپر خویش  بزرگان عفو میدارند مد ہوش  دو عالم نہ ز کف دین جام مے نوش  زمانے در نشین در فکر خاموش  بنہ یک ساعتی بر راز دل کوش  بخردیوانگے و عقل بفروش  نہ بیند جلوہ ذاتے کس از ہوش</p>
--	--

از شور عشق دیدم جلوہ حسن  
ز من و دیگر نہ کردہ باز رو پوش

<p>افسانہ عشق ست دے دار من گوش  ہر نقش کہ دیدی ہمہ رمز خط و خال است  حق کردہ نظورات کہ تابا تو رسیدہ است</p>	<p>تابا تو چہ گویم ز سے ناب کہ زد گوش  ہر فکر کہ داری ہمہ حسن است قبا پوش  خود مظهر حق بحقیقت نفسے گوش</p>
--	--

<p>جبریل مثالند مکن الہام فراموش      واقف نشود انکہ نادر و بخت را پیش      بیسند کسانے ز وجود آمدہ روپوش      روست نمان جسم عیان جان شدہ توپوش</p>	<p>احساس خیالات کہ آئینہ قدسند      ہر لحظہ پیامے بدرون صاحب و کرات      در روزنہ صدق رہ نور شہودت      در ظاہر صورت رخ معنی شدہ ظاہر</p>
<p>از زبان جہان حلوہ تنزیہ بہ پیغم      بی دیدہ کنون شورش عشق آمدہ خاموش</p>	
<p>رزوی شاہ قدسی دمی نقاب کبش      جمال چہرہ جا نرا ازین حجاب کبش      پس عطر فتنہ حسش ازین گلاب کبش      رزوی بحر قدم چشم این جبار کبش      ز ذرہ ذرہ ہستیت آفتاب کبش      دمی بجویش بیارخت ازین خواب کبش      در آ ب عالم بیرنگ و رنگ آب کبش      ز پارہ جگر خوشتن کباب کبش      ز صحن باغ جہان خیمہ طناب کبش</p>	<p>بیا بچلبس زندان و جام نایب کبش      دو دستہ خرقہ تن پارہ کن چو مجنونان      ز نار عشق دمی دیگ دل بجوش آور      نظر ز چہرہ صدر نگ حادثات پوش      ز ظلمت بشری چہرہ دل شب ماند      ہزار گونہ قبا بہر غیر پوشیدی      بزرگ نقش و صورتا بہ کی بحیرانی      بہ آہ و نالہ عشاق فکر غیب بسوز      بے سکر طول اہل ماندہ چہ پای گل</p>
<p>ز شورش عشق کہ اسما و عقل محمورست      زمیکدہ دل دیوانگان شراب کبش</p>	
<p>در حضور عارفان ساقی میخانہ کبش      چون خضر این شربت حیوان تو در پیراہ      خود پرستی و اگر از او درو این ہمانش      رخت خود را زین عمارت جانے یرایش      دستگیر خود کنش در بحر جان دردانہ کنش      ز صحتی کہ سگیشی از مردم دیوانہ کنش</p>	<p>از شراب پچودی یک جرعه ز ندائش      در جوانی در سمنان گرہ نبردی ساعتی      چاشنی عشق ما ز اما ابد از خویش برد      کہ ہمچو اہی کہ یابی گنج مقصد ہر زمان      رشتہ انقاس را جرز کرد ہر پای پیچ      عاقل از عقل ہر سر جز بر یو رنگ نیست</p>

<p>جام عشق ارے کئی باطائفہ متنازکش ناقدہ لیبلی رعنا را بوی خانہ کش</p>	<p>ہوشیاران جہان از سر وحدت بے اثر ساعتی مجنون صحر اگر در کن پاسے بند</p>
<p>مردم بے خانمان در ملک بیزکیست خوش ماندگان از کاروان با اشتراک لگی ست خوش اہل مشرب را نظر باشا ہر شنگی ست خوش صدا قانرا وقت میں در چین دلنگی ست خوش دوق طاعت زاہدا با عہد یک رنگی ست خوش سینہ آئینہ بن بارومی وزنگی ست خوش</p>	<p>حالت دیوانگان بانامی چکی ست خوش زاورہ آخر شد وقوت ز پا خود گشت کم شربت دیدار ساقے عمر جاودان وہ بعد عشرت تیر عشرت پیشت آید طابا پارسانی با مرائے نیت کیش زندگی نیک و بد یکسان چو گرد عارف انگہ بینی</p>
<p>شور عشق من کہ باد یوانکان بہجت نہ بود این زمان در صحبت ارکان فرہنگی ست خوش</p>	
<p>تا کرد مرا بدھس سجاوہ فرخوش یک لفظ نشد ز قول اسرار خوش نگرفتنہ بجز ذکر احد نکستہ بگوش در عقل بڈی نکردی این خرقدہ بدوش تقویٰ چه بود ز نقشہا دیدہ بیوش مست از لم تا اہم من بخوش دیگر اثر سے نامندہ دیدیم بیوش</p>	<p>عشق آمد و برد از ولم طاعت و ہوش از بسکہ بگفتگو سے وصل آمدہ کرم در مردک دیدہ ندید است دگر این زہد مرائے اثر مدہوشی ست این خرقدہ تن لباس تقویٰ بنود ہمیشہ رخو اہم شد ازین سکر عدم سیلاب فنا برد بخود ہستی و ہر</p>
<p>از شور عشق عین وظل اثرم در ہستی صحت و جبر اسرار بچوش</p>	
<p>بگویم از صفت ملت کلمتہ کن گوش میان ہر نفس با فکر کن گوش</p>	<p>بیا سے رہرو کا شانہ بردوی چہ سرگردان در آفاقتے چو پرکار</p>

<p>ز جام خود بگام خویش می نوش قبای و صفات الله در پوش ندای خلق یکسر کن فراموش ز مد هوشی ز مد هوشی ز مد هوش که اطمینان قلب این ست میگوشت کشاچشت بحسن خویش و میپوش</p>	<p>بگر و خویش چون گرداب میگردد لباس تن ز جان روح برکش نواسه لے مع الله صیت بشنو خیال خویش و غیر از دل بکن ز منکر حق و باطل دل نگردد و کون آینه نقش کت صورت</p>
<p>از شور عشق ر منے بر تو خواندم لب خامش نشین در دل بزنجوش</p>	
<p>همچون شتر که بی خبرست از مهارش ای ساربان تو محصل من از قطش ز نهار جان که جان مرا سوی یارش یک خطه ام ز محفل این گیر و دارش ای رہنما تو جان ز تنم بی مدارش بان دیده را مپوش گوی انتظارش صیاد جان تو صید بر شهر یارش</p>	<p>ای از خار عشق تو دیوانه بارش چشم به بست شعله پر تو جمال هر جا که می بری ز کعبه بر عهدان طبع ملول کرده رفیت آن ده جواس سیکست رهبری که بر دوست را بدو ایمنه مقابل وجه الله است موت شاهین عشق صید کند جان مایه قان</p>
<p>از شور عشق جلوه حسن است با منک خواهے تو ذوق جان تن ازین شوره زارکش</p>	
<p>بی سرو سامان اینس محرم جانانه پیش بر برای عشق لچوگان مین در زمانه پیش همچو نقطه پای بند و دام دل را دین با تخم بستان هوا را قطع کن شادان با در شکست مجمع کثرت بسان شان با گر بلند ی بایدت با نیستی همچان با</p>	<p>یک نفس در بزمستان مہدم پمانه باش کونی دولت را میدان خیال انگند اند سالها در گردش دوران چو پر کار آمدی سر سبر دارفا جز غم ندارد حاصلی از پی جمعیت خاطر پریشان تابکی روح می افزایدت از فکر ت اوج عدم</p>

<p>رمن این را اگر تو دانستی بروم دانه باش چشم معنی برکشا بر خوا بهافانه باش دعوی توحید را برهان تویی فرزانه باش</p>	<p>کار ما در را تواند کرد طفل اندر نفس شاهان قدس بروم جلوه نون کنند بر تحسلی هویت این هزاران شاه بند</p>
<p>شور عشق مستقیم که پاد فرش و سرور عشق کند جسم آنرا که تو خواهی ساکن میخانه باش</p>	
<p>ورنه از سرگشته ام ملک و ملک دار و جوش حیف و صد حیف آنکه گرفتگی یکی حرفم بگوش تا غریق بحر حق گردی ز پانا فوق ووش قطره ات دریا شود از موج کی مانع نموش هر قوی با قوی ز در آزماید دار هوش تا که سازد بخودم هر خطه گوید نوش زوش په خودی را پرده سازد از که هست او پرده پوش آخراوداند که هست این نکته های میفروش روح و نفس حقیقت زان حقایق که جوش</p>	<p>سین رخ بسته خافل نسے آید جوش منعم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت سر و مبری و الگذار و شعله رشوش بجوی کی شوی چون من بگرداب محیط واحد هر قدر عقل است کامل آنقدر سکرش توست عقل کل دارم که ساقی و مبدم جامم ده بسیخودم سازد و گوید راز خویش از کامم این سخنانیت از من هر که دارد و نسی قالیم از قلب پر شد قلم از روح اینجان</p>
<p>شور عشق است اینکه عقل را پدیر یا غوطه ما مید هر خطه و از کس کمش دار دسوش</p>	
<p>کفش بارض بهیاد و از آسمان زد جوش بگوش گیر که از اظهارش از زبان زد جوش قلندران محبت سبکشان زد جوش صنعتی حال خود آفر صوفیان زد جوش ککله تو مگر اهل قدسیان زد جوش که سر دوستی از بزم دوستان زد جوش شرایطی است گزارگان عاشقان زد جوش</p>	<p>می نهان بخور ویم از لبان زد جوش سخن که راهنما سے نتیجه معنی است فریب عقل مجوز آنکه در بساط جنون نبوش آنچه و هنت ز صاف و در دقح ببین که در تو چه شور است ای معازر شیخ انیس از نه با سباز رومی ساز بمجرمان سوخت نهان عیان گردند</p>

<p>ز شور عشق که پیدا نمان نمان پدید آید رموز آن ز در و پنهای عارفان ز وجودش</p>	
<p>هستی ذر باز قطار حساب کش از نامیات جلوه اسما قیاب کش از نار حیرتم تند کر گلاب کش یک دم عنان به گنج روان خواب کش خواهیم اگر زلال بجمام حیات کش هان لغت عمر زود ز ملک نصابت کش رخت از رباط مهملکه هندطراب کش تحت الشعاع قلب خود از انقلاب کش از حکم وی تورش نه جرم و ثواب کش</p>	<p>ای شمس قدس چهره خود از نقابت کش کم کن فروغ کوکب خورشید کن فلک کش ربحمان منکر در طبق پنج حسن مند آبادی وجود ندارد و ملاحتی صد بحر غرق قطره عمان نیستی ست خواهی که گنج شاه بقا آیدت بکف آرام بایدت سوی کف عدم شتاب ظلمت زده است کوکب نور محبت کش دوران بجز تحرک احسام کس خنبر</p>
<p>از شور عشق بدر حواس ست در زوال گر روح بایدت یز و انم شراب کش</p>	
<p>دزه زره دیده و رشو محو آن دیدار باش بر سر موصد زبان شو غاب از گفتار باش لی مع الله پرده ساز و محرم اسرار باش از بروق سخن اقرب مطلع افزار باش در گروه سابقان مغر و اخیار باش تا نیفتی در غلط ایراه رو همیشه باش ای موحود در تحیر درک ما انکار باش از زمان توان و استدلا لها نیزار باش ذکر کزین خافلی ذکر فکر استغفار باش لایق مشرب نه در مذمب شطار باش</p>	<p>صحن دل پاک از خودی کن مستحق باش پای تاسر گوش گرد و از آن دلبر شنو ربار فی را مده اند خبیال شوق راه جلوه آنت و ناز عرق آب دیده کن در مقام جمع جمع الجمع را تنها گزین اتحا و بنس نبود مکنی را با وجوب منزل سلمی صنوبر مونسان حیرت شش جهت با چار کانت مران هست ذکر اندک و در و جنبش غیبی نمان شربت مینای وحی خود بجانم نیستی ست</p>



<p>پرده از معنی بگیر و منظر اظهار باش          بر اثر یک سر بیج و اصل را در کار باش          در تخیل محو صورت تکیه بر دیوار باش</p>	<p>صورت و اشکال و اشیا منظر معنی بود          جلوه های رنگ رنگ آثار بزرگی است          بگذر از صورت به معنی صورت بین</p>
<p>شور عشق من که از اسرار حسن عشق گفت          پای خود بیرون کن و برگرد خود را در کار باش</p>	
<p>ایس چهره و جیم مرا خوان حاشوش          بپای دیده دو انم چرا شفا بخش          چراغ جلوه دین را باین دآن مفروش          حلال نیت گرش علیه می نهی بردوش          چو برق جلوه ز اقطار و هم شعله کوش          چو چو تقم ز خودی شد فکند پرده روش          نقش چهره وصال است سوی حجب کوش          بجایه که توانی ز موت جرمه بخش          بصوری از نتوانی بمعنوی میکوش</p>	<p>حرفین با ده شو قم مراد ان مدعوش          درون دیده بدیدم چو مردم دیده          بیابند هب من مشرب عنایت جوی          روان روح که پر نور است عقل از وی          سوار مرکب فکرم ز طرقت انگدشت با          هوسه وصل ندارم به تعبیر شادم          مهاجران غنم بچران نه سوزند برگز          چو مرگ بچرت کلی سن و مسل را پایت          کلام من همه بادیت ای وصال طلب</p>
<p>ز شور عشق که در در غلغل افتاده است          بطون ظاهر اشیا همه بچوشش و خروش</p>	
<p>جز او را کرده ام یکسر فراموش          بطل صورت بمعنی گشته رو پوش          بعنکر معنی و صورت بکن چوش          ز زید و عمرو بکراسرار کن گوش          غرض از حرف معنی است میکوش          بود و نسیم علمت را قده نوش          بر آیک ره از این عشق و ازین توش</p>	<p>رموز عشق وار و در دلم جوش          ندارد صورت هم حسنه دوست معنی          ز صورت هم عیان و هم نهان است          جهان حرفت و جان در وی چوش          غرض از حلق شد اظهار خلاق          سبق خوانی نه لب جیب با فی آمد          بنوش انجام صورت فیض معنی</p>

<p>نقوش خلق بر خالق نقابت</p>	<p>بجز تو نیست بر آن حسن رو پوش</p>	
<p>از شور عشق در سر شور دارم</p>	<p>ز جوش عشق دارم در درون جوش</p>	
<p>بر راز دروغم نه گرفته نفس گوش از خامه کشیدم سرا و راق دو حرفی مقصود از ایجا و جهان چیست محبت سجاده که از چینه زاهد شده ز کین از دل شدگان پرس که حیرت چه مقام تا قطره درین بحر نیفا و نر و موج از چهره ساقی است همه صاف منوره</p>	<p>هر چند که گفتم ز برون ره زدهات پیش خواندن نتوانی بزبان جز لب خاموش منه داغ مودت نبود چهره منوش محبوب با زین رنگ بوی آمده رو پوش روگم شدگان جوی که بحر از چه زند جوش تا محو شد قطره نه کرد ابر فراموش از پر تو جام ست لب لعل شکار نوش</p>	
<p>از شور عشق آمده است سخن نصیحت</p>	<p>وز عشوهر بدین کرده رخ از پرده آغوش</p>	
<p>از دود دلم کون و مکان پر شودش عقل از پله آوازه او گشته شوش حکمی نشود از نظم صورت گوش زان روی فرورفته بگرداب کشاکش بیرون تر ازین چهره حال است نقوش صین و هر بود و هر شود و شاید کش بر جسته چو ابریم ازین ابر عطش</p>	<p>از سینه اگر سوز دروغم فکندش تا طغنه عشق منور کوفت بجانم نقاش که بر صفحه جان چهره نشان کرد سر رشته امید بخود بسته نفس من از آمد و رفت و نفس هوش فرد بند انجام با حق از مدارت بیکان پایند مداریم درین مرکز هیات</p>	
<p>تا شورش عشقم بجز او دید خودی را</p>	<p>ز دجلوه پیشش سوگم منم شاخوش</p>	
<p>موج دارم کنون زین لجه عمان خوشش صد بدخشان دلمین کم و دیو جانداران خوشش</p>	<p>دیدم از بحر و صالش قطره بر جان خوشش گوهر دارم که در ملک و ملک کم کس شناختش</p>	

<p>مهره دل گردنار نفس گیری شه شوی          باداوان ازل سسر باز بر کرم ز خواب          صورت و معنی چه بجز موج با هم بسته است          اسم چون موج و سما همچو جسم که عیان          حق تر جوین ز عین علم عیان آری          صورت لاتا نصیرم را بخود هم رنگ ساخت          آشنا گشته منزل جوی سلطانند خلق          سکه توحیدانه نفس برشی ثابت است</p>	<p>باز نکشی دکان جز حضرت سلطان خویش          نازه تر دریم چو شبنم رشته پیمان خویش          هر که این دانه سلامت او برد ایمان خویش          نام جو یا بے نشان از حضرت جویان خویش          کم بدان خود را که هستی شابد و برمان خویش          همچو پر کارم بطوق نقطه سرگردان خویش          خود گون ای دانا تو در این ماجرا دیوان خویش          کیت که نظر شد ست از سخن یزدان خویش</p>
---	--

شورش عشقم کز افاننش قیامت شمه است  
 اگر امان خواهی ز بستی باز صین دلمان خویش

<p>از آتش تجلی در سینه با شدم جوش          دل از خویش گویان بمانده است حیران          ستغای عشق نادا و یک جسم غده بناغم          آن کیت که ندارد در خود فروغ جانان          بمپایه سیاحت انفاس با ده نوشان          این خرقه مرائے یک ساعتی ز برکش          هر لحظه ز تندیر داری فریب دیگر</p>	<p>باشد گواه عالم اکنون ز باغ خاموش          در درس با ده نوشان فال و مقال مغرور          پیدا است رمز توحید در سمع مغرور گوش          خورشید اوج وحدت در ذر هستی پیش          در آسمان معنی زبان رو فکاده در پیش          صد کشف و صد کرامت بر جام با ده بغوش          این نیت کار صدیق این نکته گیر در گوش</p>
--	--

از شورش عشق کسیر بد تعلیم علم نغزید  
 جز دوست هر چه دانستی کسیر کنش فراموش

<p>دل که در گفتگو می کنون شدن زبان خموش          بس ذوقتون عنبرین میولای حیرتند          شیریم از تلاطم معنی سلسلت          موج بطون ز بجه نفس برید کف نثار</p>	<p>در درس عشق آمده بس رازوان خموش          از یک نگاه جان شده بس نکته دان خویش          یکدم نگشته این جبرس از کاروان خموش          کافی تر ست این کف بحر کران خموش</p>
---	---

<p>اتقای حضرت سست ز روح روان خموش حیرت نشسته بود آن وزمان خموش زین پس نشد خبر ز نشان و میان خموش دیگر گلو که چیت ز موسی و میان خموش</p>	<p>وحی درون سیئه عارف ز فکریت آشنا که رطل عشق کشیده اسطبلین جان از صفات رفت و صفت ماند محمودت توحید رفته است که این سر بان سرست</p>
<p>از شور عشق عیب یقین نیست حاصلم عارف شد آنکه گشت زو هم دگمان نبش</p>	
<p>تفسیر و جوب ست بمو پایه قدسش کن چیت یک لجه ز سر با یکمکش یک آن تمیزیت ز سنجانه اش آفت که اینها ست هم آنسایه اش دهریت ز د موسی بمسایه قریش توسیم ز پر کار نشان نقطه صفتش</p>	<p>امکان چه بود پر تو پیر اچیشش تکون علم انراشت به مکن ز کون از علم معلوم ز معدوم موجود ز آغاز ازل تا به ابد مظهر آن ست بیننده و میانے و ادراک و بصیرت مارا سرمانیت برین دایره خصیم</p>
<p>این شورش عشق ست کزین راز خبر دار سرشار شد از شربت حنانه اش</p>	
<p>پخته مغزست آنکه یکدم کرد این جام نوش وحی دل دار و کس از آغاز کرد انجام نوش نیست سودا چرب و شیرینت نگر و دام نوش این مفتح و اربان داز رنج صبح و شام نوش برقع بر چهره ز بیاسه تنگ و نام نوش بگذر از دانش که ناوانیت این ایام نوش ای مرید ابر مرادت وارسد در کام نوش</p>	<p>ستی دیدار دارو این شراب خام نوش چهره مینای وحدت مهرب و اکردن ست داروی بیوشی مانیت در دهرای مریب روح پرور اراج گستریت خبر صهبای عشق پرده از روی خودی بردار ما خودیستی آفت هر دو سرا خاریت در دامان عقل استین نامراد بهاست از انبیا پر</p>
<p>صورت و معنی ندارد فرق چون بحر و جباب شورش عشق ست محوشن در بنجام نوش</p>	

## رویف الصادق

بیزم عنکده صوفیان و گریان قصص  
 چو گرد باد بصرای ملک ایقان قصص  
 بطوف دل به ثبات قدم حسنان قصص  
 امیر کشور دل باش شاه شایان قصص  
 محیط قلم عشقی روان و بیجان قصص  
 کیت فکر بحیرت به بند و ستان قصص  
 پوششیم از پی خورشید زین گلستان قصص  
 تو چسبی پر کلبه بیاد و حبران قصص  
 چو مرده در کف غسال مؤخیران قصص

در آسما لقه بسو جیان و خندان قصص  
 بکوب پای و قدم از سر و کون افشا  
 مدار نقطه اطلاق مرکز دل است  
 از آنچس عویش ندارد بلکه دل آری  
 نهنگ بجز هویت سمن در دل است  
 نظر ز نیک بدوست و نیت یک پر پوش  
 نشسته ز چو بر برگ سبزه با رزان  
 چو غالب است حق اندر امور تقدیرش  
 ز زیست دعوی هستی عجب مجال آید

ز شورش عشق عنانم رود جاذبه حق  
 بگردن برس و فوق عرش رحمن قصص

سنو که جان بهی در کنار خاص الخاص  
 بچشم خویش بکش از غبار خاص الخاص  
 بجوی شعله ز شمع مزار خاص الخاص  
 بیاگریز تو اندر خصا خاص الخاص  
 یقین که حشر شوی در شمار خاص الخاص  
 بجان و دل چو شود دو ستار خاص الخاص  
 کند طواف بقطب مدار خاص الخاص  
 بمن فکند نظرم بار خار خاص الخاص

اگر سی نفسی در مدار خاص الخاص  
 بکوردل همه کحل الجواهر است ایجان  
 رفیق راه الهی است در شب و بچو  
 بهت دیو خودی رهزن دیانت و دین  
 بدوستداری صاحب لاین اگر بسته  
 ازین زیاده عمل نیست ابن آدم را  
 فلک که روز و شبان رقص میندازد چه دست  
 وجود من شده آینه خدا من

ز شورش عشق غریبی است در وجود عدم  
 مگر به ادرسه شهریار خاص الخاص

<p>ز بسکه جای گرفته بمعن جان اخلاص بساخت آئینه دلنمای عارفان اخلاص چرخ دیده سرهای عاشقان اخلاص صداخلاف کند دراز میان اخلاص بطاعت که نسا زد درون شان اخلاص مگر که روزنه سازد بسوی آن اخلاص بر فرغ آمده هم گام و همغان اخلاص غریق علم ادب کرد درازان اخلاص</p>	<p>سری بوش بر آورده زین میان اخلاص ز دوده زنگ زیا و نفاق ز آهن دل درون جمله ایقان از دست روشندل رو صند مگر که چرسان برد و محو هم گم ز رفته تیر دعای کس بطبق مراد نه گشته جای یقین سینه های اهل نفاق براق راه روان چیت در طریق سلوک لفظ بصومعه ساکنان قند سکن</p>
<p>ز شور عشق بگیرید دانه ر معنی درون سینه بکارید صوفیان اخلاص</p>	
<p>که عنبر یار نه گنجد در آن میان خالص ز پا و سر شوی از آتش رازدان خالص بد در های هویت مرست جان خالص شود بدوم آزادگان روان خالص چون نخلصان کشت سوی خود خالص بلطف غسل نمایند خاسلان خالص نیافت خربه نقاب مهاجران خالص بشوی سینه زاسرار انس جان خالص</p>	<p>بعشق دوست بکن سینه را چنان خالص ز مغر جان غم و سواس را برودن نکلن وجود من که محیط مکونات شده است ز کار زار بقلق هر آنکه دامن چید سپار در کف نقد یز اختیار ز نام طریق خاص ارادت ز مردمگان آموز رباب سینه من نادر عن کبوی حیت انیس توبه نکردی مگر بی کی سر</p>
<p>مجردان ره شور عشق بی قدمند به آه راه بریدند کاروان خالص</p>	
<p>کی فراغت شوی از سچی بقدر خالص بدران تا که شوی از غم تشبیر خالص نوش دشمن شود از ضربت تقدیر خالص</p>	<p>نشوی تا ز سر را خانه تعمیر خالص حزقه از بد لاف در میخانه بود باده روح تذکر بود از شیشه فکر</p>

<p>نان محوژ تا کند و ایات از شیر خلاص پای گیسو نشد از حلقه زنجیر خلاص نشد این دامگه از شرک نخچیر خلاص دل عفتی نشد از شربت تاثیر خلاص</p>	<p>بیشتر فاش مکن تا که شوی محرم ران بے اوب زلف قدم زو لب مصحف وی پاس انفاس مکن مید شهودار خواهی آرزوی جگر تشنه دم آب بود</p>
<p>شورش عشق که از وحی قدیش بیاد تا بے نشد از قصه لقمه خلاص</p>	
<p>معنی سردعات المص از پرده لغت است المص بے حرف و بے صداست المص مرآت حق مناست المص تفسیر از آن بخواست المص معراج مصطفی است المص زان بحر موجاست المص با معنی آشناست المص بین جسم جان مناست المص ذات صفت زو است المص</p>	<p>و سے دل ولادت المص کو جبریل سدره کزین سرخبر شود تمیذ کبریاست محفل بیاد علی و سلم و سے درون مشاهده هستی حق است از بسکه راه قافیه تنگ است و شهود طه طهارت است نماز شهود را موجبت بحر و بحر نمودار شد موج حرف ارچہ ظاهر است ز معنی است جلوه معنی بشکل حرف و معنی دلیل گشت تقرین جسم و جان نشود در شهودین</p>
<p>از شعور عشق حامد و محمود و حمد و خوانند نعت حبیب است المص</p>	
<p>که راه برده بکیوان قدسیان مخلص خواص خاص شد از جمع دوستان مخلص بغیر نقش قدم رفته اندمان مخلص که تا ابد شده سرست ازین میان مخلص بخون نشسته سرا پای آچنان مخلص</p>	<p>سزد که جای کند در حسیم جان مخلص خلاص یافته مخلص ز غیر حضرت دوست طریق منزل اخلاص چیت روزن مخلص نیم عطر استی مشام مخلص یافت لوی حضرت علاج موقوف اطباق است</p>

<p>بجز جبال شادانیت صلح آن مخلص ز قید ریپ بپین رفته یک کران مخلص</p>	<p>شهادت تیغ محبت ز خون بهادارد سلاسل ست بارواح حجت غیب را</p>
<p>ز شور عشق قلندر شده است صوفی صفا که لیف پوش شده از جمع صادقان مخلص</p>	
<p>رویت الصاد معجزه</p>	
<p>بله قبول کند شش پس از که درت عرض حیا گذارد و سازد هم از ضرورت عرض نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض تو حفظ مرتبه کن دار بر عدالت عرض دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض ادا پیکته نمایند اهل قربت عرض</p>	<p>ببین که حسن باینه کرده صورت عرض چو تنگ حوصله گردید شخص مجسم عرض امانست که خدا عونه بر سما و زمین قبول عرض خدا کرده خلیفه توئی چو در زمین مسلمانم نه گنجد از عظمت ازین زیاده نگویم که داستان گرد</p>
<p>ز شور عشق رموزات عارفان در پات که کرد بر در شاهنشاه ارادت عرض</p>	
<p>مگر خوانده حسرتی ز طومار فیض که سه بار داز دیده جو بار فیض که گشته است زان چشمه سار فیض ز بانے ست گو یا ز گفتمار فیض که در قطره دارد او هنار فیض گران سنگ گوهر شد از بار فیض که سه خواند از رعد اسرار فیض که روشن شد از عکس ویدار فیض</p>	<p>برون بسته از ابر آنا رنیض ویا کرده بر چشم عاشق نگاه ویا کرد دل عارفان خورده آب ویا زخمه خورده ز انگشت عشق ویا غوطه خورده در بحر صدق یکام صدف ریخته قطره ویا از شب قدر قدر سے بیافت در آئینه ممکن اقلن نظر</p>
<p>هم از شور عشق ست افغان خلق</p>	



که دارند بحکم راز اظهار نیض	
جان بدو آجان جان بدد عوض قالتان را خنبر واجب بود کشگان خنبر توحید را حاصل ازگون و مکان پیدار است نقش بستی از دل اورا ک شوی راه رورا راه بین پیغمبر است گر نه گشتی تیغ میر کاروان مرگ معنی زندگانی کامل است رویت اطلاق در مطلق بدید	از مکان تا امکان بدد عوض آن که کشتت هم همان بدد عوض جان باقی بے گمان بدد عوض عاشقتا زار ایگان بدد عوض تأحققت صاحب دلان بدد عوض یک قدم را دو جهان بدد عوض از پیے سودت زبان بدد عوض در کمال ناقصان بدد عوض کز نشا نهابی نشان بدد عوض
شورش عشقم که محسوس و محسوس است	
احتمال آید که زمان بدد عوض	
رویت الظاهر	
فراز کرده نعیم بقا چنان باسط دمیده از سرو پاکانگنات رانفته ظهور پر تو نور بسیط لم یزلے درون دیده هر ذره راست بین باشد من و تو آنچه درین قبضه قضا بنیم رسید مشرود غیبی ز باطن عارف	که دزه ذره چشیده است ذوق آسان باسط که در سکون و تحرک حیات جان باسط محیط گشته برارگان کن فکان باسط غلط مبین که بود است بے گمان باسط کشاده قبض تحیر ازین میان باسط که ظاهرا هرست چو خورشید آسمان باسط
از شورش عشق رگ جان زندگی بجهت گر کشیده بجزش بخود عیان باسط	
هر کتب کز خبر عشق نشد ماند غلط	هر که بخواند غلط هر که بخورد خود از غلط

<p>زا پد خشک عجت سلسله جنبانند غلط          صید زیرک نکند دامش اگر نشانند غلط          حزنه عشق شنو که هر فرس را غلط          مستدل بند نظیر آنچه قدم ماند غلط          هر چه فهمید غلط و آنچه که فهماند غلط          مثل و هم نماله است که نشانند غلط</p>	<p>عشق را سجد و سجاده نه گشته است کمال          سلسله دام بود از بر نادانی چند          گام آ بسته دوسه در پی عشاق بن          بادینی نیت بجز عشق و وسیله نبود          پر تو عقل که او مشعل سو فطانت          و هر یک جلوه معنی است نصوت بران</p>
<p>شورش عشق بیکبال ز صد عرش گشت          هر پر و از اگر عمتل پرافشانند غلط</p>	
<p>ردیف و الظاهر همله</p>	
<p>معن درون جانم زین را اگر مختلط          که حالتی نظر کن از نقطه زمر مختلط          مد هوش راز گشته در صین دید و ملحوظ          از درد داغ حسرت کردیم بسکه ملحوظ          جوانی اگر مرادی در دل ددام الظوظ          بهتر بود ز لولو این وعظ تر و ملحوظ          خواهی اگر سلامت افکار دارالظوظ</p>	<p>از یک الف بخواندیم اسرار لاج ملحوظ          پر گشته کون ممکن از امر نکته کن          ارواح پاکبازان در حالت تجرد          بنشت نقش حیرت در جان اهل قربت          کس سرسری ندیده است جسمی روحی مقصد          کردیم پس حکایت در گوش اهل تصدیق          ارواح یزیدی با باد بان نفس ماند</p>
<p>از شور عشق را ندیم بس نکته تحقیق          آن کس که نعم این کرد هرگز نگشت اغلوظ</p>	
<p>در بد جامه شهرت ز عزت و غلط          ز صوت نغمه دوستان عبرت و غلط          چرا که واقف از حال خلوت و غلط          بگفته نه کرده تنهای رفت و غلط</p>	<p>شکست پایه منبر ز سخت و اعظ          درون سینه عشاق شد خراشیده          هوای عشق بو عطا از سرم بهرون نرود          سر بر خاک نشینان ز پایه مستغنی است</p>

<p>طریق بندش دستار و جب آموزد مرا داهل جنون چیت در کشاکش درد ز درومندی عشاق اگر خبر بودی</p>	<p>کسیکه جای نشین شد بقرت و غلط بکوه و دشت دویدن ز نفرت و غلط زبان بسته نشستی بقرت و غلط</p>
<p>از شور عشق مگر گوشش و اعطان کرگشت که راز حسن نه گفته است حضرت و غلط</p>	
<p>رویت العین مہملہ</p>	
<p>از دلم تا کھر شمس ہا کردہ طلوع جگر جنیب بران سوخته از حسرت این تو کہ خفاش مضر سومی بہ نہا نجان کوکب دائرہ نہ فلک از پر تو مہر پردہ گوید کہ بمن کیست نہا ن تیرین غفلت آن محرم قربت اینست بدست فہم رازم نہ کنند آنکہ بخود زندہ بود</p>	<p>در دل روزن ہر ذرہ ضیا کردہ طلوع نور تو حید درین پردہ چرا کردہ طلوع پس صد پردہ غیبی ہمہ جا کردہ طلوع چشم بکشادہ کہ در دیدہ ما کردہ طلوع دامنم جلوہ کشن نور بقا کردہ طلوع کس نہ یدہ است کہ آن ہو ہوا کردہ طلوع مرگ برصیت کزد نور خدا کردہ طلوع</p>
<p>شورش عشق کہ از جلوہ وحدت بقرت نور نجیبی ست کہ بی شام و صبا کردہ طلوع</p>	
<p>رویت العین معجزہ</p>	
<p>تار و زحشر گشتیم از روزگار فارغ آگس کہ گنج دریافت از بول یا فارغ بی جام و بادہ مستم کرد از بہا فارغ بی زکیست صلحسم از گیر و دار فارغ بس زیرگان عاقل از مہر یا دار فارغ</p>	<p>در عشق یار گشتیم از غیر یار و نارغ جز دوست ہر چه بینی اسمی ست بی ستارغ اندر خزان فکرت بوی گل شمیم دم چیر کہ نقش مرگت با آن دلم بچنگ است نرگ دلست حاصل آزا کہ گشت فاضل</p>

<p>از موج بحسب قدرت اندر کنار فایغ خوشدل بعیش و عشرت هست از کنار فایغ</p>	<p>در قطره هبولا غنقد اهل حکمت مشاطه طریقت با فوع و دوس عزلت</p>
<p>از شور عشق شوریت در کام باد و شاک سلسله مگر نشسته است ز اهل خمار فایغ</p>	
<p>کز از توبیا بد بچمن وقت گذر داغ بر حسن سحر تسلیم جگر کرده سپرداغ بر داغ گذارند مگر بار و گرداغ دارد بدل خویش از ان نوز شر داغ طفلی که بنهاده بسویدای پیر داغ با مردم نادیده کشیده است نظرداغ چون نقطه بزودا ره نسل بشر داغ باقی زنجی یافت در زیر روز برداغ معدوم ندارد و بخود از اسم اثر داغ دارد بدل خویش از ان قرص قر داغ</p>	<p>چون لاله بکار و بیرون با و سحر داغ هر کس آبرامید بدروازه دل ماند عشاق چو پروانه بشمعت نگرانند ز انوار خلیلست با تشکده بستان از چاه نظلم شده بر جاۀ مکرم این سوخته برق تجلیست که سینا مازلغ که از کتب محبوب سبق بود حقا افاض از راست روی شمع حرقت از نیت نگونید خبر جز خبری نیت مه گفت که بدرم بدرم میخیزم نور</p>
<p>در شورش عشق است نهان مغز حقایق معنیست که بنهاده بخود نقش صور داغ</p>	
<p>در دین الفای موحده</p>	
<p>اندر نقاب در شده در کوی حرف یک جرمه رو بنوش تو از شربت خود انظار معنیست درین شهرت حرف مدلول دال کرده بخود قامت حرف صلح یعنی جلوه گرا صنعت حرف</p>	<p>معنیست جلوه گر شده در صورت حرف این رنگ آب از اثر رنگ نظرهاست تا حرف نیت معنی سر بسته معنیست اسمست مقتدای مسما و دال او زین پرده آشکار و جز این پرده مخفیست</p>

<p>پیدا است نزد من سرسرفوت حرف منصور سر بریده شد از غیرت حرف یک حرف هست کآمد در کثرت حرف هر زنده یافت از تقسم راحت حرف</p>	<p>خلق همچو حرف آمد و خلاق معینش از حرف رست هر که ز معنی نصیب یافت ترکیب لفظ شاهد معنای مفرد است معنی حرف من نفس جاودانی است</p>
<p>از شور عشق تفرقه و جتمع شدن گاه از آن زمان که جوشد از وحدت حروف</p>	
<p>از آن واحد شان گشته معرفت از نور مطلق کان گشته معروف اسرار ذاتی بان گشته معرف رو دیده بکش جان گشته معرف هر دم تمازان گشته معرف وحدت انیسی است کان گشته معرف</p>	<p>از جیم عاریت جان گشته معروف شان شیونی نخل صفات است در پرده پیدایی پرده پنهان نور تجلی اسرار اشیا یک هویت پیدا از نفس منها هم خوش مرادیت در نقش کثرت</p>
<p>از شورش عشق پرده است صورت بردار این را آن گشته معروف</p>	
<p>در دیده کنون می نم افوار تعرف معلوم کنش کآمد طومار تعرف نار یک دست آگه شد انکار تعرف ببخود شده از جرحه سرشار تعرف ای بنخیر از گرسه بازار تعرف آئینه خرد دیده بیدار تعرف آن بت که بود بسته ز نار تعرف بس طوف نمایند با خیار تعرف روشن شده زو کو چه بازار تعرف</p>	<p>از سینه بردن می کشم اسرار تعرف کلکم که علوم از لے در فقط آورد رو مژده افواره آن برق یقین را مد هوشی عشاق نه از شربت نایب جان بیخ و شرعے شود امر و نظر کن صورت مکده دهر تحسیر زدگان است سنگ حرم کعبه شود موم پستش صد قطب مدار از فلک دائره ساک نور دل من مشعله منظر ذات است</p>

این شعر از کلام  
میرزا تقی میر  
است

<p>از شورش عشق ست فنان در بن برگوش شایریت نو نکته گفتار تفریب</p>	
<p>مگر منت مثل دریا یک جا قرار عارف در عالمی ست مجنون بی عیب عارف صد که طوره دارد در کنج عارف لفظ دوئی نموده از روزگار عارف واقف ز سر مهوشد هین رازدار عارف گویند همنوش ست لیل انهار عارف گشته محیط مطلق دور از کناره عارف پیداست نور جبین شد جلوه زار عارف</p>	<p>بر خط وید در خویش دیدار بار عارف فکرش رنگ بیرون بهوشش بزکرمقون شش هوش نوزدار و در خود حضور دارد نقش دروشش بنگر اثبات وحدت آمد درستی فرد شد پس محو گفت گوشت کل لسان و طال این هر دو شش آمد از چار سوسی ساحل گم شد بحسب معنی عارف صفات حق یافت کم کرده ظن معنی</p>
<p>از شورش عشق بشنو اسرار عاشقترا کامد بملکت دل پس شهر یار عارف</p>	
<p>دل بصیایان شاد کردی ای مسلمان حیف ذکر حق تبار کردی غافل از جان حیف هم ستمم داد کردی بالینان حیف از قدر فریاد کردی نزد سلطان حیف رفتی و در باد کردی نقد ایمان حیف بهر خود استاد کردی نفس شیطان حیف از چهره او زیاد کردی لطف و احسان حیف بر غلط بنیاد کردی فکر در مان حیف</p>	<p>عمرت اندم باد کردی مردان حیف روی بر دنیا کش دی پشت بر عقبی نوی کار مردان این نباشد پیمع عاقل این نبرد نشر غم در رگت بنما ده از دست قضا مال و زربسپار کردی سعی نبودوی بسی علم و تعلیم لا یک را کشیدستی زیاد ذره بجز آرزو از سر دستش استی در خوابی از سردر مان گذر گر عاشقی</p>
<p>لب ز شورش عشق بستی در حضور اهل دل داستما یاد کردی نقل شایان حیف حیف</p>	
<p>شده صرف عمر ما بنهم روزگار حیف</p>	<p>بیهوده رفت عمر نکرده ایم کار حیف</p>

له  
من عرف الله  
کل لسان  
من عرف الله  
حال سینه

در شورش عشق

<p>در وقت مرگ جمله عزیزان بفکر مال شد زیر خاک جسم شهنشاه کامران بس نوع و بس چهره گلنار مشکبوی بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرد لبهاز گفتگوی و غولها خمش شوند کادوس کی کجا و سکنه کی و جم فرصت شما وقت مده رایگان زکف</p>	<p>این دوستی و مهر بخوبیش و بنا بر حیف این تاج و تخت و طره و این گیره و ارجیف کنج کج گرفت و نقش و شکار حیف بس ناز و بس کرشمه و بوس و کجا حیف این نوبهار و فتل و می خوشگوار حیف وان بند و روم و چین و جشن نگار حیف جز ذکر دوست مصلحت کار و بار حیف</p>
<p>جز شور عشق آنچه بود در دلت عجب امید و بیم داشتی از نور و نار حیف</p>	
<p>ای رفته کران از صف مردان تصوف در مطبخ و دنان و فی رفت گس و ا ذکر لب و دندان نه همین لقمه خوری گشت صد فضل بدروازه این شهر وجودت نور از دل دیوانه میخانه طلب کن صد کوس قلند بزنند شاه حقایق منصور که سر حلقه رندان فنا بود جبرئیل امین قافله سالار ملائک ابر کرم و مزرعه طاعت بنانی</p>	<p>لب خشک شدی از می جویشان تصوف یک دم نه نشستی بسرخوان تصوف رو و ذکر بخوان از لب و دندان تصوف مفتاح وی انگشت جوانان تصوف کومت شد از جرعه رندان تصوف در بام و سر پرده ایوان تصوف سرداده چو گو در حنم چو گان تصوف در خدمت شاهنشه سلطان تصوف سیراب شد از قطره باران تصوف</p>
<p>بین شورش عشق آینه ذات و صفیات زد جلوه احد در دل انسان تصوف</p>	
<p>سلطان دشه کشور گر خود نکند اطاعت شه لفظه پر کارست در و لمره عالم عشق از خود آموزد خرد دوست همه سود</p>	<p>نامش زود هرگز در دانه این قاف دل شاه و رعیت تن گر پیشه کند اطاعت عارف نکند منزل در خانه تو اعواف</p>

<p>پاکت همه را دامن از لوث معاصی صاف عالم شده تن فربه از سیم وز را وقاف تشریف قضا جویند آنما که بوند اخلاف بی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اشرف</p>	<p>طشت دل شاقان از خون رقیبان شرح سبق وحدت طفلان ز که آموزند با پای عدل افتاد زین منبر نه طارم عز و شرف مردان صدق و صفای کفر</p>
<p>از شورش عشق اینک جان بل علم کردم این کار که میان ست در این بنود اشرف</p>	
<p>پوشیده از صفات قدم پیرهن لطیف زان رونده چهره آن مرد و زن لطیف باز آمد است بر سر این انجن لطیف روزی که سر بر دوش آن پیرهن لطیف ناطق کند چو طوطی شکر شکن لطیف از من مشو حکایت حب الوطن لطیف</p>	<p>افراشت خوان نعمت جان در بدن لطیف انوار مهر و ماه که چشم از جهان گرفت اندر درون خلوت دل بیقرار گشت بازار پارس فی زها و بکشند الهام و وحی توام بطن هدایت اند پر و از دوز با ست سوی شاخسار خور</p>
<p>از شور عشق قافلہ روح شد روان در کشور بزم سفر آن ذوالمنن لطیف</p>	
<p>بر سر کوی نشان برده بیان از زرف بحر پیویده مطی کرده مکان از زرف پدر پروانه کند شمع دکان از زرف زنگ زروند چو بستان بخزان از زرف پرده در آمده هم جامه در آن از زرف امرزدان بکشد روح روان از زرف</p>	<p>قدم شوق گدشتانند عنان از زرف شش جیت همچو جباب از سر دریا بگت نفس گرم من از جلوه دانه سوزد امر سلطان بر عا یا طلب تاج آمد چیت زرف بتو گویم کفش حال دل بکند گردش سیاب بفرم حرکت</p>
<p>شورش عشق که کمال دل نوران است نور بخشی ست که ره دیده نهان از زرف</p>	
<p>در نفس آخرین سودوزیان شد تلف</p>	<p>بر سر بازاری عشق جان جهان شد تلف</p>

سبح  
قال بایکلام  
حب الوطن ن  
الایمان ۱۳



حق بحق آمد دلیل کیست که دانند سبیل  
هر که بخوره گرفت رو بسوی چه گرفت  
مشرّب هدم بکیست کثرت و وحدت کیست  
در پی مردان بد و هر چه بگو بد بکن  
داروی دیوانگی چیست جمال نگار  
آئینه معنویت صورت و سب از آل  
حاصل فقر و فاقه نیست بجز نیستی

در جگر رود نیل راه روان شد تلف  
گرچه که از که گرفت عمر جوان شد تلف  
وانکه دو انگاشته دیش از آن شد تلف  
وز کنی امرش آن برود جهان شد تلف  
رود بیارای طیب عقل و گمان شد تلف  
چشم کشان نظیر نام و نشان شد تلف  
مفلس تحسیر پیرا کنج روان شد تلف

عنه  
فصل فی شرح القاف  
کتابت فی شهر رجب سنه ۱۰۰۰  
انواع غزلت

در فلک از شور عشق غنای تو فاد  
شمس شرار انگل کاکشان شد تلف

### ر و ی ف القاف

در دل من بهترین خلق یزدانست عشق  
گر نبودی عشق کی اظهار گشتی ذات حق  
که مخفی بود اجابت از او سب بر زود  
آفتاب آسمان ایزدی را نور از و  
چهره معشوق صورت جلوه معنی بود  
خلق لفظ و حق چو معنی جلوه ظاهر بود  
هر که حق برین گشت خلق از دیده اش منوّم  
هر چه آمد از طفیل عشق آمد در حساب  
شمس بزم اهل وحدت پر تو ظل حقست  
زیر طاق پیلگون گر بایدت کب کمال

جانشین تحت دل از سوی حمن عشق  
دعوی اجابت بیزار من که بر بان عشق  
عشق از وظایم شد اول کاصل ارکان عشق  
در درون خانه توحید رخشانست عشق  
همچو معنی در ضمیر لفظ پنهانست عشق  
باطن باطن نگر ظاهر ز اعیانست عشق  
در دل ذرات حمن شمس حجابانست عشق  
ز اهل مکن خاصه انواع انسانست عشق  
در شب تاریک غفلت نور ایمانست عشق  
بی گمانی پیشه اهل خدا دانست عشق

شورش عشق است گاندر شیخ سعدالدین نهاد  
ای برادر فاش گفتم سر مردان عشق

الحق  
فوق العالمين  
وزن خلقه  
ان العالمين  
كانت زهوا

<p>عشق است که گوید سر بازار اناحق باطل نکند دعوی حق بکند زبوت از غیر خدا سرزند حرف خدائی دعوی خدائی ز خدا می سرزاید موسی شرط طور تحبائی حق الهی است چون شرکت باری بجهان متع آ در دیده یک بین بود آدم و شیطان عقل است که گوید من و تو در گه دیگر</p>	<p>منصور نه گفته به سرداران اناحق حقیقت حق است در اظلماران اناحق جز حق نکند صدق اقرار اناحق کافر شو ارم کنی افترا اناحق نور است که زو شعله در نار اناحق از غیر بدان نکند اسرار اناحق جز نشان شیونیت آمار اناحق ببخود نشاند خمره سرشار اناحق</p>
---	---

از شورش عشق است شر و شور درین جهان  
کافسانه شده بر سر بازار اناحق

<p>ورق ورق کتب دگر کرده ام تحقیق حروف وسط و نقطه شکل نظر معنی است جمال لطفه بجهتین حله جد پوشید بصنع دیده کشا صافست از وظاهر هبوت آینه ساز و هبوت آینه بین جهان چو آینه در حق در و نموده جمال محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست برون ز نفس حقیقت شدی نه میدانم</p>	<p>که نیست غیر احد مغیش دگر تحقیق درین علوم چو کردیم مختص تحقیق کمال روح نمودیم از اثر تحقیق چو روی آینه دیدیم بیک نظر تحقیق جمال خویش محمودیده از بشر تحقیق بنفس ذره اشیاست جلوه گر تحقیق دگر گجاست که گیرد ترا بسبب تحقیق درون جانے دزان نیستی جز تحقیق</p>
--	---

از شور عشق که دریای وحدت موج  
ز قهر بجهت توئی گهر تحقیق

عقله  
فوق العالمين  
واعلم ان الله خلق  
الكل

<p>در حالت بهوشی بسیار زدم حق حق دیدم دو جهان پر ز دست وین خلق نقاب سرفا غله ایجاب و سالار شریف بود</p>	<p>در غفلت و خموری بشیار شدم حق حق این پرده چو بدریم دیدار شدم حق حق از پس روی سلطان ر بهار شدم حق حق</p>
---	---

<p>ره بینم وره دانم ره بایم وره بایم          هر آمد رفت من صدر از برون آرد          جبریل حقیقت من پیغمبر سر جویم          اندر مرصنم حیرت افزو و طیبیا ز          گویند کفک از دل برون کن ازین</p>	<p>اندر حرم وحدت صد بار شدم حق          از بهر خریداران بازار شدم حق          در گوش دلش گویم کاسر ار شدم حق          از درد و غم عشقش ببار شدم حق          سر در سر این کردم سرشار شدم حق</p>
<p>هر نکته ناموزون که شورش عشق آید          معذور که اخفای اظهار شدم حق</p>	
<p>از قید گشت برون نور شیون مطلق          تفسیر من اطلاق شرح مقطعات است          در ای بحر وحدت باشند نفوس کثرت          در درس معنی ما اطفال شد ملایک          مار و عنایتیم در مغرکی پوست از جبر شند          اجزای شربت خون سیراب و تازه تن شند          تقیر نور علم است کاه برون رسیده</p>	<p>ظاهر شد از مقید رمز لطفون مطلق          از کاف و نون برون شد راز درون مطلق          اسرار روح جسمت خندانم متون مطلق          جز لفظ می نفهمند اسرار نون مطلق          سودای خام دارد در خویش خون مطلق          تا نطفه شد میسر از جمله چون مطلق          در هر بیان نوشتیم کنه کنون مطلق</p>
<p>از شور عشق آراست حسن جمال وحدت          کائینه ایست روشن عین عیون مطلق</p>	
<p>ماراج شد از دست غمت خانه عشق          تا منت هستی شده ز آثار تو معمم          ایجاد و عدم جلوه توحید بنمود          کشتی دل از بحر ازل آب نشین شد          از بس که بیارسته حسن از خط و زخال          بر نام که بر دوست نند دوست نشیب          گاه برود گاه بیاید بر دوست</p>	<p>پر شد ز می شوق تو پیمان عاشق          از نور تو روشن شده کاشانه عاشق          ماند بمان این سخن افسانه عاشق          دارد بدرون گوهر یکدانه عاشق          معشوق نگر گامه دیوانه عاشق          نقصان نبود که شود بجهان عاشق          این هر دو بود دولت شانمانه عاشق</p>

عقل و تعالی  
 قوت و تقوی  
 نوا و انعام  
 بی نظیر و کمال

آن جذب و سلوک اهل طریقتش کس نخواستند منصور که بکشاد در فتنه توحید	دلنی چه بود نغمه مستانه عاشق دار و رسن آورده سلامانه عاشق
از شورش عشق است عجب بخیرها کس فی خسر از مخزن ویرانه عاشق	
حرف وجودیت درون کتب عشق از هست تا به نیست یکبار از کفش آئینه پیش دیده میارای هر عجب خوش حال آن معنی شورید دل که درش دیوانه که مغر سرش عقل می شکافت سیاه و او پیشش و ناقرار است آن شا به حقیقی مطلوب جز او گل در یاد دلست دیده خونبار عاشقان اجلال بارگاه فتوت مدارین هر ذره یافت پر تو شوق تو در جگر دیج کمال عشق نه در حد گفتگوست دیوان شعر عقل فرشته است از خیال	عشر و حیرت نیست با کمال نصیب عشق رفته است و نیست غیر یکساند صاحب عشق جز عکس یار نیست بجمام شراب عشق صوت کلام دوست شنید از زبان عشق بوی نگار یافت ز عطر کلاب عشق خون در درون سینم از اضطراب عشق حقا که رخ نمود ز زیر نقاب عشق از روی بحر حسن بر آمد جباب عشق خرگاه عرش بسته بنا بر طناب عشق کو آن دلگیت بعالم کباب عشق بر تر بود ز من کرد و عالم جباب عشق باقی ماند جنبه نزل انتخاب عشق
از شورش عشق مخزن توحید شد جان این کلک من بد هر بود محتاب عشق	
مردند صد هزار تن از درد اشتیاق هرگز کسی بخود نرسیده بوصول تو علیه السلام موسیقی زار بر آبی خود من ترن مد موش و مست ماند نشد مدرکش لب بیگانه شورش خویش چه خواهی جالب	از زحم تیغ ناز تو ای در جمال طاق جز آنکه گشت سوخته در آتش فراق زان روی بد که دور شد از حالت انان خود بین خدای مین نشد هرگز بافت حق را بحق نظر کن و یکسو شود از نفاق

<p>باشید آنچه گفت در آن خلوت ثبات      با جوهر حقیقی مطلق باطلاق      این شربت بکام تو کی می دهدندان</p>	<p>تا دید آنچه دید برون تر ز وصف کفایت      حقیقتی که داشت نبی حق بآن بدید      تا اینچنین مفسر دو فانی نه گشته</p>
<p>از شور عشق حال عروج و نزول رفت      تا ساخته ست کنج دهنه بپروی رواق</p> <p>شد موج حجاب آخر و آن بحر بود مطلق      از اسم برون تا بد افوار سمایش      مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق      این جسم بود نطفه چون نیک بیندیش      وحدت مگر از کثرت در جلوه گری آمد      در خویش گرفتارم فسکرت زده بام      هر خلوت من جنت بفرخسته باز آید</p>	<p>از شور عشق حال عروج و نزول رفت      تا ساخته ست کنج دهنه بپروی رواق</p> <p>شد حرف جدا از لب جان دید صفات حق      در دیده کج آید با کیفیت مشق      این قربت و دین دوری یاب خویش سخن      هست این شجران خسته گر فهم کن سخن      هر ذره ابدانت عشق آمد مستغرق      در پرده اسرارم کوشندین و استغبرق      کاغیاز در و نبود از سابقه با سبق</p>
<p>از شور عشق او کافر شده مغرور      سرام مرا هرگز نشاخت کسی حب جرق</p> <p>ببین هر دم از هر دو عالم سبت      ازین درس کثرت بگردان برق      ز چشم تو کردم حجابات شق      هویدا است در دیده ام من عشق      ز من بوده مشتاق تر از خلق      که عین و اثر بنگرد یک نسق      ازان روست ایله آتش سخن      کرد ز آسنه وجه را در عشق      نه از راه غیرت ست این عشق</p>	<p>از شور عشق او کافر شده مغرور      سرام مرا هرگز نشاخت کسی حب جرق</p> <p>عدم باطل ست و وجود ست حق      بی دیده از دیده مکن پوش      ببین وحدت صرف رابی حجاب      از افوار عشق حجابات سخت      کس را که مشتاق می بودش      به آینه مشتاق صاحب جمال      شده و اله خویش از دیده خویش      چو معشوق بر حسن خود عشق یافت      کند حب آینه از حب خویش</p>

تو را کمال  
 تا وصلی علی عبدیه  
 کار کس ۱۲

<p>احد با احد واحد مطلق بفت ام بجدت از حمد حق منم حاید حمد رب الفلق که تا هست در جان من یک رقیق</p>	<p>بودیم احسن الله علیهم بحق آینه منم میم در اسم احمد فنا شعاع من از شعرت نه از شاعر می نیچیم لب از مرع توحید او</p>
<p>برین پر تو منظم شور عشق که بر کن فلکان داده رنگ شفق</p>	
<p>رویف الکاف</p>	
<p>شد زنده مرده دلم از صور هو معک بیرون ز پرده چهره مستور هو معک گشتم ز صدق خود همه مغرور هو معک موتی شدمیم ما همه در طور هو معک بالای دار قصه منصور هو معک چون عکس و آئینه رخ منظور هو معک آدم ز بهر جلوه مشهور هو معک</p>	<p>روشن شده درون من از نور هو معک مشاطه ظهور محمد صلی الله علیه و آله کرد ایمانم از معیت او فارغ از زوال تا خیر امه شده للناس نعت ما سکر شراب صاف حقیقت نگر که گفت وحی و دل رسول بهم تو ام آند کشف سراوات جلال و جمال قدس</p>
<p>صوفی شور عشق صفا کرده دل غیر شد نقش با سوی همه متهور هو معک</p>	
<p>رسید در حرم قدس شاه ایزد پاک چنان کشد که کند پرده ای حس شباک کند جذب باد میکشد زمر کر خاک که نیست مستی ایشان در جوشش تا که پینیم گام که شتم ز خطه اوراک از آنکه آده از حرف کعبه معنی پاک</p>	<p>گذشت لغزه عشاق از در افلاک سر از در بچه دل آه سینه فلکان عشقیهای علایق رگم برگ سچید بنیم جو نخسند عقل اهل میخانه عنان پوشش دستم بود روشن شوق صیغه دل صاحبان ندیده سوز</p>

قال الله تعالى  
من فضل الله  
من حبه

<p>بغیر دیده در آئینه صورتت ابلهک گران بود گهر آور دنی ز تیره مناک</p>	<p>معانیت که صورت نمای آئینه است ز جسد در کف آوردنت آسان گام</p>
<p>ز ششور عشق گزشتم ز ماسوی بدی مگر کشودن چشمم حجب بد و خاشاک</p>	
<p>چنانچه جسم بگرفت ز جان رنگ گبود وزرد و سبز و ارغوان رنگ ازینها شد خفی تر در نمان رنگ گرفت از آن تحبلی کن نکان رنگ بگیر درنگ ظرف اندر نشان رنگ شود رنگین و گیر داستان رنگ بمعنی وارد او دور از گمان رنگ ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ بکاین کان شده از جث کان رنگ ازل تا بر آید از آن بان رنگ</p>	<p>ز سپرنگی بخود دار جهان رنگ سفیدی و سیاهی سرخ و آبانی همه هیبت بود در رنگ است دیگر بدر کم کس آن رنگ آید سخن در دل بود بیزنگ چون آب چو اندر کام وسطه و صفح آید بمقط صورت قرآن ست مخلوق جهان در علم و قدرت بود ازینان شرف بجمود تکوین از مکون هو الاکن لکاکان آن بان است</p>
<p>ز ششور عشق حرف از ظرف الفضا برودن رفت و برد از این آن رنگ</p>	
<p>هزار پای تفکر درین بیابان رنگ بسنگلاخ حقیقت عقول مردان رنگ بدرک هستی آن دید های حیران رنگ کسیکه همسفرم گشت شد بمیدان رنگ نگشت زنده که بد مکرش نغیران رنگ شده است اهل جهان از فریب شیطان رنگ نگشت تیج گهی پای شوق مستان رنگ</p>	<p>شدت عقل جهان بین بکوی جانان رنگ بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرا فروغ ذات که در چهره صفات نمود من آن کسم که رفیق شدت علم ازل خرد که ساخت شراب حیات خویش بنگر بشاهراه حقیقت ز خار و سنگ ترس در آبلهقه زندان پاکب از بصدق</p>

<p>ز شورش عشق قدم بر هوست عارت را</p>	
<p>هواي نفس کند لی گمان مزاران لنگ</p>	
<p>از سر صدق گویت یک سخن میار شک          قافلماهی حضرتش شد بجای لهاروان          هر نفس او تو بود پاس نفس اگر کنی          هر که بدین روش رود بگذرد از نقابها          همچو جمال و آئینه پس حجب از میان          کلف بود جسم و جان رست چو هم از میان          ماند موثر و اثر جلوه زنان بیکدگر          قدرت و مسموع و هم بصر ملک ویت بسبر</p>	<p>هر که بخویش بسته شد تا بابد شد اولک          وقت غنیمت است بان کام گذار هر دمک          دم نرنی بغیر او دم نبود جز او برک          یکدم او گذر کند از سر بام نه فلک          خود بخود او نظر کند حسن کمال یکبیک          کم شده کیفان آن رفته صفات شترک          هم بسر بر و بصیر اوست بملک خود ملک          شاه د ملک خود خیر هست بملک فیضیک</p>
<p>شورش عشق را از خود کرده بخود بمل خود          و از سد نفهم کس گفته بدون تراز درک</p>	
<p>نزفته قدمی در ره فن سالک          بنیستی و فغان جز و بسندگی حاصل          خودی سرود به خداوند کبریا می عزیز          وجود عاریتی را تو بی زوال مدان          هزار مصلحت رفتی سفر نه شد کوتاه          تمام منزل و راهت ز نیم گام کم است</p>	<p>که نیستی خیر از کوی کل شعی با لک          شود تراز چه سبب از خودی شد شی تارک          ز بنده راست نیاید خودی سحر تا سگ          بملک عاریتی هیچکس نشد مالک          بخویش یافته رشته هوس جایک          اگر پیروده پسند از خود دشوی با لک</p>
<p>ز شورش عشق عجب ماتی است در گردون          از آن زمان که شنیدند کل شیعی با لک</p>	
<p>تو تا قدم نه گشتی از بساط مرکز خاک          رهت منزل منزل رهت ای سالک          نشسته طی مسازل گشتند اهل کمال</p>	<p>بجا دهند رحمت سوی طارم افلاک          بهوش بای بخود نه قدم مزین چالاک          نزول شان ز منزل عروج بر افلاک</p>

بیم سالک بزمک

مقاله تعالی کوشش  
 مالک الا...



<p>نشد ست اگر بحقیقت نظر کند مایل غذای روح بود دانه محبت و شوق سرافات حقیقت دریده عشق چنان جیون نشان اوراک عقل اهل است</p>	<p>هر آنچه خواست همان یافته بس نیامک اگر نخورد ازین دانه هوش که گشت با لاک کمال حسن نیاید بیدیه اوراک زبان جشمش شود از حیرتش نقل سواک</p>
<p>رفیق شورش عشق است عاقبت محمود درین سفر که بدون رفته از دیار مخاک</p>	
<p>ای شرف انوار جان قلت سلام علیک نام تو شد طاهرا نعت تو شد والنعی شمع دل بزم من قافیه نظم من خامه مشکین من عطش مرشامین شاه رسولی تویی نور تحسلی توئی هر چه که هست از ازل وصف ترا شد مثل صورت حق الیقین در بر شرت شد مبین واسطه خلقی را ز دل جنس لوتی حق تو شد آشکار چرخ ز تو ما قرا منظر ذاتی تویی نور صفاتی تو سنی پرده اگر بردم عین حقت بشهرم کی سخنم از جواست بلکه بام خداست حق تو گوید سلام کیست نه گوید مراد از تو سوالم همین آمده ای صدر شین کو بسلام علیک این فواد ی لدیگ حق عظیم ترا قلب سلیم ترا گوی علیک السلام تا که مرادم تمام</p>	<p>وی بمن جمله جان قلت سلام علیک گوی تو دارا الامان قلت سلام علیک مید پرداز تو نشان قلت سلام علیک سوخه نوشت این زمان قلت سلام علیک روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک ای گهر کن فکان قلت سلام علیک منه نگرم هر زمان قلت سلام علیک محرم سر بنان قلت سلام علیک هستی بر دو جهان قلت سلام علیک در نظر عارفان قلت سلام علیک پس نه کنم زمین بیان قلت سلام علیک مرح تو کردم از آن قلت سلام علیک ذکر تو در زبان قلت سلام علیک در صف قدوسیان قلت سلام علیک تا که شیوم در امان قلت سلام علیک منه نه کنم امتحان قلت سلام علیک دا شود از دو جهان قلت سلام علیک</p>

<p>از ده بجای ستم بر تو میاید ستم از همه اهل زمان قلت سلام علیک</p>	
<p>سورش عشقت نگر گشته مرا در دهر                  سے نزد و جز به جان قلت سلام علیک</p>	
<p>از کوی حدت آمده عقل بریشان یکبیک                  در پرده پند از من خوش و دشمن جامی وطن                  آمد من جذب جنون گفتند که خود شو برون                  بستند حس فکرم کش کش گشایم با ستم                  دیدم در آندم کل شی معدم غیر از نفس حی                  آن زمان و هم مکان نمود غمبیز آن آن                  اعیان ثابت غیب شد حاضر برمان لاریب شد                  هم جلوه کرد و هم نظر میکرد بر خود بی بصر                  او خود بخود در جلو با جان شد تماشا بین و را                  در ترکیه این شاهی دارم وجود احمدی <sup>صلوات الله علیه</sup>                  خصم از دوتن مشا بدوتن بخصم باشد ذوالنن</p>	<p>در کوی ندان آمد مرست و حیران یکبیک                  تا که از شاه ذوالنن آمد رسولان یکبیک                  بگذر ز ملک کاف و فون ز شهر مکان یکبیک                  بر زد اندر تفرستم از بهوش پران یکبیک                  دو می حیران گشته طی جان ند حیران یکبیک                  حق خود بخود آمد عیان با غیب عیان یکبیک                  بی کیف نقص معیب شد ذاتش نمایان یکبیک                  آگاهیم داد این قدر در کشف یزدان یکبیک                  من شاهدم مشهور و را با شد از یسان یکبیک                  توحید را یک واحدی پیش از هزاران یکبیک                  یک شایه بی بی بطن بر نفس سجان یکبیک</p>
<p>من شور عشق من زبان گم گشته ام از خم و جان                  حاضر شدم از بطن آن با علم و بر بان یکبیک</p>	
<p>ر د ی ف اللام</p>	
<p>حق جلوه زده بر من ز اهن نگر باطل                  غیرت ز دلم رفته تا سوخته شد غم غم                  و دوزخ که شرور دارد با مانده صندر دارد                  از بوی شناسد او هم دوست بهم جدا را                  ز نور غسل داند بوی گل و ریحان را</p>	<p>در آینه حسنش منا شد چشم دل                  آنشکده شد جسم حل گشته مرا شکل                  از رحم اثر دارد او نیت مگر عادل                  ناقص نبود گفتم عالم بود او کامل                  تشنه بود واری از لب که بود عاقل</p>

<p>یکه اند هزار آرد و تخمش نگر و حاصل گرتش نه بی آبی کشتی مکش از حاصل تا در نرسد منزل نکشاده گهی حمل</p>	<p>فکرت زده می بسیم دهقان بدایت را بحر و کف و موج دور بنگر که بود آبی تجار بیابانت سودای عدم دارد</p>
	<p>این شورش عشق من بس قصه دلوست در تقریب غافل شد گریه حاصل</p>
	<p>در موعظ گوید</p>
<p>بزمستان کنج غم شد مرغ خوشخوان ارجل وقت شد گرداوخس چینه دامان ارجل کاروان جان و ان گشته ست یاران ارجل</p>	<p>شد خزان فصل بهار رخ بین گلستان ارجل کوس پیری در فغان شدای جوانان ارجل کار کس هرگز نشد زین دیر سالان ارجل</p>
<p>الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارجل</p>	
<p>چوب برکت جان خلقا زار بر اند چون شبان بادی وقت ست جانهارا بسوی جان غم مخورایدل که دارد جان بجانان ارجل</p>	<p>کاروان کوچید عزایل میر کاروان از زمین بیرون برد بر مرغزار آسمان پریشان مرغ جانم سوی اوج لامکان</p>
<p>الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارجل</p>	
<p>پا برون کن زود گفتم زین دیار خاکدان دل بکن از مهر فرزندان و ملک خانمان گر بیکن چون ابر بر مرگ رفیقان ارجل</p>	<p>روضه رضوان مژین کرده اندای مؤمنان گر بقیتم داری بخت بگدازین و هم و گمان مثل برقی جلوه با دار و حیات این جهان</p>
<p>الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارجل</p>	
<p>داشت پنداری که شکر میشود از من پدید هر کس اندر دم آخر بحال خود رسید بار بر پشت از حمل کردیم یاران ارجل</p>	<p>پرده فی پاره شد بر حال خود افغان کشید این خیال خام بختن دید بر خود آنچه دید مرد و بهقان کشته خود را با خبر بدید</p>
<p>الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارجل</p>	

<p>از جوانی تا پیری گشته در غفلت سپری گشته است کافور مویت چند گاهی بود قبر نقدیم و گنج در مانده میدان الرحیل</p>	<p>ستی آمد بر جوانی شد جوان این بخیلی شد کمان نخل مرادت پیش ازین آمد چوپیر خاک بر سر میکند از دست غم شاه و وزیر</p>
<p>الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل</p>	
<p>دعوی ما و منی از جملگی باطل شود پس نجار آلوده جعد زلف و زکاکل شود ده که زیر پای شه رخسار خوبان الرحیل</p>	<p>تتمع بزم به که روشن گشت آفرین شود طعمه موران وجود جمع جز و کل شود بس بر پرویان که پنهان زیر خاک گشت</p>
<p>الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل</p>	
<p>واژمان و نشاء گشت از رفیق ما جا بجا گفته فرزندان ما را که ازین در که بر آ بس و اگر دم نشدین در درمان الرحیل</p>	<p>ما کنون بقیم و پس مانده است بستان سرا مانده زن بی شوهر و در فکر کار که خدا این کرد مهر آمد جوش کن ای تیر را</p>
<p>الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل</p>	
<p>هر چه غیر از حق بود از مهران را بکن شیخ سعدالدین انصاری گفت از ملک تن کم کنید از دیده غم پیر و جوان الرحیل</p>	<p>پند من بشنو بکن مرگ وجود خوشتن گر تو بوی برده از معنی حب الوطن شاد و خندان میر و نزدیک شاه و ملین</p>
<p>الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل</p>	
<p>تا شوی بسند حیل صاحب دل ساربان تنه میکند محصل که شب در روز میبرد منزل این گواهی است نزد ما عادل مدعی نه خانه کرد حاصل نور روز دیده ظلمت باطل نیست این غیر مظهر کامل</p>	<p>کوششی کن طالب جان مسل قدمت تیسر کن درین وادی ترک آسایش از مسافر پرس خواب آسوده نیت طالب را مدعی در طریق دوست مباش از فروغ دل خدا طلبان کرده خط هر جمعیت اشیا</p>

<p>نکتہ یہ کس این گروہ دم سر توحید سے نہ گنت بیان</p>	<p>حاصل این نکتہ آمدہ شکل کے برون آید از لب عاقل</p>
<p>شور عشق است کار دیوانہ کی گند شغل این مہنر عاقل</p>	
<p>یک لمحہ شہود تو بپوش از ہزار سال بہر کس کہ از حضور تو یک لمحہ پہرہ یافت ناقطرہ ز شربت شوقت چشیدہ ام غالب صفات تہ تو مغلوب کی شوی فانی شدہ وجود و کون از نظر مرا باقی توئی و من بیفانی تو باقیم ہستی تو چو کس خلایق چو ذرہ با شد کور دیدہ و دم از دید غیب تو از کور باطنی بہت کہ منکر ز رویت نہ ز عشق بر سرم کہ شد عقلم سرنگون دیدم خیال حسام در آخر کہ پختہ بود آن کو مثال گفت خیال دیت خام از قلب در روح و سر و غمی در گشتہ ام پس حال حالتی ست چہ فہمی قال من ظاہر ترست بر تو ز تو سر باطنی</p>	<p>زیرا کہ بہت نعت صفات تو لایزال تا برابرہ کمال و را کی بود زوال بہرگز نہ میرود ز سرم ذوق آن لال از سلطت جلال تو مغلوب بہر حال باقیت ہستی تو بمن در جمیع حال من کہ ہستم کہ من کہستم از ما و من مقال پیدا ز ہستی تو وہم از تو ذوال ای لایزال تا تو نمودی بمن مجال در رویت تو کی سخنی کردہ ام مجال دیوانگی ست شاہد من اندرین خیال مثلت نب فقیم درین عالم مثال بیچون و بیچگونہ و بے کیفی اصال وز مطلق و مقید و اطلاق اہل حال از سر و صحو و محو نشد حل این سوال کشف مقام حیت کنم نعت ذوالجلال</p>
<p>از شور عشق کشف لہ در انکشاف از کشف کون پر وہ کند چہرہ وصال</p>	
<p>حال و مستم وقت عالم بنیوال انچہ اندر درک دید و دانشت</p>	<p>از ازل تا برابرہ زمان لایزال قبل قبل و بعد بعد اندر خیال</p>

<p>مقصودش قصد است زصل اتصال      پاک از تعسیر و امکان زوال      عارضه و معرفت گفتم مثال      وان مثل قول است اندرین مقال      ہم بود جب بود غم نبود مجال      نیست تم ممکن که گرد و حول حال      استوی اندر معصم از حیال      عرش ازین صورت نرسد از پائمال      دهر گرد من نگردم زین کمال      تا کشم در دید ما نوز جمال      کیفیت مذل اطل عروس بی مثال      دید حیرت شد خموش از کیف حال</p>	<p>اوست مقصودیکه مقصد قصد است      اصل مقصد چیست احوال ضمیر      لایزالے چیست نور معرفت      نئے مثل کے معرفت حاصل شود      پیش از امکان بود ہم حق شناس      ممکن از تعسیر نبود نئے حل      از جلال و عز غالب آدم      رفتم تفویق دار در بر حدوت      آنچه در دہرت در خور مالک است      پر دمای نادریده بر درم      مقصد از ایجاد کشف رویت است      حیرتم را پرده مانع نہ ماند</p>
<p>شورش عشق است کو این راز گفت      شیخ سعدالدین ز حیرت گنگ و لال</p>	
<p>شاید نگرے ملک امیران مکمل      در سایہ امداد لیران مکمل      اقرار کن از حال فقیران مکمل      روشن بکن از بدر سینان مکمل      دل دارنگہ نزد خیران مکمل      شاہی طلب از نرد و زیران مکمل      در گوش کن این وعظ نذیران مکمل      اسب قوسی کن بایشیران مکمل</p>	<p>بر دار قدم در پی پیران مکمل      از دست ہوا و ہوس و حرص نہ چکی      جان صرف نادر رہ شان از سر تصدق      بین ظلمت و تاریکی جان و دل خود      احوال درون تو بتو گرچہ نہ ہانت      گر ملک دل از دست تو شد در کف شیطان      بر نیکی خود عنسہ مشو عجب بر کن      ز بہار کہ نمبہ مشو عاصی جانی</p>
<p>قلیبہ بہ تحقیق کند شورش عشق</p>	

یابے تو کمالے ز نظیران کمال	
دیدار در آینه نکرد ست طول مرسل اثرست و مرسل آن خود عین است ذات و صفت و فعل سر آمد بمزاج قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل خود ناظر و منظور بود عین بعین اظہار حقیقت کنم از نوک قلم زین پیش اگر کشف اسرار کنم	دیدست جمال خویش مرسل رسول گفتار اصلست و فرع شد سمع قبول واحد حقیقتست آن اصل اصول از هستی خود ذات نکردست نزول آن شمس ازل گمے نکرده است افول در صفا کائنات بر قدر عقول گردند ز گفتگوی من خلق ملول
این کسب بکمال معرفت از من مست از شورش عشق آمده ام حال حصول	
رویت نمایان میکند آئینه داران در لیل صدوت گر چمن دولت آئینه می سازد گلوت نقش دوست نام او مغرت پراز پیغام او شود پیوس آب می انگس که دارد عشق وی از عین حدت آدم اکنون ز کثرت کرم ای پرو ملک بقار و توشه گیر از کنج ما واقف شو از گنجینه ات در مخزن دیر نیات جنت چه باشد باغی یک باغی سر آشک ای خضر فرخ پی بیا یکسا حتی بنشین کا از غم ز چه آرزو ده سنج طلب بیان برده در این دیار خاک کل از فقر منشین تو عمل	در خویش حیران میکند مشاط بازان در لیل از نقش بند بیباگدین ساده لوبان در لیل فکر تو آمد دام او ای مرنگ جان در لیل رفت از دیار روم وری باو باغ جانان در لیل در ظلمت کتم عدم باوز ایمان در لیل از پر تو نور همای لعل بدخشان در لیل دل چیت اندر سینہ ات تفسیر قرآن در لیل از عشق در دل و انگی آمد گلستان در لیل سرگشته میگردی چرا با آب حیوان در لیل آخر چرا خورده با وز در مان در لیل گنجی ست اندر کنج دل توحید بزوان در لیل
من شور عشقم کر عنسم آمد گدایان چشم کز نزد سلطان آمدم با گنج عرفان در لیل	

<p>عنبه حق نیت کس بخانه دل نکبه میکن بر اسطوانه دل بر نه رفته بر آشیانه دل نه ندکس هیچ بر نشانه دل نشندی مگر فانه دل گوش کردند مگر ترانه دل پر تو انگسند بر گرانه دل کن اقامت بر آستانه دل تابیا بیش از بیانه دل سوز داد تیر از زبانه دل</p>	<p>برده ام راه در میانه دل زیر و بالا پیش و پس چه دوی گنبد دل ز طاق عرش در است از کان گاه صدق تیر دعا همه عیور فتنه در خوانده قدسیان مست بجزور و خوابند آفتاب شود لم یزله پایه از سیرشش جیت بر بند طلب دل ای خدا ای طلب دو رخ بر چند غیر سوز آمد</p>
<p>شورش عشق نکسته رانده از سخنی فایبانه دل</p>	
<p>روین المیم</p>	
<p>مانند بد یوان قضا مثل توشاه جانم در مطبخت این نه طبق برگشته از نوش و نم این مهر و ماه خرگهی در چرخ از نور و علم احسانت آمد بی عوض بر ابل مکن بی بیم بود تو مقصود آمده های آفرینش بر ارقم چیزیکم باشد یکسبک ملک ترا آید چشم در ظلمت کتم عدم نورست بر آمد صیغم هم جان هم جانان تویی جانم فدایت بی ستم از صبح ما زاغ البصر چشم تو بادید ابر ستم</p>	<p>آینه و جگر امی جلوه گاه پیش و کم ای منظر آثار حق و سیباجه اول و ق توفیقه بسم الله سر و قمر از کلک شبیه زین جوهر و جسم و عوض تو بوده اول و ق مکن که موجود آمده مرآت معبود آمده ابل سموات و سبک چه جن دانس چنگ مکن که سرزند از حم و در جبت و جیت زد و ق در علم حق ایمان تویی چون مرکز اسکان تویی حق در بااست جلوه گران رود شدی خیر بشر</p>



ای محبت اللعالمین کی کتاب ملک دین  
 ای نفس موجودات ما ای علم معلومات ما  
 باشد مراد اودت روا هستی مراد کبریا  
 عرش عظیبت پایگشت بان عالم را توشه  
 چون تو شیخ المذنبین پیدا نشد در سلیمین  
 از رفت سبحان الذی اسری کرم آمدی  
 از ماه و انجم بهتری نیکوتر از حور و پری  
 چیزیکه بود از پیش کم در لوح ثابت تو رقم  
 دارم هزاران مدعا بر در گت ای محبت بی  
 ای عالم ای لقب و بی قدسی انسی نسبت  
 چاک دم صاف صغی چشیت چه فوج نسبت  
 جمع رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا  
 هستی یعنی جان جان جانی تو عین امکان  
 در قاب تو سین محرمی در لی مع انده می  
 ای کجیایت خاک در بر رخ سعیدین نظر  
 باشند طلع شهبان از مهر دنیا شائون  
 خواهیم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه ما  
 ای مره اهل هدی مسلوله علی خیر الوری  
 بر آل و بر اصحاب او بر جمله احباب او

صلی الله علیه و آله

صلی الله علیه و آله

ای مشرق حق یقین ای تو نور قدم  
 ای قبله حاجات ما ما مفسس و منحوشم  
 بر در گت باشم گدا ای سر و سر قدم  
 در دهر از بار گنه هرگز نگر دم پشت جسم  
 در اولین آخیرین ما را بنا شد پیب عنسم  
 تو مهتری از بهر نبی ما بهتریم از بهر احم  
 از هر چه گویم برتری ای خسر و لا نعم  
 در روح تو میزودم نازدی شد جف القلم  
 از من رجا و ز تو عطا ای خواجده بودم  
 شاه مجسم میرعب بل از وجودی تا عدم  
 شد با خلقت لبتی ای صاحب جل و حم  
 ارکان خشت و تر ترا تو باد شاه محترم  
 دادم گواهی آن زمان من نطفه بودم رحم  
 عقل کل را قاسمی حق خورده بر ذات متم  
 کن تا که گرد جله زرگر در بیت تاج سرم  
 مدحت کنم از مغر جان ناز بهر و نیار و دم  
 در درما سازی دو اکر رخ حصیان باخوشم  
 یعنی محفل مستطیع که هست مصباح الظلم  
 بر پت و بر ابواب او بر گوسلام مبدم

ای نبی

صلی الله علیه و آله	این روح سعد الدین کند ملک ملک آیین کند هر اهل دل تحسین کند بر صدق قول این درم	دا صما به دستم
یا رسول الله قربانت شوم	کشته تیغ نمایانت شوم دیده بسل و ارجیانت شوم	

کی عشتی از جود و احسانت شوم  
 عامل احکام فرمائنت شوم  
 جرعه ده تا ز اهل متانت شوم  
 آتش افکن تا که بریانت شوم  
 کرده کز جمع مطیعانت شوم  
 گفت خاک آب حیوانت شوم  
 بنده اندر بند فرمائنت شوم  
 رخسار زهر آلوده پیکانت شوم  
 در پناه ظل سبحانت شوم  
 بلبل مدح گلستانت شوم  
 عند لیب باغ رضوانت شوم  
 بسخن با جعد پیماننت شوم  
 سر زوم تا گوی چو گانت شوم  
 تا سزای گنج عرفانت شوم  
 تا خدای سنگ چو گانت شوم  
 بار با گشتی که در ماننت شوم  
 زنده باز از نفخه چو گانت شوم  
 حشر اگر در زیر دامانت شوم  
 روشن از انوار ایمانت شوم  
 همچو آن قطعه سیر در باننت شوم  
 چون گیسو بر سر خواننت شوم  
 خاک را و خواجه عثمانت شوم  
 نعل کفش شاه مرداننت شوم

صلوات  
 علی  
 و آله  
 و صحابه  
 و مسلم

یا رسول الله فقیر و سائلیم  
 یا رسول الله مدد خواهیم تو  
 یا رسول الله ز مسیما می حضور  
 یا رسول الله در طور و دلم  
 یا رسول الله موته آرزو  
 یا رسول الله خصم زنده پر  
 یا رسول الله خواهم از خدا  
 یا رسول الله بچشم منکران  
 یا رسول الله ز ظلم نفس شوم  
 یا رسول الله نیندیشم ز خار  
 یا رسول الله ازین دستان سز  
 یا رسول الله چو شانه صد زبان  
 یا رسول الله پذیرد از عشق  
 یا رسول الله چه جسد کردم خرد  
 یا رسول الله شدم مجنون وقت  
 یا رسول الله بر این در دمنده  
 یا رسول الله نیندیشم ز مرگ  
 یا رسول الله بر وزیر مستخیر  
 یا رسول الله در گور سیاه  
 یا رسول الله در کف حرم  
 یا رسول الله حار از من بکن  
 یا رسول الله بصدرت و عسر  
 یا رسول الله دارم العجا

پار سون الله سرم پر زین خیال		تا ندای دوستد آت شوم	
پار سون الله سعد الدین چه گفت		پار سون الله مستر بانست شوم	
گوش دل بکشادم از الله اکبر میخ	سیف الا الله بفرق این شد میخ	ما سوی الله را به تیغ کبریا سر میخ	هر دم از ادراک عالم خیمه بر سر میخ
کم بودت گشتم از توحید سر بر میخ	عوق حیرت آدمم خود دانش از سر میخ	مرغ قدسم در هوا ای لاجبان پر میختم	
در حریم قرب همچون دسمم پر میختم			
تا کشیدم پا ز بستان وجود خیر و شر	جز گل دیدار بیدرنگم نیامد در نظر	گشته ظاهر از بلبلون انسان که معنی از نوله	خود ز خود اندر حجاب وهم خود آید پرده
از طایک پرده گرد و جلوه زن شد در شر	جز دو گل آکنه شد رخسار ظاهر در شر	تشنه تشوتم ولیکن دم ز کوش میختم	
مستم از خمیازه توحید ساغر میختم			
مشرق جانم طلوع شمس وحدت یاقه	پشت بظل وجود ملک کثرت تاقه	صنع ز اصل قدرت آدمم بوی بشنآ	نقل سوی اصل خود هر جا بود ره یاقه
ذره ذره روزن اندر عین خور بگشآ	حرف و معنی را یکی چون جاسه بر هم یاقه	لوح جانز باطناب عتق سطر میختم	
بعد از آن رمز حقیقت را بد قتر میختم			
کیت تا از من کند گوش سخنمای غویب	آکنه او را باشد از خمیازه وحدت نصیب	هوش فانی در سرش نبود بجز در کعب	نکته من فهم کن بهتر شد از قول لیب
هست همچون مفرح کش نداند هر طبیب	ریزد از کلکم کلامه اندر رب محیب	راه قربت سخن اقرب را برابر میختم	
نفس هر گامیت کا ندر ملک مظهر میختم			

رین  
هوش باقی

<p>سالهاست نکتہ دان جویم زیر آسمان تا بوسی یک شنه گویم ازین راز نمان بار ازین زیر خردم باز ماندم زنده جان</p>	<p>ماندم اندر نظر فردی ز اهل انس و جان در حق من ز هر گشته صحبت اهل جهان بعین صحبت کنم با ذکر حسیه ز فغان</p>
<p>صفتی در مشام جز و کل بس مشک عنبر میزنم</p>	<p>تار حق در جان بود کوس میسب میزنم چکانه</p>
<p>آن چهل کواکب علم و قدرت آمده همچو وجه و آینه یکسا و کثرت آمده مطلع انوار راجح سعادت آمده</p>	<p>لفظه تعصید را پر کار فطرت آمده مخزن مخفیست لیکن نقد شهرت آمده جلوه دیدار را مرآت حیرت آمده</p>
<p>رضی شده تا طواف کوی او با تارک میسب میزنم</p>	<p>مرکز آفاق را دور مدور میسب میزنم صیبت</p>
<p>مهر یاران نبی از صدق دل چون میکنم بارها خون میخورم تا نکتہ موزون می کنم دل بیدار میگردم چون طاس چون میکنم</p>	<p>گوهر لبس بی بها از قعر بیرون میکنم جان بعشق حضرت صدیق مجنون میکنم دید بر دیدار عثمان رضی چون میکنم</p>
<p>سرب سپا بوس رکاب میسب میزنم یا بلطف کوچ سلطان خیر میزنم</p>	<p>اهل هجرت خیل نصرت راه برگشته غبار دیده ام گشته مخاکی ز انتظار یا ز غبار خانه بنیاد دین ز وحکمت و استوار</p>
<p>من شدستم دوستداران نبی را دوستدار خاصه چاکر آدمم خندوم دارم من چهار بعد ز ولپشتی اسلام ست شاه دره آ</p>	<p>نوبت سلطانی بوی بگردد و عمر میسب میزنم رافضی را گو میا در دیده نشتر میزنم</p>
<p>مهر یاران نبی هر کس درون خود نکشت نیست تو عالم ازین بدتر در افعال نکشت تن درون مسجد جانش نشسته در نکشت</p>	<p>شک نیارم در ماش کی سد بومی بهشت بعض شان دل گرفت و مرشان جان بهشت یا الهی الامان حاجم از میان سر نوشت</p>

<p>تادم از دلمے عثمان وحید رمیزم خار بے لہ در حگر مر خطہ سنجر میزم</p>	
<p>تا اب گر گویم از احسان سلطان عویب نفت آن لولاک آمد از جناب قدس ب نفت من بر قدر ایشان نماید از راه ادب</p>	<p>مے نیاید در بیان او صاف آن عالی است اندکے سازم بیان از نسل پاک خوش لقب آل سفیہ علیہ اگر بخشہ مرا بنو عجب</p>
<p>آہ پر سوز از عنسم شبیر و سبیر مے زخم مستبدع را کفتے از پاشش تا سر مے زخم</p>	
<p>ذکر آن خیر النساء دار و دست بیمار مرا مدحت سلطان حسین کرمیت بازار مرا باقر و جعفر بجم مشک اند عطار مرا</p>	<p>لطف و احسان حسن بن حسن ست دیدار مرا مہر زین العابدین زینت اشعار مرا کاظم و سید رضا شرفمند افوار مرا</p>
<p>نام ایشان را نہ من در سیم و در نہ رمیزم در دل و جان سکے آل مطہر مے زخم</p>	
<p>آن تقی کو متقی آمد ز جمع مردمان عسکری و مہدی آمد رہنمای گمراہان شیخ سعد الدین انصاری چنین فرمودن</p>	<p>خود تقی پاکیزہ تر باشد نہ باکان جان جبا و لادھجکل را تو از ابمان بدان بر مسلمانان کلام من عزیزست همچو جان</p>
<p>طعنہا در ہر زمان در کیش کافر مے زخم کو س سفیہ سیر بہ معنز گوش بر کرنے زخم</p>	
<p>گفتم کہ یکہ از جمیع طلبکار تو باشم گفتم کہ دلم خستہ شد از درد و فراق گفتم کہ مرا نیت خیر حسن تو نگارا گفتم کہ غم نیستی و بے کیس سوخت گفتم دل دودین در غم سو دای تو گم شد گفتم ہر اس از عنسم تنہاے گورم</p>	<p>گفت کہ من از پیش خریدار تو باشم گفت کہ دوا سی دل بیمار تو باشم گفت کہ یقین عالم اسرار تو باشم گفت کہ بزی شاد کہ غمخوار تو باشم گفت کہ بیا پیش کہ چو دلدار تو باشم گفت کہ مکن ترس دمان یار تو باشم</p>

<p>گفت که در آن عهد و خداد تو باشم گفت که نه من در پے آزار تو باشم گفت که به شہرت سر بازار تو باشم گفت کہ ہم افوار شب تار تو باشم گفت کہ در آن آئینہ دیدار تو باشم گفت کہ بحق ایزد غفار تو باشم</p>	<p>گفتم کہ بود وعدہ دیدار بہ جنت گفتم کہ بد و نیک ہمہ بیخست و ذلت گفتم کہ ز کتم عدمم از چہ کشیدی گفتم کہ شدہ روز من همچون شب تاریک گفتم دلم آئینہ شد از صیفت ذکرت گفتم کہ نگہدار مرا از روح عیبان</p>
<p>گفتم کہ لبم تلخ شد از شور عشق گفت شکرین نوحہ گفتار تو باشم</p>	
<p>دیوانہ شدم در عشق بہت یار نہ می یابم تار از دلش کویم دلدار نہ سے یابم در دیدہ مظلومان افوار نہ سے یابم از گنج نشان نبود جز مار نہ سے یابم شد نصف جهان صوفی اسرار نہ سے یابم در مدرسہ تدریس کیا نہ سے یابم تقوی و غسل کم شد بسیار نہ سے یابم جز شغل در سلطان در کار نہ می یابم یک سادہ دل صافے زین دار نہ می یابم تشبیہ بہ کفار نہ ز نار نہ سے یابم ترسندہ چوزن از شوکرانہ سے یابم در میکہ توحید سرشار نہ می یابم باعہد و وف امر و ز کیا نہ سے یابم شاگرد و مریدان را اقرار نہ سے یابم از بہر رضای حق یک کار نہ سے یابم</p>	<p>بیار شدم از غم غمخوار نہ سے یابم کارم بشدہ از دست کواہل دلے آخر از ظلم مند پوشان تاریک شدہ گردون در کج خرابیہا چون جغد بسے گشتم آداب تصوف کم از خانقہ و مسجد در پشت خردا شتر صد بار کتب دیم علم و مہر و گمبیل جوینہ ز پی دنیا اصحاب قناعت کو ارباب بلاغت کو عالم شدہ تدبیری صوفی شدہ تدبیری این در صفت خاصست از عام چہ گویم سلطان بزنان مائل مانند زنان بیابان مست می انگوری ہر کو چہ ہزار آمد شو بازن وزن باشوا عذر فریب آمد پیر و پدرو استاد غیر از غرضے نبود جز پیش کش در شوت کاری نشود اگر س</p>

<p>فریاد زند منظم زود همه از ظالم چون کله در آتش ان لبها نکرم خندان</p>	<p>یک داور سی آخر در دارنده می یابم یکدیده بشوق او خوب زنده می یابم</p>
<p>از شورش عشق او قناب شده فکرم دلماے مہمان را اسرار ندمے یابم</p>	
<p>بہ نفس من دم ز بسم الله حسن میزیم ز ابل غوغا نم دم از توحید بجان میزیم قطره ام اما ولیکن موج عمان میزیم</p>	<p>تیغ شش سہری گمان بر فرق شیطان میزیم قالب فرسوده را بر چشمہ جان میزیم چند حرف از احمد و اصحابے یاران میزیم</p>
<p>بر در چشم رافضی ہر خطہ پیکان میزیم</p>	
<p>نقش بو بکر و عمر بر سکہ جان میزیم ہر دو عالم از طغیانی مصطفی آمد پید رحمت اللطین از حضرت اعلی شنید چشم نامحرم جمال جانفرایش رانید</p>	<p>طلعت عثمان علی بر چارہ ارکان میزیم قتل موجودات را پیشک کہ او با شنید دمدم روح الامیش بہ خدمت عزید مرشد جمیع مسالک اوست اصحابش میزیم</p>
<p>نکتہ دارم نکو بر کوشش جان باید شنید</p>	
<p>صدق بو بکر و عمر بر صفحہ جان میزیم چار فصل زندگانی را بنائین چار شد علم و عقل و جان و دل را جلوه ہائین چار شد چار برج شہر دین محبتی زین چار شد</p>	<p>عشق عثمان علی بر دین و ایمان میزیم خاک و باد آب آتش را نوازین چار شد چار ارکان افق را استوی زین چار شد گوہر کان رسالت را بہائین چار شد</p>
<p>لنگ و کور اہل گردون در ہی زین چار شد</p>	
<p>نقش بو بکر و عمر بر سکہ جان میزیم ہنج و برگ شاخ و گل در یک شجر ایشان بوند در حقیقت ہر یکی محمود گرایشان بوند چارتن گونی ز نسل یک پدر ایشان بوند</p>	<p>طلعت عثمان علی بر چارہ ارکان میزیم مشرقی دہ ہرہ و شمس قمر ایشان بوند قاتل مجبور اعدا و کفر ایشان بوند بندگازاسوی مولی را بہر ایشان بوند</p>
<p>در امور کارزار بحسب و برایشان بوند</p>	

عشق عثمان علی بر دین و ایمان نیزم	صدق بوجگر و عمر بر صفحہ جان نیزم
یار و گیر حمیتہ الدین از رہ ایست آن بود چارمین شیر خدا مثل شہ مردان بود ہر کہ مسکرازیکی در زمرہ گلبرن بود	آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود بشنواز سوم کہ صاحب دفتر قرآن بود مہر ہر چارش مرا تقویت ایمان بود
رافقے و خار سے از فخر حق سوزان بود	
طلح عثمان علی بر چار ارکان میںم ہر کیش اصحاب ز در وقت خود تاج سزد قاصی ملت پناہ و حاکم دین پرورند در جہد اصغر لے در عالم جان اکبرند	نقش بوجگر و عمر بر سکہ جان میںم بادشاہان خلافت از پس پیغمبر تیز ہم نجوم افت تیم آسمان او درند خل سجانند و از شمس آبی منظرند
ہر چه گویم ہر چه دانم از معارف برترند	
عشق عثمان علی بر چار ارکان میںم چند حرفے ماند از اخلاص و ز صدق و صفا الہدایت و الشفاعت یا مہبان خدا یا الہی مشکل حبیب مہبان را کشا	صدق بوجگر و عمر بر صفحہ جان میںم شیخ سعد الدین ز نوح دوستان مطہفے تا بد دارد ز روح ایشان او عا ہفت و نوح بست با این ہفت بندش جا
از طفیل روح پاک است بسا و اولی	
طلح عثمان علی بر چار ارکان میںم	نقش بوجگر و عمر بر سکہ جان میںم
<b>ولہ ایسا</b>	
در دیدہ اہل دل نوزول و جان پشم ہچون جرس محسل و ایم بقغان باہم من روز قیامت را عمر گذران باشم در چہرہ خاموشی صاف از ہمہ کان باشم از معنی این صورت حسن دو جهان باشم	از کثرت ہشتیاری دیوانہ نشان باشم خاموش لبم اما در قافلہ تحت سربید صبح نفس ہستی شمس ابدش شام ست آئینہ اسما را تا یک دل از حرف است گویند کہ در معنی صورت نبرد را ہے



<p>در نهایت هستی بے کیف عیان باشم در بے چینی ثابت نامے مکان باشم از کثرت مشهودی ستور زبانه باشم</p>	<p>اطلاق نشد مطلق مطلق نه مقید دان از نور بسط آن فرد بے کیف محیط آمد عارف نه عیان یا بدعا شق نه نشان یابد</p>
<p>از شور عشق آخرد در بر شر و شوری سودازده ز افلاسم نے سودوزیان باشم</p>	
<p>کام جان و لعل ال پیوسته خندان دیده ام در شب تاریک نور شمس رخشان دیده ام کافر دیر تحسیر را مسلمان دیده ام این سخن عزیزیت کاندر درس فرقان دیده ام راست اندر قامت طلیس شیطان دیده ام راستی در کج روی پای مستان دیده ام هوش را در مغر سر خواب پریشان دیده ام بمچو فرزین در براط شاه کجیران دیده ام فیلسوف و ذوفنون زین علم نادان دیده ام دیورا پیوسته در بند سلیمان دیده ام بجر رحمت بهر چرک جسم عصیان دیده ام آب غفران در میان خاک انسان دیده ام هم ولی در اتحاد جمیع طفلان دیده ام</p>	<p>مطرب ولی جام و باد و دوش چندان نیام کو کب بختم چو آمد در طلوع از انج عشق رشته نخل لورید از قید ز نارم کشیده راز داران جنون را عقل آمد پرده جامه ز نار شاه خرقه صوف گدائی انچه اندر چو دان دیدیم آن بود از خدای اهل تکلیف دست از جوهه جام غرور بر که بر خود پا نناده سر بسجج میرود عقل خود بین از خدا بسینی نزار دیده آصف اقبال اسم اعظم مشکل گشت بان شو نو مید اگر کفران نعمت کرده ز بد خشک مجمع کرد بیان ذوقی نداشت مرد میدان از هجوم لغز زده یاد گریز</p>
<p>تا ز شور عشق در رگهای جان آوازه است سینه بر لب نواز در سوزان دیده ام</p>	
<p>آئینه وجود را صورت در لباشم در شب تاریکی مشعله ضیاعم طره شاه حسن را از در نه سماشم</p>	<p>دیده کور دهر را جوهر تو تیا کشم روز منور خودی ظلمت هستی آمده من جمیع فرق را عشق فگند زیر پام</p>

<p>دوده آن درین قلم چهره خرمی باشم  بند بند جسم را فاتح عقد باشم  رشته آه شوق را در دل قطره باشم  با دکتش نشد غلط علم تو بر خاکم  شمس جو قدس از زره ذره باشم  خنجر تیز مر قضا با کف لافتا باشم  بال اگر چه خامم مغرور بل اتی باشم</p>	<p>نوز تجلی دلم سوخته باسواهی جان  پای سرت و سر چو پادست بگیرد ایر عصا  بچه شیخ پارسا دانه اشک زاهدان  کتاب من بخیر لفظ درس بنید فقط  ششده زه شهید در این که کتا ده ستین  سرفکتم مرید در تک پای اهل دل  صورت نقش کلک من برغنی سخن کند</p>
<p>صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم</p>	<p>پرده شور عشق من بکمر درید در طرب  بر سر ستر خویش تن حله مصطفی اکشم</p>
<p>اتم که بی جیت بجیت نوی اثر شدم  اگر ز خویشم وز دگر خجیر شدم  خود خود بحسن خویش بخود پرده شدم  با عکس خویش والله صاحب نظر شدم  دوری نه در میان و لے دور تر شدم  خود آن یکم کزین دو صنعت بیشتر شدم  اصلم مقیم وز پی نعل در سفر شدم  عنه رنگم آچختن ز اثر در بصر شدم</p>	<p>ذاتم که بی صفت بصفت جلوه گر شدم  حب الملام آمدم از امر لم یزل  مستوریم در دیده نفتاب یگانگی  حسنم ولیکن عاشق آینه آدم  عشق منت با من از من بمن رسیت  عکس وجود جمع جدا نیستند ز هم  طل منت با من و ظاهر شده من  از نفس من پیدا اثرهای رنگ نگ</p>
<p>از ان سبب بهیا هو ی شور گفتارم  گه بجه و گه در کند ز نارم  بیدیه خواب ندارم چو وز بیدارم  حضور دوست سیابی بشو طلبگارم</p>	<p>ز انوار شور عشق حجب گشته دید ما  عین بصیرتم که با عیان صور شدم</p>
<p>از ان سبب بهیا هو ی شور گفتارم  گه بجه و گه در کند ز نارم  بیدیه خواب ندارم چو وز بیدارم  حضور دوست سیابی بشو طلبگارم</p>	<p>ز جام باده شوق تو مست سر شام  بدر و کعبه فتاده طلوع شمس دلم  بزار صومعه شبکا فتم شب زوری  بصومعه دلم از تکلف شوس زاهد</p>

<p>که در درون دل از غیر دوست بیزارم          ندیده مگر ت این حجاب بردارم          مگر یکم من از ایشان محو دیدارم          من آن کسم که بقید فنا گرفتم          نفسی از سخنم تا چه مدعا دارم</p>	<p>بوار دات حوادث مده خیال برون          صفات پرده ذاتند تیز بینان را          عجب رمیده دلانند از دو کون بدیر          ز قلب در روح وضعی وضعی جدا گشتم          فناستم سخنم حالتی لقا دارد</p>
<p>شراب وصل که در کام مشهور عشق بخت          حیات شوق احد گشته است بیمارم</p>	
<p>در مغز سینه دایم سودای میار دارم          در کلک خطا نگارین حسن نگار دارم          نسیرن و یاسمن را باد بهار دارم          از جزو کل بریده بر خویش کار دارم          نظاره کشته کیشم دین استوار دارم          اندر میان چو حیدر بین ذوالفقار دارم          ظاهر نموده مطن دل بی عب دارم          اول هموست و آخر خالی کنار دارم          من بخلس از سوی الله از گنج عار دارم          با دی زیان و سودم سرمایه بار دارم</p>	<p>تا حشر از می عشق در سر خار دارم          آینه دار ذاتم مشاطه صفا تم          آرایش چمن را دین نافه زغن را          پیر این دریده در گوشه و اخریده          محو جمال خویشم از غیر سینه یثیم          سرهای ماسوارا در هر نفس بیدم          آینه گشته ممکن اسرار گشته معلن          در عنایت مغایر سرگز نه گشته ظاهر          در ویش کیت در دهر آن که خدا غنی شد          تقویض حق وجودم از اوست هست بودم</p>
<p>بارکرامت الله در پشت مشهور عشق است          از شهر گشته یکسور و سوسه غایر دارم</p>	
<p>از خدا خیر خودم من خیر از جهان ندارم          شده غیر من خوشتر بهین گمان ندارم          دوئی از دو بین بخیر و کله از کسان ندارم          بزمن فدا ده تخم من هر آسمان ندارم</p>	<p>بهوای دوست مستم میر این دآن ندارم          دو جهان من یکی شد نبود دوی چشم          سخن جنون عاشق سخنم در هیچ حال          نه عروج فی تنزل طلبم ز لب که محوم</p>

<p>چو بقا است قیمت من ز روان نشان ندادم  شرد درخت موئی خدم امتحان ندادم  سر منزل ارادت عنضم کاروان ندادم  که ز جرم ماه و پروین ره کهکشان ندادم  بمتون شمع لیکن دم نکستد ان ندادم  بمقام کبریا یی ز عنسور نشان ندادم</p>	<p>تجیرت چشم ز پس فهای هستی  کجا ست دل که سوز و سوژه چرخم  چو منبع این دل جان ز عنضم روده جان  نه منم که تختم اشکم درود هزار خرم  منم آن مفسرانیک که ز کاف و فون برآم  ز سد بطوف خاکم سر عرش پای کرکی</p>
<p>ز طلع ششور عشقم شده غلظت از جهان کم  همه جسم یافت وز کم که ز نار جان ندادم</p>	
<p>هر نفس من بجداسه نگرم  زین اثر بینه صاحب تطرم  پرده اشیا شد و من پرده دم  بشکنند موج زند بجز کر کم  علم شاه در خشان بزم  نیستم کور که جز حق نگرم  یک نظور است دو کی می شرم  غل بر آن نوز شده راه برم  نیت جز شهرت احداث قدم  نقش حادث شده در نقش سرم  بحر پوشیده حجاب گهرم  این زمان مریدان را پدرم  اینکه گفتم تو آمد بهنرم  گر بجزندی نگرم از کفنرم</p>	<p>نیت کس غیر خدا در نظر م  خلق آثار الوهیت اوست  جلوه اوست بهر شئی پدید  بین حجاب آمده از آب برون  عالم آمد ز علامات علیم  هست این خلق شیونات صفات  علم و معلوم و علیم این نشان  سایه و شخص ز هم نیت جدا  منظر و منظر و انظار ز هم  حادث از آن قدم آمد بنمون  غیر شمار اگر غمیرند  پسران مریدان را از پدرند  ای پسر کب کمال اطلب  موسم دیدن حق ایسانم</p>
<p>شورش عشق که حق با حق دید</p>	

## نیست باطل بجهاد و نظم

دل و جان اول و آخر همه جان دهم  
مستنع کفر بود من همه ایمان دهم  
نفعی مادون احد را همه احسان دهم  
نفس بشناس من این علم خداوان دهم  
الله الله همه این علم در انسان دهم  
آن احد را بقیسین عالم قرآن دهم  
کوه علم ار بودش من که در بقان دهم  
جهل بوجمل همه فتنه شیطان دهم  
خوانده درانده کنون حکمت بزوان دهم

سر و سر باطن و ظاهر همه سبحان دهم  
آرزوی دل و دین جلوه توحید بود  
لا شریک است خودی را چه سازند شریک  
پرده بردار چه وز چه جویداشده  
در حقیقت بجز از حق نبود موجودی  
هر که از اسم نهانی بمستاره برد  
وانکه این راه ندیدست بود گمراهی  
جهل آن علم شیارم که خدانست  
رانده شیطان شده و آدم خاک خورنده

شورش عشق سر عقل بگردش دارد  
این نسیمی است که از نفخه رحمتن دارم

عقل ز منقر سر کشم تا سخن از پری زخم  
پر کنده ای منشیان کوس پیمیری زخم  
جلوه کند خدای من تلج تجیری زخم  
خاک وجود خستم بین دف خاوری زخم  
عمر دوباره میکند جرحه کوشی زخم  
بر سرفرق مسکران دره عمری زخم  
من میان خاکدان نغره حیدری زخم  
اینه مصورم تحت سکدری زخم  
اول و آخرین منم فرغ غنفری زخم  
جام ظهور است بر تم قصه ز میخوری زخم  
روح مقدس آدم جلوه بعصری زخم

جبه صوف بر کشم و لوق قلندر زخم  
بانگ ترغیم دل و تبار عرش خلعت  
احمد محبت بای من مظهر کبر بای من  
من که زمین گریختم باده عقل بختم  
عشق شراره میزند عقل کناره میکند  
این سخن از خودی ان مع محمدی جوان  
غلفه سیو کشان رفته به بقیع آسمان  
دیدم دیده بنگرم فور گرفته شدیم  
آفت عقل و دین منم حاصل عالمین زخم  
شعله نور و دتم آتش طوح حضرتم  
عش منقرن آدم نقش مسدس آدم

حقیقت حتم مشورش عشق مطهر  
قول رسول صادق صلوات الله علیه

<p>من کیستم من کیستم من کیستم من ذات اناسیم من کیستم من کیستم من مرغ روحانیم من کیستم من کیستم من وحی قرآنیم من کیستم من کیستم من طل سبحانیم من کیستم من کیستم من ماه کفایتیم من کیستم من کیستم نقش سلیمانیم من کیستم من کیستم من جذب وجدانیم من کیستم من کیستم من عرش رحمانیم من کیستم من کیستم من لعل ربانیم من کیستم من کیستم من مخزن جانیتم من کیستم من کیستم من نور نورانیم</p>	<p>من کیستم من کیستم من سر ربانیم من کیستم من کیستم از خود پر دیده این من کیستم من کیستم من صفو علم ازل من کیستم من کیستم من آفا سبج اول من کیستم من کیستم از شکلهما گشته بد من کیستم من کیستم من سر اسم اعظم من کیستم من کیستم من عاشق از عاقبت من کیستم من کیستم از مرکز امکان ربن من کیستم من کیستم افسانه اندر کاما من کیستم من کیستم در برابر صاحب اثر من کیستم من کیستم من راز دان کبریا</p>
--	--

من کیستم من کیستم من مشور عشقم ای بشر  
من کیستم من کیستم من محو نرد انیستم

<p>چش و پس نا دیده چو خود سوی جانان میروم آدمستم پریشان پس نزد سلطان میروم کشتان از جذب و شوقش بدل جان میروم ز روش پیران سوی خورشید تابان میروم ز انبساط نعل قربت آدم زان میروم سن حیات اهل امکانم بچوان میروم همدمان در گریه و من شاد و خندان میروم من ز فکر در گذشتم بکه حیران میروم</p>	<p>خوش بچوان میروم من مست و علقان میروم شاهباز لا مکانم بهر صید کن نکان میروم رشته جل الوریدم مانده در قبض احد میروم عکس خورشیدم ز قدرت کرده پر تو در وجود میروم کی جدا گشتم از من از ازل در وصلتم میروم مروه ام از فکر غیر وزنده ام از ذرک او میروم صعبت اهل زمان غم میفراید هر کجاست میروم کاروان جهان زین معرفت در فکرند میروم</p>
--	---

<p>رستم از اهل یقین با نور ایمان میروم اصل راجع شد باصل از فریعت ان میروم</p>	<p>خلعت پندار هستی تیره کرده دیده با اصل مخلوق از صفات خالق آمد در جبهه</p>
<p>شیخ سعدالدین انصاری شور عشق گفت سر حال خود بلف بر باز پنهان میروم</p>	
<p>حباب وارقبای بدن دریدم در فتم درون کلزم وحدت گهر کشیدم در فتم چو بیل از قفس تن پر پریدم در فتم چو شعله از دل اخگر بسرویدم در فتم چو باد در دل روزن ز درویدم در فتم چو اشک از سر شرگان بر چکیدم در فتم بان برق ز آهن شر کشیدم در فتم چو نقطه در سر کوی بصر رسیدم در فتم</p>	<p>سراز در یخ معنی بدر کشیدم در فتم خودی چو موج شد از بحر نبستی ظاهر هوای گلشن قدسم عجب فتاده بر نسیم رایحه اتح در زد بدلم ز بسکه ذوق طلب کرده تند کام مرا عجب مدار که از پر تو سرور نقاش ز بسکه سنگد لیها نموده حجب من مقام و منزل تمام یک نفس نبود</p>
<p>ز شور عشق بجبل الورد یزد کیست چو ذره جلوه خود بر سحر بدیدم در فتم</p>	
<p>تو بمن گوی حقیقت که چنان بشناسم حاصل آنت که دور و جهان بشناسم باش تا سیرتیش از صورت جان بشناسم کاف و فون را اگر از کون مکان بشناسم من ناسم که خموشی ز بیان بشناسم اصل باشد یقین فصل گمان بشناسم باش تا هستی محبوب بان بشناسم این نظیر است که بی پرده عیان بشناسم شاهدی میدهم اینک که چنان بشناسم</p>	<p>من که گم کرده خود را به نشان بشناسم بسکه بیرنگ و نمونست ندارد و شلی کار امروز بعسر دانه گذارم ای ل غیر کاتب قلم و لوح ندانم معنی سر حرف ست خموشی ز بیان عارف را اینچو گفتم همه نقل است ولی اصل در دست با نعت عشق بمن گفت که ای بسته عقل او با و عارف و معروف من تو دشمن شاهد آن لحظه تویی گشت که چون شمس بدید</p>

محرم راز کماهی شدم از شورش عشق  
غیر نبود همه را منظر آن بشنام

آتش ز خون بل زدم خرمن زوی برداشتم  
تا خورش آمد توشه غم در دوش نگذاشتم  
از خامه در ذوق چسان انبار با انباشتم  
در دیده صاحب نظر زیبا دکان افراشتم  
شاندم باغ هونگک قف سمبلش داشتم  
گنجینه جود و کرم پر خود کون نگذاشتم  
گفتم ز خود بر نفس خود رازیکه بر خود داشتم

دهقان تخم و حد تم در مزرع جان کاشتم  
زین کاشتم هر کس خوشه چسبند بگردد گوشه  
بر غذای عارفان و ز بهر قوت صادقان  
در بای معنی سر سبز از بگردل کردم بد  
نخل حقایق یک بیک اندر سما بهم تنگ  
بر مردم صاحب کرم نخل ست طاری تخم  
از لبکه جزو احد و گراندم را اندر نظر

سقای من می نوش شد از جام خود مد بهوش شد  
از شور عشقش جوش شد سر پوش از آن برداشتم

سودا شده بافتد جمال تو وجودم  
چون نیک بدیدم بحقیقت که نبودم  
این ما و منی با یقین از تو شنووم  
بس عقده مشکل که ازین پرده کشووم  
از حسن کمال تو کون پرده ر بودم  
کز شش جبهش جلوه دیدار نمودم  
سر تا بقدم عنبره در یای شووم  
از قوت روحی به پیام و بقووم  
بامد که عقل و حواس ست غنووم

از گرمی بازار تو نقصان شده سووم  
این نیستی من در نظرم داشت نمودی  
هر کس که بگوید که منم آن منی از لت  
فرعون چه بود که بزند لاف خدای  
این غیر نمائی بحسب از مصلحتی نیت  
بیدار دلی نیست که دیدار ببیند  
آزایش و بر از اثر رحمت عامت  
آثار و موثر نگر از هم نه جدا بند  
جوهر ز عسریض نیت جدا در همه احوال

از شورش عشق ست که صد گونه تا میل  
می آرم و نادان شده از جبهل حووم

زادینیم که چادر عجبی بسر کشتم

شاعرینم که در طبع از شعر کشتم



ملانسیم که نان بر بایم ز کودکان  
مفتی نیم که کرده قلم را چون نیر تیز  
من مختب نیم کفن از تخبه با برم  
صوفی نیم که سجد کنم دام جاهلان  
شحنه نیم که شانه کنم ریش شبان  
مداح مصطفایم و از دوستان او  
غواص بحر وحدت عشقم که از قلم  
آئینه وار طلعت اسرار حسنتم

صاحب نظر آراهای کلام

واعظ نسیم که ز منزه را تیر کشتم  
قاضی نسیم که شاید ز زوری ز بر کشتم  
سلطان نسیم که تیغ منظلوم بر کشتم  
لوطی نسیم که کاشه از بنج در کشتم  
مطرب نسیم که چنگ جرس از کمر کشتم  
صدرا فاضی و خارجی از پوست بر کشتم  
هر غوطه در دوات ز نم بس گهر کشتم  
کان را بنزد مردم صاحب نظر کشتم

از شور عشق نکتہ سرایم بهر کجا  
نغمکین مشوگر از سگر این مختصر کشتم

آوند سوز عشق تو خون گشته درونم  
از بس که پری خانه وحدت شده جسم  
اندر سر بازار عدم خیره متاعم  
در انجمن فکر بجز ذکر تو کس نیست  
آن نقطه پیدای دل چشمه بایم  
هستم که مقابل نبود نیستم هرگز  
بے رنگی من رنگ فرو شد بدو عالم

حیرت زده بادیه دشت حبس تویم  
عیسی و سلیمان نقره بیند بفس تویم  
بر هیچ نیر زم تجرند بسکه ز بویم  
خلوتگده اهل نطوا هسر به بطویم  
یک سوشده از داره حلقه تویم  
ظاهر شده از معنوی کنه کنویم  
بے کیف و کم از ماهیت و ظرف برویم

سر چشمه توحید بود شورش عشق منم  
آن بحر تقیبتیم که چکد عین عبوس منم

بیدار و لے باید کافانه برش گویم  
هر کس که بکنج دل ز نشست معتیم امرو  
آب جلگم خون شده از بس که طیش کردم  
پروانه نبی پروا اگر نه شد از شمعیم

دیدار طلب خواهم کز دی خبرش گویم  
تا خلفه محشره اهل سفرشش گویم  
کواهل دلی آفر حال جگرش گویم  
تا کی بهوا گرد دبی بال و پرشش گویم

<p>از حلقه چشمه خور میا شده آینه خم گشته قد پیران جویند جوانی را چشم و رخ اکیری شد زرد و سفید اینک من مطلب هر طالب در حیب و نعل دام اعجاز نبی قدریت از قدرت تقدیری شرح کتب عشاق برگزیده نماید مینخانه چو بیتخان بر سر مدارس شد</p>	<p>ذره ز چه سرگردان من دیده درش گویم در منظمه و کوری حرف از پرش گویم از دوده اگر خیزد از سیم و زرش گویم نقصان بطلب باشد مقصدش گویم از حکم فضای او صاحب قدرش گویم در صفحہ دل علمی ست از چشم ترش گویم خط شوی بآب می و عطا آنقدرش گویم</p>
--	---

<p>افسانه شور عشق کوتاه نشود و هرگز تا حشر اگر گویم از خاک درش گویم</p>	
---	--

<p>تا سوخته شد مغرور و غم بستم پیرایه خرگوبی دل سوختگان هیت سیلاب حقیقت بن دیوار دلم برد در مرتبه عشق بود نفس و نفس غیر آرایش دهر از نفس عیسی عقل ست این شیشه بادی چو جاب سربت سلطان که سر برش شد از لود و یاقوت خون جگر سوخت تجمان رنگ حقیقت سرمایه انصاف بخش از کف زمان</p>	<p>دودش رود از نوک ز بانم به حکم کافشانه گهر بر سر ز معدن انجم از بسکه غلو کرده شده را بگذرگم یک پیرندیدم که کند مهر سپرگم پر باد بود مهر که کند تکیه بفت تم آخرش کند کندش از موج طلاسم گنج و گهرش اشک دو چشم و عنبر مردم در کلک شهنشاه گمین شد تبلم حق همه بشناس شد این اصل ترجم</p>
---	---

<p>از شورش عشقم نفس باد سحر سوخت از بسکه دودیه هوای در این چشم</p>	
--	--

<p>منکه از قلم وحدت گرافش شده ام چشمه نور هویت که هواداشت فروغ مرده گور عدم را منم آن حشر وجود</p>	<p>بخود از موج حقیقت و با باشدیدم پر قوش را همه من مشعل و لها شده ام آن جیاتم که بد منهای بسیحا شده ام</p>
--	--

<p>بخت مطلق که ز توصیف بیان هیچ نداشت  نی از طلاق اثر بدنه ز مطلق خبری  مے کنم آنچه نکردست محسوس ظاهر  خیمه از غیب نمان برد رایجا دزد  نام از نقش نشان میدهد بر سوختری  دو جهان پر شده از غلغله شهرت من</p>	<p>بی نشان از هفتش مخبر اسما شده ام  ذات بی لغتی اورا صفت آرا شده ام  هم بتبلیغ وی این منطقه گویا شده ام  سر بازار جهان بسکه بودا شده ام  از در دیده نظر صورت عفا شده ام  غایت از هستی کیفیت اشا شده ام</p>
<p>شورش عشق عیان آمده از پرچون  عکس عینم که در آینه پدید آمده ام</p>	
<p>سینه ناکرده در منزل رسیدم  نه جنباندم لب از گفتن راز  علا یق رشته در بند تن داشت  ز شش سوی در چار ارکان امکان  نسیم نگفت تسبیح و تقدیس  نرمے دانم چه مے گویم ز هستی  خیال خویشم از خویشم بدر کرد  مرا خود سلسله کوه دست منسلک</p>	<p>بصیرت ناکرده دادید ایدیدیم  بر بے سمعی کلام از دل شنیدیم  په تیغ تیز جان یکسر بریدیم  نبودستم پرو بے پر پریدیم  ز بستان ریاض جان شمیدیم  شراب از ساقی قدرت چشیدیم  در آینه ز عکس خود رسیدیم  مرادم در حقیقت نمریدیم</p>
<p>مرا از شور عشق آوازه برخاست  که اندر حرف معنی آفسریدیم</p>	
<p>خدا بینم خدا را با خدائی خدا ایم  دالست بر یکم قول بی رگفته لم ز اول  منم در بحدت کشتی طوفان حیرانی  ز کیمائی او خون در رگم توحید میخورد  شده بینائی من کوراز و دید سوای او</p>	<p>که نفس خلقت خود را ز خالق کی بویا منم  در آخرین بلاهای اکبری را عطا بینم  نجات خویش را کی من ز سعی نا خدا بینم  کجا از لشر فساد خون را بی صدا بینم  بخیر هستی او هستی ما دون را چو آسینم</p>

<p>من از ذکر خفی و چه فکر دل چنان بستم روانم بچو قاصد سیر در پیغام و می آرد زین و آسمان و عرش و فرش از دایم کم شد امید و حاجتم الطهار و وحدت بود سر کردم منم آن میم احکما با احد را ز خفی دادم</p>	<p>زبان و کام غفلت را به تسبیح و نمازیم که من جبریل را کی محرم این وحی با بینم ز قول کل شیئی با لک اشیا فنا بینم جز اینم حاجتت و دیگر نشد این مدعا بینم که جسم امیر اراطل نور مصطفی بینم</p>
--	--

ز شور عشق آن موجب که غوغا کردم مکان را  
که ممکن را چو لعل سحر بر نهنگ بحر لایسینم

<p>نوبت نواز سلطنت شاه و دحتم یکت از نم بشکر ما دون کس بر ما بانیزه قلم بکشم چشم غیر بین معراج من ز دل شده با فکر مغرور جبریل را ز وحی دلم نیست آگهی خلوت گزیده ام نکنم سیر بچین اداد و حاجتتم بنود بر سوائی او در خوان عشق ما حضوریت تزلزل فی وقت حال و ماضی و مستقبل بود تقدیر و سر نوشت معلوم شده من آزادم از سلاسل و زندان جبر تن توحید خود حقیقت خود خود بخود کند از نیستی هستی و ایجاد و هم علم</p>	<p>قنار باغبان صف آرای کترتم باتیغ لامبار زمیان قدرتم بینا فی بصیرت اعیان صفاقم در زادیه دنی فتدائی است خلوقم سبحان قدس طلبگار صحتتم چون مرده ام به کج کد نیت شهرتم آتش نشین گلشن فردوس خلتم در جنبت حضور کنون محو طلعتتم در برت بی ازل و ابد صین و صلعتتم تعلیم میدهند ز رایشه تعلیم در بنده امر و حکم قضا و مشیتتم در پر تو تخلی نور نبوتتم باشد در انجلی حسن حصیتتم</p>
---	--

از شور عشق از نهان کردم شکار  
گفت بگو که من تو نفس معیتتم

<p>آن بنستم که هست ز هستی او شدم</p>	<p>پشتم نبوده است ز شش سوی او شدم</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

<p>دید از خویش دیده نرویش بروشدم خود من خویش دید بخود کی دو تو شدم رویش نافت ز آئینه معشوق او شدم این عشق از و بادست نه در جستجو شدم خود گفت این بکوی که در گفت گو شدم در شمع شوق سوخته چون تار تو شدم</p>	<p>آئینه ساخت ششس همه بهمست بر آن در عکس و عین فرق نباشد چو در نظر از بسکه مستلای جمال خود ست او هرگز جدا ساخت ز آئینه حسن خویش خود طالب خود آمد و مطلوب خود خود ست گفتن از و و سمع شنیدن بود از و</p>
<p>ز شور عشق بخود و مد هوش سرگرم حرفی که زو بدم ز ازل هم از و شدم</p>	
<p>بغیر از حق بخود هوشی ندارم از آن با خود سب شد هیچ کارم بخود جز بے خودی چیزی ندانم خبر از خوردن و صفتن ندارم بباطن خود لب گفتن ندارم چرا آن اشتر که بند اندر مہام گذارد گاہ و گاہ آرد ببارم بمد هوشی سر آمد روزگارم بجبر مغلوب کی اندر شام من از دریای او چون چوبیام جز او کے دید چشم انتظارم</p>	<p>عجب دیوانہ نے اہنت یارم چو ز اول خود بخود پید آن گشتم از ان باشد من چیزی کہ باشد ز بہت نیست پنخود آنچنم بظہر نام اشیا بر لب آرم وجود بود من در قبضہ اوست کشاکش نے کتہ سوی کہ خواهد ز اول تا با حسرت نمودم ہوش چو او بر اثر خنجر و غالب آمد مہو گوید ز من این راز ہارا از و بودم از و باشتم از و ہم</p>
<p>ز شور عشق خود و آدم شرابی بعین جوش متے ہوش یارم</p>	
<p>چون حرف مقطع کہ ز معنی شدہ ام کم الفاظ کلام ز ز بانہا شدہ ام کم</p>	<p>اشکال حرف نم ز کتہا شدہ ام کم کی حرف کند تہ معانی حقیقت</p>

از جبر سری کرده برون همچو جام  
 اشیا بجز از نام ندارند وجودی  
 آن کو طلبه جوهر جسم ز عناصر  
 روزم همه شب گشت و شبم را بنور  
 صوفی که لا خواسته ثابت کند الا  
 از رب آربی لکن ترن داد جوانی  
 جن و ملک و انس مرا با زمین بند  
 در هستی تتریه نشد را و صفت را  
 چون حج مقدس بد میدست به آدم  
 ساقی می توحید بگام دل من بخت  
 چون دیده و دیدن شدم از هستی آویخته  
 در کرم هر لحظه نزولت و عروج است  
 آن راز که واحد با حد گفت ز وحدت  
 نقد دو جهان در نظرم چون پر کز نیت  
 وظلت تن صبح ازل رو من آورد

بشکستم و اندر دل دریا شده ام گم  
 در اسم نه کجسم به مسما شده ام گم  
 از تحت ثری تا شریا شده ام گم  
 ز انست که اندر شب اسری شده ام گم  
 چون لاست بخود نفی درالاشده ام گم  
 آن برق جالم که ز سینا شده ام گم  
 کاندرجب حسن قعالی شده ام گم  
 آن روح معتمیم ز جبد باشد ام گم  
 آن نفس حیاتم که برگما شده ام گم  
 آن شربت شوقم که ز مینا شده ام گم  
 در لحوه از دیده بینا شده ام گم  
 چون روح روانم بنفسا شده ام گم  
 فروم که بیکت فی یکت شده ام گم  
 با زار احد گرم ز سوا شده ام گم  
 در پر قوه وز تحلی شده ام گم

من شورش محققم که سراز حسن کشیدم  
 هم عشقم و حسنه ز صفتها شده ام گم

هست از چه نموده کرد گام  
 زان کرد اسام روز گام  
 بر تخت وجود شمس یارم  
 در عالم امر شمسوارم  
 هر سو که گشته قدم گذارم  
 مختار با دست احتیارم

از هستی خود خبر ندارم  
 یا هست ز هستی خودم کرد  
 در دهر نبود شمس یاری  
 بر رصف جند به بر نشانم  
 بگرفت عنان منکرتم را  
 چون بنده به بنده خواجند هست

<p>بان اشترست سرقطارم          لکشش کشد او بجزر کنارم          نے سنگ نموده و نہ خارم          خودا دست بعین بخت یارم          چون موج گے سری برآرم</p>	<p>حال اماستم صفت کرد          این ناصبہ را مہار من ساخت          در دشت حقیقت تم بچوگان          جسروی چون بود ز اول حال          در بحر ہویش شد مگم</p>
<p>از شور عشق حسم آمد          مرآت دو کون جلوہ زارم</p>	
<p>بے خم و جام و بادہ خار آمدم          کز زہ ہائے کثرت بیار آمدم          از صدق وحدت خویش اقرار آمدم          کردم بشخص امکان بازار آمدم          در پردہ جلالی الطہار آمدم          در عین بے زبانی گفتار آمدم          از بسکہ آشکارم ستار آمدم          از صند و ندو شرکت تیار آمدم          در درس وحدت خود تکرار آمدم          در آئینہ ارادت دیدار آمدم          در دارۂ ہویت پر کار آمدم          اندر جمیع ادیان دیدار آمدم          بی جسم و بی سرو پا تو آرا آمدم          در دیدہ ہائے حیران بیدار آمدم</p>	<p>از جویش ہستی خود سرشار آمدم          از نور وحدت خود آن شمس پر شام          یکتایم نہ گنبد در ہستی ہستی          از کثر محقق خود گفت صفات پیر          از حن بے مثالی در جلوہ جالی          معنی بے حروسم آیات بیوقوفم          عالم نہ حال باشد قولم نہ قال باشد          از بسکہ بی نیازم با خود بعز و نازم          از معنیم نادر لوح و قلم بیانی          ثابت بنفس خویشم بود مرا تزل          فورم بسیط باشد علم محیط باشد          از اینی امیسم در کیشہا عیتیم          در کعبہ و کلیسا در خانقاہ اقصی          نے آمدن نہ رفتن فی جوردن و بختن</p>
<p>از شور عشق حسم بی پردہ جلوہ گر شد          از عنبر نی کہ دارم اعین را آمدم</p>	

<p>منم عشق و نشانم شد جنونم          ملک باجن و بالانان و حیوان          چو سید وحشی از من درگزیند          طبیبان جابل از طبع بزمم          منم سو واکه در بازار هستی          نشد دنیا و عقبی قیمت من          بجز نفسی که افتد پر تو من          بطاف هر در نظر ما می نیام          چو مارم در درون سنگ پنهان          اگر تو ریت و ز انجیل خوانند          بمن تکلیف امر و حکم نبود          نه بیستم غیر یک هستی مطلق          منم آینه حسن حقیقت          منم آن نقطه نگر منظره تغیرند          منم آن موجه بجز هویت          قلم عاجز شد از وصف ما منم</p>	<p>ز فکر و عقل و دانشا بر دم          بنزد و جنگلی زشت و زبونم          که صیت هول خیزد از در دم          نیم صغیرا نیم بلعنم نه خونم          بجز قیمت که نامنمم فرو دم          ز بجز آنکه فی چند و نه چونم          بمعن مفر معنرش اندر دم          خفی در باطن بطن بطونم ما که          ز آهن سر بر آرد شیونم          بجهش نایم و مندر صد فتونم          چو مرده چنبر از خود کتو نم          پیمیش بر تر از عین العیونم          بجز من کی نظر دارد بدونم          نه اندر حاشیه و شرح و تونم          بقول من دریا ره منونم یا          که من خود پشته از کاف و تونم</p>
<p>ز شور عشق خود آن عذر بیلم          که جانما را بجانان ره منونم</p>	
<p>نصیحتی چند بجهت فرزندان و دوستان خویش فرماید علیه السلام</p>	
<p>دلانشین که جدا مصلحت ز عام کنیم          درین دوروزه حیات که عاریت بر ما          ز بجز قوت روانی که لازم است پیر</p>	<p>ز طالبان جهان گوشه نعمت ما کنیم          بزرگ و فکرا آهی نفس تمام کنیم          بقدر حاجت خود سعی و ایه تمام کنیم</p>



<p>پایه آبله کسب حلال و کد مین      دو حضرت گاو دست آوریم و مزرعه      بنان خشک جوینی که زان شود حاصل      بنان خشک قناعت کنیم و جامه و لاق      نه سزود که بنسزد و شکر و ظالم      بنا بخاطر او آنچه امر بناید      ازین بترچ بود کاصل پاک طینت خویش      و یا بنجانه و دنان دون مستکبر      بهستی که خدا داده است ز استغنا      شکوه و حشمت ما از سکندر جمشید</p>	<p>بدین غریبی خود ترک تنگ و نام کنیم      یکی امیر و دیگر اوزیر نام کنیم      بسنده از شکرین لقمه حرام کنیم      نه آنکه از در بنای جنس دام کنیم      دو دست بسته و بطن صبح و شام کنیم      ز خیر و شر همه بر حکم اوست کنیم      ز بهر لقمه زان رفت و غلام کنیم      بالتجا و طمع رفته و سلام کنیم      ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم      فرون شود جو می عافیت بجام کنیم</p>
<p>شنو نصیحت و پند فقیر سعد الدین      که ترک بهستی ما و منی مدام کنیم</p>	
<p>نادیده ترا آده مشتاق دو عالم      نادیده کسی طالب و مطلوب نگردد      در آینه بهستی ما صورت معنیست      در بای حقیقت چو زنده موج تلاطم      آن شمس نزل تا بابد شعله فرو رست      پیدایش تن صورت پیدایش حوت</p>	<p>زان دوست که سرشته و شور چینهام      شاید که زدی جبهلوه و چشم چینهام      معنیست که نظا هر شود از حال بقام      اندر دل هر موج بود آب زلالم      حقا که بیست از آن بدر هم سلام      ناقص منگر چه چور دست کمالم</p>
<p>از شورش عشق است که پیدا و نهام      هم باطن و نفس هر ز جلالی و جسمام</p>	
<p>من پیشتر از آنکه مانم مانده ام      دز نامم بجز نقطه بای نمیت      نخلی که از تری بشر بار ساندۀ شاخ</p>	<p>اعمال نامه که نوشته خوانده ام      وان نقطه را بدرس مسلمه ساندۀ ام      من بار باست که ز ترش بز شاندۀ ام</p>

<p>من توسن خیال در آنجا دوانده ام چندان نهای نارون دل نشانده ام تنها هزار قافله منزل رسانده ام آن مرکز که سر بر پای مانده ام</p>	<p>آن عسکره که کون مکان بدان نشانی در صحن باغ رو صند رضوان و جوی غلده شده عشق خوف و خطر در میان نشانی من پای فکر بسته ام از سیرش حیات</p>
<p>از شور عشق سیر دعا که دیشتم در ساق عرش با پریشان حسلانده ام</p>	
<p>در حبت و جوش از همه گان پیش ختمم خلاق را تجلوست بی خلق بستم مانند موی روزنه در دی شکافتم مانند کور در پی پوزشش شتافتم تا جان بتاب جلوه ذاتش گدختم اوصاف را به خلعت ذاتی فرختم</p>	<p>من از صفات خویش خدا را شناسم با چشم سر که بجز از خلقیت ندید خلوت چه خلوتی که فرخیش صد جهان زد پر تو می بر دمک دیده سرم آن نور شد عصا کش و جانم دوان دوان ایندم تمام گفتم و شنودن شود بدست</p>
<p>از شور عشق گنگ شده نکتہ دان بدهر معنی است کان بصورت حرفش بیختم</p>	
<p>از پر تو دیدارت از خویش اثر دیدیم بر طلعت رخسارت دزدیده نظر دیدیم حقا که تویی صادق حسنت بد بشردیدیم ز هر عنصم عشقت را من شنیدم و شکر دیدیم با خنجر لاولش از کشته تبر دیدیم از شمس ظهور تو این شام و محرو دیدیم از دست پدر حسن خیر حلق پسر دیدیم</p>	<p>تا دزه مهرت را در جان و جگر دیدیم چون جوهر روحم را خود آینه فرمودی گفتی که بجز انسان من چهره بنمایم بهر کن وصال تو شیرینی دل جوید بر دشمنیم شیطان بسته مگر کین را از تیرگی غفلت کم کشته ره قربت عشاق تو جان بازند بار غبت دل نبردیم</p>
<p>از شورش عشق تو محو تو شده بودیم کافر تو حسابم کن غیر از تو اگر دیدیم</p>	

من از راز قدیم او نمیدانم که میدانم  
عجب دیوانگی دارم بجان بیجانگی دارم  
شهادت عشقم من ببرد جان فودام  
زمرگ میکند فانی ز جانم میشود باقی  
شترور دیده دارم ز سودا مغرم من جوشد  
ندیدم همزبان خود یکی طوطی درین گلشن  
بصحرای عدم رفتم بیکدم بیکدم رفتم  
بمعنی دقت و دل را با ستاد ازل خواندم  
چو ممکن ظل واجب شد بروح این جسم آید  
غنائی بی نیازیم بر نفس کند جودی  
بآن کس در جهان باشد هم از احوال خود آید  
بیدار احد بینا شد چه چشم دور این بینا  
من آن عشقهای نامایم همین اندر خود خوانم

ازین دانا و نادانی بدرک خوشتر حسرت  
که هم سرست بهشیارم خودی از خدا فدا  
بهردم می ستاند جان هماندم میزد جانم  
ازین موت و حیات خود پریت نام شایم  
که از سود و ذربان بکیس پیشانم پیشانم  
شکر شد زبرد گام سخن گفتن منید نام  
که از آئینه صورت گریز نام گریز نام  
از آرزو علم باطن را بطاهر درس خوانم  
چند و صورت انعام معنی روح و جانم  
که از نوک قلم هر دم نیرازان گویم بر فشانم  
بلبیبم سخن نشاند چنان من بیخ خود دارم  
از آرزو یک حق تنها نظر افکنده بر جانم  
اگر چو سایه دارم ولیکن نور ایام

بر گفتن حل این مشکل سیا بد هیچ که حاصل  
ز شترور عشق در در دل کنون گشته است دارم

درنگ بجز حقیقت غوطه نهبانی زخم  
عقل اندر بند خود چون حلقه در بسته شد  
وصف کرد بیان حرفی ز رفت از اکل شرب  
قوت تا ناید یزدانی مجسمم ز نفس  
از حد و آفرینش پاکشیده من کترم  
انچه من دیدم اگر دیدی و عالم سوختی  
گشت خود رویم که هر دو بقان در اندامم  
در بساط اطلس بی رنگ همبیزار گستم

گوهر اسرار را در گوش حیرانی زخم  
بس کلید گفتگو در قفل نادانی زخم  
بعد ازین جام و وقع دلایل انسانی زخم  
خبر لا حول را بر فرق شیطان زخم  
پس چگونه من تدم در ملک جهانی زخم  
آتش اندر نفس آب بحر طوفانی زخم  
در زمین سینا بیخ از سلمانی زخم  
ابرش تجرید را من غسل کیوانی زخم

<p>ناز پرورد خیالم برقع فانوس است در شمیم بر سخن صدقات راز درن کند بس سخن سجده رفت و طلبم برسته مان</p>	<p>در طبق مرجان شمع از لعل رمانی نغم نادکی باشد ز پیکانش جهان بانی ز نغم بعد ازین مشکل سخن بشنو باستان کی نغم</p>
<p>شورش عشقم قدم بر فقر خجری چون نهاد این زمان در کنج وحدت کوس سلطانی نغم</p>	
<p>گویی که سیر گلستان باغ غیب کنم سزد که دل بگشتم گر غیبش از نیشند همه جمال گرفته ست فکر و خوش دلم منم محض مدعی و خیر آمنت صفتم مسئم که خیمه بردن دارم از هوادوس قلندران حسنه امانت را بخود خویم</p>	<p>بزار گلبن بی رنگ و بوی عیب کنم کجا نگاه بر حنا نفعش عیب کنم بدیده پرده ندارم که شک و ریب کنم نه موسیم که بجان خدمت شیب کنم نه خاک رومی در گاه شایب شیب کنم ز دوری دل و جان با احد قریب کنم</p>
<p>از شور عشق بگوشش مکنونات جنب نه می رسد مگر آوازه صهیب کنم</p>	
<p>افسانه جمال ترا چون بیان کنم جانم کشد چو بال و پیر از شوق صلوات بی شش جهت شوم چو تو نوا گلبن پر کاروش قدم بر کاب طلب هم دورزه دزه بر تو شمس تو سبگم در صفحه نفوس کشم نقش هومعک مال و متاع نیستی آرام به شحنتن ارواح راز جسم بر آرام بشوق تو خون دلم بصورت حرف آمد آشکارا</p>	<p>اول طلب بد مهر کی نکته دان کنم پرواز شوق چینه بر جفت آسمان کنم خورشید دهر گردم و سیر جهان کنم یک پا بکنم و دیگر از لامکان کنم این جسم راز عکس تو آئینه دان کنم طفل خیال را بر سر درس خوان کنم شهره عشق را گذر کار روان کنم با غز زبیل قصه مویش بیان کنم تابی نشانه راز زنجان بی نشان کنم</p>
<p>از شور عشق جام ازل ناچشیده ام</p>	

له قوراکه  
نخبره شادان  
نفس

<p>یکبختی در دم که دیده بحبام جهان کنم</p>	
<p>چو ز شربت حقیقی بیرون مذاق دارم          که بحال سیر طیران گذراز براق دارم          که ز راه قرب معنی بدنی وثاق دارم          بخدا که این دو تارا سر سطلانی دارم          که ز ماه تابا به همه طوطی دارم          بکنوس صدق نوشتم بخود اشتیاق دارم          که غلوار تقاعی نه چونسید طاق دارم          نه ز لوح لفظ کردم ز قلم لظاف دارم          که خدای خدا را بخود اتفاق دارم</p>	<p>بوصال دوست شام نه غم فراق دارم          ز سد پامی فکرم نفعی کیت زرف          بکند قاب قوسین سر عهد خویش ستم          منم آنکه دین و دنیا نه کنم بعشق سودا          نه مرا بهوای شاهی نه خیال کج بلا به          می شربت حقیقی بیرون من بچوشند          شرفم سیر کیوان تک پاکند بکیوان          کلمات جانفرازم زورای عرش باشد          منم آنکه دهر گردوز خوبی و منم کز دم</p>
<p>بکمال شور عشقم ز زوال رسته دایم          چو ز اتفاق وحدت نه گهی نفاق دارم</p>	
<p>بگذار جفا را که وفادار بخویشتم          دار و نه کند کار که بیار بخویشتم          در مرکز جان گردش پر کار بخویشتم          بی رب ارنی موست گفتار بخویشتم          بی ریب و گمان گشته نمودار بخویشتم          تاریک نیم مطلع انوار بخویشتم          باقی شده جلوه انوار بخویشتم          هم رهبر دم رهبر دور در بخویشتم          در مغر سر آورده و هستیار بخویشتم</p>	<p>بر داز من کف که گرفتار بخویشتم          بر خنیر طیب از سر بالین و قد کن          در غیب و شهادت قدم فکر زانم          طور دل من وادی سینا شده عاشق          از پرده صدقوی بیرون آمده محبوب          صبح از لم شام ابد راند بد شب          ممکن بدم تاخت بیک پر تو واجب          سر مر حله قافل ملک صفاتم          دیوانگی هم عقل زمینا نه توصد</p>
<p>ببخود شده شورش عشق منی صافم          این بخیر نیست خبر دار بخویشتم</p>	

<p>وین عکس را چو عین حقیقت به شبریم      ماعین عین عین عیان عین بگریم      مایه اول اصول نه زمین مزرعه بریم      زان دست که خلافت ممکن منب بریم      در ملک کائنات کنون سایه بریم      این راه را به بنیم نفس هر نفس بریم      اومی دهد بهما ز فزایش نوا کریم      این ما و ما و راست حقیقت ز نظر بریم</p>	<p>از خود رسیده ایم و در آئینه منت بگریم      چون نقش ظل نه ایم گرفتار نور خورشید      خود ز اصل اصل شد بفرودات جسد که      بے مادر و پدر چو بخود ظاهر آمد او      تا روح آفتاب تنق زو بسبب چو دل      شهراه عشق جز جمعیت نه گشته طی      نام از فیست و صوت و نواها ز ناسیت      ما را با مانده و از ما کند کلام</p>
<p>از شور عشق خویش به عالم فکنده شور      از چهره حقیقت او پرده سپید بریم</p>	
<p>لب فرسبند که در بند پر چکانه منم      که از ازل تا با بد ساکن میخانه منم      دار معذور که میخورد و دستا نه منم      آشنا گشت بمن گفت که بیگانه منم      گشته چون زلف پریشان همه را شانه منم      نه فسون است نه خواب است و نه افسانه منم      در تک بحر فنا گوهر بکده انه منم      خضر در کوچه همیگر دو در خانه منم      ریزش اندر دل من ساعز و پیمان منم      ننگ شد عقل بخود گفت که فزانه منم      آن خلیفه که بر دهن گشته ز بتخانه منم</p>	<p>پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه منم      زاهد از بد مبارک بتو بادا همه منم      پاسبان منم برود که بچ و گاه برست      شیخ و صوفی شده در خالفه صحرای سلوک      هر چه موجود شد از روز ازل تا با بد      سخنانم نه خیالی است حقیقت وارد      دو جهان محو جا بایت بگردا بفت      خون دل میخورد و آب حیات انگام      ساقیا شربت دیرینه زخم پیرون کش      راه وحدت بجز از عشق نه میسر دلی      این خود پیا منمی آمده بر خود بینان</p>
<p>شورش عشق بفرس من شور افکنده      بیخبر از لب من گفت که جانانه منم</p>	

<p>از دانه عقل بروست خیالم  از بسکه پای بکشم جرعه توحید  بچشمی من راز من گفت درین دهر  شایان و گدایان همه را راه بگویم که  از باطن باطن زده سر اسل صولم  در یاسی حقیقت که زنده موج ز خویشم  اندم که زدم بود و نه آدم به میاز  آن نقطه فردم که مراد ایره نیست  عشق زازل تا به اید عشق شوقم</p>	<p>درفت ل نیاید سخن حالت عالم  ناروزا بد نیست درین سکر و عالم  ز از دست که در و هر کسی نیست شامل  از راه نفس جمله گرفت رسولم  ز نیست که صد شاخ بر آورده نهالم  عشاق چشیدند ازین قطره ز لالم  بود ست روانم نیمین بدنه شامل  نورم دو جهان سوخت چو بدست بلالم  هر کس که سخن گفت ز من سوخت ز قالم</p>
<p>آن شورش عشقم که ز توحید سیم  از نای مستم درین بگر گوشش بنالم</p>	
<p>در مرتبه کو حدت سست و نهان باشم  ختم آمده پیغمبر حبیب میل نه وحی آورد  پسین برانم من و ایم به سینارم من  من زنده خراباتم بیرون ز صفت ماتم  گویند که چونی تو در بسند جنونی تو  من آئینه قابل شخصم نشو حال  جز هستی او دیگر نه بنود بچشم من  کجج کلکاتم را خودمین نکند با بود  من بازید شام از عالم ارداسم  محمود می عشقم منصور شه صدتم</p>	<p>در آئینه کثرت مشهور و عیان باشم  از کلک درین دفتر شیرین سخنان باشم  در سوز و گدازم من من سوخته جان باشم  هم شیخ سنا جاتم هم فاتحه خوان باشم  از عقل برونی تو فی این و نه آن باشم  از دیده اهل دل بر خود نگران باشم  در نزد خدا میان از دیده دران باشم  تهناسست بحق کارم از غلن نهان باشم  فی من ملک و یوم فی الفس نه جان باشم  از نام کنون رسته در بند نشان باشم</p>
<p>از شورش عشق آخر حسن آمده مشتاقم  من آئینه ایدم در جنبش از آن باشم</p>	

<p>کحل پیرنگه بی بوم نه من اندر چمن باشم          چو عیسی فلک کج پیانه من از مردوزن باشم          من از برقیه از آدم ولی بند سخن باشم          ز یکسو درین گوشه و گرسو در دین باشم          سوال رتبه داری را جواب من ترن باشم          بخلو تجانه خاصم ولی در انجمن باشم          بحیرت گشته مستغرق چو محمود و المنن باشم          از و بودم با دستم جدا از جان و تن باشم          خود عاشق عشق چون باشد درین ترنج من باشم          چه شد تلخ از غم عشقم ولی شکر من باشم          نقابت اینکه میوشم کجا در پیر من باشم</p>	<p>نهال باغ خود رویم ازین بستان من باشم          ز قدرت آدم پیدا نظورم منظر اسما          من آن معنی پیرنگم نه در صلحسم نه در جنگم          منم آن فی که تالانم ز نانی اندر افغانم          کلام راز بانی فی نشانی غم رایلی فی          ز وحدت اتحاد من مریدان را مرادم من          زنده هوشی سخن را غم بدرک عقل نمانم          خراباتی بیستم استقامت ز خود رستم          پیغمبر و وفون باشد قلند بر در حین باشد          زیزان شد برین خرم ندر بخوم ندر صرغم          نیاکت اینکه میوشم شرابت اینکه میوشم</p>
<p>ز شور عشق اندر خود نهان من راز با دارم          بیچشم من لب از گفتن مگر سردر کفن باشم</p>	
<p>حرفم همه از هوش ولی هوش من دارم          حرف دگر مگر بزنی گوش من دارم          جز عشق و گردست در آغوش من دارم          یک لجه درین ذکر فراموش من دارم          از قصه وحدت لب خاموش من دارم          اطلاق مرا پنجه بخود جوش من دارم          عشقم که بخود پرده رو پوش من دارم          غفلت همه یاد دست فراموش من دارم          لبر ز بود مجلس می نوش من دارم</p>	<p>مست از لم تا باید هوش ندارم          جز آنکه خدار اند سخنها ز زبانه          سزنا قدسم جلوه توحید گرفته است          از بس که شده ذاکر و جسم تذکر          کفایت من از نکته توحید خبر دارم          دانم که ندانم چه سزا هستی مطلق          دیوانگیسیم پرده معشوق دریده          نسیم خودی ذکر اکبر است بقدم          سقای استم که می شوق بیستم</p>
<p>آبس گرسنه شد سیر ازین شور عشقم</p>	



<p>من دیگ پر اسرارم و سر پوشش ندادم</p>	
<p>جهاز اسرار بر من آن درخت طوری من امیل تجلی چشم جان مسروری بکام جان عالم جرعه مسورے سپنم شب تاریکیش اندر کاسه مغفورے سپنم بیک ہش دریم جان جان خود عورے سپنم نہ رضوان دنہ غلمان فی جان عمر می سپنم ز جان نزد کیتہ کہ کیش من دور می ز تصدیق و یقین گوید کہ می مشور می سپنم</p>	<p>ز فیض ہیبت من شہت پوزے بینم نیم موسی کہ در سینا گویم رب ارنی من چو من بنفتم درون خلوت میمانہ وحدت ہمان آئینہ زنگی کہ رومی مصحفش وارد حجاب نور ظلمت گر چہ از تعداد بیرون بود از آن جینی کہ در مرآت جان انما ختہ تفر ز سر ہوسکے ایم من با من سخن براند ہمو با دست کین گوید نہ شیخ سعدی</p>
<p>ز شہور عشق خاطر شد بحسن خویش خاطر شد ز غیب الغیب حاضر شد کس مسورے سپنم</p>	
<p>جہاں چہ شکستہ بی نمون در چہ کون فتم غبار تن بجز شستم تو دانی غرق خون فتم سوار کلیف بر مرکب جذب و جنون فتم زادراک جہان یکسر برون فتم برون فتم چو لنگر بخیم زورق شکستہ اندرون فتم بیک لجر رسیدم من ندانستم کہ چون فتم بہلای می پیروز ملک کاف و نون فتم بنفس قلزم فقامدم ز خاطر ہر در بلون فتم بکثرت جلوہ نمودم سپید پس بی نمون فتم در خشیدم چو برف از مرکز دیدن بون فتم بچشم سرباچہ من بجان از جان کتوں فتم شفافی ستمنی و جدا الیہ را چون فتم</p>	<p>پہ بجز بنی یک غوط خوردم سرگون فتم شہید کر بلاعی شستم و کریم بلا دارد بیای لنگ عقل ہرگز نہ طلی منزل بوم ز جان و دل سفر کردم سوی امید لاری نذر و طاقت بارم وجود کشتی گردون ہزاران سالہ راہ از قرب یزدان دور بوم خدا آید من رہبر بریدم از جہان یکسر جدا چون قطرہ گشتم ز ابر فیض ایجا دی منم در دانہ سنی کہ از باطن شدم خاطر از انسان کا دم پیدا با انسان گشتم ہم پنا نظر کن قطرہ ام در شہ جہان از فیض رخ شہ سقا فی ربی کا سا کفانی حشہ بنی و خبدا</p>

<p>ز درس شور عشق ایجان بران این علم القرآن</p>	<p>که اندر غوغا دوران بعد شرح و متون فرستم</p>
<p>ز شور عشق در هر دل هوای دیگر افکندم نو شتم چون قلم در لوح و باز از کاف و نون فرستم</p>	
<p>گاهی که آتش سوزنده در دیان گیرم هزار بر قهقهه تو بتو کشم از حسن قلندر مچو تم پاکم از فساد و صلاح سریر عشق بلند است کمی رسی بخبال هزار مر حله در خویش زفته ام بر سه ز زهد و صومعه و شیخ و خلوت ست مرا چو دایه ریخت بکامم ز شربت عشق ز خرق عادت و کشف و کرامت ست مرا همای اوج شهو دم بجالت پرواز غیر و خاک نشینم یکی بروی زمین ولایتم چو بتبعیت نبی آمد</p>	<p>سخن ز عشق کنم عقل را زیان گیرم نگاه آینه از چشم محسبان گیرم بهر سیکه نشینم کمال آن گیرم بیچ و تاب نفس راه نکته دان گیرم که تا خبر ز دل و مغز و استخوان گیرم من آنکس که ز حق فیض رایگان گیرم ز فیض تریقیش صد هزار جان گیرم دم شاهده من حلقه استخوان گیرم بزیربا بی پر ملک کن فغان گیرم خراج و باج ز املاک آسمان گیرم نصیب خویش ز قرب پیران گیرم</p>
<p>ز شور عشق خودی گم شد و خدای ماند نیمم که دم زخم از ناس و فغان گیرم</p>	
<p>ای دل بیا که فکر بجار و درگیرم آینه که زنگ گرفت است از گناه بس نامها سیاه که کروم روز و شب دیگر درون ز غفلت و پندار سردماند چون تی ز نای بر نفس اندر فغان شویم آینده و گذار که پیش آید آنچه هست از عمر رفته حیث نه گشتیم ما خبیر</p>	<p>جز مهر یار حسیب و شر از خود بدیم پس صیقل از ندامت و آه سحر کنیم بان شست شوی شان مگر از چشم کنیم گرمش بدو سینه و سوز جگر کنیم از شور خویش بنخیزان را خیر کنیم از حالت گذشته یکی قصه بر کنیم این دم که حاضرست بگذرش گذ کنیم</p>

<p>یکجمله ز شربت میخانه در کشیم  در صورت عشق لطف از عشق در دیم  در تنگنای شجره وجودیم پای بند  بابال شوق یک نفس از کن نکان پریم  آسنه مقابل و حبه خدا شویم  تفسیر عشق را بنود درس انتها</p>	<p>پنجود شویم و این خودی از سر بر کشیم  ادراک و دانشش همه ز پرور بر کشیم  بر حسیز تا بملک عدم ما سفر کشیم  مرغان چرخ را همسری بال و پر کشیم  بی پرده و حجاب بی مان نظر کشیم  او آمده مطول و ما مختصر کشیم</p>
<p>عمریت کوس وحدت هو در جهان دیم  از شور عشق باز در شور و شکر کشیم</p>	
<p>باشیخ سعد دین بدر دل مقیم باشی  منم که از تو دیدم من استوای تو جویم  بگرد که گشتو گردم مگر که روی تو بسیم  بسر حوای تو دارم بلب شای تو خویم  خمش برای تو باشم سخن براسه تو گویم  ز قدرت تو پدیدم بجز تو غیر ندیم  کفک ز یک خوانم صفات و حدک دائم  معا و مبدأ عالم به لت زنده جنالم  گرم بملطف بخوانی و گر بقهر براسه  گرم بهشت به بخشش و گر بن زرفتی  امور بر تو سپردم در انتظار تو مردم  کفن در دیده بخیرم ز رفیق خاک به بسیم  پرست از تو ضمیرم به هر گشته خصم  بجز تو نیست قرارم شنو ز ناله زارم  بداغ عشق تو فردم درین چمن گل زارم</p>	<p>خاک تو کحل و دیده شمس و قمر کشیم  چو اهل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم  بخاک راه نشینم یک آشنای تو جویم  بدل مرید تو باشم بجان وفای تو جویم  سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم  بوحدهت تو وحیدم من اعترای تو جویم  بلا شریک نه نام عیان نبوی تو جویم  شهودت کمالم چو انجبلای تو جویم  تو مالکی و تو دانی من ادعای تو جویم  بجو در اندازم همه رضای تو جویم  بگور دل تو دردم بحشر عطای تو جویم  ز دیده اشک بریزم ز تو لقای تو جویم  شراب شوق تو شیرم از آن فدی تو جویم  طیب نیست بکارم همین شفای تو جویم  همه شگوه در دم کنون ددای تو جویم</p>

<p>زنا عشق بچشم زشور عشق سرشوم          بلب مدام نحو شوم بدل عنای تو جویم</p>	
<p>من مقلد نیستم در بند تقلید ان نیم          شهوارم من که زلفت کی رسد در گام من          دارة قلبی و غوغای کرد من دارد طوفان          موج تو حیدست در مغر سرم شیب فرا          فیض من روح القدس اثره عینی دهد          رفتم بر ترز فوق العتوق دارد مستقر          ذاکر ذکر قل الرحیم با مردم زنده دل          در عبادت خانه ادراک ارباب حضور          طالع را هفت کواکب می نیاند در جاسا          ای طبیب با رخ از اخلاطها مخلوط نیست          مرغ قدسم از برای وانه دل در وجود          آنچه می جستند خلق اولین و آخرین          نفعی شد هستی ممکن از شهو در بدن          داستان عشق من از هفت گردن در گذشت</p>	<p>مر کبم عشق است واپس مانده میدان نیم          همچو نقطه باسه بند و فتر امکان نیسم          من معنی و آدمم در فکر این و آن نیسم          لوح بجز وحدتم سرگشته طوفان نیسم          پرده عفت فرو پوشم بی بهتان نیم          در شمار ز زبان رفعت کیوان نیسم          اگر هم من اینقدر که ز جنس انس جان نیم          من بطلاق حیرتم اندر صف ایشان نیم          زانکه در تحت الشعاعم در کف میلان نیم          خود بر دول گرفتتم در غم درمان نیم          آشنایان کرده ام در فکر طیران نیم          من بچویشش یافته در جستجو جان نیم          من شدم ایمان کامل ناقص الا بیان نیم          همچو بلبل در فغان برگردان بستان نیم</p>
<p>شورش عشقم که از توحید واحد سرزوم          آشکارا از دو کونم من گهی پنهان نیم</p>	
<p>در هر نفس نفس را با جانستان پیروم          موت و حیات دیدم چند آنکه و چشمم          بان شربت نفس را از درون فشمم          من حرف موت اینک از لوح دلستم          و زمام اگر چه مردم نذر نشان نمودم</p>	<p>در حین زندگانی پس چند بار مردم          هر دم که دم برآید از مغر جان سرآید          مردم حیات و موت در فکر و دانش من          در درک و دانش من موت و حیات یک است          جان گفت این معاذ اسم و ز مسما</p>

<p>وز جمع شهبوران کوی از میان بر دم بی جام و ساقی و می بسیار جرعه خوردم ما تم نه در ماتم از عمر بهره بردم</p>	<p>در صحن ملک شباخ را ندیم خشن ارواح از شربت شریعت در خلوت حقیقت خود بی نفس جیاتم قائم نفس زاتم</p>
<p>من ساقی حقیقت از شور عشق وحدت مست الت گشته هر کو چشیدم در دم</p>	
<p>مانباشیم که در سبکی و در بدباشیم ما سخندان و سحت گوی زیر مرباشیم ما بدرین مرتبه از قدر محکم باشیم تا ابد زنده هم از روح مجرب باشیم مانه قلبیم و نه غوثیم معسر و باشیم مانه در دایره عمل معقد باشیم مانه فی حد و صفت دارد و واحد باشیم ما ازین نکته سرایت که بی حد باشیم</p>	<p>مانبودیم که ماهست بخود خود باشیم مرده کی حرف و سخن گفته و کس زوشنود عوش سبگر که بزیر قدم ماست چو فرش مرگ مار از حیات از نلی دور نخت روح کی مانع اجساد بود در همه حال صفت فردیت از کون و مکان بیرونست نال از فی نبود و زوم ناله فی ناله فی به راست صد در همه از یک نایست</p>
<p>ما ازین علم کنون عالم ایجاد باشیم</p>	<p>شورش عشق ز عشوق کبیر تعلیم</p>
<p>بر کرد و کوچ و دیوار حرم در خانه شدم از سر بازار حرم سرگشته شدم زین خط پر کار حرم ای همنفس سجه و زنا ر حرم ای داروی جان بر من بیمار حرم ای هوشش با می دل هشیار حرم ای یوسف معنی بخزیدار حرم سر مست شوم زان می سرشار حرم</p>	<p>اندر طلبت خسته شدم یار حرم این خانه که تو کعبه مقصود و مقبت یکپا سردل دارم و یکپای آفاق در کعبه و در دیر و کلیسات بچونید اگلن نظیر بگردل ریشم ز لطف بر عاقبتیم خلعت دیوانگی آ سرمایندارم که بب زار تو آیم بنمای رخت تا که شوم والد و ثیدا</p>

این شعورش عشق است که در کعبه دیر است  
ای جمله فایده دیدار ترجم

<p>ز چه از محض عنایت ز چه از فضل و کرم شمر سارا ز گداز عفو امید است بر سرم کرد چاره و حیران و پریشان پریم حاسد از بعضی حد کرده ز جنت بدیم ورنه در بهر نفس از شوق رسد عرش پریم قید زندان بدرا نم بر آیم بحسرم سپر جو بیرون رود از من پس از کتیم پس ازین ملک دو عالم سبکی جویم بال بکشایم و از جنت و دوزخ گذریم لای و هوی کشم و از من و مانع نخوریم من زمین گم شد و ماند حبه او نظرم شاخ عیانم ازین باغ نگر بار و بریم سر میدان طلب باشد و پاگت سرم اندرا ن دم ز نسیم نفسم بر نخوریم عیسی و روح الامین هر دو نجومی نگریم مرگ من زندگی و تا با بد زنده تریم</p>	<p>آسمان شوق شود فیض بیار و لبم منم آن عاجز حیران که ندارم نهی از غلوه و جبهه همه بر خویش تم پریم طار قدسی و جان شد طنم تن نفس دار پر وبال مراره است خرم آن خطه کزین بند کشم پای بزن سرم گنبد اسرار و لم محسن است دانه حال رخ دوست گرفتم بدان مخ قدسم که مرادانه اسرا خداست بر هوا یک سویت شمرندش و جهان ما و من پرده پندار بود عالم را غیر از و غیر ندیدم چه بخویش و چغیر مکنه سرمت حینوم نشناسم سرو یک نفسی که نفسم جانب جانان نشود زنده گشتم ز نسیمی که قل الروح بخود مرگ شد دنده زمین من ناز و مرده شوم</p>
--	---

قلی لقا  
دجها الا انسان  
کان طلوا جیولا

شعور عشقم نفسم زنده کند مرده دلان  
خاک زرگ نرم و زر خاک کند یک نظرم

<p>خود بیان ماثمودی ما که جان گم کرده ایم در بلاغت ذوق و شوق آیتان گم کرده ایم در میان خانه ایم و خان مان گم کرده ایم</p>	<p>مانند از خود در میت نام و نشان گم کرده ایم کاش ما را مادر قدرت نر زائیدی بهر ما که اندر کعبه مقصود در کن طلعتیم</p>
---	--

<p>حیرت اندر حیرتم از حبسوه اطلاق تو          همبختین آرزو ها گشته دل از غافل          تخت و تاج و ملک گنج خسرو در دست عقل          عشق سلطان عسیر و جند به حاجت پیش          نیستی را میفرودشند بر سر باز اخلق          تا جز شمس عدم گشته سر مایه وجود</p>	<p>صورت دیوار گشته داستان گم کرده ایم          تا مراد خویش را از این دکان گم کرده ایم          کو وزیر فک صاحب قرآن گم کرده ایم          تخت زو بر ملک دل راحت ازان گم کرده ایم          ما بوشق نیستی سود و زیان گم کرده ایم          در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده ایم</p>
<p><b>شورش عشق است ز یور نوع و حسن</b>          آفتاب عقل را در آسمان گم کرده ایم</p>	
<p>ای مرغ از آنکه دنیا با غمده و ما بگذریم          کاروان مرگ دادیم روز پیش کجاست کج          عهده بار امانت عهد میثاق است بس          عمر صرف تاج و تان کردیم و باقی ماند جمیع          خار غفلت دیده باسی عالمی را دوست          حق چو جواهر آمده ایمان بغیب آرم چرا          یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار          ذات ما در عالم اسرار اظهار خداست          و عجز ما در مجلس کون و مکان یکسان است</p>	<p>صد دیغ از آنکه در دل حسرت عقیقیم          بار ما نابسته مرکب لنگ ما پس لشکریم          مهر چون بر لب نهد مال امانت بسپرم          حیف صد حیف آنکه مایان تشنه لب زین کزیم          در میان چشم ما او بیند و ما سنگیم          ما حضور یاز از اسل ایمان بشیم          خوب خوب با نم اگر با حسن خود رسیم          ما ذاسرارت ربانے او سرو فریم          ما به بالاب منبر حداثه اکبریم</p>
<p><b>شورش عشق من بیاز جهان شورا بکنند</b>          وصف ما مشهور و ذات ما از دو عالم برتریم</p>	
<p>بر در میخانه باز جامه دران در آمد          پر حقیقت مرا طفل صفت در غفل          حق شده عاشق من برده بخدمت چنان          سر ما در بهن محرم اسرار کرد</p>	<p>بجو دوست و خراب دل نگران آمد          شیر حمت این بداد تا که جوان آمد          غایبم از حلق کرد جانم از آن آمد          باز بگفتم بگوی در سخن آن آمد</p>

<p>با وی دل کشته ام مرشد جان آدم          زان بجمال احد ویده وراں آدم          مرده ایب درافتخه خون آدم          کتبار وراج را علم و بیان آدم          ز اهل یقین گشته ام کی به گمان آدم          احسنه نور حقم شمس جهان آدم          صورت و رنگم مبین بر تر آن آدم          بسکه ندارد نشان بهر نشان آدم          عارف مطلق منم شاه زمان آدم</p>	<p>عشق مرا پیر شد صاحب تدبیر شد          میل تجلی گرفت سر بر پیشم کشید          نیست پیشم دگر غیبه معانی صد          حرف نه حرف است این سر شکر فطین          کون و مکان بر درید پرده هستی خویش          کو کبه مهر و ماه نور بسیا بد ز من          آنکه که بینی منم آنچه که دانی منم          ظل آگهی است خلق فقر نمایان بلیق          در صورت خویش بین معنی او حق بود</p>
<p>گوش جهان کی شنید یک سخن از شور عشق          نغمه زمان هر زمان بهر کران آدم</p>	
<p>نقد گنجست ولی کیسه نه داری چکنم          پیش چشم و نظر آینه ندار چی چکنم          یاد از وعده ویرینه ندار چی چکنم          راز میگفتت و سینه ندار چی چکنم          در بیابان فنا میشه ندار چی چکنم          عطر شوق ست ولی شیشه ندار چی چکنم          سینه ات سنگ شد و تیشه ندار چی چکنم</p>	<p>اوست حاضر همه جا ویده ندار چی چکنم          در دیوار همه مطلع انوار گرفت          عهد بستی بازل دل بجز از حق ندیم          همدم و همفرض و هم سفر و هم راهیم          صید آهوی رضا بایدت از شیشه تیرس          نه داری است که وی میچکد از نالی          سالها شد که دم از مینت و سرباؤنی</p>
<p>شور عشق که بی واسطه جبریل است          وحی یوم الاحد آدینه نه داری چکنم</p>	
<p>من لاند هب کنون ند هب ملت جلا کردم          که من از نیستی بر دم توکل با خدا کردم          چه عشق پگشتم رشته هستی رها کردم</p>	<p>سرفتها و وسه طلت به تیغ لا جدا کردم          مرا بر هستی عالم توقع کے شود دیگر          برندی تازدم در کعبه معنی غوطه بذر</p>



زوم در طارم اسرئی بعبده کام نند آ  
 بقرب لی مع المدنخن اقرب راجو پوستم  
 که تالبتام از رشته چون نامی قلم بشنو  
 شریف سقف محفوظ الیما در برج دل بخود  
 بمیدان هدایت اسپ تحقیقات راندم  
 باوج لامکان از بال روحانی دم طیران  
 بنار عشق چندان سوختم در بوتة وحدت  
 ز مرد و اختلات دامن کثرت نمودم جمع  
 بجنب شوق خوش خوش بچو مقنا طلیح عالم را  
 با بروی شوو دتم و حب اسد ندیدم چنین  
 شکستم چنیرستی به بین مہبت عشقش  
 بنا کامی گریبان معیت راجو بدریم  
 چو صور معنوی بنواخت اسرافیل روح من  
 ز چشم بومسک رخساره تحقیق را دیدم  
 برکت درون دیدار جان را بفرستیم  
 شهنشاهی بلک دل کسند از بخت عشقش  
 خدا را با شکر دیده ام یک در حریم دل  
 عزیز من گریبان بچو گندم چاک تا در من  
 شدم بیگانه از خود تا شدم با دوست بجان  
 نہ چشم نبربان خود کی طوطی درین سبتان  
 ہلال تم وجہ اللہ را در آسمان دل  
 بدیدم ایغریان کعبہ مقصود اندزل  
 فنا حاضر می اندر حضور دوست میخوانم

طیور اسرار الی

بجام تو سن زوف در آن لیل اسوا کردم  
 چون اوک در ہفت نشستم و قوسین تو تا کردم  
 کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم  
 حصایق را ستون خانہ ارض و سما کردم  
 بقین از این ولایت محرمی با اسبیا کردم  
 ز حق شہیر گرفتہ سدرہ را در زیر پا کردم  
 کہ این قلب سراسر ز چوس از کیمیا کردم  
 بوحدت اتجا و پاک در شرح خدا کردم  
 بخود بر بود حق دین کا دتن را کہ با کردم  
 ترش روی قبض و قہر خود چون غنچه دار کردم  
 بین کین سیف غیرت در کہ چون لاف کردم  
 ز سر تا پا حقیقت برہنہ چون مدعا کردم  
 تری را تا تریا پس فنا اندونف کردم  
 ز خاک نیستی زاغ البصر را قوتیا کردم  
 عہار تن بیاد نیستی اندر ہوا کردم  
 چو عزم تخت کردم ز دیان از اولیا کردم  
 ازین پس در دو عالم قطع کار مدعا کردم  
 زوم تا ہستی خود را فدای آسبا کردم  
 کنون بیگانگی را آشنائی آشتنا کردم  
 و مادام ز ہر مینوشتم شکر خواہی با کردم  
 بدیدم عید نو دارم از آن پس عہدہ وا کردم  
 از آن پس ترک محراب و نماز بار با کردم  
 درین شک نیست کی من بجدہ قربت فنا کردم

<p>انادب هر دم از سینه بوسی تمن ترا کردم</p>	<p>کلام شیخ قدوسی که یک معنی تو حید است</p>
<p>از شور عشق گنم هر چه بشنودی ازین مختصر</p>	<p>بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم</p>
<p>خا فلان را خبر از جلوه دیدار کنیم          در بردیش بکشاییم و خردیدار کنیم          و جهان را بسکی طالب آن یار کنیم          آتش فکر فروزان بشب تا کنیم          دانه سبزه گره در دل زنا کنیم          در و دیوار خودی با همه مسمار کنیم          سگلی نفس سوخی شخصه نکسار کنیم          خویش و پیگانه یکی محرم اسرار کنیم          طوز هستی جهان مشرق افروز کنیم          هر که گوید ز حقیقت سر آن داریم          فتوی معنی معنی همه طومار کنیم</p>	<p>بله ای دل گذری جانب باز کنیم          آن که مغلس بود از سیم ز زر نقد جود          بانگ یا هو بکشیم میت هوا شنیم          نیک عشق ز نسیم در جگر دل شدگان          ویر چون معکف کعبه تسلیم شود          جذبه ز لاله عشق بصحرای گلنیم          مرغ ارواح بجاشانه تقدیرین رسید          ستر وحدت ز نهانخانه دل فاش کنیم          آفتاب دیدیضا کشتم از حجب و نقل          قامت سرو شریعت بشر یا بسیم          قاضی محکمه صورت اگر حکم زانند</p>
<p>شورش عشق اگر رشته زانند          هر که این جیوه و سحابه دوستار کنیم</p>	
<p>تن بسیار دارم با که گویم،          عنم بسیار دارم با که گویم          دوا دیدار دارم با که گویم          بسا اسرار دارم با که گویم          ز هستی حار دارم با که گویم          بوسه من کار دارم با که گویم          عجب دلدار دارم با که گویم</p>	<p>دل افکار دارم با که گویم،          ندارم محرم راز اندرین دهر          سیاه در دمن هرگز بدرمان          به منته با نه کعبه راز جانم          چپ نم نیستی گشته ست شیرین          کس دیگری نه سے بینم بجز دوسه          نشد دلاله پیدا غیر دلبر</p>

<p>زمن عنسوز دارم با که گویم          بخود تکرار دارم با که گویم          امید از یار دارم با که گویم</p>	<p>کس فی تا عنسوز بادوست گوید          اگر خود گویش آید حجابم          مگر او خود کند رحمی حجابم</p>
<p>عجب با زار دارم با که گویم</p>	<p>نه شد سودای شور عشقم از سر</p>
<p>بجز حسرت سر بره پیمانہ دارم          من از یک جرعه اش دیوانہ دارم          بیابش عجب افسانہ دارم          شریعت را کنون پروانہ دارم          بفرق ما و من شبانہ دارم          پر جسم و جان عجب مجنانه دارم          محیط علم آن فتنه زانہ دارم          که در خود حالت مستانه دارم          زمن نماید سسر دیوانہ دارم          ز علم و قدرشش کاشانہ دارم          هزاران حسرت من از یکدانه دارم</p>	<p>شراب شوق را حنانه دارم          اگر عاقل در آید در رباطم          ز احوال وجود فانی دهر          بگردش شع هستی حقیقت          ز نور چشم خورشید وحدت          بمعنہ روز با انوار تابان          بطون و ظاہر هستی اعیان          اگر حسرت فرود کج دار معذور          جدائی در میان خلوت و خالق          بجز شئی سبگرم نوزش محیط          جان نام آمده اما نشان ادب</p>
<p>در کاین دشوار بود ست من کسان یافتیم          فاعل و مفعول فعل این جمله یکسان یافتیم          ثبت اندر دفتر هستی انسان یافتیم          بیخبر در ماده خویشند و حیران یافتیم          اهل قرب و عصمت اندر خوف لرزان یافتیم</p>	<p>من از دل را با بادر نفس یکسان یافتیم          اتفاق و اختلاف اصل و نقل و جزو کل          بنفث چار و پنج و سبب او شش چون نقطه          از محرک تا سکون ہم از هیولا تا صورت          اهل عصیان را سر پا غرقه دیدم در رجا</p>

بجانب

<p>کاف فون را در میان نشو ز جفت العلم خضر و ش کردند عالم بر آب زندگی عمر را از مرگ طوبی باشد اندر فکرم بس که با دمی شد حقیقت نفس را بر اهل او</p>	<p>درس علم و مدرسه تعلیم سبحان با قسم در درون کوزه مختار حیوان فیتهم عشق را زود خرد حال سخنندان فیتهم در میان لشکر کفن را ایمان با فیتهم</p>
<p>از کمالاتی که تحصیل است نزد شوق عشق فیلسوف در برابر چون طفل نادان با منتم</p>	
<p>بهر پرواز گروم از جهان گم اگر جوئی مرا هرگز نیابی بستوری و مشوری شدم فاش اگر خواهی که ره یابی پیغم درین نام و نشان ادراک علمت نیسم گم بلکه موجودم بمعنی نه بینند و بی بینند عین حق بو حدت بس کنند از هستی من چو جان همچو آنه جسم و جویم صف قد و سیان در جنت جویم کند طوف درون سینا او خبر جوید وی از دلهای انسان شکم را نم با سم در سم مخلوق بجسم اولیام در میانند</p>	<p>چنان گم که مکان و لامکان گم که هستم از صفات انس و جان گم جهان در من گم و من در جهان گم بسیا چون من شو از نام و نشان گم چنین معلوم از علم و بیان گم بصورت گشته ام از عارفان گم ازین برتر شدند ز عقل و گمان گم ز اطلاق گم کنند چون و چنان گم درون خانه کردند خاندان گم پی مطلب شد ابلیس از میان گم از آن که کرده او جان و جان گم که کرده را ز حق را را یگان گم که کردم نشو ز این داستان گم شدم در سینه آخر زمان گم</p>
<p>ز شوق عشق گفتم حالت خویش بسیه نگمی شدم از این و آن گم</p>	
<p>جوش بهار قره بزم گلشن جان میان گم</p>	<p>حسن و نگار و حلاوت شکل جهان نهان گم</p>

امر و جوب پر کسٹم در کلمات مکلفی  
بر فقه چند و چون درم چہرہ بیچگون کسٹم  
شمس و قمر و جرم شد مطلع نورشان یکی  
نغنی لام الف نشد زانکہ خود ست نغنی خود  
علم محیط جزو کل بدرتہ شد پیر سبیل  
بر بند و لغو سہما را ہ بود سومی خدا  
نغنی و نبات جنگ و جاہ آمدہ جہان طوق را  
نغنی ذکر آلہ کن خوی خودی تباہ کن  
راہ خدا نشس جہت بر تو نمودم ایضان  
ہوش خود کن بدر بادل و جان را لگر

صورت نام حک کسٹم معنی آن نشان کسٹم  
مشعلہ حضور را ر سبیر سا لکان کسٹم  
پشور و اسد بیک یکمان ہم سفر از قرآن کسٹم  
پس نہ تکرر الف نغنی نبات از آن کسٹم  
رد و بغلط نسے برد سرکش کا و ان کسٹم  
ترک گسٹید با جوا صلح کلت بیان کسٹم  
گفتت اهل مدعا ہش نغنی چسان کسٹم  
ترک گد و شاہ کن و غلط بدستان کسٹم  
پہر جہت کہ رو کنی اوست رخت بان کسٹم  
این سخن است مختصر شرح پریش از آن کسٹم

دانش کتب  
شیمی مجلیہ  
علم  
الطریق الی اللہ  
بہود الفاس  
الخطوات

شورش عشق آئینین یافت وجودش آئین  
گر تو بہت پیش آئین رہ نما چنان کسٹم

در دار و دہان من گز جان باشم  
من صورت پر گام لام الفضم میخوان  
این نیستی مطلق بستیش بود حق  
این علم بیان راست گز نوک قلم ریزد  
فخر نجوم و ہرم در درس عرب فکمی  
ای مولوی عرفان بر من سبقی بزوان  
بالم نری کارم افتادہ چپان دیم  
با معرفت باقی فانی بنام من  
از معرفت حقی حق معرفتے گسٹم  
حق و بطور آمد تا حق بشنا سندش

یک پانبط دارم دیگر جہان باشم  
من ترجمہ لایم گز خویش کران باشم  
شک نیست کہ در علمش معلوم چنان باشم  
المام درونی را ناطق بلسان باشم  
من فر قطع را بین مدرسہ خوان باشم  
گز زلزله ایمان دایم با مان باشم  
قیومی آن محی را پیوستہ عیان باشم  
از بہتری آن مطلق ز اطلاق نشان باشم  
زین پردہ بود ایم بے پردہ نہان باشم  
بی خلق نشد غایب معرفت زمان باشم

علم  
نغنی ایمان معنی  
دستار انزل  
جان بیدار

از شورش عشق اواز او سخن در آیم

۴۰  
تاریخ طبری  
در ۱۲

خود اوست ستاینده من گم زمین باشم

زمن با گم شدم گمها گم گم  
اگر گویم نسیم تنها گم گم  
به اوشد زنده اشیا گم گم  
اگر یابے بود مولے کس گم گم  
نباشد جز که در هیا گم گم  
نشد اصلم هسیولا لا گم گم  
صفات او بود پیدا گم گم  
از او ادر است اویت گم گم  
چنین راز بود او گم گم  
بعبد ه خوانده ما اوحی گم گم  
نه فهمیدی چرا زینها گم گم

صورت اشکبار

مدان از من سخنما گم منم گم  
اگر گویم که هستم هستی ادر است  
بر او او باشد و این گم از اوست  
اگر جوئے مرا هرگز نیابی  
بدریا قطره راجتن مجال است  
چو باشد جوهر اصلی ز قدرت  
از و بودم با و موصوف گتم  
سوالات و جوابات من و تو  
ز خود آمد بخود او خود بخود گفت  
طلسم بود جبریل محمّد  
تمامے ستر ما اوحات گفتم

ز شور عشق حسن از پرده برین  
بر آمد زان تماشا گم گم

من صید عقل کل بدم در دیده باز آمد  
شبه طعمه دارم آمده باغ و با ناز آمد  
با گام می ساینده من مرغ پرواز آمد  
جانیکه در جنگ آرمش با او همراز آمد  
باشاه بسیارم بلا زوت با عراز آمد  
هم بوده هم آورده ام ترکم که در ناز آمد  
با من سخن گوید نهان از خلوت ما آمد  
اندر حریم کبر یابے یار و انباز آمد

ز اعلا ی علیین جان اوج دل باز آمد  
ای عند لب نوش سخن یک نکتہ با کز کن  
صوفی شیخ خائفه ملا و درس مدرسه  
از عرش تا فرش زمین یک پر فشانم  
از آشیان خود بر آتا صید خود سازم ترا  
من شهسوار جذبه ام صید انبیا را کردم  
شاهم شهید از لامکان در قدرتم و آوین  
جازا قدیمی آشنا بوده بحق دور از بوا

من صادق از صادقانم من عاشقان از عاشقانم

	<p>من شورش عشق خرم با جمله دمسازانم</p>	<p>له</p>
<p>آن جذبم که جان و دماز اجدانم          بارم که پشت بهت گردون و کمانم          ز اهل یقیسم عرش کجا تمکانشم          در کعبه جای سازم تو کجایم          جان را نشان ناوک تیر بلاکنم          بیگانگی ز را بطه آشناکنم          ز نار و سحر رشته حلق ریکنم          در آئینه منمیر هویدا لقاکنم          جاک بزیر سایه بال هماکنم          هر جنبش قلم سخن انبیاکنم          تالوح سینه اش بتکم منیاکنم</p>	<p>آن صیحا ام که کون و سکا ز افاکنم          آن نقطه ام که دانه کون با فخد          صاحب تو کلم نمکنم کب غیبت          آن ره روم که زاد سطر کرده بود          تسلیم سر نوشت قضای مشیت          از بس که خو گرفته تبغندید و خیال          ز اهد کشم ز خلوت آرام بسای          از ظل عین عکس بهستی دافکنم          فقرم که ظل بوم بن خسروی کند          صرف حقیقتم نگر از ابتدای حرف          کونکته سخن معنوی لغز بساط دهر</p>	
	<p>از شورش عشق غایت تحقیق خواندم          در هر سخن حقیقت و حدت اداکنم</p>	
<p>وجود در برسم هستی یکت نگر          یک سمات من این کوش اسمانم          ز تجلای شهودش شده بی ناظم          چون توفیق ز میان راست شد آجا حیرم          این خیالی ست که بچنه شده در مغز مرم          نیستی نیست بخود هستی واحد نگر          بحقیقت نگرم کشف الهی هستم          صیت توحید که جز یک نبود جلوه گم</p>	<p>از سر کوی عدم واله و شبد گدم          نبود صورت شئی بلکه بود معنی وی          ذره ذره چون نقابند بر رخا صفات          بر قعه هستی اوفس تو باشد سالک          هر چه در مات پنجم اوست چه مایه بینی          هستی نیستی اصند او نام آمده اند          نیست ما دون یکی هستی مطلق احد          مشترکی صیت اضافت با حدت در</p>	
	<p>رائے و مرئے موجود بر آت وجود</p>	

دورگاه  
 این کلمات را بچینه  
 لوحه ۱۲

اوست من ده زین شورش عشقش بدرم

عمریت کاندکشتن اسرار من چا میکنم  
بنگر که من این دهر را نزد تو دیران میکنم  
گفتم کزین دعوی بر آحق با تو بریان میکنم  
کوری تو از دید خدا توحید اعیان میکنم  
کین نطل نوز کبریا بر تو درخشان میکنم  
دار و مباحش مرد و شودین در دمان میکنم  
بر سر سوی جانان بود جان را بجانان میکنم  
تفضیل شد در جمل تو منیخ عرفان میکنم

ای صوفی از خلوت بر ارازت نمایان میکنم  
گوئی که قطب آدم عیسی مدار علم  
قطبی غوغیت کجا بین خلق شد کیر فنا  
من نضی می نیم سوا اثبات میگویی چرا  
از مرتبه قطبی برادر نطل فردیت در آ  
بمچون مغر و فرودش از جمیع مردان مرد شو  
درش کبودان بود و دوش جمال جان بود  
ای عزیز خرد کل مهدی توئی بر آن شیل

از شور عشقم ما چرا بگذشت از مفضلت سرا  
من میل باغ کما زان مرغ یزدان میکنم

چو می بینم وجود او از دور جمله جا گویم  
بجز هستی آن اکبر سخن دیگر چه گویم  
یکی بیستم نه دو بینم یکی را عین لا گویم  
ز نفس خویش پیدا او جزاوست از کجا گویم  
شده بر جگر و کل روفی نمیدانم چه گویم  
بجز حق جزم کی دارد از آن نوزضا گویم  
خودی ان گشته خود گویا خودیها از خود گویم  
چو خود بلاوست تنها او با او راز با گویم  
غزق بجز توفیقتم کلام حق نما گویم

نه گویم از خودی حرفی چو گویم از خدا گویم  
نه بینم صورت دیگر کز آرام تنها سر  
جهان آثار او بینم نه نقش ما و تو بینم  
جهان اسم و سلم او جهان حرفت معنی او  
بود یک هستی مطلق مقید نظهرش الحق  
جهان هستی نه می دارد جان نوز که می گویم  
خودی گشت از خدا پیدا بنفس جمله اشیا  
بذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا  
حقیقت من تحقیق بقول شیخ صدیق

ز شور عشق سرشارم بحال خودم ز قائم  
ز غیر دوست بیزارم بخویش این قصه با گویم

حق چو محیط آمده گوز خدا کجا گویم

در و تو آب زندگی همه دو اکجا گویم



<p>هست ز نفس قدر تم نیست نما کجا روم  عین حیات من شد او برفت کجا روم  در سر و در سرم همو جلوه من کجا روم  از دل و جان سفر کنم گوی مرا کجا روم  شهرت نامه از جرس پر ز صد کجا روم  رو بحیریم او مرا قبله نما کجا روم  از پی کعبه طلب بجز دعا کجا روم  قصه حال قریشش گفته هلا کجا روم  هستی اوست مهریم جمع و جدا کجا روم</p>	<p>ذره بذره علم او شد ز وجود من جبر  قدرت او چو روح و دم پرورشم همیکند  اول و آخر همو باطن و ظن بر همو  حالت خویش سر کنم کون و مکان خیر کنم  آمد رفت برفس گشته پدید از دو بس  دائره وجود را رقص بشش جهت دم  آرزوی جمال او نقش ضمیر من شده  عقد دلم گشته حل گر چه بعد بان کنم  هر طرفیکه یانم هر جیتی که سر کشم</p>
<p>ملکت وجود من شورش عشق زان خود  کرده خراجم از وطن جسد سجدا کجا روم</p>	
<p>بدین آئینه حسن یار دارم  بمغز دیده اش گلزار دارم  سر شوریده را طومار دارم  ز کج معرفت سممار دارم  ستون بارگه از دار دارم  روان در کشت خط انمار دارم  بفقس نقطه پر کار دارم  ز بهر دیده بیدار دارم  شعاع مطلع انوار دارم  فروع طلعت دیدار دارم  درون چشمه گفتار دارم  سراین رشته بر آن تار دارم</p>	<p>درین دفتر با اسرار دارم  بچشم اهل دل کرحان بود  دل دیوانه را افزون گرم من  خراشهای هستی جان را  بنای گنبد نپو فرمی را  من از سر چشمه آب سیاه  بساط و مهر و گردون جهاز را  جمال چهره اعیان شب را  درون غمگت و بگو غمگت  ببر آت وجود کل اشیا  منم کان قلزم دریای و تنه  ازل از لایزال بی ابد شد</p>

منم پیغمبر از حقیقت مرا غیر از محمد نیست هستی	که شرح مصطفی الطهار دارم چو دین احمد محنت دارم
ز شور عشق مغز و استخوان سخت حجاب لوز حسن از نار دارم	
<b>ایضا</b>	
بر بازار بیکر نگان متاع جلوه می بینم	جال حسن معنی را فروغ دیده می بینم
تمت	
سر بحر محیط او شدم کشتی نوح جان	تور آب طوفان را درون سینه می بینم
تمت	
بر ریاسی عدم رفتهم بنهان از پیش و کم رفتهم	با نوار قدم رفتهم قدم لغزیده می بینم
تمت	
قدم آنجا زره دارد قدم خود رو سیاه دارد	لغس عمری تبه دارد لبان پیچیده می بینم
تمت	
ضیای نوز دل آری دلیل عقل حس باشد	کمال ذوق فونان را از خود ز دیده می بینم
تمت	
منم پرکار نقش آرا که اندر نقطه پابندم	بگرد خود و عالم را بپا گردیده می بینم
تمت	
بعضی روح رحمان بصورت نفس انسانم	منیدانم که نادانم بی نادیده می بینم
تمت	
چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم	سخن دانان دور از ازین سجیده می بینم
میجاگر فنون آرد مرا کی از خون آرد رنگ بنفسم هو گوید هو انبوی گر چه میجوید	طبیبان را درین سودا آب دیده می بینم خودی از من خدا بود سخن سجیده می بینم

<p>مگر امل دل خود را خود فهمیده سے بسیم</p>	<p>هم از راز درون خود و معنی که سر کردم</p>
<p>ز شور عشق بول دل مراد در هر شد حاصل که حسیق امل عالم را بخود خندیده سمی بینم</p>	<p>خداوند بطرف خانه تقدیر تو کردم ز تقدیرت نیابیش کم مگذره است این تو بخشیدی بود اول گزستی اختیار حسرت در روز جان کردی سرخ جلوه وحدت منور جسم جانم از طریق نور بنیام بشوق جلوه دیدار در افلاک شد جانم نمیدانم چه میگویم بحیرت بسکه چیرانم</p>
<p>بهر چیز که تقدیرم تو کردی من همان کردم چو من معدوم بودم از کجا حالات پروردم بهر جانب که میخوای کنی میل دلم همدم از آن پس برون این نکته توحید سر کردم غبار خاک پائی مصطفی را تاج سر کردم چو من بران شوم جوق ملک بی بال و پر کردم خودی را از خداوندی تو زیر و زبر کردم</p>	<p>در جگر سبکشان راح روان فرستم بسکه ز خود برین شدم مظهر کاف و نون شده شعله ضیا منم حاصل ذره با منم کاش که دیده در بدی بصرت بصیردی راز درون عارفان شمس صفت بر عیان گم شده ام من از خروفت نشان من بجد جمع شود چه صفویان ملوف کنند قدسیان صا و تم و صد تم عاشقتم و معشوقتم حالت وجد عاشقان شرح ندارد بیان خون کنج دل مرا شدرت حسرت و کل مرا رقص ترا نهی من گریه و دانهائی من</p>
<p>ز شور عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی که از سودای این معنی ز ملک تن سحر کردم</p>	<p>در دل تنگ عاشقان آه شراره پاکستم مستکف بطون شدم هست عدم نامستم وز دو جهان جدا منم با همه آشناستم تا بهمت نظر بدی کایینه خداستم در حرم موجدان کعبه مدعاستم هستی اگر کنم سزد مظهر کبر باستم بر سب جمع صادقان حاصل آن لواستم خود چه حکیم حاذقتم دارومی در دهاستم بر سر فراق مستکران خنجر لاقتم معرفت سبیل مرا مهدی مقصد استم شاید در پنجهای من صوفی با صفاستم</p>

<p>در حق حق محققم واقف راز هستم عقل نیافت حال من در حد ماورایم مغلس گنج هستم معدن کیمیا هستم هم ز نفاقت شدم تا بقا بقا هستم تا ز طواهر و بطون قاری بل آلی شدم واقف سر لایم حلقه چشم هستم فضلیم و ادیبم شنا بد قل کفایم جد جنت است ره بدم پردی مصلطایم</p>	<p>جذب جنون مطلق شمس بطون مشرقم شبه شوق بال من موحدا خیال من ست می آیم دشمن خود پرستیم از دل و جان سوا شدم تا بجن آشنایم از ازل ابد برون تا ختم از ره جنون نقطه رحمت با منم مرکز نفس با منم منظور روح قدسیم گوهر پاک انیم حله عشق در برم تاج قناعت انیم</p>
---	---

حکایت شاعرانه در احوال و احوال

<p>شورش عشق عاشقان سرنست در نهان از سر کوی لامکان در دیده یخب ستم</p>	<p>خضر و قسم در تماشای آب حیوان نیستم سیرتم را صورت حق بر خرد آئینه ساخت دزه دزه مکن از من بهره در شد از وجود آن فرید الفردوم از اطلاق فردیت در کفر مطلق را منسم ایمان با دمی با حد معنیم از در کوی او را که باشد در او را حق و باطل با سوالکن از وجود عین ذات از خیر بواشارات و کنایت هوشش بند</p>
---	---

<p>عکس جانم و لیکن زنده از جان نیستم چشمه نوزم ولی خورشید تابان نیستم نفس اشیا هست من در قید امکان نیستم از اتصال متصل پیدا و پنهان نیستم را اثر اک جرم و اعراض ایقان نیستم صورتی آمد بشه در سیرت انسان نیستم بعد از انام مین که اندر قید عرفان نیستم عزق حیرت شومن آن بحرم که پایان نیستم</p>	<p>خضر و قسم در تماشای آب حیوان نیستم سیرتم را صورت حق بر خرد آئینه ساخت دزه دزه مکن از من بهره در شد از وجود آن فرید الفردوم از اطلاق فردیت در کفر مطلق را منسم ایمان با دمی با حد معنیم از در کوی او را که باشد در او را حق و باطل با سوالکن از وجود عین ذات از خیر بواشارات و کنایت هوشش بند</p>
--	---

<p>شورش عشقم که شور عشقم از خود در خود است مطلق در نفس خود وابسته نشان نیستم</p>	<p>شورش عشقم که شور عشقم از خود در خود است مطلق در نفس خود وابسته نشان نیستم</p>
--	--

معجزه قصه بی بی صدیقہ رضی اللہ عنہا

<p>شربت صاف تراز کوش و حیوان دارم</p>	<p>گلشن تازه تر از روضه رضوان دارم</p>
---------------------------------------	--

<p>تا یکی روی خود از آئینه پنهان دارم نظم سیراب تراز لولو در جان دارم</p>	<p>طوطی قدسم حرف از شکرستان دارم سخن از میخیزه شاه رسولان دارم</p>
<p>سوی بازار جهان بر سر دکان دارم</p>	<p>بی بهاشد گهرم لیکنش از زبان دارم</p>
<p>کامه از عرش برین سطح زمین احسن من خاک پاش آمده از عهد ازل افسن من بسته شد نقطه صفت دایره گرد بر من</p>	<p>ای خریدار نگر مشعله گوهر من غیر نور نبوی نیست درین چمن من شاهد آمد بقضا گاد و در چشم تر من</p>
<p>دیده بکشی نظرم کن بسوی منظر من</p>	<p>کاندین صحن چون من چنگستان دارم</p>
<p>که بنی عایشه را گفت ایام محمد جان حیل کرد عایشه را ازو که بود کار زمان نان زمین خواهی و عیش تو بود بادگران</p>	<p>کرده راوی خبر از اول این قصه چنان من گرسنه شده ام داری اگر لقمه نان بان نخوردی شب آنجا که بگردی گذران</p>
<p>تا سحر بوده و در چشمم سر را بهت نگران</p>	<p>کو طعای که سخنان پیش تو مهسان دارم</p>
<p>این عجب کار که چشم از رخ معشوقه گرفت دامش از سر عبت مده مغویه گرفت اشک بارید زمرگان و در گریه گرفت</p>	<p>زین سخن طبع وی از حضرت صدیق گرفت شده روان از حرم ره بسوی کوچ گرفت نگذارم روی از من بدلم خصه گرفت</p>
<p>کرد زاری و تضرع بزبان توبه گرفت</p>	<p>آتش و نان صیفت فدایتودل و جان دارم</p>

<p>گشت فنجیل روان جانب مسجد از دور کس نبوده که کند درود چاره گر گشت نوید رخ آورد به تنی کبیر</p>	<p>دامن از ختم سوار در دستش سرور عایشه ماند بانده و غم خود مضطر کرد از حیرت گستاخی خود خاک بر</p>	
<p>گفت یارب ز سر لطف بسویم بنگر کاندرین نقطه عجب حال پریشان دارم</p>		
<p>روی در سجده بنجا که دگل نمناک افتاد بتضرع بدر آن صده پاک افتاد قطره باش از شره چون نجم افلاک افتاد</p>	<p>چادر از سر کشید بر خاک افتاد از غم و غصه عجب چاک و چالاک افتاد گویی در زمین از سر افلاک افتاد</p>	
<p>رفت پریشانش ز سر و پرده ادراک افتاد نوحه بر خویش تن از کرده عصیان دارم</p>		
<p>ظلعند در ملک از مزده آیات رسید قفل سر بسته بمفتاح عنایات رسید ندیکی مرتبه اش بلکه بکرات رسید</p>	<p>آه پروردش ازین غم بسجوات رسید ذکر نفسش همه از نفی باثبات رسید استجابت ز سوی قاضی حاجات رسید</p>	
<p>رحمتی بر سر رسید</p>	<p>جبرئیل از سوی رب بر مهمات رسید کامی محمد خیر از جانب جان دارم</p>	<p>صلوات الله علیه وآله</p>
<p>دانش سخت گرفت آمد جبرئیل حنون داگند زری که چنین امر معذون چون خود مقرر شده این مسئله شرح متون</p>	<p>یک قدم داخل مسجد شده دیگر به برون گفت گذارت ای شته که در پای درون ترک فرمان خداوند بود کار زبون</p>	
<p>حیرت افتاد بسرور که چه حال است اکنون گفت محضیت که نهان رفیقان دارم</p>		

<p>آمدی عایشه را شده او اگر از دست شما کنش خشم و متواضعی و قهر جدا رد بجا کست در افتاده و بردار و را</p>	<p>حق بفرمود که از عایشه را و لگیر چرا زود در یاب کینیز در گاه مرا کرده لبها و تفرع بسوی حضرت ما</p>
<p>خوش دلش ساز در خوش پاک کن از گرد و غبار که من احسان کرم بهر عنایر میان دارم</p>	
<p>عایشه را از اثر پاش خبر گشت نهان سر بر آورد ز خاک و زبشت او بجان هر در را از اثر تفرقه دل گشته بران</p>	<p>باز پس گشت بنی شد بسوی خانه روان گامه بر سر او سایه نوزد و جهان سرور آمد بر سخت و جنوش از سخنان</p>
<p>ترس لرزان شده صد بقیقه چشمش نگران چون کنم هم این ریش که بر جان دارم</p>	
<p>ز که از فوج و هم از کفر زنش و جنبه قصه زوجه فرعون و گمانش یکسر سر برهنه شد و چادر بر آورد و ز سر</p>	<p>بسیار آمد و ناگاه مثل خواند ز بر هم ز لوط و عمل زوجه او بار درگ در دل عایشه افتاد ازین قصه اثر</p>
<p>جست صد بقیقه در پای دمی افتاد مگر یار رسول عسکری من بتو ایمان دارم</p>	
<p>از سر صدق و یقین از دل و جان شده ام حال من بین که عجب خسته و حیران شده ام چاره کن ز بیخ مرا بی سر دستان شده ام</p>	<p>تو چنان دان که من این خطه مسلمان شده ام آخر آن که ده خود باز نشیمان شده ام زیر پا و قدمت خاک پریشان شده ام</p>
<p>سزمن پوش که بی پرده و عریان شده ام خلق تنگبوی ترا پیش تو بر جان دارم</p>	

<p>از سر لطف و کرم جرم و گنه بخشیش کی در بار بخوری و حقیر می دیدش معدرت بین که بنی از همگان بگریزیش</p>	<p>زین سخن سئید عالم تبرحم دیدش بتر از وی عدالت زد و فاسخیدش یا حمیر القبتش داد و بان نامیدش</p>
<p>حق تعالی همه از فضل خود آمرزیدش تا بان راز خدا و عده عفن در ارم</p>	
<p>طشت حلوائی بهشتی بنهاد و زین آشتی دادم و بر گندم تان از دل کین زین قبیل است صفایات بخلقان زین</p>	<p>ناگهان بار در گدازده جبر سیل امین یا نبی بر تو فرمود اند تو چنین این طعام از پی صلح است میان دو قریب</p>
<p>صلح از جانب ما بود و صفایات هم این شاد باشید که من شادی چندان دارم</p>	
<p>هر یک لقمه بکام و گری می کردند تا که آواز قدم از پس درش کردند مانده دو لقمه و از ابد بر لب زدند</p>	<p>زان طبق هر دو بهم لقمه خورید کردند هر زمان شکر الهی بزبان آوردند بود صدیق ز خوردن کفه خود پس بردند</p>
<p>قصه صلح و غضب یک بیکش بشمر دند این طعام آمده از حق تو همان دارم</p>	
<p>آن یکی را به بان شهر ابراهیم گفت کین عیش شما عیش منست اند خورد جان خود را به گمبایان چه کنم ببرد</p>	<p>ساخت آرزو و عدو لقمه و صدیق نخورد وان در گرا بلب حضرت صدیق نه ببرد هر که زندین بود از غم این قصه ببرد</p>
<p>واکنه دل شاد شده زین سخن ایمان برد ز اهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم</p>	



<p>واچکیده ز فی کلک من این بخته شکر ذوق شیرین دهنان از ده بیاست مگر آتش عشق بجان و دلم انگه شکر</p>	<p>نغم کردم خب معجزه پیغمبر نقل حلاوت بهشتت درین قصه مگر گشته در موسم سر با چمن تازه و تر</p>
---	---

جاسے آن دارد اگر خوش نبویسند ز  
**شورش عشق قلم برین قصه هزاران دارم**

<p>ایک بخت گوش دل کشا کز زو جب ر آدم کز پر تو قصدیق دل با قول قرار آدم جام ازل نوشیده ام سرست سرش ر آدم توحید الله الصمد گفته سب از آدم حاضر جانش از همه تن محو دیدار آدم از غیب غیب آمد عیان از بهر اظهار آدم مدرک نکردی جز بوی بین سراسر آدم یا هو از من هو ازو محسوس و خوار آدم هم میفروشم بی زبان هم خود خریدار آدم دیوانه در عالم شدم از بس که همیشه آدم از پرده اجلاس من من نور انوار آدم از عهد میثاق آدم و زحمت خبر دار آدم</p>	<p>ای عاشقان ای عاشقان ایک گفتار آدم در عقد صیدم نگر عنده یکب تمقدد هر چند پوشیدم نشد احوال راز سنیام از و حد تم محو حد یکت هو بود بعد وعد نکن بخشیم آینه طاهر ترست از مهر و صد هستی زرات جهان پیدا بود از شمس جان باشد محیط کل مشی با علم و قدرت ذات می هو هو زخم از امر هو هرگز ندانم ما و تو بازار شهر کن مکان گرم آمد از سودا می جان ملک خودی بر هم زوم تا از خدا من دم زوم کی قطب گوید قال من کی غوث دانغال من من عشق عشاق آدم من جام از و اتق آدم</p>
---	---

من شورش عشق عاقلان کز من خروشدند عاشقان  
از شوق وصل ای صادقان سر بر سر دار آدم

<p>فیض جانان بودم و در غصه جان آدم گنج بے پایانم و در خاک انسان آدم عشق میداند سرا پا حاصل کان آدم</p>	<p>از فضای لامکان در ملک امکان آدم صیرت عشق قدم را بدل بانسیه کرد گوهرم راز کجا سنجید در میزان محفل</p>
--	---

<p>دل خیردار و که بیشک من مسلمان آدم کی شکستم عهد میثاق و بی پیمان آدم من کی از شیرازه وحدت پریشان آدم کنج فقرم دستگیری کرد و سلطان آدم حیرتم بر سر زود و ز عقل نادان آدم مور کی بودم کنون بنگر سلیمان آدم</p>	<p>از حجاب کفر بگریز و ایمان خودی پارسانی چیت از غیر خدا یکسو شدن گرچه در فقر خانه وحدت چنان اوراق ماند من که با دست نهی رستم به ملک بینی بسکه در بنگاه قدرت راه بزفکرت زدم از هوا سخت هوای را فرود انداختم</p>
<p>شورش عشقم که از ارواح برار قام جسم بمچو زره بر هوا که شمس رقصان آدم</p>	
<p>غزل توبه نامه کلی که از اوایل حال بلوغ ایله آخذت حیات فقیر شیخ سعد الدین احمد انصاری علیه الرحمة الباری گفته و کرده تولد و فعلاً و اعتقاداً و سکراً و صوماً خالقاً و خلقاً بجناب ذات اقدس و احد مطلق بازگشت نموده غزل مندرج کرده تا نادانان حقیقت را در کتب و رسائل ایشان نگشت ایراد نبود که اندر حال سکروستی مخدور بوده است و از نامرضیات الهی شانه و نامشروعات مصطفوی علیه الصلوة والسلام بازگشت نموده که از شرط حضرت محققین است رحمة الله علیه و علیهم اجمعین - رباعی توبه اهل حق از غیر حق است      گرچه قید است و ولیکن مطلق است موت و حشر اهل حق با حق بود      زندگی شان از حق است و با حق است</p>	
<p>و آن غزل بے بدل این است</p>	
<p>ز بسکه داده شرابم زیاده قی کردم یعنی از بسکه حضرت اقدس آبی بر باطن من جرعه می وحدت و محبت افزون چشاند و فیوض سراوان از طاق و برداشت بر جانم از شربت السی ریخت از باطنم بظاهراً بصفت کلمات شیطانیات و اکثر علت قی کردن از پر خوردن و شطویه را نسبت بقی کرده است</p>	

غریب و ولولہ و ہامی و ہومی وہی کروم یعنی مراخلافت صبر نماند و بر من غلبہ  
 نمود پس نعرہ و فریاد کردم چنانچہ مولیٰ رومی فرماید سے سر من از ناکہ من  
 دور نیست یا ہوا می سستی و دیوانگی ز خویشم بردیس آن جوشش مرانی  
 اختیار ساختہ مدہوش گردانید بفکر و عقل و خرد گفتگوی کی کروم  
 و آنچه گفتم از بی ہوشی و ہم و تخیل و تعقل بودہ بانند مرضی کہ در حال  
 غلبہ در دکلمات گوید کہ اہل صحت در آن متحیر و متعجب آیند خطا بحر فی  
 اگر رفته است معذورم پس اگر سخنان من در نزد عقلای از منہ ہونکہ  
 اورا کہ ظواہر کم عیار آید معذور و مغلوبم و اللہ غالب علی امرہ بعد مرقوم  
 از عناد کی کروم مرا عذر من بمن ظاہرست و مرقوم با عتذار و مصروف  
 اہل اسلام نیستم بلکہ مسلم حقیقی ام ہر آنچه شرع رسول خدا می پسندد  
 پس آن نکستہ می کہ در نزد ظاہر شرع مقبول نبودہ در رسول خدا صلی اللہ علیہ  
 اکہ وسلم راضی نبودہ است ہر امر او نشد توبہ من رومی کروم  
 مقصد و مدعا می من ناراضی نیغیر علیہ السلام نبودہ و نباشد از آن توبہ و باز  
 گشت نمودم چہ خود روا بحقیقت بودم شاکر و چونکہ کلمات شیطانیات حقیقت  
 پسند بود و عند اللہ مقبول بر آن شاکرم بہستہای آہی و بہستہای نعمت  
 باطنی لکن شاکرم لا زید نکتم کہ کفر نعمت حق کی ز جام می کروم  
 و کفران نعمت آئی کہ آن کاس محبت بہان ناسپاسی نمکنم شراب  
 شوق ظہورست رب چو شد سقا باید دانست کہ جرعہ محبت یزدانی  
 پاک و حلالست چونکہ معطل دساتی آن حضرت ایزد بود قولہ تعالیٰ و سقہم  
 ربہم شرابا طہورا روان مرودہ بکام شراب حی کروم بعد از نوشیدن  
 آن جرعہ روان مرودہ غفلت را بجنور و شہود زندہ ساختہ نبات و قند شکر را  
 رواج چیدان نیست یعنی حلاوت و شیرینی ایہنا در مذاق اہل حق  
 و معارف کمتر از حطل و لذت نیستہ بخشند بشہد این سخنان کشش کلک

نئے کروم آن چنان کہ شہد این کلمات کہ شفائی صدر آدمیان است لذت  
 سے بخشد کہ مرشد را فیہ شفاء للناس فرموده و شربت باطنی طراوت از آن  
 قلم دارد و ذی جلالت است منم کہ عرصہ اطلاق خلق و امر تمام  
 من آن کسم کہ از روی کشف حقیقی و سر حقیقی غایب و بطون خلق و امر اطلاق  
 نمودم بیک نفس بزوم کام و جملہ طی کروم در یک نفسی کہ از خودی  
 بیرون شدم بی پا و قدم در طرفۃ العین طی زمان و مکان نمودم و حقیقت  
 جلد را دریا منتسم کہ بجز از ہستی حق وجود حقیقی نداشتند بلکہ از ہستی اولی  
 در تشین بودند اگر بہشت بود قصر و حور و نعمت و تخت و غزین  
 اگر لذات جنان بیرون مشاہدہ در ویت حق ہمین اشیاست کہ تمامی  
 آنہا را مال بشوات و لذات و تفاخر نفس است و سوائی ذوق مشاہدہ  
 است در نزد من ترکش اولی است گواہ باش برادر کہ ترک روی  
 کروم ای برادر فردا سے قیامت در نزد حق مشاہدہ ہدی کہ از اللہ تعالیٰ  
 جز رصنای و لقانہ میخواستہم و اگر با خستیا ر جزوی مکلفم بسرمہ کہ مرا  
 وادہ عشق بنیائی بین کمال معنوی کہ از بقیہ سرمہ ما زاغ البصر ملہنی  
 در دیدہ جانم کشیدہ و غبار خلقت تہنیت ماسومی را دور ساخته نظر بریدہ  
 را اشیا بلا کشتی کروم چشم از مشاہدہ خلق کور و نا پنا آمدہ و جہنم  
 حقیقی کہ مانند بستی نیست بنا دور و شن گشتہ کما قولہ تعالیٰ و لقمہ نضرۃ  
 و سرور را نظر بغیر احد کی کنند اہل شہو و یعنی عارت بانکہ آن  
 زمان عارت گردد کہ بدون ہستی و شہود مطلق در دیدہ سرش جلوبہ  
 بنود و جوش مرآت شہود گردد و بود تا بود ابداد ایماز فور است  
 کہ خورشید و ماہ فی کروم از کمال پر نور جمال دوست کہ نور  
 ماہ و خورشید خلقت را چون سایہ بی نور و معدوم دیدم کہ مرا اینہا را  
 از قول بود و نور ہستی حق را قول نیست إن اللہ لا یحب الأفلین

مکروم این سخنان خفیه و درو و یکیا یعنی اظهار توبه از مخالفت شریعت حقیقت  
 پنهان نگردم و در وطن ظاهر که آن ده بیجا است بلکه علانیه کردم چنانچه اظهار حقیقت  
 را آشکارا نمود و بسمع زمره آفاق و روم و رمی گردم تا گوش ملک و جن و  
 انس و ذوی العقول رسد که حقیقت معرفت عرفا چنین است تا دریا بند زشتی  
 عشق مرا علم حق بغیر پرست یعنی ماده معارف من و لوله دشورش و جوشش  
 محبت حقیقی است که ایزد تعالی تفضل نموده و بغیر کب عطا فرموده که الایمان  
 عطا من الله و من نور الله و آن فیض نور الهی جل شانہ تمام ذرات هستی وجود  
 را فرو گرفت که سر موی ظلمت باقی نمانده و علم او بدریافت نفس او در تسلیم است  
 و کب معلومیت از عین ذات می نماید هر آنچه کردم و گفتم علم و کیمی  
 کردم پس آنچه گفتم از قول و کردم از فعل کتابت از خودی که کردم بلکه تجلی علم  
 الهی کردم که معلم من علم و تسلیم اوست و از دانائی او از جهالت خود بینی  
 جدا گشتم و باین معارف ممتاز آدم منہ

روایت النون

این چنین کس دیده باشد جان گشته از جان  
 ظاهراً شد کن فکان باطنم شد لامکان  
 باطن من طیر قدسی فوق عرش آشیان  
 ظاهراً یک کبوتری باشم میان مردان  
 زنگ جان و دل یعنی دارم از عالم نهان  
 در هزاران سال کی یا بند جز نام نشان  
 حق میداند که پر و نم زد که انس و جان  
 برق افوار تجلی موسی دهرم بخوان  
 آئینه شش و کستم معینه از من رفان

از بروم خانمانها ز درون بی خانمان  
 در میان ظاهر و باطن حجاب اکبر است  
 ظاهراً بند آب و نان چو مرغ وانه چین  
 در حقیقت از ملائک بهتر و هم مهتر است  
 نقش آب و گل بصورت مینمایم در نظر  
 صد چو فراطون لقمان گر بچو بندم بعتل  
 خلق بند از کنین فردیت از انجاس بس  
 شش جهت با چار ارکان ما وجودم شسته  
 اندرونم جلوه زلله هستی قدس آمده



چنبر چرخ بشکند زمزمه درون من  
 باگ ترنم دلم عتده کتاشی شکلم  
 ذوق ترانه های من مستی دهبوی های من  
 راح روان فراسنم منظر کبر باسنم  
 کبیت که رازوان شود محرم سر جان شود  
 جذب یقین عاشقان آفت دین عالمان  
 ذکر خدای میکنم حرف خودی منسیز غم  
 دل بدلم اگر غنی از دل من خست شوی  
 خواهی اگر پیام رب عتسل پیمبری طلب  
 نعره کشد چو عاشقان جامه درند مهورشان  
 هو چو کشد نمیر من دیر شکار است من

کسگر عوش افکند زمزمه درون من  
 پرده عقل میدرد زمزمه درون من  
 جام الت می چشد زمزمه درون من  
 بنجو دوست سرزند زمزمه درون من  
 قصه خود بخود کند زمزمه درون من  
 باده پرست میکند زمزمه درون من  
 گوش کرتوشنود زمزمه درون من  
 جز بخدا نه میرسد زمزمه درون من  
 نعره حیدری گشتد زمزمه درون من  
 پرده عنصری درد زمزمه درون من  
 دل سوای حق برود زمزمه درون من

شورش عشق پرده در زد ملاک و بشیر  
 طبل عیان همپسند زمزمه درون من

عقل میگوید که سیر کو چه بازار کن  
 عقل میگوید که رو بادوستان خوشدین  
 عقل میگوید که رود رست خار خنجر  
 عقل میگوید که در گلهای نگارنگ بین  
 عقل میگوید که میرانجن شود در میان  
 عقل میگوید که شیخ سجه و سجا و باک  
 عقل میگوید که اندر در سینه تدریس و  
 عقل میگوید که نعتش عالم و آدم بین  
 عقل میگوید که دم درکش ز حرف عاشقی  
 عقل میگوید که ایمان نیتب ایمان بود

عشق میگوید طواف کوی آن دلدار کن  
 عشق میگوید جدائی روز خویش باین  
 عشق میگوید فرارش خویشتن از خاکین  
 عشق میگوید که اندر دیده نیش مار کن  
 عشق میگوید که جای خود بکنج خار کن  
 عشق میگوید که در گردن بر وزنار کن  
 عشق میگوید که عزم خانه خار کن  
 عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن  
 عشق میگوید به عالم کشف این اسرار کن  
 عشق میگوید که این کفر است متغافل کن

<p>عشق میگوید دو عالم منظره دیدار کن  عشق میگوید که بر کن خشت آن سمسار کن  عشق میگوید و چشمت صافی از نگار کن  عشق میگوید که هوگو نغزی این مگر ار کن  عشق میگوید که هر چه ترک این مردار کن  عشق میگوید سر و جان زیر پای دار کن  عشق میگوید که جز دیدارش اندر نار کن  ای طبیب بار و علاج حال این بیمار کن  یارب از آن خواب غفلت عقل را بیدار کن  این دو قطره در درونم یکدگر شهوار کن  این دو ضد را در درونم عکس یکدیگر کن</p>	<p>عقل میگوید که ممکن نیست رویت در جهان  عقل میگوید بر باط و خفا نه دلیل است  عقل میگوید که کامل مثل عنقا گشته کم  عقل میگوید که اندر لاد آلا سیر کن  عقل میگوید که ملک و مال دنیا رحمت  عقل میگوید که حفظ جان شیرین و حجت  عقل میگوید که عود و خنت در رضوان بجوی  عقل میگوید عشق را محبوس بود آهیت این  عشق میگوید که من بشیام از روز ازل  عقل میگوید بیجان و عشق میگوید چنین  من نمیدانم که این نکته را با و کس منم</p>
---	---

شیخ سعدالدین انصاری بحیرت زینمقال  
شورش عشقش ده از توحید خود شرار کن

<p>عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن  دیوانم تبو گلشن تو دماغ دل من  پیش من را کب تو سن سب راغ دل من  یافت بویش مگر از کوی دماغ دل من  آفتاب ست مگر تکه دماغ دل من  آب سرگشته کنون بهر ایاغ دل من  دام واکرده همین از پی تراغ دل من</p>	<p>یا الهی این دعا از من اجابت زان دست  ای دروغم تبو روشن تو چراغ دل من  کار و انهای خیالت گذران در همه عمر  با و صحرای هویت چمن دل جوید  شرر شعله شوق جگر ماه بسوخت  همراه روان پس نکرانی نبود  پیر میخانه که جوش سرخم دانه آوت</p>
---	--

شورش عشق که جاز اطرب انگیز کند  
مخلف آراسته از بهر سب راغ دل من

<p>دل کندم از دنیا می دون انما الیه راجعون</p>	<p>در دیده ام گشته خون انما الیه راجعون</p>
--	---



تا علم فقر آموختم دلق قفا فی دوستم  
 زد طبل موبور من صدماندم عصارا بارادا  
 شبها زد دست شه بدم چندی بزخانم زدم  
 سلطان بهشت ارکان مرا بنهادم جان  
 از عالم قدس آدمم در خلوت انس آمم  
 نقد تحیر با پیام تخت لفقر با پیام  
 شه نزد من باشد گداگر فقر آمد بے نوا  
 اسی غریب از من بر زبان کردم ناحق گو  
 جان جبهه گردینه شد عالم مرا آئینه شد  
 با نورا دیدم با و اعیان بعینم روبرو

گشتم ز زخمت تن پیرن انا الیه راجعون  
 از صوت اگر گشتم جنون انا الیه راجعون  
 گفت ای جعی ام در درون انا الیه راجعون  
 اسم کسی شد کنون انا الیه راجعون  
 دیدم که من بودم سمون انا الیه راجعون  
 تیج از سرم شد سرنگون انا الیه راجعون  
 این شرح کردم بر متون انا الیه راجعون  
 کم خوان تو من این فسون انا الیه راجعون  
 ظاهرم از بطون انا الیه راجعون  
 بے شبهه و هم بے نمون انا الیه راجعون

من شور عشق مطلقم از حق بحق سر گشتم  
 شد فاشم این را ز درون انا الیه راجعون

کی زدو فی کس نم سخن من بخدا خدایان  
 جان نه تن ست تن نه جان بلایست میان  
 نیست سر جانیتم تا شده آشنایم  
 دل شده التی بجان الت دل بود زبان  
 حق حقیقت صفت حقم منظر نور مطلقم  
 وحی درون من شد منظر کاف نون شده  
 من تنم نه من مهم کر من و ما سخن کس نم  
 شوق شوق سر زده روح بروج پر زده  
 جان که ز جان روایتی می بکند حکایتی  
 رشته تر حال من بسته سر خیال من  
 عشق بر کجا قد شعله خشک و تر زنده

خلوت من شد انجمن من بخدا خدایان  
 سر زبان شود عیان من بخدا خدایان  
 فی سخن هوا یم من بخدا خدا بمن  
 کین سخنان شود عیان من بخدا خدایان  
 حق حقیقت حقم من بحدا خدا بمن  
 ظاهر من از بطون شده من بخدا خدایان  
 فی به تم نه تن تنم من بخدا خدایان  
 عشق ترانه دوزده من بخدا خدا بمن  
 نیست دیرین شکایتی من بخدا خدایان  
 کاده قال حال من من بخدا خدایان  
 نخل عمومی زین کند من بخدا خدایان

دوست سخن زمین کند بی لب و بی دهن کند  
 ذاکر و ذکر و دمان ذات و صفت جدا خوانند  
 هر دو حکم چو خوانده دور زوی نه مانده  
 حجت قاطع آورم از بر سامع آورم  
 عین و اثر چو آئینه دو نشود چو مهر و مهره  
 آمد و رفتی روان و واسطه گشته در میان

بر سره انجمن کند من بخدا خدا این  
 عاشق و عشق آنگه من بخدا خدا این  
 خوانده تویی نه رانده من بخدا خدا این  
 نکته جامع آورم من بخدا خدا این  
 زبان یکی است ز منزه من بخدا خدا این  
 روح کشیده این فغان من بخدا خدا این

شورش عشق منقوی کرده جنبه ز بهوش  
 نیست علامت دوتی من بخدا خدا این

ای خداوند افضل این غلتم بیدار کن  
 مست و بنجو گشته ام از سکر و غفلت هر کجا  
 عقلم اندر حق و باطل میدواند موشکشان  
 پای تا سرخرقه اوست معاصی گشته ام  
 گفته لا تقنطوا من رحمة الله در کلام  
 سالها در تندرستی خو گرفت جان من  
 تاج فقر اندر سرم نه مهر فقر اندر دلم  
 بهر قلن خار و دمانت بر مردان راه  
 برده طوفان خیالاتم بگرداب هوا  
 منطعم از نقد هستی ساز چون فی زمین نوا  
 خاک کثرت نور دنیا فی زابصارم ر بود  
 داوی ایمن زایمان ساز نخل هستیم  
 چون کشی زمین ننگهای جسم مرغ جان کن

خواب شیرین را بچشنامه چو پیش با رکن  
 جرعه از جام وحدت و همراهت با رکن  
 سرگرا نم ساز چون منصفه اندر دار کن  
 شست و شوی جرم من با آب استغفار کن  
 لطف اندر باره من از کرم ایشار کن  
 یکدو سه روزی دلم از عشق خود چهار کن  
 عونت دنیا می دون را در دو چشمم خار کن  
 آشنای خود کنم و ز غیر خود بیزار کن  
 فکرت و اندیشه ام را خرقة افکار کن  
 کنج ویران دلم گنجینه اسرار کن  
 چشم کورم را کعبه لایت دیدار کن  
 برگ و شاخش پر شر از شعله انوار کن  
 مسکنش خبات تجری تحتها الانهار کن

شیخ سعد الدین انصاری مهاجر شد ز خویش  
 بازش اندر ملک دل جان اولوالبصا رکن

<p>تا برسد بومی جان در تن کرد بیان          حمد هو الله مراست مایه امن و امان          ظاهر و باطن هموست نوز زمین و زمان          کل سیجا کشتم در بصره انرم جان</p>	<p>ناز و مشکین دل باز کشتم این زمان          نام آبی بماست قوت روح روان          اول و آخر خود اوست منظر او کن جهان          جام محبت چشم از کف سعت جان</p>
<p>آله و صحبه وسلم</p>	<p>گوس محفل زخم بر در صفت آسمان          سکه احوال زخم در زر کون و مکان          صلی الله علیه</p>
<p>لو کوس اسرار جان بر سر باز ارم          بر صفت آفتاب باز کشاده علم          آدم خاکمی نداشت مشعل روح و دم          ذات آبی نمود حبلوه درواز ارم</p>	<p>بحسب ازل موجزن از نهانی مسلم          مطلع نور نبی است در دم هر جسمم          هستی عالم تمام بود یکستم عدم          بود محفل امین سرور هر سر قدم</p>
<p>آینه حق نماست احوال آخر زمان          در تن خلق جهان اوست بمانند جان</p>	
<p>باز بر این لوح دل ثبت کنم حرف کن          مرد سخندان گذار عسل چه بد بکن          نخل هوس را تمام بر شکن از بن          بهتر ازین لغت او نیت بشر حق تن</p>	<p>پرده افلاک را بردم از این سخن          تا میگویند رسید نکته من خشم کن          عقل تقدس بیاید در کلام بکن          میم ز احوال بر آر ماند در شین</p>
<p>بنده مولی صفت او بود اندر جهان          هستی اوست از و هم بنیان هم عیان</p>	
<p>گر دره دانشش کل همه حور عین          مدحت کله سزد بر رخ آن مه جبین          بین که خداوند گفت میح محفل این          خاتم پیغمبران ملک حق را انگین</p>	<p>در شب معراج او دیده خدا را عین          غیل ملک برورش کم بود از خوشه عین          سوره یسین بخوان تا لمن المرسلین          زیور نعلین او زینت عرش برین</p>
<p>راست رو و راست بین سسر و پر شمبران ۱۵</p>	

<p>اول اهل بد آسمان دین پروران</p>	
<p>آدم و نوح و عیسی و محمد با حجله کنند موسی و هم رود نیل فخر با حجله کنند مریم و عیسی دلیل فخر با حجله کنند صورت دوم اسرافیل فخر با حجله کنند</p>	<p>یوسف و هم اسمعیل فخر با حجله کنند ذوالکفل و اشمونیل فخر با حجله کنند سدره و هم جبرئیل فخر با حجله کنند میکائیل عزرائیل فخر با حجله کنند</p>
<p>خطبه اهل بد بخواند مجسم کروسیان دین محمد گرفت زمره سبوحیان</p>	
<p>امت عاصی مدار دست زردمان او کون و مکان یافت زندگی از جان او سوره صا آمده قصه چشمان او سوره شمس و ضعی نور درخشان او</p>	<p>سئل تو چندین هزار عتبه قد احسان او سوره رحمن رسید در صفت شان او سوره نون و القلم نعت قدان او آیت و اللیل صیت کیبوی چپان او</p>
<p>یافت جان بودم زندگی حبا و دان زان دم روح القدس لغت کرب المان</p>	
<p>سایه نبودش بحیم نور خداوند بود در کمرش کی گرفت طلقه این تار و پود فرش زمین زیر پایش بهر قبم بود حاسد او در سقر عرقه نارس بود</p>	<p>کی گسی در نشست یک نفسی در وجود چرخ فلک در سرش حسیمه نیل بود خلد برین مجرش شجره طوبی است عود بست امیدم همین ای رب حتی و دود</p>
<p>حشر سبازی مرا زمره این خاندان زنگ من از زعفران کن صفت از خوان</p>	
<p>تاج لعلک نزارت در سر علی ای او سور سبحان بخوان عزت اسرای او قاب ز قوسین بیافت قرب تدلای او شمس و قمر در فلک زینت گلهای او</p>	<p>خلعت لولاک راست بر قد بالای او سوره و النجم صیت قربت او جای او آیه قاف ست و صا و قصه طغرای او چشم کواکب فراز بهر تماشای او</p>

	<p>کام لبسم پر شکر آمده زین داستان لذت این به مراست ز نعمات جهان</p>	
<p>آمده مالک رقاب ذات محمد امین از حدین شرق و غرب بحر و بر زمین جن و وحوش ملک انس طهور امین بر همه فرمان رواست جمله و درنگین</p>	<p>از سر عرش برین تا بر سرش کهن ملک عراق و حجاز برین تا بحسین بلکه ز روز ازل تا بدم یوم دین شمس و قمر و باد و خاک چنان متین</p>	
<p>اوسته فرخنده بخت عرش در نزد بان چتر هویت نگند در سر او سایبان</p>		
<p>کرده بام فلک مسند عت فرا شیخ و صنیر و کبیر شاه عراق و حجاز مار گزیدش بنار زانکه بد او جا نگد سوره و اللیل چیست بهر شارش طرا</p>	<p>از پس او صاحب این عسرفراز تخت خلافت خدایش داده بجز در آن صین حیات نبی بوده امام نماز مال و سر و جان خویش کرده بسور نیاز</p>	
<p>منکر بو بکره کیت دشمن پیغمبران کبر و جهود دست سگ هم خرو هم قلمت بان</p>		
<p>ز وحسود و نخل بعد عمر باخستند خوشیتن از دشمنیش ز اهل سقر ساختند بین صحاب کبار شور و شر انداختند بغض عمر در درون غدر بر انداختند</p>	<p>قرمطیان از نفاق فکر و گرساختند ز یور اسلام و دین طور کهنه ساختند کینه سلطان عمر در جگر انداختند قالب خود مثل سنگ در بدر انداختند</p>	
<p>مخرب دین عمر آمده اسی مومنان در پس اسلام او جهر بگفتند اذان</p>		
<p>در تن هر مرده دل از سر نو جان رسید در فلک و در ملک حلم و حیا زان رسید در کف هر بی نواز و در و مر جان رسید</p>	<p>بعد شته دره دار نوبت عثمان رسید شروه عیش و طرب بر همه فلقان رسید لقمه جود و سخاش بر سر هر خوان رسید</p>	

<p>کلک گہر بار اوزنیت قرآن رسید</p>	<p>یوسف مصری دگر بار بکنان رسید</p>
	<p>در فلک بہتر است کو کب ابن عفان زیر نگینش دو ماہ او شہ اہل زمان</p>
<p>در صف مردان دین صف شکن نامدا لا و نعم لافتنی نیت چو او در دیار بعد و کی کس نہ دید مسند اچھل قرآ جو دو سخا و وفا علم شجاعتش شعرا</p>	<p>ختم شد این گیر و دار بر شد و دل سوا نشو و نایافتہ از کمرش ذوالفقار قلب حقیقت علی جسد جہاز امدار در صفتش بل اتی آمده از کردگار</p>
<p>حیدر کار گیر دست تو در معنہ جان</p>	<p>لحمک لکش نبی داد و جنبہ زین میان</p>
<p>بلکہ ز سنگ کتر نہ خوگ در دو زخند چون گس چون جبل چیدہ خور و بد زخند سروز بہر نی گشتہ مثل بخت بخت از سراہ یقین دور دو صد فرسخند</p>	<p>رافضی و خارجی ہر دو سنگ ٹھند بسکہ خسیند و خوار راندہ ازین مطبخند جلد ز بغض و حد جسم و تن بر زخند کی بہدایت رسند بسکہ بنگ رنخند</p>
<p>و صحابہ و بارک وسلم</p>	<p>دشمن یاران اورہ نہ سرد در جان نیت بدل مومن او بہت سر سفندان</p>
<p>بر ہمہ اہل بیت جملہ عیال نبیؐ ہم حسنؑ و ہم حسینؑ جام زلال نبیؐ موسیٰ و سید رضاؑ معنی حال نبیؐ عسکر و مددیت نقش مثال نبیؐ</p>	<p>اسی سرو جانم فدای باد بال نبیؐ حضرت خیر النساءؑ نور سلان نبیؐ با قرظ و زین العباد صادق قال نبیؐ شاہ تقیؑ رضا با نقیؑ نقل وصال نبیؐ</p>
<p>آب خور دین من چشمہ این خاندان زندگی جان من از دم این عیبیان</p>	<p>سعدی و نیم بدان از وہ بیکیاستم در رہ دین نبی بے سرو بے پاستم</p>

<p>چشم حقیقت کشا غرق تجلاستم در پس قاف قدم بصینه عفاستم</p>	<p>لاشدم از جان و دل محو در لاشتم موسی طور دلم هم ید بهیضاستم</p>
<p>شهر دین بنی است بر سر من سائبان پر کشم و بر پریم از سر کون و مکان</p>	
<p>گو هر معدن اسرار بگنجینه من بیج محرم نشد آگه ز غم سینه من پرده هرگز نکند و لب و دیرینه من هستی اوست ضغائی دل بی کینه من جامع کثرت من ساعت آدین من فکر تم و انگر در حالت پیشینه من صبح من شام شود چون شب و شبینه من فطم باز نشیند بر دیده من</p>	<p>چهره شاه مقصود در آئینه من شاد و خندان لب مجلس اخوان گذرم چشم من کور شد از دیدن امکان جز کینه در سینه عارف چه بود هستی خلقت این خیالات مخالف نشود و نفس تمام ظاهرم گر چه ز وحدت بگشود پیوست زویم هم یویم باویم آرام بود سر آغاز روان جانب پائی انجام</p>
<p>شورش عشق که در شهر دلم شورا گفتند دل گوید بزبان نه هم کند سینه من</p>	
<p>دماغ جان کنم تازه ز خاک کوهی درویشان پسر بودم پر گشتم بحیث وجودی درویشان فرود شد دین و ایمان از بار ما موسی درویشان گذر از خویش در خویشان بر در موسی درویشان خدا بینی خدا دانی بر موسی خوی درویشان ز غیر حق شدند کیوشین پهلوی درویشان مفصل گفت فی مجلس منم و لجوی درویشان نشان بی نشان باشد شوفا بهی درویشان گذر از تو موسی درویشان نشو بهندوی درویشان</p>	<p>ندامم از کجا یام نسیم بوسه درویشان سر خود را قدم کردم بهفتاد و سه در گشتم هر آگس باید ایشان را شناسد عین جانان ایا درویش درویشان اگر درای سر ایشان اگر از اهل ایشان فی یقین از اهل ایسانی گر شتند از من از تو دو ما دم میرشند یا هو چو برگفت اصل مرسل شعیب آخرو اول مکان نشان لاسکان باشد زمین افسر جان اگر در پیش سینه زمین کن باد این آئین</p>

الای شیخ قدوسی نداری زنگ موسی  
بجان میر و بیابوسی بکلب کوسه درویشان

<p>با حسد اوست و گریه ام من زنده از لطف رحمت من خود نه در این و نه در آنم من از ازل تا به ابد را نم من یادم آمد که ز جان نام من حش اندر من و جو یا نم من چشم و امانده و حیرانم من نیت راهت بوسی دانم من لفظ مرکز امکانم من سبق از دست را و خوانم من موج دریا شده طوفانم من چون که زو بوده از و دانم من اوست من گوی مبودانم من تا ابد اوست از و خوانم من</p>	<p>از خودی بس که گریه ام من نفس نیست که بے او باشم خواب و بیداری من یکسانست قرب و انس است بوحدهت ایم دل و دین بس که فراموشم گشت چشم آئینه زو دیدار پرست لمحه بر دیده حجاب است حجاب جز احد نیست چو در وحدت شی علم حق دایره بر جز و کل است نفس اشیا بجز اوست زنگشت قطره در بحر حقیقت شده گم روح از لطف جوییت شده ح من من حرف من از او دارد نقطه من بود علم ازل</p>
---	--

شورش عشق زو از حسن علم  
عشق با حسن نه دو دانم من

<p>ناگاه هویدا شد آن گنج که بدین آن مخزن وحدت بود که خیب بشد عیان پوشیده بدین مخزن در خاک و گل انسان کی اهل ملک بوده آگه ز دل انسان در سجده در افتادند چون امر شد از عیان</p>	<p>اندازند خدمت شد شهر جسد ویران آن گنج چه گنجی بود که در میان ظاهر در عرش و نه در افلاک این گنج نهان بود کس گنج نهان سازد جای که گمان نبود لا علم ن گفتند افواج ملک کیر</p>
---	--



<p>بر زودی این مخزن شیطان شد سرگردان چندان زدوش بر سر تا جم شدش بجان قایم صفتش با ذات ذاتش بصفت یکسان گنج طلسمی بست تا کس نبرد آسان در کتب مای آئی شو عالم این قرآن گنجینه رحامت این گنج دل مایان</p>	<p>چون مخزن ایمان را بر خویش نگهبانست با خنجر لاولش و ز منربست الا الله ایمان صفت حق است کس چون صفتش زد این خردون و نوشیدن این شهوت حرص آن هر فرقه اشخاصت حرفی است پر از حسنی اسرار همه آفاق در انفس ماباشد</p>
---	---

از شورش عشق او بس ناله سر آیدیم  
شاید که رسد روزی که در گوش کس این افغان

<p>آن بی نشان نگر که ز نامش نشد نشان از بس که شد بپرده اجلال خود نهان تن بخیمر جهان که چه بود دست اصل جان سر ز دازین ترانه دل سوز عاشقان خبر جان با ده نوش که گشته است سر گران آن کو جشید و رازل او حبر عه بی گمان هرگز نه گشته در نظرش رنگ این دآن او در جمال کم شد و مستغرق است جان او مثل ذره گشته ز غور شهید زنده جان چون قطره که گم شده در بحر بی گمان</p>	<p>از نام میدوند جهان در پی نشان نامش بجز نقتنه هستی نشان نمان جان زنده در بدن شد و تن زنده شد و بجای زین قربت و فراق دو عالم بجز سرتند جام شراب و ساقی ازین سکر خیب تا بر ابد ز پاوسه هرگز خیره نگشت یکبار هر که دید تجلاے حسن و دوست جان و دلش تمام همه نور حسن یافت نور بیطاشش چپش را چنان گرفت باقیت با بقای خدا و ندبے ز طال</p>
---	---

از شور عشق جو هر اسلی سخن رسید  
چون نوز که شمس بود بسته جرم آن

<p>مانند آن دیوانه کوسر زده بصبح از خون با بس نظر آدم در ظاهرا ز لطن بطون ز چگونگی چون شدم در زعفران کافون</p>	<p>از عشق خود خود گشته ام از هستی خود خورون از غیب حاضر آدم بر خویش ناظر آدم از نفس و جین شدم جین خود مجنون شدم</p>
--	---

<p>کن شد پدیدارگان من از سخن احسان من          جز من خود یوانه ام بخود بخود بجانم          از کنگه مکنم آدم از علم معلوم آدم          جز من بمن خاطر شد جز من بمن حاضر شد          بینم بخود از دید خود از حالت لقی میخورد          بی دیده بر خود دیده ام بی صوت سرفهیده ام          جز من بمن در بودنی جز من بمن مقصودنی          آینه بر خود ساختم پرده ز رخ انداختم</p>	<p>از من بود ایشان من یکیشان من چندین شیون          هم جان هم جانانم هم زنده هم کون          از فهم مغفوم آدم هم شرح باشم هم ستون          جز من من خاطر نشد در رویت عین العیون          تجیدم از توحید خود بر جهر خود خوانم فسون          بی سمع هم شنیده ام افغان بیرون درون          جز من بمن موجودی من خود همان هم همون          رخ حقیقت تا ختم با نعلهای داغگون</p>
---	--

من خود چمن خود من مت سوز عشق خود  
 من درک درس علم خود قالم بجالم برهنون

## ایضا چمن

<p>از دست غمت گوشت ویران طلبم          از بگر گریزم بسوی چشمه اندوه          از لب که بود حسن تو بی پرده جوید          آتشکده طور بود خلوت عشاق          تا قرب دنی فزوده نمودی تو بقوسین          یک قوس کوعشش بود سجده درگرفتن          بر خطه ضنوع تو دهنه آمده میشد          تخمیه جدائی بود از خلق بکلی          رو کن سوی پستی که ازین ره ببلدیت</p>	<p>بگامگی از خویش و غریزان طلبم          در از صدف دیده گریان طلبم          عکس رخت از چهره خوبان طلبم          پس بسوی تو از سینۀ بریان طلبم          از پشت خم قامت پیران طلبم          وان قرب دنی ز آیت قرآن طلبم          سراج نماز آمده و فرمان طلبم          راز ست قرانت که از جانان طلبم          از نیستی آن هستی یزدان طلبم</p>
--	--

در شورش عشق است مگر حسنتم عبادت  
 این بندگی از قوت سبحان طلبم

چه خیال است درین کله ز سوای جنین  
 هر چه گوید همه از بسویشی و جینس روت  
 نافته در سر و مغزش همه افرازال  
 حق گرفته است جانش تبصره و ایم  
 حق بحق قصه توحید کند بی کم و کیف  
 مات تبدیل درونش همه چون سرکه زنی  
 موی آن مویست که اندر زنت رسته سیاه  
 صفت مشک بجا فور بدل گشته نگر  
 این صفات بشری رنگ خضاب است مرا  
 هر که اویت بدل از صفت هستی خویش

که گهی می نزد از سر مغزش بسیرین  
 گله کند شرح ز خالق گهی از خلق متون  
 بزوال آمده آن نوز زانار و شیون  
 کیت کو واکش از قبضه حق جو بیرون  
 نیست باطل که رود حرف و کلامش زنون  
 شربت شوق پرست ز سر و پا چون گون  
 بسفیدی چو رسد نیر بهمان مویست بیون  
 پس خضاب عارضی آمد همه ریوست و فون  
 اصل آن موی سفیدست که جبت کنون  
 نیست آن عارف مطلق بود آن شمش بزون

شورش عشق که چون بگرازد در موج است  
 گوهر نغز بر آورده نظر از بطون

از رنگ و ناموس جهان ناپای کردستم برین  
 ز انسان که من ره کرده ام در عین الله کرده  
 جذب الوهی پیرین شد جو معنی نقیض پیرین  
 آنجا که من ره برده ام مخلوق را نبود اثر  
 شد نور ذاتی مرشدم با جلوه حسن قدم  
 ظاهر ز تقدیر ویم در ضبط تدبیر ویم  
 من موج در یابی ویم من در کینتای ویم  
 کی صورت دیوار با با کس حکم می کند  
 ای مرده دل گوشت کجا نرود تو میخوانم نوا  
 غایب نشد برگزین غیبت نشد اوصاف  
 آمد سرشتم خضرش برگزین نام طیبیتش

پس بی سرو پا گشته ام در خلوت حق اندر  
 بی ریبر و ره کرده ام از اجتهاد ای بی نون  
 وحدت بود تا نیرین بر من مؤثر ز سنبون  
 غیر از شهوه و مطلقش نظا هر در آن بطن بطون  
 چون زویدیم با او شدیم انا الیه را چون  
 سر مشق تجریدیم در نفس لوح کاف و نون  
 من جن پیدای ویم بی پرده غیبیم کون  
 من بنده روح ویم با کلبه خوانم فون  
 یعنی خدا را با خدا خود دیده ام بی مثل و چون  
 هر کس که غایب و اندیش در کفر رفته نرسون  
 شد ظاهرا ز هر صنعتش همه از تحرک و ز سکون

افعال احوال جهان ارزندان احدانش افسانای عشق او وحی است بی تکذیبش	کثرت جسد حدت چنان اجسام سچان شد بون در درک رمز و معنیش عقل مد بردر جنبون
این نشو و عشق از علم حق بر جوان نظر بر این سخن بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذوقنون	
ای و عالم بسته اندر رشته یک کافزون بیشالی را بعد تمثال نبودی عیان هر قدر در پیش پوشیدی حجاب تو بتو دیدمی گویم نه من نادیده گویم رازها گر ملک را کرده از عقل کلی بهره مند جله بر رخ سنج گشته قایل از غرور عین را بر عکس و طفل انداختی در آفرین اصل آن جهلت کا ندر صرع صوت جوشده رحم را بنگر که ظاهرا آمد از لفظ سلام فعل حیر و شرفشان دوزخ و جنت بود گوهر ساخته ستم نکه ما گفته گفت بسکه بالا ز قدم پایان ندارد و سکر تم حکمت اندر آفرینش نیست جز بر اظهار حق ظاهر و باطن چه در غیب شهادت وجود است هر چه بینی جل را آثار حق دان ای پسر جامه تقوی پوشش و اندکی رود در کتا مسکر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم کم ستم کن بر ضعیفان ای بر دست قوی برزبان و دل تو در کربان چو پرت بلند	بیخ و شاخ و برگ و میوه کردی از خسته برود دست و پا و چشم و گوش و سر ز لطفه در نمون از ره عشق و محبت کرد مت احسن برود غیب گفتن کفر باشد نزد شرع و ذوقنون لیک بر من داده ادراک از راه جنبون با تریسمی نمودی علم مالا تعلمون اب و ام و این نسبت کرده اعلاد و دون معنی آن معنی است کا ندر حرف زفته اندون قهر امی بین که در دشنام باشد سرگون هر که را بر هر چه دیدی دان که از آفت اون گر خریدار و خر و مندی بگوشت کن کون هر نفس در تند کامی با بقم از ساقون کرد مت ظاهرا که واقف باش از حال درون قلت قول الحق تعالی الله عما یشرکون جاها را گفته حق لا یسمعون لا یبصرن تا نیایی در حساب اهل قوم مسنون تا بجزت قدسیان گویند انتم صابرون تا نگویند ظالمون گویند هم لانیلمون تا بنظمت در نمائی مثل قوم خافلون

<p>تا بون العالمین الراکمون الساجدون بر طایک حجت آری قول سخن مصلحون چون بپویند قدسیان گویند هم بیغفرون کوی کز خقیق ما انا لیسید راجعون</p>	<p>از خضوع و ذشوع دل بخواهند بحشر از فرشته بگذری بشریح اگر ثابت روی در صحرا گاهان بگو تو اب و بیسکن تو بها گردالت میکند شیطان بر طالانت گوی</p>
<p>شیخ سعد الدین انصاری هزاران شکر گوی به این نعمت که حق گفته است انتم مومنون</p>	
<p>عاشق او گشته است هر جا که باشد روزن لاله و نسیرین نهی شاید که سازد چین شعله رخسار او بر سوخت شمع یاسین به عظمتش ز پا برخاست سر و اند چین ز عفران رود و خواب از در او اند زمین از حیای چشم او سرخم شدند نامی جانن گر بر آرد برقع از رخسار خود در آنجمن آهوی ملک خلفا جدهش بود ادا چستن جبهه او سجده گاه عابدان ذوالمنن خنده اش گوهرش را آمد بهیچ کام سخن شبهه و شکرانند و خواهیم چو بوسم آن دهن گویند پربافته یک جا بهم زارغ و ارغمن در زمین آسمان عکسش ز گنجد چستن از گناه خود فرود افتد در آن چاه و قطن چین تا آمد و سباجویند بویش تا مین بر سلامش باد را قاصد فرستند از وطن اگر فخلیش بخود سازند دوا می جان و تن</p>	<p>یا من ناز که آمد از گل ناز که بدن بوی او خوشتر از رایسلی چینی است سبیل و ریحان بریز پای او مشت گپ سوسن صد برگ و سوری سر بر آرد زده خاک شد گلاب و ادرغیان خونین کفن از خوش ز گرس شهلا و لاله سرگون کوه و دشت سوزن شکرگان او دوز و لباس آفتاب مشک و عنبر خوش زلف او ندارد و نگین ابروی او آبر و سه جمع خوبان جهان خوی پشیمانی او سر چشمه آب حیات علل و با قوت در و مرجان بهم در حقه اش خالها بر طرف رخسارش صفا اند صفا زده روی او روشن تر از نور شیشه و انجم بیر که شد مغرور حسن خود سوا می حسن او شام و روم و سند و هند و ملک توران و عراق مشرق و مغرب شمال و جنوب و بطحا و حجاز دش و طبر و جن و انس جمله املاک ملک</p>

شیخ سعدالدین انصاری لباس تن خست  
برامید آنکه از دستش مگر پوشد کفن

اندر آینه جان جلوه دیدار بین  
خویش تن را تو بخود محرم سرار بین  
درود یوار بدن شعله افوار بین  
دو جهان طی بقدم کردم و رفا بین  
نقش صورت چه کنی معنی گفتار بین  
عقل زایل کند این جرعه سرشار بین  
ای سخن سنج بیالذات اشعار بین  
ای طبعیاب بر سر حالت بیمار بین  
حسن جان ظاهر و از دیده بیدار بین  
همه اندر گرو حبه و دستار بین  
این زمان در کف مشتش سرآر بین  
جانم اندر غشم ولد اگر گرفتار بین  
بنداین کار تو در سبزه زمار بین  
یک زمانی گذر و خانه رخسار بین  
میخوابس ز پیش عاقل و هشیار بین  
گر میشس باز کن و دیده که خوابار بین  
یوسف از زمان شده و نیت خریدار بین

عین و عکس پدیدست نمودار بین  
نیت جزوی کفایت بوجود و به شهود  
جانم از انگر دل تازه شدر بارانند  
سر خود گیرم و از کون و مکان بگریزم  
شعر نگین نکتم معنی بیرنگ دروست  
گر ترا هوش بود هر سخنم هوش باست  
شاعران شعر و غزل گفته درین دهر لجه  
رگ جان از طپش عشق تحرک دارد  
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند  
خلوت و صومعه و خانقاه و مدرسه را  
گوهر کز صدف عقل نهان پروردش  
عشق بی درو نباشد سرو پا در دوشم  
گره بسته دل جز بفس نه کشاید  
چند در گمبوشی معکف و سجده زنی  
پای دیوانه بزنجیر حیا انس گرفت  
کاروان بضم بار محبت دارد  
و هر صفت در و جلوه زده پر خوشن

غله شورش عشق است درین دهر سبیط  
هر که زو یافت خبر سر بسر دایمین

دین میرود از دست ز نمار گریز ازین  
در خواب چو سپیدی بیدار گریز ازین

من هست می عشقم همسایر گریز ازین  
آن لشکر که در مغرم جا کرده نشد بیزین

<p>من ریخ دگر دارم عنسوار گریز این      با کام میا نردم طیار گریز این      فی دعوی موسی کن گفتار گریز این      محوم ز تخلیما اشعار گریز این      بهنگام حضورست این ادکار گریز این      آباد نسه کردم سمار گریز این      بان نقطه لقمه پدم پر کار گریز این</p>	<p>من شیفته یارم بسیارم و بیام      در زاویه پستی غائب شدم از پستی      از خویش تیرا کن و پیدار متا کن      آندم که رمید از جان پس بار دگر ناید      چون کشته شود خناسن ل ساده شد از تو      از بسک شدم ویران از زلزله و جدهش      من عالم روحانی بی جنبش پارستم</p>
<p>وقتیست که آتش نیت پیوند ز ما نشینت      ساقی شده شعور عشق حصار گریز این</p>	
<p>طوف آرد به طاف دل من      قیمت جو بر آب و گل من      رفت از موجه دور یاد من      کشته توحید نگر حاصل من      دار و آئینه جان متا بل من      حل شود از نظرش شکل من      بجنون شد سحر عاقل من      بین محیط است یک از ساحل من</p>	<p>کامسار داند ازین باطن من      بین شهنشاه تکبیر نشناخت      ز ورق منکر بگرداب فنا      در زمین دل من دانه شوق      صورت تم معنی تفصیل دلست      ذات اگر موسی صفت بگشاید      خبر حسن پرسی زاده چو یافت      غوطه تا در دل مستلزم زده ام</p>
<p>شورش عشق که حق با حق دید      حق نمانده بود باطل من</p>	
<p>گشته بیرون ز زاویه آمده کو کج و دو ان      تا خیال سکار و رفته ز فکر جسم و جان      از سبب جمع عاقلان رفت میان کو کج      در بدل شراب اوبیح نموده طیلان</p>	<p>صوفی خلوت و لم خورد شراب ارغوان      عقل فروخت با جنون سوزد زبانش ز کف      از در شام تا سحر خاک کند بفرق سر      او در باط و حافظه رفته به کج میکرده</p>

<p>کاوردش بدرسه وعظا گویدش عیان کی ز نغشته میرود خشکی معنی عشقان عقل گمشده محرمش بسکه بگردم اتیان گویدش و که کامل خود توان پیرانقصان</p>	<p>کیت رو محبت حال حسنین خبر دهد باد خیال بل العجب جاشده در دماغ او از سخنان سه هوا لب نگرفته سعتی شیخ اگر بخلویش محرم معرفت کند</p>
<p>شورش عتقم این خبر گرفته بگوشش اهل حال چوبه زوال کشد یافت کمال سالکان</p>	
<p>در درون ذر با خورشید نور افزاین دیده پوش از دیدن صبح و بعد از آن بکشاین در سر بازار پستی برگز رسودا به بین در درون مردم چشمت یکی پنهان بین و حدت بجد و جدا از کثرت اشیا بین گر نداری دیده بی نیاز چشم ما بین ای حجاب و موج کف که در دل دریا بین</p>	<p>در دل آینه صورت بیامسنی به بین چشم خود بین از خدا بینی نزار و بهره نقد هستی ناورد سودی بکف عشاق را اسی شده خفاش و از خورشید رو برشته منظر آثار واجب آمده ممکن شنود چهره معشوق غیبی همچو خورشید باشد قطره آب است گوهر قمر در ملکاتش</p>
<p>شور عتقم در سجایای حقیقی غرق نوا کوه تن طور سگ و جان موسی دل سینا بین</p>	
<p>از غم پیارگان درد و الم داشتن رمد ز دندان گرگ جمع بهم داشتن عاجز و پیچاره راشت دزغم داشتن هر دل افسرده را گرم کرم داشتن بهر دو ویرانه ده طویل و علم داشتن از برشته نمانز است دفن درم داشتن کج نرو می چشم باز پیش قدم داشتن بر لب بحر محبت چشم به غم داشتن</p>	<p>با دشمنان از است جو دو کرم داشتن شاه شبانت و بس اهل رعیت و از غم حادثات و ز غضب طالمان شده چو بود آفتاب منظر عالی جهان جو دو کرم خسروی است در نه کدانی بود شاه ز بخشش شود مالک گنج قلوب تحت عدالت کشین کشور گیتی تربت هر که بغیر از شهمان کرده طمع از حسان</p>



<p>می نشود جز بال ملک وحشم دشتن          جمله زور ز رست گرسنه کم دشتن          پای نند در فرار جان رستم دشتن          جبهه کشائی به است زابروی خم دشتن          لنگه حرف صواب به ز قلم دشتن</p>	<p>شاه با ساک گنج ملک نخواهد گرفت          زور بر سان بر سپاه تا که سپه سرود          لشکر اگر صد نبر است و بود نوار و زار          پند پدید کرد مت شاه ز بخت جوان          باج سپردم تو گنج گهر از سخن</p>
<p>شورش عشقم عثمان میکشد هر دو          گرد سر عارفان طوف حرم دشتن</p>	
<p>حسن احد بگرم از همه هستی عیان          قطره وحشم از کنار غرقه بحر کران          خیر و شر آمدن از اثر جادوان          آلت فعل است خلق در عمل این و آن          کیست بخواد در گرد همه اشیا نمان          مشرک و شرک و شرکیان شده و هم و گمان          من یقین دیده ام بهر تو کردم بیان          هستی تو حید است مغر و جو جهان          آمده همه میکنند از لب من دارستان          کن بحقیقت نظریت فی اندر فغان          نفوذ بدل او کند از دم خود بے دمان          گنج نهر بحیثیم نزد تو من را ایگان          گشته خریدار تو از تو ترا همه زمان</p>	<p>پرده بر انداختم از رخ کون مکان          شش چشم جلوه زار آمد حسن نگاه          پر تو وحدت نسیا داده برین زره با          فاعل مطلق یکی است او ز قضا و قدر          چون همه مخلوق اوست فاعل و مفعول          مشرک اگر نیستی این سخنم دین بگیر          چشم حقیقت کشای حس حقیقت بین          هستی تو پرده است بر رخ هستی بحر          پاره شده هستیم هستی حق آشکار          فی جهان آلتی است نغمه مانا نیست          جنبش لبهای خلق از حرکات دل است          وای تو که در عظام من مگر هستی گوش          بنده عاصی مگر کایزد غفارتو</p>
<p>از نظر شور عشق گشته مستم گیمیا          مخزن وحدت مستم مملکت شور جهان</p>	
<p>که بعد زبان بنالم بر این فکسته حالان</p>	<p>همه از فراق نالند مستم از وصال لان</p>

<p>بسطا برت بسگر گذراز دگر خیالان      که بنورا و نماید کجسناز احدی حالان      که بجز مات هرگز نشود یکی حلالان      چه کنم همی نخوردی دم آب این لالان      چو حاصل کور چشمی تورو دد بدی حالان      حنبره از کمان گفتیم همه تدرین مقالان</p>	<p>که جمال حسن داور بکشیده برقع ابرسر      تبخیل دماغی بودت عجب حسب راغنی      چو وجودت در تو نشوی خیر از تو      سختم چو آب حیوان همه عسری فزاید      سر سخن هزاران بدرم حجاب پیشت      نه من از حال گفتم همه را اصل حال گفتم</p>
<p>چو ز شوق حقیق در کس اثری نگشت ظاهر      بود اصل کور باطن بمیان جمع صالان</p>	
<p>می شدی که در زمین که شدی آسمان      همچو مور در لرزش خندان لغو بهفت آسمان      در تحسیر که آمده از نغمه مخفی جان      روزن اشیا پرست از پر تو مگر کنجان      نایم در ضمن ابدان راز گویم بی زبان      مردم چشمت آن نقطه که بنید حق عیان      خود نما نیما و خود بینی زوی آمدنشان      هر تسلیم اسرار کات را بر آرد در میان      جز شهادت نیست اور که که دانند این دکان      از ازل تا بر آید شد آن واحد بی زبان      حال این حالت بود که ز قالمها گشته کرن      حرف را با این ضمائم حرفه از اطلاق دان      من که ازین ماورایم محو اطلاقم ازین      اول و آخر نباشد عشق را شرح و بیان      قرنها از آن برون آمد جهان آنست آن</p>	<p>انچه من دانسته ام گر عوش استی چنان      عوش اندر احتراز از حدت توحید من      دل که میزد بخود چون برگ میدانی حریت      قرص حدت آمدم ذرات من کثرت بود      غیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن حرف      مرکز امکان بود در پیشش من نقطه      خود بخوبی آیین منید جمال بخشین      عقل کل علت و نفس کل همانا کاتب است      کفر و ایمان نیست اندر مذہب اهل شہود      سال ماه و ہفتہ و روز و شب آمد خلق را      من که آن بی زبان را حال مطلق چستم      حال گفتن حالتی باشد مقید در حروف      اندر اطلاق است نادانی و حیرت نزد من      آخر محوست علم و آخر سکر است صحو      از ازل تا بر آید جز آن واحد پیش نیست</p>

<p>آن مطلق نفس اطلاق است درستی خود          کان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان          معنی اندر معنی اندر معنی است</p>	<p>مطلق الاطلاق همین خود بود بی قید کان          اسم شده قید مسما ذات بی قید است آن          نیست حرف و صورتی این معنی معنی بدان</p>
<p><b>شورش عشق</b> است کاندر مغزها جا گرفت          از درون جان نو آتش قصه تفرید خوان</p>	
<p>در دیده اهل دل دیدار بپسندم من          از برغم و هر شادی بیرون شده کل من          تا حسن نگار خود در گلشن دل دیدم          در حلقه این گردون فرمان قضا دارم          تا سر مه ماز اغتش در چشم دلم آمد          طوف حرم وحدت احرام شد از کثرت          عیسی کلمات آمد در مرتبه مکن          جز عشق بی غیر جز عشق نه کس سرو          تا غلغله عشقش در ملک کن افکند          در خویش فروزتم چون موج برنگ تارم</p>	<p>هم بسیم و بنمایم از بس که قرینم من          در بادیه حیرت پیوسته حزینم من          از باغ جان برگزگلدسته پیچیم من          آنکست سلیمان را آن لغزش بکنیم من          در آینه گیتی جز دوست نه بینم من          پروانه ایمان از شمع دل و دینم من          بین صفحه دور از آیات مبینم من          جز عشق نه این ششدر آن حصن حصینم          از کثرت این غوغا بس جمله نشیم من          چون آب همی خندم هم چین بجهنیم من</p>
<p>از شعله شور عشق پر چون شکر طوم          واقفند که چنان گفتیم با الله که چنانیم من</p>	
<p>ای بنده مرو از من بر تو مگر انم من          بر عشق تو این اشیا کردم زازل سید          ظا هر شدی از قدرت و زمرتبه وحدت          از فطرت تقدیری که مسلم و کفیری          که مومنی و کافر بحال تو ام ناظر          در صحت و بیماری در مستی و هشیاری</p>	<p>صدمر حله بگریزی از پی تو دو انم من          ای بنده بے پروا خلاق جهانم من          در آئینه صورت سنگر که عیانم من          در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من          اگر مسکری و شاکر ز رقت ستانم من          دارم تو بخونخوری پیوسته چنانم من</p>

<p>هر چند کنی عصبیان از پیروی شیطان          عفو از تو نه بگذارم حلم از تو نبردارم          در حشمت اگر سوزم بر تو ادب آموزم          از صد پدر و مادر شد شفقتم افزونتر          هر چیز که نیچو بی در خواه که من بچشم          در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو          با تو نه غرض دارم از تو نه عوض خواهم          کاهت بغم اندازم که شادیت افزایم          تو جنگ کنی ز عصبیان من اشقی از غفران          خود را ز تو میجویم درت نهان رویم          هر زنده که شد ظالم آخرت پیش رگت          گر چیز دو بجایی خود مظهر اسمانی</p>	<p>من آید هام رحمن از تو گذرانم من          غفارم و ستارم عیب تو بدانم من          صد چاک ترا دوزم پرده ات ندانم من          ز نهام روزین در نفقت ز سائتم من          فی مغلطم عاجز بین شاه شهبانم من          کارم به نجات تو نفقت بر سائتم من          فعلم همه بی علت مسانت از انم من          بی شرکم و انسب زم این حکم بر انم من          با تو بود در احسان بی سود و زیانم من          از تو تو میگویم بی کام و زبانیم من          من زنده جاویدم بی روح روانم من          از مانی و زمانی خود غنی زندانم من</p>
---	--

از شورش عشق خود در تو طلب افکندم  
 در دهر ز من غوغاست مطلوب جهانم من

<p>ای عاشقان ای عاشقان گویم یکی راز نهان          عقل را چنان فاطون بود در عاشقی مجنون شود          در شهر موم آشنای هرگز نباشد با وفای          احوال کل زمینان بود اندکس از انسان          هر یک بسوی خود کشد بارشته جبلت          یعنی گنجه بدباهش سازد و رازان کشش          کاریکه جام می کند صد ساله زاهد کی کند          ای عقل باز بیا کن شیب و فراز بیا کن          ای هونی تیسع خوان تیر کرامت را کمان</p>	<p>با گوش جان نمان بنویز از قول من این است          از ملک خود بیرون و دافند بشهر دیگران          چون گل گلشن شد جدا ماند بدست گلستان          پس جان دل حیران بود آن در نهر بی حنجر جان          شاید که برداشد سده سلطان تخت را کمان          از یک تجلی ذره اش چون چرخ کند جزوه نهان          در یک نفس خن و طی کند راه در آن کن جهان          این عشوه ساز بیا کن ز بن مشهور بیا کن          در نزد جمیع عاشقان کشف تو شد کی گمان</p>
---	---

<p>کاف الهی خاص شد کشف دگر و سلو شد گر مجرب و بر دقت شود کی راز من آن خرد شود سپه باشد و پاس شده تا سطرین فتنه شد</p>	<p>کان پیشه خاشاک بر قول جمع صادقان انگه ترا باور شود نوشی چو جام ارغوان از عقل قدسی پر شده مغز سردیو انگان</p>
<p>از عشق شوری در دلم در و بران شد حالم من پیشوای کامل از بهر جمع ناقصان</p>	
<p>در بن گوش همه بخیران کب معنی نکند بی بیان ببخود از حبره باد می گذران نه نشین بهر خدا باد گران زود بگریز از وحبامه دران بند آهن شودت همچو خزان پاس بر بند ازین هم سفران کی اثر یافت کس از بی اثران حاضرش دیده یقین دیده دران</p>	<p>میکنم مدحت صاحب نظران پیشته به ز خدا دانی نیست همه در تیغ خود بینی گم صحبت مرد خدا کثیری هست آن که از خود نه کشف هستی تو هر که بچید تو از رشت خطن زود بگسل سر پیوند ز غیر هر چه هست از اثر هستی اوست همه گویند خدا غیب از مات</p>
<p>شورش عشق صد کرده بلند لیک نشند کهی گوشش کران</p>	
<p>ماندی ز خدا همچو راز صحبت هشت یاران کشته است ولی پیدا در دیده بیداران خم کم شده از چشم از آتش غمخواران بی بهره چو گوش حسنه افواج است بنگاران اول بگردانگه انگشش همه خونباران یکره بگذر باری در گوچه بیباران خوش آمدن یار است با ابل و انکاران</p>	<p>افسوس که راهت نیت و خلوت میخوان خواب و خور خود بینی پس پرده تو بر تو آب جگر مشنم خشک از اثر شمس است و اغظا بر منب خوش خواند غزل از بر نا دیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق بر کوی طیب آینه تا کی بد و اتاری پریش چو به بیماری است صحت نه مرا کارت</p>

<p>آن کو بود صادق رفت از ره دیدار آن</p>	<p>در دشن دو انوشتر عاشق صادق را</p>
<p>از شورش عشق او صد گونه سخن نام</p>	<p>اگر سالم و گه ابرست در موخه یاران</p>
<p>در آینه دل دو جهان بین شده چوین سری که نگفته است بی آیت قرآن خلاق شد از پرده مخلوق نمایان این لحظه خداوند بحسب آمده پنهان از علم معلوم علیم است همیدان به علم نه مبعیض کند ابداع پریشان تعمیر نشدند از اثر علم هر آن معلوم کنی علم علیم است درین در نکته من جلوه زند دفتر فرقان پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان</p>	<p>پیدا است در آینه دل صورت جانان جان بین نه جان بین بود اینک بگویم قرآن همه پر از صفت هستی خلق است پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق زین تفرقه جمع هزاران علم افزود ابداع صنایع همه از علم پدیدست چون هستی ممتنع شد از علم ز صانع طوفان بود اثر هستی خود کن نه طرف نه منظور بود هستی شانش در درسام از سر خود بپوش بدرکن</p>
<p>از شورش عشق است کلام دم و دست می</p>	<p>بین نغمه کنم هر نفس اندر تن عرفان</p>
<p>ز فضل اشد روگشته همه حاجات دریشان جمال کبریا بسینی هم از آت درویشان بود خورشید ز دانی هر ذرات درویشان بود تفسیر قرآنی همه آیات درویشان بنقی آمد سوای حق مکررات درویشان علم ز دانه فلک برتر کنون آیات درویشان گذشت از فلک اودنی دمی نکرات درویشان گهی لاگه نغم گو یا شدی در ذات درویشان</p>	<p>بنمید آمد بغیر از حق کس از حالات درویشان جدا کردی خود بینی بشان از صدق اگر شینی ندارند وصف ظلمانی شدند از بسکه ذلانی ازین درس خدادانی گهی سطری اگر خوانی شکسته غیر از وقت بسین کز پر تو مطلق شما زار شکن افشده دوران بچشم بر ظهور و مظهر اسما بدیشان مثل خور پیدا نداری ویده معنی ازانی بر سر دعوی</p>

<p>زمین و آسمان کیسر برشان آمده چاکر</p>	<p>با ما نیز و اکثر بکن طاعات درویشان</p>
<p>از شور عشق سهر کردم ولیکن مختصر کردم با دراک بشهر کردم زاکرامات درویشان</p>	
<p>بسیار سبق گفتم در در رسد عرفان ارواح و ملک لشکر جمعد درین دفتر هر صبح این دیوان شد سلسله مردان مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ دست درگاه هایت را چون چشمه خورشون از سلسله ما جوید ساک ره قربت صد ساله عبادت را اگر کس نخواهد با نقد فنا بفرودش اطلاق عبادت را اول قدم این راه خود سستی و غمراست با پیر طریقت گوی این نکته من بروی در ظرف حجاز امر در آن شربت شکر پیوسته دین گرداب غرق آمده فکرها شعر و غزلش شمار کین مغزول و حمیت منگر تو بغیر حق در قطعتل این دفتر چون غرق تو حیدم حرقم بمودت شد اشعار و غزل حید و نازد شعر او در دهر</p>	<p>باشد که یک فهد از مضطرب ایشان با دیده دل بستگر افواج علمداران بسته است درین عرفان نگشاده کش آن در حالت کار و زار با معرکه شیطان کردم بعضین ظاهر در دیده شب کوران دوری ز خودی با شد قدرت بسوی سبحان یک لحظه در بر باد و در غمب سرستان که عجب کبفت ناید گنج گهر نیروان آخرت دم آرا هرگز نبرد میدان بی عشق بیابی راه در خلوت انسلات تقلید شود و تخت سق گز نسل این پیمان در دانه توحیدش هر کس نبرد آسان بر لفظ عجم آمد و آمد عبدی و آن اکت شده امر حق حالت شده قتل گویان کثرت نگرم فانی مانده نظم دم حیران از دهر بیرون مهنی دار و غم بخون</p>
<p>از شورش عشق آخر از جعتل برودن هم دو با انگیم علمی ست در سینه مقبولان</p>	
<p>حسد رب العالمین گویم همین تا یوم دین</p>	<p>با السموات مبین از حق هزاران آفرین</p>

بر جانت ای سلطانین	بر خدمت روح الامین
از آسمان شد بر زمین	
یا رحمة للعالمین ۳	خیر الخلائق اجمعین ۳
ای سید آخر زمان ۳	شاہنشاہ پینہ بران ۳
خود سروری بر سروران	ہم مہتری بر بہتان
زابل زمین و آسمان	لفت کسم از مغربان
نے اکہ گویم سر زبان	
یا رحمة للعالمین ۳	خیر الخلائق اجمعین ۳
ظاہر ز نور حائقی ۳	بر آفرینش سابقہ
از قول یزدان صادقہ ۳	قرب خدا را لایقہ
بر امتان بس مشفقہ ۳	معشوقی و ہم عاشقہ
از ہر چہ گویم فایقہ	
یا رحمة للعالمین ۳	خیر الخلائق اجمعین ۳
عناکے اوج وحدتے	سرفوج موج کثرتے
ذات و صفت را شہرتے	بر منیر قدرتے
بال بمبای فکر تے	در کام جانما شہرتے
در چشم دلہار ویتے	
یا رحمة للعالمین ۳	خیر الخلائق اجمعین ۳
ای ناظر ذات احد	منظور اللہ الصمد



معمول قلم بر بی وجد مقبول تو کی گشته رد	لولا ک نعمت می سزد خلق از تو سے خواهد مرد
از سایه ات شیطان رهد	
یا رحمة للعالمین ۲	خیر الخلائق جمعین ۳
بے تو خدا اعیان نشد خواستند قرآن نشد مرحوم الرضمن نشد	بے تو کسی حق دان نشد یا بنده ایمان نشد در کالبد با جان نشد
بے عشقت انس با جان نشد	
یا رحمة للعالمین ۳	خیر الخلائق جمعین ۴
هر کس ز تو سرتافت از مهر حق رو تافت چادر سست انداخته	نفرین بے حد یافت سوی جهنم تاخت خود را سقر ساخت
ایمان خود در باخت	
یا رحمة للعالمین ۴	خیر الخلائق جمعین ۵
مشفق تر از مادر پدر تا بر پر م بے بال پدر ارواح را هستی پدر	بر جانم انگن یک نظر زین کائنات هست در زان روستی خیر البشر ۵
بر تو گریزم از سست	
یا رحمة للعالمین ۵	خیر الخلائق جمعین ۶

<p>صلى الله عليه وآله داصحا جمع الحسين</p>	<p>بگرفتند بر خود دین ترا سلطان یوم الدین ترا از جان کند تحسین ترا</p>	<p>بیچاره سعد الدین ترا از حسین حسین ترا در دوسرا مسکین ترا</p>	<p>صلى الله عليه وآله</p>
	<p>از وی دعا امین ترا</p>	<p>از وی دعا امین ترا</p>	
	<p>خیر الخلق باجمعین ۳</p>	<p>یا رحمة للعالمین ۳</p>	
	<p>در یکی آن کرده پیدا زاد اولین تا آخرین فیض بخش آنچه باشد از کبیر تا کمین در ظهور و جاوه آورد دست آن نور آفرین که گس شب را برانده از سما سومی زمین هم ز وحدت و بخت کثرت زور بائی شین تا با مکان آمده ممکن با شام شرق بین عکس در آتش بر تو افکند به همین نایب زین مثل خلاق بین از پرده خلق بائی بین تا که سازد آئینه ذاتی ز نقش ما و طین از حیاتش روح را پرورد چون انوار آفرین و اوده همچون نقطه و اجساد زان ما و همین تا بدان روشن شود و حق و خیل بهر طین صیحت شهوت نقطه از بائی جیش جزین کلاک اید با فضا را خاتم و هم نگین جمله را آمد اساس اسرار خیر المرسلین ۳ خود واحد در سیم احوال جلوه گرا از حسین صین علم جزو وصل درین کتبه است که نوشتن همین</p>	<p>حمدان گویم که پیش از آن ندان بودین نقش بند هر چه آمد از عدم تا بر وجود فیض عاشق نام در رنگ بهیت بهره زده بعضها در چرخ پرورده ز مرغ آفتاب از حقیقت جلوه کرده بر مجاز از اصل اصل بل ز اسما و صفات آثار ذاتی را نمود واجب از ممکن نبات خویش پوشیده بقا شمس توان دید غیر از پرده ابرو مستیق از اراوت میل فطرت کرد در ایجا حسلیق عقل را از علم بیرون کرده چون نور از لبر نفس کل را صورت جزوی با غرض جواس نور شهوت در دماغ زود ماده زان نهاد یا در آرد نور محض را بدین اظهار با بعد حمدش شمه گویم ز نعت مصطفی ۳ آنچه اندر در کجهت پی پیرونت از آن اطفایش عشق و فرش ششجهت بسبب یاد کرد سیم احوال مرکز پرکار صفر عظم است</p>	

صلى الله عليه وآله  
داصحا جمع الحسين ۳

رازها دارد و احدا با اهل از حین ازل  
 شد محال چار حرف و هم خلیفه گشته چا  
 میم اول حضرت صدیق و حاتم عمر  
 رکن آفاقند هر یک یا که یک یک عنصر اند  
 رکتهای میت و میند هم امام چار رکن  
 بعد حمد و لغت القاب مجاب رسول  
 گویت این منجزه از خواجه کون مکان  
 در سخن سخنان اگر حرف نمیزد نیم جز  
 با تو گویم نفس وصل بر نفس و فاطمه  
 قره العین خدیجه بضعه خیر اسرار  
 چون بهنگام رشادت در رسید آن پاکر  
 به اسباب کاخش مصطفی و دلنگ بود  
 گفت حق گوید سلامت یار رسول محبتش  
 ز آنکه از تو دوست تر دادم من آن مستوره ما  
 هست ما را بنده محبوب و مقبول ازل  
 سجده شکر آن آرد آن رسول از این خیر  
 چون بشد جبرئیل نزد کردگار خوشتر  
 هم ترش بودند یار و گران تر در ب  
 هر یکی با یک طبع سرش سپید هم  
 و آنها ندان طبع آب پیش مصطفی  
 جمله گفتند جامهای جنت و اثمار اوست  
 جامه در پوشانش و میوه سر ایش بر  
 گفت حضرت گن بر ایا زینت عجبی است

واقف از راز نهانش چار یار نازین  
 هر یکی مرصوف نامش اشد نقش گن  
 میم ثانی گشته عثمان دال رحید ربین  
 چار برج قلعه دینند هم حسن حسین  
 کس پس رو این چهار آمد امیر المؤمنین  
 چند حرفی دارم از اعجاز حکم اسلمین  
 گوش دل بجاف و در وی در کن این زمین  
 کان زر باشد که دارد وصف آل طیبین  
 کان چنان میوید شد از امر رب العالمین  
 کان عفت معدن عصمت جمیله نازین  
 مادرش بد مرده و بودش پدر اندو گن  
 جبرئیل از آسمان فرود اندر زمین  
 بر کار فاطمه سرگز گن دل را خیز  
 امرت ز پیش من بگذر حتم اسلمین  
 دوست را با دوست وصل سازم تو امیرین  
 سر برهنه با زمین افتاد با خد و حسین  
 روز جبهه بار دیگر آمد آن روح الامین  
 اسیر فلک و میکائیل و عزرائیل پاکرین  
 همه شان چار صد الف و گر خادم یقین  
 گفت سرور این طبقه ایت سرت خدین  
 حق گفت فاطمه را باصلی ادم بین  
 این کرامت کرد حق با فاطمه نایوم دین  
 اندرین دنیا نخواهد نیر فرزندم حسین

سخن حضرت  
 فاطمه زهرا  
 تعالی عنها ۱۱

مادری دنیا می دون کردیم دولت بخت یا  
 گفت حضرت یا اخی اسرار این تزیین گوی  
 گفت حق فرمود ابا و اب جنان را وا کنند  
 عرش و کرسی زمین ساخت خلاق دو کون  
 قصرهای جنت و فردوس اعلی مشکبار  
 تخت یا قوت و زبرجد زر نگار و مسل پای  
 غنچه های پراز تجلی بز نور مهر و ماه  
 مجمع کرد بی در و جانان یک جا بهم  
 تهیبت گو قدسیان در عالم بالا جسم  
 جنگلی خیل ملک آزاد از بطن عمل  
 امر شد باد سیره را ز دیدن در جهان  
 زیور جوهر شار حوریان از هر درخت  
 را قصصات باغ رضوان ست و پیچ واز نوا  
 گفت حق ای ساکنان عالم بالا ای من  
 سید اولاد آدم فاطمه با شد بنام  
 من خلیفه مصطفی محمد جبرئیل از فرقی  
 صورت عقدش حسین در آسمانها نشد  
 کرد و پیوست خبر با فاطمه هم با علی  
 جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه سل  
 حق تعالی خطبه این عقد اندر آسمان  
 خواند حضرت حمد یزدان خطبه غرا بیع  
 گفت داوم فاطمه را با علی از امر رب  
 از خدا و ذر رسوش من رضا و شاکرم

غرت عقبی از خواهر سیم هر زو بسین  
 که چنان کرده خدا و دم کالج آمدن تکین  
 بسته گردانند درهای سقراط بسین  
 شجره طوبی و سد کهنه و خرم کوشین  
 حور و عثمان شادمان در خیمهای عنبرین  
 لوئی مکنون فراوان همچو سنگ اندرین  
 از بود عرش ملو خمر و شیر و انگبین  
 زیر طوبی بسج گشتند در بساط اقدین  
 پرشادی بتول مصطفی بی کبر کین  
 در لغنی بس طیور و قرص ن بس جوین  
 تا عبیر آئینه سازد باغ صنوا از استین  
 از آکسی ریخته بر اقصات نازین  
 برگما باشا خا هم کف زنان چون قصین  
 این عودسی کنیز راست هشتد اریدین  
 با علی داوم راورا باشه و صامین  
 حق بداد من قبولش که م از حق البقین  
 اینجا که تو بخواجهی ساز عقدش زمین  
 از دواج پردوتان کرده خداوند بخین  
 آمدش جبرئیل گفت ای رحمة للعالمین  
 خوانده است در آسمان تو خطبه خوانندین  
 باز اندر آخرا آن خطبه فرمود و خچینین  
 رضی گفتش که من کردم قبول ای شاهین  
 شاکرم شادانم در میان سلیمین

چون خدا میخواست من هم از خدا میجویم  
 چارسد در هم صدق فاطمه گفت علی  
 چون خبر شد فاطمه از عقد مهر خویشتن  
 جز توئی خیر الخلاق خود ترا من چشتم  
 مهر بر زن سیم و ز پس مهر من هم آنچه آن  
 چون خدا داده مرا با مقتضی در آسمان  
 عاسیان امتت بدید اندر مهر من  
 بهمدین بودند که مدجبریل از کردگار  
 کرده است ایزد بهر فاطمه ز بهر دستم  
 هر که از اجم پنجشتم در صدق فاطمه  
 جود و عالم گردیم در مهر او باشد روا  
 چون خبر شد فاطمه ز اسرار آن قطعه حیر  
 کرده توید آن رقم را در گله می خویشست  
 وقت رحلت چون رسیدش این صیت که وقت  
 سر بر آرم روز محشر این حرر م حجت است  
 گزیده کافر تو معرفت طهر در جان بکار  
 جان من با و اندلسه خاندان مصطفی  
 باز کردم باقی این قصه را سازم تمام  
 گفت صدیق و عمر با هم بسلطان این ستن  
 تا جهاز فاطمه را در سازند این چهار  
 بود یک طاحونه پوشش و رایک پارچه  
 سیخه بودش ز خرما چوب کوزه از تراب  
 بهر او دنیا و عقبی مال و کسنگ ست چوب

اینچنین امری که کس نیست چمن بوغزین  
 مصطفی گفت رضا با جمع خلق حاضرین  
 عرض دارم گفت ای بابا بجای من بهین  
 فرق تو من چه شد با خلق عالم ای امین  
 این و انبوه بخواه از ب من بهتر ازین  
 عاصیا زابد اندر مهر من روز پسین  
 تا شیعستان شوم در نزد خیر لافزین  
 با حویر پاره کتوب درومی اینچنین  
 عاصیا زاشافعه باشد به گام عشقین  
 گر بخواد نغمش از اولین تا آخرین  
 که جگر گوشه حبیب مات آن نقشین  
 شاد شد چند آنکه توان گفتنش با اهل کین  
 تا بوقت رفتن دنیا بدش یار و قرین  
 خط مهرم در کفن دارید با من در زمین  
 وعده حق را ز حق خواهم نجات بحرین  
 کین چگونه مشفق است بر عاصیان فلین  
 گر سگانش را سگی باشم من فخرستاین  
 فاطمه را با علی چون کرد آن سید قرین  
 شد رفیق این بر سر تن یعنی اساطین  
 بسپرد با مقتضی مال مطاعش سالیین  
 باشم از کیف خرمایه بودش با لیقین  
 کاسه بودش از خبب بگر چه از چنبن  
 این عروس کس ندارد غیر نیت مکرکین

چون بیداین حال را صدیق اکبر کرد  
 فاطمه آمد برون یک شکر صوفش بسر  
 ده و دوپونذاتی بود فرزندان او  
 بس غریو افتاد در اهل زمین و آسمان  
 گفت حضرت مس بود مرگنذر را اینجا  
 در لبش قرآن و در دل مهریزان نقش بود  
 آس کردی جو بدست و صحنه نماند بی  
 لب بربیان نماز صاحب و سب در دوزن  
 پیرو میکان کجا نید تابع قرآن آید  
 یا الهی از طفیل نور پاک مصطفی  
 هم صلوة و هم سلام سیکران از من رسان  
 معجزه بالفظ تازی بود در کتوب با  
 هر که خواند خاص قید از طفیل مصطفی

گفت این باشد جهاز فاطمه ای موسنین  
 ده و دوپونذ کرده در وی اخت المحسنین  
 آن امامان که شهسورند زال طیبین  
 فقره مصطفی شد شهره در دنیا و دین  
 زاد ما تقوی بود در راه حق عین یقین  
 حادثش این بود تا بودش اجل اندکین  
 گریه کردی با دو چشم از شوق حق آن حسین  
 رقص در پانجمه در چشمان و دهن در دستین  
 مردوزن را برده از ره دیو شیطان لعین  
 خشم کن کارم با میان خشم اندر صالحین  
 با بنی داکل و اصحابش با بیت حمین  
 شیخ سعدالدین انصاری تنگ آمد این  
 فاخته ایمان بخواند در حق این کمرین

صالحین را در حق این کمرین

یا الهی هر که خواند یا که این را بشنود  
 شاخوش کن مصطفی و فاطمه آل یقین

روایت الواو

ای سرو تک خسروان گرده خارا  
 شمت آفتاب رامی نخرو بچاگری  
 پانتوساق عرش را داده نبل خود  
 سایه استین تو گرسر ما فتد  
 جان تو سخت لاسمان ملک تو شهر کن فلکان  
 لنگر خویش گرهی بر شفاعت کن

بوکه مگر بفرق شان واکذر و سپاه  
 بسکه علم بلند زو شمشیر کلا و تو  
 طاق فلک بجاک زد عز و جلال جاه تو  
 بر خود آستیان کند سایه دین پناه تو  
 کامروا شد از ازل بسنده و انچه تو  
 کوه نکرده جسمی بیسج بر پرگاه تو

<p>باد و هوا سے وزدا زوم مسبک گاه تو          برو و سلام سے شوندا زلف دو آه تو          خال جمال حور بیان زنگی من سیاہ تو          سرنه کتا ز خاک من جز ورق گیا تو</p>	<p>مزدوق و شکستگان بسته بنگری توشت          است عاصی تراگر بستر ورا فکنند          ترک فلک غلام شد بند و گیدی ترا          گر زبان سینا ام تغم کنند جزو کل</p>
<p>شورش عشق از سرم می زودگی کشته          نزد قضای لم یزل حبان و دلم گواہ تو</p>	
<p>اصل خود ابر بطون وان همگان بودارو          تفرقه هجوم تو در دو جهان بودارو          ہم حرکت سکون تو باتن جان بودارو          ملک و خراج تو نام و نشان بودارو          من بتو گفته ام از کون و مکان بودارو          چه بسا چه در زمین علم و بیان بودارو          کوز چه در کد و رقی نقش جهان بودارو          پر تو نور حضرتش جلوه کنان بودارو          هستی جان و تن از تو کام و زبان بودارو          اصل حصول و حاصل سود و زبان بودارو          واسطه شد شیتش بین کن فکان بودارو          کافر و مشرک آدمی و حدت آن بودارو          چون اونی از تو شوی او و تونی بودارو          عود و ربان چنگ نی شور و قغان بودارو</p>	<p>شک بخدا نیادری لکن سخن بودارو          چهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو          عقل تو و ذنون تو هم ره و رهنمون تو          ہم سر و تخت و تاج تو هم مرض و علاج تو          کیت جز او و ملک او زود بیا من بگو          قدرت و علم او بین در همه شئی بودارو          تو چه در غور و فی بسه زنگ و صورتی          هستی تو ز قدرتش شد بطور فطرتش          ہم تو از د و من از تو گشته ما و من از تو          هر چه که هست از ازل تا با بد از عقد و حل          داده مرا از دستش آنچه که خواست شدش          زود برا از غوی ره بسوی و دنی از می          تو چه کسی که تو شوی تا تو شرک چه شوی          هستی است هست دی همچو شراب سکر و می</p>
<p>سهره شور عشق من بر با و احدیش زد          اگر سیقین نظر کنی عقل و گمان بود از تو</p>	
<p>گرم آمده شهر عدم از کثرت غوغای او</p>	<p>ایدل بازار میرویی سودا سے او</p>

<p>لیلی حسن را بیدت جان بخش از سیاهی  از جنس عشق بگفت آمد ترا نفسی او  ورقاف وحدت آستیان دارد بل غفای  در زیر بالش جزو دکل پران سوی لالی  مرآت صورت پر بود از جلوه معانی او  اندر فلک روح الامین مست از می میانی او  آدم طفل نو سخن از علم الاسما او  اندر حیریم کبریا تنهبا ایم کیتای او</p>	<p>نقد و جود جزو کل آمد تحسلی را بها  از خود گذر کن کین خودی زدند تو عاشر  از خاک کثرت پرفتن انعی لیبای جان  لالاست ان مرغ دل لام و الف شهباز او  جام دل از ما فو شود جم سید اسکندر کند  تا شربت حق البقیین پر شد بجام مرسلین  اسرار علم من لدن در سینه نام جاز امر کن  محراب وحدت سگادارم زعرش استوی</p>
<p>جان و دلم گو دستم افشا کند را خرم  از شور عشق این دفترم حرفیت از طغرای او</p>	
<p>من بدردش خودم گرفتیم آمده در مانم او  پس در مانم نسا زد آمد چه سیرانم او  من چه حرف و سننیم حق با چنان میدانم او  پر بود ز کثرت وحدت دید در خشم او  رسم و عادت سایه آمد شمس منبت ارکانم او  قطره غرق آمد به بحر چشمه طوفانم او  کثرت است اسما سمارا یکی میدانم او  کیف مد الظل برون نور شد بر مانم او  نیست غیر ی در حقیقت هستی این شانم او  صورت من مفر حقیقت معنی ایمانم او  عاشق باشد علامت آدم و بقانم او</p>	<p>من گویم دوست گویا از لبان جانم او  گر چه در مان میکنند در دوران ساختم  حرف و معنی کن جدا باشد ز بهای عالمان  باطل از حق پر بود لیکن بچشم حق شناس  از ظهور حق ز بوق و سم لطلان دیدم او  ذره ذره پر شد از عکس نور آفتاب  جو بر اسلی خلق آثار و صف خالق سبقت  نخل ذاتی آمده اظهار اسما و صفات  ظاهر و باطن شیوانات تجلی زو با دست  غیر ازین بینی ندارم مومن حقیقتم  بیچ هستی نیست غیر از هستی و می نشان</p>
<p>شورش عشقم که در ذرات شمشیر دیده ام  بے زوالش ایتم هستی بی پایان او تو</p>	



اسی دل درودش پیمبر جان گو  
 یعنی که اوست سلسله جنان است نیت  
 انظار زوال جلالی حق از جمال اوست  
 پیرایه جمال محفل محبت است  
 جان زنده از ویت و بدن زنده شد بجان  
 خلاق صورتی با از و از ازل نداشت  
 قل انما انا نبی مثکم سخوان ؛  
 آن نقطه که مرکز آفاق و انفس است  
 لوح و قلم نبوت محفل زبان کشتو  
 نوز احد بکسوت احوال مجلی است  
 نوز محیط ذره اشیا ممکن است  
 ما بهترین امت و او بدر انبیاست  
 عرش مجید نغمه سلین او کند  
 دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست  
 آدم دسے نداشت نبی بود مطلقاً  
 بے او کسے بدوستی حق نمیرسد  
 در پیشگاه قربت تو سین جزا که رفت  
 و منقش گفتگوی پایان نمیرسد  
 سر و قرام شده از صدق یار عنای  
 قرن جدید قامت عمر ستونین  
 ذی النور نورست تپه بین نیرین  
 سید علی که قدوة آل است و هم عیال  
 بے خود شین معشق جمال محفل

محفل محبت است  
 جان زنده از ویت و بدن زنده شد بجان  
 خلاق صورتی با از و از ازل نداشت  
 قل انما انا نبی مثکم سخوان ؛  
 آن نقطه که مرکز آفاق و انفس است  
 لوح و قلم نبوت محفل زبان کشتو  
 نوز احد بکسوت احوال مجلی است  
 نوز محیط ذره اشیا ممکن است  
 ما بهترین امت و او بدر انبیاست  
 عرش مجید نغمه سلین او کند  
 دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست  
 آدم دسے نداشت نبی بود مطلقاً  
 بے او کسے بدوستی حق نمیرسد  
 در پیشگاه قربت تو سین جزا که رفت  
 و منقش گفتگوی پایان نمیرسد  
 سر و قرام شده از صدق یار عنای  
 قرن جدید قامت عمر ستونین  
 ذی النور نورست تپه بین نیرین  
 سید علی که قدوة آل است و هم عیال  
 بے خود شین معشق جمال محفل

زمین راز سر نهفته بازل جان گو  
 سر حلقه وجود شهودش از ان گو  
 صاحب جمال مجلس کون و مکان گو  
 محبوب حق بدانش و محبوب جان گو  
 سرمایہ حیات جهانش روان گو  
 صورت نماهی حسن علمیش نشان گو  
 جعش مکان و جوهرش از لامکان گو  
 حال محفل است بحسن بیان گو  
 بر کاف و دون تو نکته برین کن نشان گو  
 بر کوه طور و موسی عمران عیان گو  
 بر حسمال سید آخر زمان گو  
 این قصه بر محافل گرد میان گو  
 این غز و این وقار بهفت آسمان گو  
 سر مشق قدرت مسلم را بیان گو  
 فوج و حلیل را تو ازین داستان گو  
 او را دلیل و واسطه زانفس جان گو  
 با جسم و جان مغرب قدسش فلان گو  
 یکیند نکتہ در صفت دوستان گو  
 بو بگره را امام همه امتان گو  
 آنرا بزرگ پیشرو عا دلان گو  
 حلم و جاش را فلک و اختران گو  
 ختم همه چو خاتم پیغمبران گو  
 تسبیح اهل بیت چو سبوح جان گو

<p>شیر و شیرش دو گبر از جهان بگو          داراے افسند بیامح شان بگو          سید رضا بقضای آسمان بگو          این تخم را بزریع برود جهان بگو          زان حق نمای مبدی آخر زمان بگو          با جان بر نشود تو مرا جان جان بگو</p>	<p>فخر القاسم سیده مجمع اسم          زین العباد و باقر و جعفر عماد الدین          موسی و کاظم است هم از کاظمین غیظ          مهر تقی و حجت تقی در درون بکا          سر فوج اهل مغفرت آتشا عسکری است          مع محمد ام برگ جان گرفت طای</p>	
<p>سید رضا بقضای آسمان بگو</p>	<p>بچاره سعد و سین ببردت دار و التیا          یکبارشش ای رسول حق از آستان بگو</p>	<p>سید رضا بقضای آسمان بگو</p>
<p>دزه دزه دیده گشتم جلوه دیدار کو          جز نشان دوست نام از هستی اغیار کو          ای طیب مهربان داروی این بیماری          تا ابد نماید برون افسوسگری همیشا کو          عالمی منصور گشته صحن پایی دار کو          لب پراز تجماله دارم خانه خفا کو          بر نفس و تدرست اما دیده بیدار کو          مرغ سان پر در سر بندان سر سردار کو          بوی آن جانان شمیمم خانه عطار کو</p>	<p>آینه گشتم سرا پا عکس حسن باری کو          من نه گنجیم غیر چون گنجد در آن خلوت سرا کو          از عفا قیر حجت بار ما سر بسته ماند          بسکه در مغرم جنون جا کرده از حین ازل          از انانیت جهان دعوی فرعون می شنند          شربت صفای رخا تشنگی از من نبرد          آن شب قدر که عالم انتظارش میزند          پاوشایان تاج بر سر از غر و ملک و جا          پایی خود از مسکن کناس کردیم بر</p>	
<p>سید رضا بقضای آسمان بگو</p>	<p>شورش عتقم که پاؤ سر ندانم و طلب          گدازه صا و قائم مرده اسرار کو</p>	<p>سید رضا بقضای آسمان بگو</p>
<p>سنگ نیست که پیوسته عیان میکنم از تو          هر خطه و دودش شور و فغان میکنم از تو          کاندز حرکت کارشمان میکنم از تو          صد فلسه را جامه دران میکنم از تو</p>	<p>این راز نهانی که بیان میکنم از تو          نایم که لبم بالب دل آمده و سا          آن دوده شیم چو تلم در کف تقدیر          صحراے هیولا نرود پاسه مرادم</p>	

<p>در جان صدف تیر و کمان میکنم از تو وان دیده دل سر مه نشان میکنم از تو آنکشت فلک بند میان میکنم از تو آن وحی تو نم که زبان میکنم از تو بے لطف سوا لیس نشان میکنم از تو</p>	<p>قوس قزح و ابر بهار است ز شکم ابروی خیال است پس از جبهه سواد سر بسته معمانه کند حل بجز از عشق من حرف بصره کنم از کشکش لب پینه عشق است که جوش همه با پوست</p>
<p>از شور عشق شدت که با کرد چه عالم هر سو طلب گم شدگان میکنم از تو</p>	
<p>کد سے گوید لبم گفتار یا هو تجلا جوید از دیدار یا هو اساس خستش از سهار یا هو ز عکس پر تو انوار یا هو که دارد در نفس نو کار یا هو ندارد نقش جز انکار یا هو باسم اعظم طومار یا هو</p>	<p>بهر آید از دلم اسرار یا هو وجودش حمت مرآت مغضت سراسر کاف و نون کایا ته کاخ سر و سر شد در حشان همچو خورشید مرید پر تو جیدت در جسم وجودم له احوالش گشته هستی سلیمان از منبریم دیو بر لب</p>
<p>از شور عشق تصدیقتم حقیقت مباری زان کنم اقرار یا هو</p>	
<p>پوشیده بر نفس نفس من قبا می تو نیم نفس جدا نشدم از صدای تو ایمن زندگی بیاست ز حد و پستی تو بیگانه گشته از دو جهان آشنای تو زانکه تخت تو بهلم بادشای تو از آن زمان که آمده ام در گدای تو یا هو شود و تمام دم ازهای می تو</p>	<p>بگر بخت هو اسه دلم از صدای تو در بر نفس معیت هو بم نفس بت تایم بهوست روح روانهای زندگان بگانه ز خود که هو آشنا شوی بایح و خراج نیست در اطلاق سپینام ستغنیم ز دولت کونین تا ابد کی هو گشته زندگی روان من از است</p>

<p>از شور عشق سرده دلان زنده میشوند روح دمیده شد بحمد از دعای تو</p>	
<p>دو جهان محو جزاوشید اگو درنگ حبر لب کویا کو جنبه از بام دور عفت کو حبلوه نوزید بیضا کو شریبت شوق و امینا کو صورت دیده وری الا کو رشته و سلسله اسماء کو منزل قرب و را با لا کو کو محیطی خدا را احب کو عنبر خورشید صبحی اعلا کو</p>	<p>لم هو غمیر احد سید اگو عندق دریا شده غواص کتون پر جبریل بمن سایه فکند حشر موسی شده در پر تلو جام دل آسنه اولکس رخس لا شده کیف دنون در نظم خود سمائیش از قید برون ره نوردان سوی معراج دوند پست و بالا همه در مانده اوست دل هر ذره هستی بشکاف</p>
<p>شورش عشق که مجنون دیست جمه در مغز سهش سودا کو</p>	
<p>کاسه اشباح را محنت نه زو زنده ایوب در اینم خانه زو پیر راه عهتل شد دیوانه زو آشنایان گشته اند بیگانه زو با حدوث اقا و شاگردانه زو سوحنته با دو و مرد و دانه زو خود سرشته بیبت کاشانه زو در بن گوش جهان افسانه زو</p>	<p>شریبت ارواح را پیمان زو مرده گور عدم را ازو خبر اعتمکاف کنج حیرت گشته فکر هر که بصحبت بخضر عشق گشت جبرئیل مکتب و حسه و تیم در غوازیل آتش غیرت چه کرد کار فرمان دار کاف و نون علم نعتل ایجاد و عدم نشنیده</p>
<p>شورش عشق است کنج کنج دل</p>	

شدر باطن کن نمان در روانه زو

بر حسن خویش داله و شدید بود همجو  
 نور وجود حبلوه اشیا بود همجو  
 تنها نه طور حبلوه سینا بود همجو  
 دایم بذات خویش بودید ا بود همجو  
 مستور این حجاب سراپا بود همجو  
 عکس صفات و حبلوه تنها بود همجو  
 در ده حواس بدرک رد بود همجو  
 آرسه بینی زبانه گویا بود همجو  
 گفتم بصدق صورت و معنی بود همجو  
 پیوسته در مظاهر اشیا بود همجو  
 تنها وجود مظهر اسما بود همجو  
 قطب مدار قمر علی بود همجو

در هست و نیست ظاهر و پدید بود همجو  
 جزا و نبود در عدم و در وجود همجو  
 زانست نار عشق جهان پر شراره گشت  
 هم پیشتر ز پیشی و هم بعد تر ز بعد  
 این خلق بر جمال حقیقی است چون نقاب  
 جز پرده نیست محرم دیگر بود جز ذات  
 خود او با دست همین اثر دوست جلوه گز  
 شد پاره پاره کلاک قلم را اول زبان  
 توحید بین بغیر یکی دیگر کی ندید  
 چیزیکه هست هست شد از فضل فعل او  
 نام و نشان خلق از گذشته در حساب  
 غوث روان در روح وجود عدم کیت

از شور عشق نفس میجاست زنده جان  
 اعجازید قدرت بصفتا بود همجو

دیگر کجاست آن که نگشته عیان ز تو  
 هستی و نیستی نشد هرگز نهان ز تو  
 در بی نشانی است هویدا نشان ز تو  
 این نور و ظلمت است مثل در میان ز تو  
 آنکه اگر بخت از تو به بندست مانع ز تو  
 از خود نگشته همه هستی جان جهان ز تو  
 جنت که گشته قبه دارالامان ز تو

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو  
 از نفس غیب و شهادت بیک قرأ  
 هم از تو در فاشم و هم از تویی نشان  
 گم گشته در تو خلق و تو از خلق آشکار  
 در دایره احاطت علمت کجا رود  
 از قوت آنچه هست بسم جهانیان  
 از حفظت خائده دین بی خلق کنون

از شور عشق کشور توحید پر شور

<p>بگرفته و بر ساحت سودوزیان تو</p>	
<p>ندان بغیر وی هرگز علامت مرقم تو شریک منتع آمد بهستی آن هو که باز چهره کشد ده پیردای تو ز عین عکس جوید است جلو هرگز بغیر خویش نه بنیده قریب حضرت او انانیت همه از اوست غا هر امن و تو شنو که با تو چه گفتم هم از حقیقت تو</p>	<p>نگر بچشم حقیقت که او بود با او دوئی نداشته اصل بودت واحد هموست جلو هرگز از نفس خود و فعالی دوئی کمیت ازان رو که از یکی است پدید بر آنکه دیده کشاید باصل هستی خویش ازان بود که بهر کس منی است پیوسته کشی گویش زمانه بگفته لغزم</p>
<p>ز شور عشق صغیری راست پنهانی که کام دل نشد آنگه ز حرف و قصه او</p>	
<p>غایت حال شد ز کف رفت جای گفتگو هیچ نیافت لحظه راه مشال گفتگو زانکه ندید در صور عکس جمال گفتگو لیک نداشت با کسی قریب و وصال گفتگو مانده ز خاک تشنه لب ز آب لال گفتگو دور چرا همی کند قال و مقال گفتگو چونیکه بگفت بان بگورفت سوال گفتگو برده سینه خاک شد در غم حال گفتگو</p>	<p>بسکه دلم خراب شد نیت مجال گفتگو در سر و کوی بخودی بسکه شگفت فکر تم حسن حقیقت بشر آینه را شگفت دل خانه خلوت فن داشت ه سوی بقا عارف اگر نفس کشد بودش حیات و بس اهل حرم به بسته لب از سخن محرمی تا نشد امر گفتم ز از برون نیفکلم نی نه کشد ز خود همان تا دم نایشش نزد</p>
<p>شورش عشق عاقبت از دل و جان برکنار لیکه به پیره ام از و حسن کمال گفتگو</p>	
<p>بسته بجان و دلش رشته پیمان او سینه خار اگر گفت گو هر رخشان او در هر پنهان شده صورت اعیان او</p>	<p>دست و گریبان شده عشق مبستان او کوه بدن با بگل گشته تو کل کزین از اثر نوراد کون و مکان آشکارا</p>

<p>فعل فاعل سیاق و مدبرشان او          کرده ز باطن ظهور هستی احسان او          آمده در روزگارش هدایتان او          ذره ندارد در حجاب از منتهایان او          صورت و محسنی نگر آمده جوایان او</p>	<p>شعشعته نور ذات آمد نفس صفات          هر چه که بینی از دست جلوه گر اندر دو کون          پرده و هم پرده دار جلوه زمان اشک          چند پوشی نظر از رخ چون آفتاب          نیت با و جلوه گرفت وجود دگر</p>
<p>من که هم از شور عشق لغو زخم کج          گوش دلم پر شده قصه برهان او</p>	
<p>چیزی ندیدم غیر او چند آنکه گروم بسجود          چیزی که بود از این آن ز داشت بکسرت          گم گشته از چشم دگر هستی نمانم غیر او          ایمان ندارد تا بد آن کس که بنید غیر او          کوه دیده تا بنید دراز آئینه های ماد تو          او گشته نوزدید با در دیده و دیر است          در پیش چشم فافلان خود کرده پرده بنو          دنیا و عقبی گم شده در خود هوید است          برودده فرا چرا و امانده خود دراز</p>	<p>در زیر و بالا راست چپ بسیار گشته کو کج          در خویش غیر جزو کل پر وجود و در عدم          در مرز غل و دانه نقد بن وحدت سر زده          توحید یک بینی بود در ندب عشاق او          نفس احد ظاهر شد در نفس کثرت سبب          عالم هلا مات خدا باشد هویدا جا بجا          بر اهل حاضر غیب فی دیرین کلام ریخته          در هر اثر پیدا است او در دیده ام کی گفت          ای کور دل بگفت نظر توحید گشته جلوه</p>
<p>از شور عشقش من شدم بینا بود همش از عدم          از بهشتش هستم آدم میوسته باشم هست از او</p>	
<p>های و هو می میکشد در نفس روان تو          شور و فغان کند چرخس همه کاروان تو          رفته بسوی لامکان در طلب نشان تو          از رگ جان قریب تر حضرت مستعان تو          بر سر این گنم قصه داستان تو</p>	<p>دور خود چه میرومی دست حیات جان تو          از چه دوی پیشین پس مویش گوار بر نفس          قافله نفس روان میگردد چو کاروان          هر معکم دهد خیر بد دل و جانت ای سبب          مرده ام و سخن گنم فی که ز ما من گنم</p>

نی نکشد ز خود نوا جز دم نائی بر کجا  
وحی درون برودن شود عقل بی جنون  
برود جهان چو مرده آن هستی اوست زنده جان  
تو زازل نبوده از چه خود می فرود  
بجز محیط جانش موج زمان زگرش  
آئینه تو داوست رو خود بخودت در

بش که سخن کند خدا از دین و زبان تو  
عالم کاف و ذنن شو دای پیکته دان تو  
خود بخود آمده عیان نیت جز او عیان تو  
بهره نیافت تکب ریزه زمان خوان تو  
محو شده ز جیرش جسم صیغه خوان تو  
دیده حال خود همواز دل و نفس جان تو

شورش عشق از ادب مانده خجسته طلب  
بازگشته لبته لب در هجرش قفسان تو

بر لب و کام و زبان حمد و ثنا با از تو  
قول کن از تو دسمع فیکون از تو شنید  
خواهت ایچو که میخوای که آن خودت است  
ایچو از نوک قلم بر دل بوحت رقم  
بیج شش نیست که از خود بخود بی شود  
گر بند خواهش تو اینی و آتی بندی  
سر بازار جهان گرمی باز از زلت  
صحت و بیخ ز تو موت و حیات از تو بود  
از تری تا بشر با ملکوت و جبروت  
نیت است و ترا تا بتو علم آموزد  
سحر فرعون و مکر جیل و تزدیرش  
خانق کل حوتوئی جزو زکل نیست سوا  
بی پدر طفل سخنگوی تو ظاهر سازی  
نغمه چنگ و ریاب و دوف و قانون دل  
شبهت و آواز اول جلد به تخلیق تو شد

این منی با توئی یا شده افشا از تو  
خلق ظاهرا بر باد تو غمت از تو  
در قضا و قدر این حکم قصا با از تو  
ظا هر حرف ز تو باطن معنی از تو  
نبود آمده این هستی اشیا از تو  
از تو شد آن وزمان این درهما از تو  
حسن یوسف ز تو و عشق ز لیل از تو  
زهر و تریاق و شفا بای دوای از تو  
آدم ازت حوا علم الاسباب از تو  
علم طلیقت ز تو و علم عملک از تو  
طور موسی ز تو و همید بهیمن از تو  
وزنه شمسن تو قطره دریا از تو  
تفخ روح القدس مریم و عیسی از تو  
مطرب و صوت و نوا شعر و نغمه از تو  
بر عبت خلق نکردی شده سپید از تو



هر چه در حیطه تخلیق تو آید ز تو شد  
 لا شریکی تو تخلیق و عمل خلقتت  
 پس مصافات حسل با در می چون بشود  
 که تواند که کند فسق میان تو و خلق  
 عین غیرت ز تو کو غیر که غیرت کنی  
 چه قیام و چه قرابت چه کس و چه قعود  
 انبیا کی خبری داشته از وحدت و پنا  
 کن فکایر اخباری نیست ز موجود شدن  
 سر بقا و وسعت همه پر شور از است  
 خیر و شر از تو دفع و ضرر و نقص و کمال  
 غنی و فلسی از تو درین در میان  
 لمن الملک بگفتی تو بفرقان جسم  
 روح کل نفس کل عقل کل از آن تو بود  
 نیست کس جز تو که این سر تو گردانده باش  
 خود بخود باشی و خود گوئی و هم خود شنوی  
 همه تو و همه از تو بتوا سببم گرفت  
 پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیده کنی  
 عالم غیب و شهادت تو هستند مصاف  
 خود بخود جلوه کنی هم تو بخود و انگرس  
 آنچه در مخزن دل آمده در سطر رقم  
 نیست غیر می که ز تو فاش کند راز بهی

مالک ملک توئی ملک تو تنب از تو  
 از تو شد نفس عمل روح عملها از تو  
 خود و گزینت بجز بهستی یکتا از تو  
 خلق اسم آمده و نفس جسم از تو  
 دشمن و دوست ز تو صلح و جد لها از تو  
 سجده از توست بتو ربی الا علی از تو  
 خود خبر دادی شان نفس خبر با از تو  
 همه بجز خود خودی این خود خود با از تو  
 کسبه و دیر ز تو مؤمن و تر از تو  
 آنچه ظاهر شده در دنیا و معتبلی از تو  
 تخت شاهی ز تو و دلق گدا با از تو  
 لا شریکی آمده و ملکت دلباز از تو  
 در بشر آمده موجود مهیب از تو  
 بصر و سمع ز تو درک سخنان از تو  
 کوه گر تا که کند درک بیابانها از تو  
 جسد و قلب و ذهنی روح و هم اخفا از تو  
 باز از بهستی خود پرده در بیابان تو  
 از ازل تا با باد و آله و شید از تو  
 دو جهان آینه در جلد تجلی از تو  
 قلم و لوح ز تو علم و بیابانها از تو  
 راز دان خود توئی دراز تو افش از تو

شورش عشق ز تو جلوه حسن است ز تو

خود بخود دیدن داین ذوق و تماشا از تو

ایضاً اتفاق آن افتاد که این نخل اشراخ باید نمود تا این طح حقیقت

مصافی جمع اشعار این کتاب اند که اطلاع یابند و گمان آن نبرند که این نخلها با  
 اشعار را معنی لطیف و عبارت شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی  
 گنسنند و بقصود فهم خویش معترف آیند و در عالم است پر از هستی  
 خدائی تو بود چگونگی نماز کتم از عجم جدائی تو بود یعنی عالم علامات است برستی  
 خداوندی او جل شانه و خلق مرآت خلایق او بودند و اندر آئینه لا بد که جمال  
 پر تو اندوز بود از آنکه پرداختن و ساضن آئینه محض بجهت انعکاس جمال و  
 صورت بود لکن هر چند که ظاهر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گردد و لکن  
 ظاهرا حسن و خط و حال و خوبی اما حقیقت باطن منحصر در آئینه نمودار نگردد  
 که آن حقیقت ذات واجب است و این صورت حقیقت صفات بود که دلا  
 بر ذات میکند یعنی پر تو ذات است که در صفات ظهور نموده و ظل صفات  
 است که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و برستی آمده یعنی هر که خواهد  
 که نور صفات را مشاهده نماید در برستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجلی صفاتی را در  
 نفس اشیا بیند کما قال بعد المتوفین رحمهم الله ما رأیت شیئا الا وقد رأیت  
 الله فیہ اشاره باین تجلی صفاتی است و هر که خواهد که به تجلی ذاتی صفات  
 آید در آئینه هستی صفات مشاهده نور ذات نماید چنانچه صورت حروف  
 دلیل بر معنی است همچنین خلق دلیل اند بر صفات و صفات دلیل است بر  
 ذات که بر حقیقت الحقایق است و اندر آخر این کتاب در جمیع احوال اشیا  
 رفته است و آن این است بیت

بیت بجز برستی او هست کس

بیت

ظلم صفات آمده عالم تمام

زیر و زار است چپ و چپ و پس

آنچه ذاتی که ذات اندر عالم حلول نموده یا

پر تو ذات صفات اسلام

وجود عالم گشته و یا مستعد بعالم آمده تعالی الله عن ذلك فرموده شده عالم است  
 است پراز هستی خدائی تو بود یعنی ملکوت عالم از صفت ربوبیت و خلافت  
 تو که بدون این وجودی ندارند و موجود نبی مند کما قال الله تعالی و  
 الذی فی السموات و فی الارض الله و هو الحکیم العلیم چگونه ناله کنم از نعم خدایت  
 یعنی چون مشاهده این افکار و علوم این اسرار بر من کشف آمد الم فراق از  
 من برفت و تحقق قربت هستی ذات و معیت صفاتی کما قوله تعالی و هو معکم  
 ایستما کنتم و سخن اقرب الیه من جبل الوریه در وجود من سر بیان و بیان  
 نموده حتی که اندر هستی من ابداً صفت تفریقی نماند و لذت این دریافت  
 و عدیت وجود همچون اخذیه در پرورش روحانی من مد معاون آمد -

نومین وجود شدت چکان از آن نفس که خبر شد آشنائی تو

یعنی چون بحقیقت این قربت و معیت و دید و دریافت رسیدم نخل هستی  
 صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم شد چنانچه آفتاب طلوع نماید  
 ظلمت شب ناپدید گردد یعنی ظلمت وجود ندیدم بجز نور شهود و بیگانگی و  
 فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شهود اطلاق او را قول نبود و این  
 پیداشدن وجود از سبب صفت لم یزل و لایزال حقانیت او بود و این  
 آگاهی اوصاف مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمد -

هر آنچه سکوت هستی گرفته است نال بچشم آئینه آمد بخود نمائی تو

یعنی پس از دریافت آشنائی و نور آگاهی اطلاق تو اطفال صفاتی و  
 آثار آن در ادراک معنوی من آئینه آمدند حتی که اگر بخله نظر در هستی آنها  
 وجود احدیت متجلی گردد و اعداد کثرت آئینه بیگانگی و خدا نمائی و خودی  
 واحد باشند یعنی کثرت وحدت بود چون آئینه واحدیت در آن واحدیاً

بر چنین که آئینه دیگرست و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگریتن آئینه صورت نمایان گردد ز آئینه اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جمال بود نه بجهت دیدن مشاهده و نفس آئینه و این آئینه که اطلاق صفاتی آن را ذکر نلفظ داغ که درت در وی نبود بجز صفت مرآت که اسم مرآت بوی اطلاق یافت

**نذیر دیدن جن تو خوشتر و غیر دیدن** | **از آنکه آمده بیچاره و شناسائی تو**

یعنی در پنج حال بجز فرشته و دوستی یگانگی وجود در دهر که مراد از ازل الی ابد است که بلا بدایت و بلا نهایت باشد در هستی من نموده که فرموده جلال و الآخرة الظاهر و الباطن یعنی در هر چند دیدم و هر چه دیدم و هر چه گفتم و هر چه گفتم و بتوانستم از آنکه این ادراک و دانائی و گویائی و بیسانی و محسی که ذکر کرده شد با دراک او صفات تو بود کما ورد فی الحدیث القدسی فاذا اجبت کنت له سمعاً و بصراً و یذا و سمیاً و لساناً فبی سمع و بی بصیر و بی طبش و بی سلیق و بی علم۔

**فروع ذات دیرست پر باقی صفات** | **که تافه تر تا جلوه بقای تو**

یعنی شش قسمه ذات پر دهای صفاتی را حرق نموده که اطلاق صفات که مؤثرند در وجودات آنها با لک و فانی اند که فرمود کل شیئی با لک الا وجهه بعداً با لکت و منسای اثر بقای مؤثر ظهور و تجلی نماید بر چند که صفات پر تو ذات اند اما نه کمال عین ذاتند چنانچه پر تو شمس اندر که هها و دیوارها افتد اما بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود چون آفتاب با لکیت و کمال طالع آید آن بقیه ظلمت با لکیت نماید گر در پر تو شمس و عین شمس شود و پرده صفات از میان بر خیزند و بقای عین ذات تجلی و بقای اجزای دائمی مستوی نماید۔

تنامد مالک ملک تحت شهر وجود | در کجاست بجز عز کبر بای تو

یعنی در ملک هستی که مراد از انانیت اقدس تست مالک نبود که لمن الملک الیوم الله  
الواحد القهار نداد و در یعنی سلطانی ذات در شهر وجود صفات پائیده  
بے زوال بود بغیر کبر بای نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی  
آثار صفات در عین ذات مضمحل بود -

زخیال که در خیال خلقت نیست | هو انمانده بمنعش نجر موالی تو

مراد از این خیال عین بود یعنی در عینیت ذات صفت تحسین و نمون خلقت  
اعیان و صور علمی کمّوم بود و ذیل شهرت صفاتی را پرده عصمت ذاتی در پرده  
که بجز هویت ذاتی تمامیت صفاتی را پذیرا زد و خود را در خود پوشد و حلیم  
بوی حسد وی نبود -

هزار مرحله طی کرده است در نفس | زرقه نیم قدم غیب برهنه می تو

و باز از صفات و ظهورات بیان میفرماید که ذات عین بحت هزاران صفت تجلی  
نموده در آن واحد که فرمود و ما امرنا لای واحد کلیم بالبصر و هم اندرین تجلیات  
که ظهور فرمود از نفس او عین خود متحرک و متجزی و بغیر نیامده و غیب را از تو  
هدایتی که بتوحید راه نمایاند -

شکسته خاطر من بفرقه هزاران شت | بدست عقد مودت بمومیائی تو

یعنی در حالی که من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس تو  
نور ذاتی بودت اشکذات و مومیائی الطاف و تفضل خاطر از فرقه مشاهدۀ اثر تو  
و صفات ظلال غصبری جو دانگت بوحدهت منعقد ساخت که مراد از مقام جمع الجمع است -

گروه اول معارف بگردن زمین  
همی رسیدند بنوا من کنتم که آئی تو

یعنی این معرفت که ایزد تعالی جل شانہ از کمال فضل و انتبای منت بر من عطا فرموده که در هر بیان اشعار و مصراع هزاران جوارس را بر سر استنظم و فسلک گردانیدم و انبارهای درمکنون را ذخیره یوم التناود نهادم تا گروهی از کشت مزرعه معارف من قوشه و بهره بردارند و قوت روان و حلاوت جان سازند و عوفا استفاده معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفا و جاهل نمایم که ختم معارف رتبه انسان است و مرتبه ولایتی که قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبوت علیہ الصلوٰۃ والسلام آن اسرار را پوشیده نگذاشتم و ما مور و مؤتم گردانید تا در انشای آن زبان فاسم را متحرک گردانیدم آنچه بدانم رسانیدند به بیان رسانیدم و ما علی الرسول الا البلاغ -

ترا بگفت عجب از های پوشیده  
نهان کنتم نکتم کشف از کماهی تو

یعنی حق سبحانہ تعالی را بحقیقت خودش حقایق ذاتیه هست ازین بیانهاست و پوشیده تر که بر اظهاری آن ما مورم نگردانید آن اسرار پوشیده ام که آن معرفت کماهی اقبلسبا

نه این منم که توحیدت آمدم شاید  
شهو تو تو خود میدهد گواهی تو

قولہ تعالی شہداً انہ لا الہ الا ہو و الملائکۃ و اولو العلم قانما بالیقظ یعنی من متحقق حضرت شہودم و این بیان توحید و حقایق و معارف از دریافت و علم و ادراک انسانے نیست اظهار شہادت عالیان اندر حال نماز و رخصمان بود و او تعالی را جل شانہ خصم متنع و محال پس او اسے شہادت در حضور قاضی و خصم با آن کہ باشد بعد از ادای شہادت و قبولیت وی حکم بجل و جتہ قاضی با بد و گواہی کہ شاید را خصم رو نماید و این کہ ذکر کردم علت شہادت خلق بخلق بود مع وجود خصوصیت

واندر توحید باری جل شانہ یہ خصم بود و نہ خصومت و نہ قاضی کہ رہ مقبول  
 بوسی متعلق باشد وہم در معاملہ خلق باید کہ شاہد از اول معاملہ الے آخرہ  
 مطلع بود پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت ہستی باریتعلیٰ غیر مطلع  
 و جاہل پس اصل شاہد و حدانیت توحید واجب شہود ہستی وی بوسی ہو  
 از احبار و اقرار وی کہ بر رسولان و انبیاء علی نبیہا و علیہم السلام اجاباً  
 توحید نمود و ایشان را محنب گردانید و آگاہی داد پس من شاہد بشہود تو  
 آمدہ ام کہ از تو بخبر و حکایت مے نمایم بالہام و اطلاع تو نہ بخبر و اظہار  
 شہادت و حدانیت مے کنیم الا ترا بتوش ہد میدانم و مے بنیم۔

از ابن اب کہ داوی شیخ الدین      نہ سچو وی کند اینج پار سائے تو

یعنی شیخ را شراب معنوی حقیقت نوشانیدی و اورا لایعقل از وجود اعتسای  
 امکانی ساختی و حال آنکہ مقررست در ظاہر آنکہ بکس شراب نوشاند آن را  
 پار ساختن خوانند پار سائے کس باشد کہ نہ خود شراب خورد و نہ یکسے خوراند بلکہ  
 شراب را از خم ریزاند و خوردند و نوشندہ آن را زجر نماید و شیخ میگوید  
 کہ من شراب حقیقت نوشانیدی کہا قولہ تعالیٰ وَ سَقَّیْهِمْ رَحْمَةً شَرَابًا طَہُورًا  
 با وجود نوشانیدن شراب تمت بسقائی تو نہ مے ہم و ترا بہ کمال پار سائے  
 ذکر مے کنم و صفت تنزیہی او تعالیٰ پار سائی مناسب دارد یعنی  
 سچو دان و بہیو شان لایبکہ کلمات ہزریان گویند با وجود کماں این سچو وی سچو  
 ہزریان و لایعنی نگویم و مدح پار سائی تنزیہی توحید نمایم۔

رشور عشق نواتا و میدہ بلم      نو اکت سچو نی از فی نواز دمانی تو

یعنی کہ از راجح نفعہ قدسی و نغمت فیہ من روحی تا در وجود من و میدہ این  
 کا لیدم مانند فی از و میدہ نمانی و خردش و نوا و صداست کہ قالب مانند

<p>گفتگو در کلبه ارواح رست در درون جان بود جانان نهان در کتابت مانده سرگردان او گر بنسپد کاتبش گوید که چشم گر نزايد حرف نفش برورد دیگ اواز آتش آمد جوشش</p>	<p>مرد و نوازنده زنده - نے کہ میں ازلہ زمانی در صد است روح اگر جانست و دیگر جان جان این قلم جسم است و کاتب جان او حرفها زاید ز وی بی آب و ام گر نزد کام او سرش را می برد تا بد از گفتگو کند عنوشش</p>
---	---

وله ایضا

<p>حسن برون شد از حبت ویدوران عشق کو قافلها دو افشده را به روان عشق کو نیت نهان نذید کس ذات نشان عشق کو کعبه و هم مقیم از وطوف زمان عشق کو زین خیر نوبخیر نوبخیران عشق کو دیدہ پیش چشم من عیان عشق کو چون نفس صدا کیست شوخفغان عشق کو جنش قافله جرس ذکر لبان عشق کو ناره حرارت است یک سوخته جان عشق کو اصل وئی بود یکی وحدت شان عشق کو ہو معکم نشد غلط نطق بیان عشق کو</p>	<p>نیت صدای با می ہو جامہ دران عشق کو از سر کشور وجود تا در سننزل عدم بود حجاب ہو عدم چونکہ وجود خلق شد محم و ہم حریم از و ز فرم و ہم حطیم از و غیر احد کجا دیگر ستر معانی صدور ہم سختم خدا نشان میدہت نظارہ کن در تو بہت عین تو دور چرا ہی روی اصل صدا بود نفس فہم نکردہ ہی کس ذاکر و ذکر و ذشد فکر اگر کسی کند حافظ و خلق ایچسین آمدہ در حساب دو در جہد با ہم ہمہ کردہ طبعہ ز مزمرہ</p>
--	---

شوش عشق راست کی گفته کلام بی حجب  
اخر صبر شد فرج غمزدگان عشق کو



رویف ہائے ہوز

دماغ خشک شد مغز سرم را استخوان کرد  
 بنفشه در دماغ من چونک ز غفران کرد  
 از آن در گوش بر کس اصدابا دفغان کرد  
 بچنگال صفوت او شکار قدسیان کرد  
 مگر در وجد و رقص اوزمین را آسمان کرد  
 کہ از یک نکتہ معنی ہزاران داستان کرد  
 مگر بر عاشق سادہ ترا کی استخوان کرد  
 ہزاران مثل آن تاج درین ہوز ایان کرد

شراب ساقی وحدت چنانم سر کران کرد  
 ز چربی دز شیرینی نشد سودای من ایل  
 سر شوریدہ ام دایم ازین گنبد صدا جوید  
 بہر دم طلی امکان میکند شہباز فکرن  
 بخلوت خایہ منی سما عے میکند جنم  
 حقیقت ہا می حدت راز باطن میکند ظاہر  
 الا ای شیخ سجادہ بطامانے تو آمادہ  
 اگر بی عشق کس گوید کہ از عقلم بحق وصل

طریق حق اگر خواہی بہ شور عشق ہمہ شد  
 کہ در ہر کام رہر درارون از کن فکان کردہ

نظری بدوست کردن حیات جاودان بہ  
 گلچشم چشم عبرت ز نمودن عیان بہ  
 بمذاق دل چشیدن ز نفیم آن جہان بہ  
 کہ ہوا می این تمیل ز نشاط کن فکان بہ  
 حجر سیہ ندیدن ز دعای انس جان بہ  
 ز چنین خیال باطل بمیان کافران بہ  
 بصدای سخن بودن بسمع داستان بہ  
 بدرون ما رخصت ز گلاب و ارغوان بہ  
 کہ شعاع راز معنی ز جمال حوربان بہ  
 کہ بصدق خویش عاشق مرقعین خیانت

لفضہ بند کر جان ز تمامی جہان بہ  
 چہ ازین بود کوتر کہ زغبیر نام نبود  
 غم شربت محبت ز کف وفا ستاندن  
 بخدا کہ جز لاکے نبود بفسر ہوشم  
 ز دم بسوی کعبہ حجبہ از مراد وصلش  
 غم نفع و نقص دنیا بدل از نند مسلمان  
 بتدبیر معانی نبود اگر ترات  
 غم عشق اگر بینہ چو چراغ و دودہ بند  
 بیسان ظلمت شب تبغ کر آئینی  
 نشوم بہ کنج خلوت زریا و عجب گاہے

غم شور عشق دارم نمود بجان تو رام

مے شوق اگر گزارم زمن اہل منکران بہ

مرا سر خوش کن از جام شبنا  
 کہ شیرین کرد دم شور زمانہ  
 شوم تیر ملامت رافشانہ  
 کہ راحت جو ی گشتمہ جاودانہ  
 یکے را مانده از ہجر دوگانہ  
 بگو شمع خواند حرف غائبانہ  
 توئی مقصود دیگر ہا بہسانہ  
 نہ پنداری کہ این باشد فسانہ  
 مگر یکسر شو سے گم از میانہ  
 بذردی عقل شد در بند ہی خانہ  
 سیابی این روایت در خزانہ  
 بقیل و قال شد چنگ و چغانہ  
 نہ آگاہند ازین رقص و ترانہ  
 کہ اندر سینہ ام دارد زبانہ

الای ساقی دیر معانہ  
 بکام ریز تلخ آبے کہ داری  
 قلند رگرم از اطوار ہستی  
 سلامت رو چہ داند لذت عشق  
 بلے تن پروران را جان ضعیفست  
 کنون دانای غیب و عالم راز  
 کزین نہ طارم سلوی و سغلی  
 بگویم بر تو پسندی گیر در گوش  
 حرم خاص را محرم نگردی  
 در آن مفضل کہ باشد شمع عشق  
 الای معنی دیباچہ عقل  
 یکے در مجلس زندان قدم نہ  
 تمامے بے خبر از پای تاسر  
 پینہ جوید سستہ از سوز ناری

ز شور عشق اندر دم غوغاست

جانے کر شدہ از ہر کرانہ

شاخ بلند کمرشش چنبرہ کمان شدہ  
 از سر کوه شدہ گون بر در آستان شدہ  
 باد صفت بگو توبے سرو پا دو ان شدہ  
 بہ حصول مطلبت نکستہ کن نکان شدہ  
 نیت بہت آمد بہت فن از ان شدہ  
 ہم بقبول و ہم برود و می عیان شدہ

آہوی سینہ چاک من تیر ترا نشان شدہ  
 تازی شکار او عزم نمودی از حرم  
 از کشش خیال تو از سرو باش کی چنبرہ  
 سرعت خواہش ترا فہم اگر کسے کند  
 کیت در طلب کنی او کمنہ اجابت  
 بہر کینہی ارادت آن شود از قضا بجا

<p>نیست گنه گنه بخود تا تو گنه نخوای پیش شرکت می چو برکتی بر لب و کام عسل من منگابه جمع صادقان از همه آسند آدم بی تونه بست بست شد بی تونه نیست کی از اهل ابد بقین مرد و ترا بخود کند</p>	<p>بچرا که نام شی نهی او جهان نشان شده کرده ز خویش تن سفر عازم لامکان شده و آن همه منتظر من کین سر عاشقان شده هستی وی بود یکی این دو بوی و آن شده تو ز میان نشان کران هم تو محیط نشان شده</p>
<p>سطر به شور عشق من بر بط شوق مسینند دبر و دهر آنچه شد در و آن همه کف زمان شده</p>	
<p>بخوش جرعه صاف ز جام بسم الله کسیکه لقمه از خوان معرفت برداشت فدای نام تو کرده خلیل جان پیر در دیده مجمع قبایلی صورت از تصدیت بهین تری و تریا پیر از تحبلی اوست همی بزم سه غفلت کردن سوس صلاح دبر و حوادث نکرده کابرن لوامی و تاج تحبسل بشوکت ازلی دل چو دانه مرغ جواس قدس آمد تنم بفرش کند اقتدا کعبه و دیر چو قاسم ازلی داده قیمت بر یک</p>	<p>بکام ریز و بلبب گوی نام بسم الله نشد گرسنه ز عیش بدام بسم الله مگر خواب شنیده پیام بسم الله بر میند کرده جمال نظام بسم الله مقام نیست یقین در مقام بسم الله کشم بدو چه تیغ از میان بسم الله دمیده ام چو بخود اعتصام بسم الله من رسیده هم اعتصام بسم الله زمانه صید کنم من بدام بسم الله بعشش آمده جانم امام بسم الله مرار رسیده بقبت سهام بسم الله</p>
<p>ز شور عشق همه عمر من شب عبودیت چون نظر من شده ماه صیام بسم الله</p>	
<p>سر عاشقان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ هم با دل و آخر هم باطن و ظاهر مومنان مشفق را طالبان صادقان</p>	<p>امن و هم امان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ در همه نشان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ میر کاروان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ</p>

<p>حاصل از جهان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          نور کن نکان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          ذکر انس و جان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          فکر صاحبان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          در دل و زبان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          گنج مفسدان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          غیر امین که جان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ</p>	<p>رو ازین شود مقبول کام ازین شرح و محمول          شش جهت ازین باشد روشن ست ازین شیا          قرینت لایک زین مستح کار سالک زین          راز انبیا این ست سر اولیا این ست          گزنگوید این را کس کافری بود بنارس          با فقیر و سگینم شسته بر درویم          سخفه نذر مخ تا برم بر سلطان</p>
<p>دیک عشق جوش ازین شهر عشق شور ازین          قبله جهان باشد لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ</p>	
<p>لانده میکند جانها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          نور پاک ایمانها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          پاسبان منزهانها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          شد قشیل میزانهها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          میر مجلس آنها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          ذکرشان بدیوانها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          قال قسیل محفلها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          رفت و آمد و مهالها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          هین زند تجلیها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          برده کوز چو گانهها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          جان کنسید قربانها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          حاضرانند بارکانهها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          کوبه در در مانها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          ای زبان و دندانهها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ</p>	<p>سے بر دغم از دلها لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ          کافران ازین مومن خایفان ازین ایمن          رد و قبول ازین گردد در هر و عیتین گردد          عنم نمینوم باشد تا که گشته ام آگه          مسکنی که اندوی گفت گو کنند از حی          اهل عالم قدسی حول عرش و در کرسی          در سبک همین سوادست و فلک همین عوفا          طالبان قرب الله عاشقان و جبهه الله          دم بر ایگان مگذر بایت اگر دیدار          هر دلی که این داند هر کسی که این خوب          دار عاشقان بر پاست نور عاشقان است          بندگان با اخلاص عاصیان پر دوستها          هر که لب ازین بندگی خداهش بیسند          در کج شوی تنها دم کجا زنی آنجا</p>

<p>ارست شاه سلطانها لا اله الا الله          عیست وایم این دمهالا اله الا الله          شد بصوت دستاها لا اله الا الله</p>	<p>دمنیت ست ای یار رو بر ایجان کند          ای مر و تو بر هر روز از در خدا کند          ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین</p>
<p>شور عشق اندر جان آتش زده پنهان          سوخت طاق ابواها لا اله الا الله</p>	
<p>بوشش از شربت الله الله          پرست از عظمت الله الله          بجان کش محنت الله الله          بیکن خدمت الله الله</p>	<p>بگو یک ساعته الله الله          زمین و آسمان و عرش و کرسی          ایام قیل اگر عقلی ست بر تو          ز منت تا محبت نکته فرست</p>
<p>بجز غافل که از حق مانده محروم          جهان بر صورت الله الله</p>	
<p>بشو در حضرت الله الله          شراب وحدت الله الله          بلاشک قربت الله الله          ز تاب فرقت الله الله          که آید حرمت الله الله          به مردم شهرت الله الله          شناس این حکمت الله الله          ترس از غیرت الله الله          بدیدم عصمت الله الله          بجام شربت الله الله          شدی از کثرت الله الله</p>	<p>چو غفلت کار شیطان لعین ست          بجز تو جمله اهل الله خوردند          ز الله گفتنت گرد میتر          جگر خون کن اگر از اهل عشقی          بخواری جهان دگر منشین          خدارا از متان ست ای عزیزان          خلائق جسد بهر شهرت اوست          بفسیه او در گرنه سیری میباشین          درون ذره فرات استیا          یعتین دانی که خاک ماستند          الا ای شیخ سعد الدین بوحث</p>
<p>ز شور عشق آمد این مقامات</p>	

<p>دوام و نکت اللہ اللہ</p>	
<p>و میدم از همه پوسیم هو اللہ اللہ جان سپاریم و بجویم هو اللہ اللہ هوش داریم و جویم هو اللہ اللہ هر قدم گوی یگوئیم هو اللہ اللہ ہین بیاید بشویم هو اللہ اللہ منزل روح بر ویم هو اللہ اللہ فاش گوئیم کہ هوئیم هو اللہ اللہ شاہد روسے بروئیم هو اللہ اللہ گاف و ہارا و گونیم هو اللہ اللہ</p>	<p>اللہ اللہ ہمہ گوئیم ہو اللہ اللہ تا بر آید نفس از پاپی آن روح قدس دم کہ بر ما خبر از نگفت جانانہ دہد ہلہ ہو رقص کند عاشق جانان سرخوش این لباس بشری را بلب بحر حضور طپش شوق لکنہ بدو عالم بتیم ست و بخورد چو شویم از قہر کو عشق ہو ہو غیر ہو اللہ نزدوم نفس دست بر معصوف دل می نیم و میوزانیم</p>
<p>شورش عشق بہ بین قطرہ چو در سجا فناد پس ازین جوی جوئیم هو اللہ اللہ</p>	
<p>جز جبل برین عالمیان ہوش نبوده انگشت حیا لم گرہ از علم کتوده کان صورت معشوق معشوق نموده بر بستر تسلیم تن آرام عننوده این دیدہ ترا دیدہ گوش از تو شنوده این فضل و عطا از لاش بودہ بودہ لبہای من این قصہ توحید ستوده زنگ ہوس و از بکیب از زودہ</p>	<p>دیو انگیم محفل از عالم بر بودہ پرواز کند فکرتم از انفسر آفاق آن آئینہ مردک دیدہ عشقستم فارنگری شوق ر بودہ دل و دینم از چشم شدم کور ہم از گوش شدم کر دین بگد نہ بیند و گردوشنودا غیر از حیرت و نادانے خود بستہ ز بام صیقل گر اوج زد و ہما سے محبان</p>
<p>این شورش عشق ست کہ ارجس سر اور ہر ساعت و ہر لحظہ بوسے جلوہ نمود</p>	
<p>درباغ سینہ من خوش سبزہ ہا زیدہ</p>	<p>تا از سحاب رحمت شد قطرہ چکیدہ</p>

<p>وز فو بهار جودت باد کرم وز زیده          وز بوستان لطف جان بگفت شنیده          خو کرده با خیالت با نضلت آرمیده          بر من جفا وفا گشت زان حال کافریده          از باوه وصال دل جو رعه چشیده          با عیبهای بسیار نضلت مرا خرید          بے طاعت و عبادت بخش از ازل رسیده          که خدایه محبت بر یک نفس رسیده          از ملک چهار ارکان در لجه چسبیده          بان طایفه کریمان بردا و پیش بریده          زین سنگ لعل گشته با یک نظر خوریده</p>	<p>از غصه بادل من چو نغیبه صد گره داشت          در لاله زار احسان که که رواطعت داشت          عزم بدین نظر منت که کی غلطت          با شریعت محبت خود طینتم سرشته          در بادیه تزد و فکرم بسا فدم راند          با بے بضاعتان کس هرگز نکرده سودا          با زار بے نیازت سرمایه نخواهد          بعد و فرقی نبود بر هر دو حقیقتی          از دجانب از اجسام گسیر در سر حدی          ابل کرم عطا یا بر مفلسان بریزند          تا شیر رحمت تو از آفتاب کم نیست</p>
<p>از شور عتق کردم اطهار نعمت حق          اطهار شکر واجب بر همه نعمت چشیده</p>	
<p>ز صحبتها شکی نیست خود پر تمام جلالتی ده          ز چاه تن چو یوسف کن بروم تحت شامی ده          ز کجاستان بازغ البصرین ضیائی ده          با لطف خداوندی به بند و مومنیانی ده          حکیم حادثی یارب تو در دم را دوری ده          پناه من خداوند ایوب کبریا کنی ده          بفضل خود بین بر من نوید بگینا می ده          در دم را بصیقل کلاه از کرات جلالتی ده          کنم بگانه از امکان بخوبی شام آشنا کنی ده          بسان کعبه قبل مرا حاجت روانی ده</p>	<p>العی از کینه نفس شیطانم را با لی ده          بی غفقت افتادم ندانم چیست چاره          غمخوار با سوسا سیر و کرده مردم چشم          دل استگشته دارم درون حسنه دارم          به هر هرگز نذارم کس علاج در عصیانم          بجز تو نیست کس فریاد رسد حالت سختی          خداوند از عصیان شرمسارم عفو میخواهم          بروم را با آب توبه و تقوی مطهر کن          نذار نقش ممکن نسبتی با حضرت واجب          چو کردی دی طغی ابویم ملتی یکسر</p>

<p>ملاهی از اسرار ضمیرم محو منے کن          ز جام و حد تم مدہوش کن تا در خروشانم          ز بانم را بتوحید ہویت چون کلیمے کن          بطلت خانہ دنیا رہ اخلاص گم کردم          ز میدانم چه جوایم از تو ایفا ضعی حاجاتی</p>	<p>حقایق ہای اشیا را بمن جلوہ کما ہے          مرا از منستان دور بدل وصف خدائی          روانم را چو روح اللہ دم شکل کشائی          ز نور روی پنجمی صلہ الہی روشنائی          پس ہم کار خود با تو تو دانی ہر چه خواہے</p>	
<p>صلی اللہ علیہ وآلہ</p>	<p>نہ اردو شیخ سعدالدین امیدی غیر اہانت          بروح اچھل مرسل کہ ایانش عطاے وہ</p>	<p>د اصحابہ وسلم</p>
<p>مخمس شیخ سعدالدین احمد انصار کے برغراں حفاط الدین شیرا</p>		
<p>از آن نفس کہ جان را در کلبہ دیدہ          بینائی از دو چشم نونا بہ اش تکپیدہ</p>	<p>پیکان تیر عشقت مغز دل خلیدہ          ای از فروغ رویت روشن چیاغ دیدہ</p>	
<p>باشد چشم ت چشم جہان خریدہ</p>		
<p>ای جان آفرینش در نسبت شرافت          در مدحت سلمہ امیرانم از نظرات</p>	<p>افداک دشمس و انجم کردند در مطافت          ہچو تو ناخسینی سر تا پای لطافت</p>	
<p>گیتی نشان آوازہ یزدنیافوریدہ</p>		
<p>افسانہ جہان گشت آوازہ سرشت          جانما گرد گرفتہ سیم بیاض گورشت</p>	<p>باز از گرم کردہ لعسل شکر فروخت          در قصد جان عاشق ابرو و چشم نخواست</p>	
<p>گاہ این کمین سادہ گاہ آن کمان کشیدہ</p>		
<p>در دہرہ تو کس نیت در خوبی و شمایل          یکسا عقی نظر کن بر عاشقان بیدل</p>	<p>از حزن جستن نیکو خلقت بر تو مایل          تا کی کہو تر دل چون مرغ نسیم لبیل</p>	



باشد ز میر حبت در خاک و خون طپید

شرط و فاینا باشد کرد دست شکوه زاید  
از سوز سینه بروم و دوم ز سر بر آید

از زحمت عشق جانان گفتن بکفشاید  
خود صبر پیشه کردم تا کلام دل بر آید

چون عجم و چند باشم در آتش آرمید

با عجز و حذر و زاری با صد نیاز گویم  
گردست من گیری با خواجه باز گویم

بنشسته با خیالت پیوسته بر از گویم  
کوتاه سخن فسانم دور و دراز گویم

کز عاشقان سگین دل برده و مید

در مغز دل گهوار سودای این تمنا  
کردی ز خنجرن دل اسرار عشق افشا

ای شیخ ده بی بگذر شور و غوغا  
داغش بگور میسیر از بهر زانو فردا

کز حشمت پان دیده فی گوشه باشنیده

که من بارگزان دارم ز عصیان یار رسول الله  
بمنز لگه رسائی تو بیاران یار رسول الله  
بروز حشر بگذارم پریشان یار رسول الله  
ز رحمت قطره بر میان بریزان یار رسول الله  
من حیران تماشا فی شناخون یار رسول الله  
سر خوان کریم خود مرا خوان یار رسول الله  
لب تشنه ز الطافم مگردان یار رسول الله  
بدرگاه تو میسالم با فغان یار رسول الله  
بنعت و الضحی آمد بقران یار رسول الله

عقل تشنه دیده آواز می آید

نمانی روز فردا ایم میدان یار رسول الله  
چو میر کاروانی تو مرا در ره نمائی تو  
اگر چندان گنجه گارم امید ازت بسایم  
تویی چون حمت همین ز بحر جمع محتاجان  
چرخوان لطف بکشتی جبار فضل نجشانی  
از ان خلق عظیم خود هم از لطف همسیر خود  
به یک شربت ما فم که بر لطف تو سه لافم  
الا ای حمت عالم نگاه می کن به عالم  
سوال کس نکردی و از آن رو آمد فی حلال

منم سائل بدرگاہت یسیر بر سر است  
 دین دنیا سرگردان ششم یار یکدینی یار  
 بخت ره نور و ایم سرمدی ان چو گرد آیم  
 نذر اند حرم دارم نه سوی پس قدم دارم  
 زینکی سوی بد زخم جفا کردم غلط ز نغم  
 بقرب خویش بر اہم وہ ز عرفان مغر و جاہم  
 الا ایشاف عسبان برویم در دفتر قرآن  
 بحق تو صاحب نازی ترا زویم کزان شب  
 ندارم طاقت و یار اولم چون صحفہ خا  
 سر بازار محتاجان منم کاسہ بکف حیران  
 کیر یمازانہ میزید کہ کس نوسید از و گرد  
 دل و جان درد عا تو جان جو یہ عطا تو  
 چو در جنت فرود آئی نقاب از چہرہ بکنش  
 یہ بسم اللہ مات بسور تہاسے قرأت  
 بسرفا تو کتہ سبحان الذی اسرعی  
 بان شاہ علی حید بان شہیر و ان شہیر  
 باہل میت و اصیبت بی نمازان اجابت  
 کہ اند ساعت آخری نظر بر حال من نما

بندت ہمت و جاہت زلفان یار رسول اللہ  
 چراغ روشن از ایمان فروزان یار رسول اللہ  
 میان اہل درد آیم بدرمان یار رسول اللہ  
 ترا دارم چغم دارم بدوران یار رسول اللہ  
 ہم از کردار بد گنہم پشیمان یار رسول اللہ  
 اما نم وہ پناہم وہ ز سلطان یار رسول اللہ  
 با تراویم از نیران قلم ران یار رسول اللہ  
 اگر بکیویت اندازی بیزان یار رسول اللہ  
 درون مردہ مارا بدہ جان یار رسول اللہ  
 دلم را از غم حوران مر بجان یار رسول اللہ  
 قبولم کن منم گرد بسجان یار رسول اللہ  
 خدا جو یہ رضای تو ز شاہان یار رسول اللہ  
 بو صلح مژدہ فرمائی ز جبران یار رسول اللہ  
 بفضل وجود احسانت بمنان یار رسول اللہ  
 بہ بو بکر و عمرت ما بعتمان یار رسول اللہ  
 مرازان چشمہ کوثر بنوشان یار رسول اللہ  
 بدینداران محرابت یہ نیکان یار رسول اللہ  
 کہ سختی رہ عقبتی کن آسان یار رسول اللہ

کلمتین شمع سعادت الدین شفیق آرد تو یاسین  
 بحال حشر و یوم الدین کن احسان یار رسول اللہ  
 صلی اللہ علیہ وآلہ  
 اصحابہ وسلم

اگر بکوی حرفیان عشق یاسے راہ  
 بگوش دل شنوی کتہ حقیقت لا  
 اگر ز پیروی اہل دل سنت بنی روی  
 نمائند شک کہ رسیدی کب شہ را قہ  
 سزد کہ چہرہ کشاید جمال الا اللہ  
 بود کہ ز دورسی بر مراد دل دلخواہ

<p>که گنج فقر و بندت صفات غرت شاه          نه آنکه ترک کنی خرقه و لباس و کلاه          ز ستر نیت برون مردگان خاص آنکه          دمیده سور مجویت بسینه بیگانه          درین مصیبت و شادی شدم جامه سبزه          که سر راه ندانند بعبید ساک راه          خراب گشته هزاران دامانده حال تبا</p>	<p>که اتی از در در ماندگان حیرت کن          قلندری چه بود تارک وجود شدن          بیمن که مرده کفن در برست نیت بخود          بچه بیم و گه زنده گروم از دم او          دمی فنا و دمی باقیم از صفتش          پرس منزل و مقصد ز مردان عدم          مباحش غره کمر و آری چون تانم بچه</p>
--	---

**شور عشق** کنم فاش زار منی را  
 که آمده است بمن کشف حال عفو گناه

<p>انچه در ظاهرش ن نقش کثرت آمده          زین سبب بر من حقیقت دین ملت آمده          پاکی دل از سوی الله طهر کامل آمده          عاشقان از بحر بیرون کی با صل آمده          وان خودی چه کسیت کی از آب زایل آمده          هر که او دیوانه بنود آن کی عاقل آمده          زانکه از خود گم شدن این کار شکل آمده          تا بگل روانه نشد گم که بحصل آمده          هر که توحید نبود محض حب بل آمده          غیر علم جان و دل سپه مانکه باطل آمده          علم روحانی ترا با باصل و اصل آمده          آنکه رفت از نقل سوی اصل و اصل آمده</p>	<p>وزره آینه دیدار و هرت آمده          این وجود منظر دیدار در خود یافته          پاکبازان را طهارت پاک دل آمده          نشکنده هرگز و صومی دل بنزد عاشقان          و ایم اندر بجز توحید ماند زشت و شومی          فکر غیر از دل چه بیرون رفت آن دم عاقلی          راز وحدت را کجا و اندمشیاران دهر          تا نگردی گم نیابی منزل مقصد و راه          علم توحید است که نوک قلم این در رخ آمد          گر بود علم جهان در سینه اش خود جا است          غیر علم جان و دل در وقت مردن محو است          اصل روحی را چه با نقل است سر گشتن</p>
---	--

**شورش عشق** است کز ذات احد گو سخن  
 این دو دمی از اصل واحد پر تو فصل آمده

<p>جان ز بهر شهتت خود اندر امکان آمده          باز خود در جلوه های حلیش حیران آمده          بار بر جان کب فعل از بهر بر جان آمده          فعل کس در گرون او باز تاوان آمده          با کواکب از پی تا شبگردان آمده          این سواره من عجب سرت چو گان آمده          علم حق معلوم ازین در اسعیان آمده          کین اثرها در نظر چون شمس تابان آمده          و آنکه جان من است دل نادیده حیران آمده</p>	<p>کالبد چون کوفتی برستی جان آمده          جان تقابلهای ننگ رنگ آردید          کالبد جز آلتی بخودز بهر فعل جان          حجت او هم باو دایم بگفت ست شنید          عرش کرسی فلک فصلند و هم اند نظر          فعل و فاعل از پی پیدایش مفعول اند          عالم از تاثیر قدرت جز خلاصت نیست          عین اسعیان و صفت یک نیست دایم بقدر          آنکه تن میند سخن از خط و حال زلف راند</p>
---	--

این لباس از بهترین شد پرده تن بهر جان  
 چشم شور عشق بینا بر رخ جان آمده

<p>گرفتم پرده ازر حصار ط          نداند معنی اسرار ط          شراب صافی از آنها رط          لبه جبهه از گفتار ط          هویدا آمد از اطوار ط          عمارت یافت از معمار ط          ز عکس پر تو افوار ط          ز نقش صفی طونار ط          محیطش مرکز پر کار ط</p>	<p>بیدیم جلوه دیدار ط          فلک ز املاک انسانه خبری          رود در جو سب رسینه من          بدل سرخه از جان شنیدم          تجلیهای آثار صفاتی          دل ویرانه بے گنج معنی          مه و خورشید در چرخند روشن          سلیمان را سحر انس و جن گشت          حصار جزو کل در رابطه دولت</p>
---	---

سر شوریده سور عشق دارد  
 چشمیده جرعه سر شار ط

<p>شاهای حصار تم الحمد قیده</p>	<p>سعادت قسمت الحمد لله</p>
---------------------------------	-----------------------------

<p>نوشت از فطرتم الحمد لله          برفت از فکرتم الحمد لله          نمود از کثرتم الحمد لله          سرشت از وحدتم الحمد لله          شهبید قربتم الحمد لله          عنبرین حیرتم الحمد لله          نموده طلعتم الحمد لله          بدل در حنلوتم الحمد لله          خفه در حصتم الحمد لله</p>	<p>درون مغر جان اسرار توحید          وجود ما سوی چون نقش آبی          جمال حضرت قدس حقیقت          کف خاک وجود از آفرینش          بمیدان فنا و حنجر لا          بدریای شهود هستی بود          هم از آینه هستی اشیا          اگر در انجمن پیوند ختم          بشهرت پرده از رخ گر گرفتیم</p>
---	--

از شور عشق و صلح ذاتی

برے از سر قتم الحمد لله

<p>لا حول ولا قوۃ الا بالله          لا حول ولا قوۃ الا بالله          لا حول ولا قوۃ الا بالله          لا حول ولا قوۃ الا بالله          لا حول ولا قوۃ الا بالله          لا حول ولا قوۃ الا بالله          لا حول ولا قوۃ الا بالله</p>	<p>از شرت تمام خلق و پرست پناه          پیوسته تو ذکر خویش کن بیگانه          میگوئی گر از گنه شدی نامه سب          یوسف چون گون گشت بگفت اندر چاه          از چاه کشیدش در ساندش بجای          گر گفت بگه ز صدق در مانده او          فریاد در سش ز غیب آمد ناگاه          میگوئی اگر در غنیمت آید توشان</p>
---	--

<p>لا حول ولا قوۃ الا بالله</p>	<p>بر شور عشق شسته پیوسته کلام          لا حول ولا قوۃ الا بالله</p>	<p>در گریه نیست دایم</p>
---------------------------------	--	--------------------------

رَوَيْفُ اللّٰهِ

<p>پیکار بپوی باشد لام و الف لا انگشت بنی آمد لام و الف لا نوک قلم صنع است لام و الف لا مفتاح در قرب است لام و الف لا روز و شب گردونت لام و الف لا برق عذب شوق است لام و الف لا زان روست بخوردسته لام و الف لا آینه نمیجوید لام و الف لا بیگانه حضور او راست لام و الف لا</p>	<p>مقراض دنی باشد لام و الف لا شوق کرده مه گردون از قیمت آن چون الوان تجلی را بر صفحه گن بجاشت فضل دل بر فاضل هر خطه کشواری از مشله فاعل در فعل زده پرتو شخصه است سواى حق از حد است ذات او انگیار نه سینه خواهد از بسکه غمخوار آمد گر عکس دومی باشد آن حسن حقیقی لا اگر چه سر ز کمر است در کام و لب فاضل</p>
---	--

از خسته شور عشق شد نخل و لم و لم  
شاخ و شنبه تفرید لام و الف لا

<p>نهاد و بجز محمدی در یکی قدم لا نوشته بخور نقطه لغزید قلم لا کی خوانده گئی قصه زار از نسیم لا سپهمن ز سر پیش ز عشق تقسیم لا معنی نه بد دست بیازد معنی همس لا پیوند ندارد و بخود این حرف علم لا علامه علامت بخوده بدوم لا</p>	<p>در دیده من صورت موجود و عدم لا و ضعیف این با همه در بکشا چشم کام لب جبریل بر سر من عشق اسما غیب می آمد از نعت شما لا است بغیر از الف معنی مطلق لا صورت الاست معانی شش الف لام معلوم علم است بخود از اثر علم</p>
--	--

این شورش عشق است که کرده سفر از خود  
نزل نمکند گوشه احداث و قدم لا

<p>لا اله الا الله در یاسی والا کتبلی مطبخ قرب است والا تقصوف اقصاف است لا یزالا</p>	<p>نیت مصدومی غمهای والا نوکل قیمت از زان ارواح رست ایمان تحقیقی جاروف</p>
--	--

<p>تفکر خالی است از راه وینا حواس آمد عیون ماده بالا نماز آمد شهود ذوا بحبلا کفن باشد مسقوط المثلای غان الشر مبهوت اخیال</p>	<p>تذکر خلعت تشریف حضرت تدبر مایه علم معانی طهارت پاکت از لوشستی کفاک الله فی الدارین و عدا فلا مسا با و سلم صدر بیتا</p>
<p>ز ششور عشق و سه آموخت روح که خوانده آیت قولاً نقتیلاً</p>	
<p>رویف الیامی تحمانے</p>	
<p>در چشم جانم ساعتی بنشین که همان آمدی جانم بر از این جهان کرسوی جانان آمدی شهنای غیر از جان مرو چون بدرقه جا آمدی از دل نگاشت میگویم باروی رخشان آمدی در قرب سببی نم ببر که امر نیردان آمدی بودی مدام بومی تو باروح در میان آمدی اسکندری یا خود خضر با اجمیون آمدی از بهر جان صادقان با حور و غلمان آمدی بر عاشقان ترک آمدی مانند ترکان آمدی کی سید ہی بکدم مہل محکوم فرمان آمدی از سبکه هستی ذوقنون کشف فرقان آمدی گہ بر لعلی گاونی مالان و گریان آمدی</p>	<p>ای پیک غوغت خوش بیا که نزد رحمان آمد مرکت بخوانند ناقصان بر من توفی آرام جان شاهی نمی باز در بخوانی نکته را از من بشنو جان خاک را بست میگویم بگیا و گماست میگویم گشتم ز سلطان دور تر تا یافت تم نام بشر بنیم خدا در رویتو کی میبیمم از گوی تو چون باو گردی بدر هم کو بکو و جب بر بر مونسانی مهربان بر کافزانی قهرمان بر کافران مرگ آه سی بر مونسان برگ آمدی تا اراج ساز علی دل تن را کنی بر نگ کل که جذب کردی گنجون تا عقل ساز زین که ساغری گادوی گرسودی و گاه که</p>
<p>نکته ملک را گذر بر دست ای صاحب نظر از ششور عشقی جنیب دست و غر خوان آمدی</p>	

جان

ن  
احد

گویند بصد دستا نهادن دل جان چون  
 از سینہ براند ازید گویند عیان  
 خوش عمر تبر کردید ای پیر و جوان  
 یک لحظه کین منزل پر و از کمن چون  
 سرشته چه حیرانی و ز نام و نشان چون  
 تا طفل دل آموزد از کتب جان چون  
 گویند بهم یاران با آه و دفن چون  
 ای بخیران چون ای مرده ولان چون  
 اندر دل شب وارد خوش قصص نان چون  
 دارند بهم ہی ہی این حق طلبان چون  
 گزید و جهان رستی بی وهم و گمان چون  
 بگذشت ز ما تو صاحب نظران چون  
 ہو گشته مجیب ما داریم ازان چون  
 تا کی تو نمیدانی این راز نهان چون  
 ز اغیار نه می ترسدا ای درد کشان چون  
 دیدار موس دارد در دادن جان چون  
 از یاسی طلب منشین ای جان جهان چون

ای بنفسان خیرترین خواب گران چون  
 این سروی غفلت را دین ظلمت کثرت را  
 پند آنگونه کردید بس نامه سید کرد  
 زمین عالم آب و گل در کشور جان دل  
 گربال و پیر افشانی صد ملک و ملک پنجه  
 چون عشق برافروزد صد ملک ملک شود  
 در مجلس میوزان ره نیست بهشماران  
 ای بی اثران چون ای بی سزایان چون  
 صوفی که طرب دارد احوال مجیب دارد  
 بی بر لب و چنگ و بی سانی و جام می  
 تن پاره کن از مستی گر عاشق جان مستی  
 هو هو هو هو هو کو غیب خدا کو کو  
 کس نیست رقیب ما کس نیست قریب ما  
 این حالت و جدانی شد مغر مسلمان  
 این مست که بر قصد دید دست بنقص  
 هو هو بنفوس دارد افغان چو جوس دارد  
 دیوانه سعد الدین گم گشته ز عقل من

از شنووش عشق آخر اسرار شو ظاهر  
 صلوات الله علیه وآله  
 مؤمن نشود کافر بان پیر معان چون  
 و اصحابه و سلم

تا بر با جسم من ناخن زندگی زردی  
 ثبت هم اندران بود قصه نعت احمدی  
 تا تو مشرق دلم پیش ازل بر آمدی  
 اول صنم حق تویی گرچه در آخر آمدی

رگ بر گم فزاکند در صفت محمدی  
 دفتر روزگار صفحہ بصغوه دیدام  
 دیده روشن سرم خیره شد از شعاع تو  
 لاج سروق تویی حمد سر سبقت تویی



<p>جبهه قدسی از کجا سجده زمان بجا ببری          بر همه مقتدا تویی و آن همه بر تو مقتدی          داده الهیت بشت تاج و لواهی سردی          پیشرو من از لی قافله راهی شوی          من چه کنم نگویمت شاه سیل خویش آمدی          غاشیات کشد عیان حشمت تو مویدی          داده ترا ایل تو حسن کمال مجری          مدح تو بس همین بود دیدی جمال ازبری          بر سر حوق عاصیان تاج شفاعت آمدی          دانگه قبول تو شود کام نمانده در بدی          منبرت نه فلک نوز ره مساجدی          از نظرت سعید شد چونکه ز ما در سعادتی</p>	<p>آدم خاک از کجا نور تجلی از کجا          افضل انبیا تویی خواجه اولیا تویی          ای شه باشمی نسبت با نگه تو عرش ب          شمع سراچه دلے فاتحه بخندگی          صل علی محمدی مدح تو گفت که کجا          خسرو خراج هر زمان در قدرت دو دجان          غرور جلال جاه تو قرب دنی گواه تو          هر که ز اهل دین بود این سخنش یقین بود          خلق اگر شود زبان مدح تو کی کند بیان          هر که در خورد بود چنگ بذیل تو زند          خاک در تو یک بیک جن دلمک شد و بشر          هر که ترا میدشد صاحب کشف و دید شد</p>
<p>شورش خشم از جنون مدح تو می کند کنون          از عقلای ذوق کنون برده حساب ابجدی</p>	
<p>بخشد تو از فضل و کرم آنچه که خواهی          مغفول بعلت نشد ایمان عطای          ایمان نشود سلب چون بخشیده الهی          برگوزی بر رزق تو برگشته چرانی          کن فکر بخود بین که خود از اصل کجانی          از اصل خود ای فضل بگو از چه جدائی          کون غیر که نسبت بوسی آری بکماهی          یک فاعل و فاعلت درین جلوه نمائی          خود هستی خود می نگر و بی من و مالی</p>	<p>مطلوب بعلت نبود کار خند اتی          هستی تو پیدا چو ز علت نشاد دل          کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان          چرخ و مه و خورشید پی کار تو گردند          حاصل وجود اصل شناسی ست بگفتم          ظاهر شدی از قدرت و آخریچه تقدیر          بین نسبت ذاتی ست ز مخلوق سبحانی          جز قادر و مقدر درین دهر درگزیت          خود از خدا دیدم خود او دست هویدا</p>

<p>و امجا به دستم</p>	<p>از شورش عشق مست من این راز که گفتم با تشکر که ز صدق است درین نیت و خائے</p>	<p>صلی الله علیه و آله</p>
<p>خلعت آمد ببرت مرتبه مصطفوی نسبت پاکتر از نسبت ام و ابوی زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی تاج یابند اگر بر سرشان راه روی سوخست از غیرت برق تو گروه لغوی سزگون گشته بجلوت سرتاج نبوی دشمن و دوست زده چنگ بدیل تو قوی کی نفس داد مرا کرد کم و دانش نوی بر تو دارند همه جان و دل خود فدوی از طفیل قدمت چسبنین پیش روی</p>	<p>حربا خاکدست تاج سرم یابوی آه ارواح و دعالم ز بلونت بلبوی قد و بالای تو از کنگره عرش بلند منفلی و علوی گردون همه خاک دست اصلت آمد اثر شش حد پر تو ذات و حسده پر شده تا آنجسمن از در کتبت کفر و ایمان همه در حلقه زنجیر تو بند از تم آید و بشوم در دو جهان ای شمن هر چیست آمده از صین ازل تا با بد یثرب و مکه و بلخی که شرف یافته</p>	
<p>تخم مهر نبوی در دلت از شورش عشق کشت کن عاقبت این کشته خود را در وی</p>		
<p>کوز اهل رعایا طلبد نقد سپاچه در وازه بدر وازه کنند باج که آید شاهان بتسلیم طلبند مال جوایز از ملک بملکی بکسند مرحله سانی اینست گدائی ز کسان خواست چو خدای مسکین طلب مفرست از باب آبی بنشین بتوروزی رسد از صنع خدائی کفرست رود گر بدرحساتم طائی فقرست که کوسن زده از ماه باهی</p>	<p>هرگز بجوی نه میخرم مسند شاه بر عامل وی چو بکف مثل گدایان مسکین بتحصین طلبید یک لب نانی این خواستش اصل طبع گشته نظر کن از حرص گدائی گمان برده که شام حاجت طلبی حسنه بخداوند و بالست روزی مقدار طلب بیش نگردد آنکس که بزیاتی حق آورد ایمان شاهان به دسه شهر زمین طبل فزاید</p>	

<p>نان از عسل خود خور و بر سینه پائی نیم دگرش شاه را باید بد غاسی از ریزنه و دزدی حکام کما به دار و گم از گرگ و گندم چه چران شکرانند بی آورد از داد حنرانی تاج گهرشس پاره سنگی ست جلالی کی میشود آگاهومی از ظلم سپاهی یارب در خود بردل من باز گشتائی</p>	<p>سلطان بود آن کس که کفش آبله دارد نیمی خور و نیمی بد رویش رساند از ظلم چو پرسد که چه رفته است بطوام سلطان چو شبانست در عیت گل آوت شیر از سه آنکه که خورد با دسایش سلطان که ز انصاف و عدالت خیزش نیست بفرق سرشس سنگ بیاید و نیت در گاه اسپران بر خم بند آهنا</p>
<p>از شورش عشقم سفر عالم متدی در پیش شده وز ده یحیی است جدائی</p>	
<p>من سفر از شهر دل انگاه بر منزل تری خوق کن تا در دل آن بجز بی ساحل سی بعد ازین کشتن بیکدم بر سر ساحل رسی بی نفس اند نفس بر حق بی باطل تری آزبان نهی اگر بر مرشد کمال سے زین کمالی نیست از نورن گریبان بیدل تری جز جنون عشق ای عاقل بدو شکل سی خود را بی یابی آن ساعت که زیر گری تری نسبت خود را تا مل کن که بر فاصل تری</p>	<p>تا زتن بیرون نیائی کی بشهر دل رسی صد هزاران زورق و گشتی بگرداب فنا دانه وحدت بعضی جان بکار ای باغبان تخم وحدت رانه ماه و سال ساعت پرورد نکته بای عجیب آید بر رک خاندان از کما عشق بر ناقص مکمل سے شود کی بزهد و سجد و سجاده یا بی ره بدوست از غم داند و خلاصی نیست بر ذمی روح ط اصل تو فصل ستای مفعول جوشی کن بچو بی</p>
<p>شور عشق ست ای که از جذب و سلوک مرده و ایان وسیله عمل عشق ست زان تو بر و اصل سی</p>	
<p>چو من زباده تویی مست و ترک جوشش کنی بود لسمیع حقیقت اگر تو گو ششش کنی</p>	<p>شهر بیهوش که از جام عشق نوشش کنی بهوش نیستم و حرف من ز بهشیاران</p>

<p>توئی که ہم تویی و ہم منی ز خود رانی          قلب درم که ز عریانیم سب شدعا          نسیم چو روح محسوس در جسم آزادم          ز حسن لم یزلی بی زوال سے تا ہم          اگر ز رنگ خودی و می جان فرستویی          ز زهر خشک نزار عشق کے گری</p>	<p>چو بجز از دل طوفان خویشش جوش کنی          چگونہ خرقہ و سحاب دہام بدوش کنی          روا بسین کہ مرا حسن حلقہ پوش کنی          نیم چراغ کہ با باد دم خموش کنی          بسان آئینہ با خویشش رو بدوش کنی          شراب اگر تو ننوشی کجا حسرتش کنی</p>	
<p>صلی اللہ علیہ وآلہ</p>	<p>سرکہ در قدم شور عشق خاک نشد          چگونہ اش فتح پیر سے فروش کنی</p>	<p>وہجا یہ وسلم</p>
<p>ای بتوشد ابتدا و بد یہ سوری          منظر ذاتی توئی نور صفاتے توئی          روز اول چگون طبلن تودر کاف و دن          عرش علمدار تو فرش قدم زار تو          کرسی سی پایات صفحہ یک آیت          قرص مستور فلک نان جو می بی تک          دائرہ آفتاب نقطہ پر کار تو          سطر وجود و عدم از تو بود یک رقم          سابعہ رحمتی متا فکہ فطرتی          منظر اسما توئی شب رو اسری توئی          واقف اسرار ذات متصفی بر صفات          کو کسبہ اصطفی از تو بود ہر کجا          ای گہر بحیر جان آمدہ تا حیان          در اساس از تو یافت عقل حواس از توفیت          آدم خاک کی کجا سندانہ قدسی کجا</p>	<p>ختم بنام تو گشت خاتم پیغمبری          نخل شباتی توئی شمشاد ادوی          تا بطہو و بطون حاکم این کشوری          نسخہ طومار تو لوح و قلم گتری          جو ہر یک پایات شد زحل و مشتری          کلک تو اش یک بیکت کندش خیر بی          در ورق روزگار منش د سرو قمری          ناظم جف العظم ماندہ زبان آوری          واسطہ شہرتی شاہ ملک لشکری          غرق تجلی توئی حسن حسد انگبری          از تو برات نجات یافتہ جن بری          غل تو جوید بہا بسکہ شرف خستہ بی          جو ہری کنن مکان گشتہ ترا مشتری          روح شناس از تو یافت معرفت اکبری          حذر تجلی کجا در بشر عنصری</p>	

ذات تو بجز در میان گشت پدید این جهان  
 نور تو بر جزو کل محمدی راه سبیل  
 ای شده عالی مکان در زمین و زمان  
 عرش تشریف همک فرش رحمت یک بیک  
 خلق ثناخوان ز تو بنده احسان ز تو  
 زلف تو دائم شده غسل تو جام شده  
 از شرف جاه تو در هر چشم گاه تو  
 آمده معتدا بر همه انبیاء  
 تا تو نمودی علم رفت بکس عدم  
 تحت تو اوصاف حق تاج تو اوصاف حق  
 نعت ترا من رستم میکنم از این مسلم  
 کاف کفایت توئی یا ای هدایت توئی  
 نور تو نار و شعله رسوخ گنه را اثر  
 در نظرم هر چه هست از دم روزالت  
 باشی ای لقب خنجر عجم هم عسب  
 آن که بصدقت شناخت نور تو در سینه یافت  
 ثانی ائمنین تو محمدم دارین تو  
 صدق تو اش بر کشید پاس منبر کشید  
 حامی دین آمد اهل بعیتین آمد او  
 قلوه علم و حیا گشته ز عثمان نبی  
 حامل قرآن بود رحمت رحمان بود او  
 علم نبی را کمال داشت علی قالی جمال  
 حیدر کرد او دست قاتل کفایت او

ای شرف جسم و جان منظر این مشتهری  
 هم نبی و هم رسل دیده ز تو بهتر  
 جمعت بهفت آسمان خطبه پسر نبی  
 محشمان فلک کرده ترا چا کرمی  
 یافت سلیمان ز تو حشمت انگشتهری  
 تلخ بکامم شده شربت شکر تری  
 خاک کف یاس تو خیمه سینه فوری  
 عرش ترا زیر پاسب که بلند اختر می  
 ملکت دارا جسم سلوت اسکندر کی  
 سخت تو شست از ورق نقش خط آذری  
 بود که ز راه کرم یک نظر هم سنگری  
 جای حمایت توئی جنت و هم کو تری  
 محل شگفتا از سفر چو تو بر آن بگذری  
 از می عشق تو مست ساقه بحر دری  
 تربیت کرده رب مرشد خشک و تری  
 از تو بصدیق یافت سایه پیغمبری  
 قاب بقوسین تو بسنه بعد آوری  
 از پس او سر کشید معدلت عمرتی  
 تاج تنگین آمد او چاکر کش قصیری  
 داده و دو خنجر در او همچو سه خوری  
 زیب جوانان بود و صف جود آوری  
 فاطمه بود و حسن عباس با حسن و عسکری  
 میر علمدار او مست در شکن خمیری

<p>آمده هر دم حیان با تو غرضت می بس بودم این شرف رحمت پیمبر می منظر آلاستم لاستم ارسنگری جبل متین آدم سلسله ام قادی جذب خداوند من واسطه بربری</p>	<p>سوی تنش چون سنان در نظر دشمنان نفت رسول و خلع فاش ز من هر طرف از ده بجایستم غرق تجلاستم سعدی دین آدم زابل یقین آدم سلسله باند من بسته به پیوند من</p>
<p><b>شورش عشق</b> از ازل گفته نظر به المثل متصل و مفصل بود لوسه آب اندری</p>	
<p>نکند هیچ زمانه گذری بر لب جوی ز چه رو آمده لزان بجسبال هر جوی بوفاعمه شناسی بصفای آئینه روی مگرش پای شکسته که نشسته سر کوی که بهر آمد و رفت نفسم با سه و بوی که قلم و اکنان اخباری گوی گوی که خود او آمده طالب ز چه داری نگه پوی نه تو از اهل تمیزی که دوی سوی بسری تو چرا غافل از خود که باوردی بزی</p>	<p>جگری غرقه خونم چه کند تازه وضو دل اگر بسته بودی بکند سر زلف بهوادام نشاندم که مگر صید من آید که عشق بستم که سفر میکند از خود بضمیر ز مصیبت بجز از موت دو عالم زبان راست نیاید سخن را حقیقت خبری می کنم آتیک همه دم بخیب از ا مگر از دوی بگریزی که چنین در تک و تیزی قوی آئینه معنی که جسمال از تو نماید</p>
<p><b>اگر ز شورش عشقم سخنی ر منت هر جوی</b> نگش هیچ ملامت که کشیده است بسوی</p>	
<p>جسمال خود بحشیم می نمودی در آن لحظه که چشمم را کشودی ازین وصلت فراق از من بودی جنبه دادم ز معراج وجودی ز خود بیرون شدن آمد شهودی</p>	<p>کشودم چشمم در چشم تو بودی تو دیدی بر جسمال خود چشم میان دیده و دین چه فرق است در بیخانی عروج و فی نزول است فنا در خویش بودن خود بقای است</p>

<p>گرفتارم بخود از خود بخود من          نبی و مرسل اندرین تخت          دراصل خویش سرگردان او عالم          ندانند که چه هستیم و چه هستیم          خود او داند که او از خود بخود دوست</p>	<p>نمیدانم دیگر هستی بودی          فرد رفته که دراصل از چه بودی          بفکرت رفته فکرت شان بودی          اگر دانم ز گفتن نیست سودی          عجب دهریت دیدمی نمودی</p>
<p>از ششور عشق منم چشم آب است          بخود و پیچیده سے خواند سرود</p>	
<p>ای عاصی پریشان رخ ز روزنگ کاه          صد بار تو به کردی یک بار بس بربودی          روزی دسترسی نگرفته از تو گوی          او از عطا پشیمان نامد تو از گناهان          کردل برفت آخر بدست نفس شیطان          گر نیکی و صلاحی خود آید از تو گاه          ز بد و یقین و تقوی میباید از تو مولی          یکذره عشق ذاتی بر خویش بگریانی          از فضل بد پشیمان آید رضای سبحانی</p>	<p>نومید از چه گشتنی از این چنین آه          آخر حق گریزان بر گوی از چه راهی          رزق تو میرساند بیگانه ای و بیگانه          بکشایدی زبان را بر حرف عذر خواهی          یکسخت کرده ز اقرار برود حدتش گواهی          غیر از جهال پاکش مزد و گر نخوای          او شد بجز رضای بر خود شتر از چه خواهی          زان به که از تو باشد از ماه تا به ماهی          حقا رضای باری بیست ز باد شاهی</p>
<p>از ششور عشق پندی دلم باهل نعلت          دایم مطیع فرمان شد اصل بیگانه</p>	
<p>بسیار شکوه دلم از عسر بوفانی          چند آنکه حیل کردم تا مونس من آید          رفتم بر فسونگر تا آرمش با فون          با هر طیب گفتم کن چاره بجام          در جیشش هر کوی چون باد میدویم</p>	<p>هر دم ز من گریزد بیکام نقش پائی          چون باد شد گریزان بر خطه جابجائی          او خود فسونگری داشت پر کمر و پر دغانی          گفتند جمله یکبار در دلیت بیدوانی          نام بدستم هرگز جز مشت خاک پائی</p>

<p>باری بسر نیاید بر قدر پر کا به ساقی مگر بگوید با ارجحے در آتی تعمیل رفت چون با دمن دیدش فقط نامد باستی بت از بیج یک دعائی</p>	<p>ہنگام رستن ہی از اقربا و خویشان جز شربت محبت شد تلخ کام جاننا چند آنکہ سعی کردم رو پس نکر و سیم بر پیر و شیخ وز اہد بس التماس کردم</p>
<p>از شور عشق ز را ہم بادوست گشتہ نزدیک کام و قدم بہ کعبہ آنجا نغیر ہے</p>	
<p>چو خود نہ بیسی خدا بہ بیسی چو خود مناسندی چرا تہ بیسی بدون واحد مرانہ بیسی زبان و گفتن جدا نہ بیسی تو فصل و فاعل سوانہ بیسی تو ممت بل و رانہ بیسی طلسم بکشای کہ تا پیسی چو کور گشتی شفا نہ بیسی یکی ست با تو دو تا نہ بیسی ز خود بخویشت کہ تا پیسی تو معنی خویشش چرا نہ بیسی بہ پدہ سرورانہ بیسی درین صوابم خطا نہ بیسی</p>	<p>چو خود بہ بیسی خدا نہ بیسی چو تو مناسندی خدا بماند بدیدہ خود را از ہستی تو کہ چو تو زبانے خدا سخنگوی تو آلت فعل حق ست فاعل توئی تو منظور خود ست ناظر تو چون طلسمی ترا بتو بست ز بسکہ دیدی شدستی اعمی ز تو بتو گفت نشنودیدے معیت او ز کس جدا نیست توئی چو صورت ہموست معنی بچشم جاننا خود ست بیسی منہم کہ اورا بہ و پیسیم</p>
<p>ز شور عشق سخن سر آورد بچشمہ ہوا نہ بیسی</p>	
<p>بوجودم نظر اسما تو از اسلم چہ پیسی بوجودم نظر اسما تو از اسلم چہ پیسی</p>	<p>ز سر تا پایستم ایمان تو از کفر چہ پیسی ز قدرت آدم بیدانیم از آدم و خرا</p>



<p>ز دید حق بمن سبگر تو از حسنم چه میپرسی                  ز غیر دوست بیزارم تو از صد تم چه میپرسی                  نهایت یک نفس دیدم تو از عزم چه میپرسی                  شدت امکان فراموشم تو از ذکرم چه میپرسی                  با نقاسم بودم جو بودم تو ز کلمم چه میپرسی                  چو اکلر تن بدان منضم تو از نوزم چه میپرسی                  حیات از لغو نه قدسم تو از جنم چه میپرسی                  بوفش محو و جانم تو از عسلم چه میپرسی                  چو قطره گم بدریایم تو از قبرم چه میپرسی</p>	<p>بمن حق عشق میبازد بمشوقیم میبازد                  ز مغز دلی خیر دارم که بر تو چند اقرارم                  ازل را با ابد دیدم مبیند ان بسکه بنجیم                  بدیگ راز سر پوشتم ز جام عشق بدوشتم                  ز من من من نه تو تو تو بجز حق که کسی کو کو                  چرخ جان بهوروشن بود جانها بدل بیم                  نه از خاکم نه از بادم نه از آیم نه از آتش                  بجز آن می نمیدانم که ازوی زنده شد جانم                  بقید اسمت نامیم مسمارا مستم</p>
---	--

**ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گرفتارم**  
 چو من محسور خارم تو از عهتلم چه میپرسی

<p>که معنی است معیت بحرف چون برسی                  که نیت قید معانی ثقیل هو سی                  ز حرف گفتن خود همچو مرغ در قضی                  نه امشتری دنه باری و ناله جرسی                  بگفتت که تو جانے و در نفس نفسی                  بد ز درانی دیوان کبکج خود سسی                  نفس بجز نکلن حرف تا بذاستی                  بقیل و قال سانی بمعرفت نرسی                  حرف قید مجرای بود تو قید حسی                  که نور روح نیاید بکس تو خود چه کسی                  ازین دو قید خلاص ارشوی بصل کسی                  جمای اوج هویت شوی اگر کسی</p>	<p>بحرف یادگن تا به معنی برسی                  حروف بند مجرای بود بکام و زبان                  حروف دام بود طوطی معانی را                  بگرون شترت بسته اند مرا                  نگویت جدی یاد لے و یا نفسی                  خزاین ملکوئی بهستی تو درست                  بهر نفس تو را هست تا بحضرت دست                  همین طریق عشق است رجب با ایسا ک                  حروف غیر صفت ره بذات می نبرد                  ز حس بر که حواسات روح کرده به بند                  حواس قید بخویشند و شد خودی بچاس                  ز شهد خوان کلام تو ذره گرسپخته</p>
---	---

<p>ز شور عشق وجود حقایق احدت فسا بهستی من شو چو با خودی چوخی</p>	
<p>ز درد و ستمیش تا بابد دشمن جانے کاندر سرت از عقل نمائنده هست نشانی عمرت بهمین رفت به پیری ز جوانے گفتی تو مگر بر همگان راز نهانے بی فکر چرا تو سن اندیشه ودانے از تو بتوزدیک و چرا دل نگرانے زین درد چرا پیش طیبیان بفعانے صدفت نه برا نگیزدت این حسن عیانی</p>	<p>ای دل بجنم عشق گرفتار چنانے سیر آمدی از زندگی کفر چرخان است یک لحظه بنود آبی در زمانے سر خود گیر در کام و زبان دو جهان صرف تو باشد چون اهل خرد پیش و پس خیر و شر اندیش مطلوب ترا طلبے تو طالب مطلوب در د طلبش همین دوا آمده هوش و آ ناموس شریعت مکش از پرده بصیرت</p>
<p>از شورش عشق است که میدان حقیقت نقش قدم خامه شد از سینه عانے</p>	
<p>که هزار بار گفستی کمین ز توحید انی تو بقرب خویش نگر چو بعد با وفانے که علاج خود ندارد عینم درد آشنائی بیکل نظر زمانے همه دردی دو دانی که شمان دهر و ایم بدرت بی گدائی چون ظهورت اعیان همه غیب از آن نمائی مگر ندکیف خویشم چو تو رنگ شان زردانی بجوات پانامدم که بذات رهبانے سختی آب جیون ز صیام پارسائی مگر فتنه افتادم بوسه گره کشائی</p>	<p>ز چر پرده کردی از من رخ خود نه سینهائی چو زمین بمن تیر بی سردوری آید ازین نه مرآت چو تو بدون نه رواست جیونم بقیصر بی تو مرگم ز تیر سبی توحشتم گر مت صلا می عامی ز هیچ کوس گردهن نه منم بمن نمایان که شوی ز دیده پنهان ز شهادت تو شاد شده ام بعین استیا سرو پای فکر و حیرت نرود و هیچ پائے بگر سبوی از خون شد چون دهن گردن نخلد بدیده خارم گل عشق اگر گزارم</p>
<p>غم شور عشق بر گزشت استخوانی</p>	

<p>کہ زمعنہ آن بچو شد ہمہ کام مویاے</p>	
<p>کہ مگر از ہمہ پیمان بدلم چہرہ نمائے گرہ مشکل عالم ہمہ جا تو کشتائے ز بول مرکز اشیا رہ تفرید نمائے بامیدیکہ زمانے ز حرم جلوہ گر آئے ز زبان کہ تو گوئی سخنش نسبت ہوائی بدل طالب صادق پس عہدست وفائی شدہ از منظر لطفت اثر آند رسدائی ز تو حرفے ہو گویم کہ تو دایم شنوائی حضرم محو تو گشتم سفرم از تو جدائی نہ برون سے شوم آخر ز محیطی خدائی</p>	<p>بہ چو لے تو کر فتم ز ہمہ خلق جدائی ز روم بتو یکعب کہ کلیسا بتو نازد سر میدان ارادت خم چو گان تو ہاشم دل شوریدہ قراری نکند جز سر کو سیت جز بخیب برانت ہو غنیہ کلامت غم فداست ز پیمان دگر اندیشہ نباشد ز ترحم بگریز نفس اہل شقاوت دل من جز تو نہ جوید لب من بسینو بگو رہ فزل نشناسم مگر از خود شدہ ہوشم اگر از خویش برائی بخت پر دہ فرائی</p>
<p>زرد و شورش عشقت ز سرم تا کہ تو باہمی کہ مرا ہستی ذات تو شدہ عین بعثائے</p>	
<p>ہرگز نکتہ صحت این ابلہ خود را سی جز بصلحتن نسیم نفس سے نہم باہمی گر می درون نیست این ز منہ مقرر آن نیت کہ انیت شدی معرکہ ارک ای عقل نباشد قدمت رنج بہ مقرر روزخ تو معطل شدی آخر تو ای دعا جز دانہ دیدار نہ عشاقی نہد پاسے باغ ارشش پیش نظر خار سدا پائے</p>	<p>شوریدہ سرم عقل مغرم نکند جامی دیوانہ ام و عشق مرا مولن حالت اسی داغظ شہرا بن سخن سرو تو ما چند از آتش دل سوختی این جیبہ دستا در سبب عشاقی خطیبی بجز از عشق دو دو دل ماسوختہ ما دون خدا را رضوان کہ ہفتہش ہمہ دمست و فریب مرحیکہ نشستہ بت بشاخ گل تعسیر</p>
<p>از شورش عشق ست ضغولی سخنم عاقل نہ دو داز پے او ازہ ہا ہاے</p>	

<p>سالاها بر من گشتم تو من پوشیدی          پرده عیب مرا پیش جهان ندریدی          همه عیب ز شہر عدم محسوسیدی          رد گردان چو زادل همه عیوم دیدی          ای خطا بخش عیوم ز ہنر بگزیدی          مس عصیان بز منقذت سنجیدی          نیست بخل و مطالب نہ گہی بخیدی          قاضی حاجتی دراز جان بشنیدی          من بعضیان تو بغفاری خود نازیدی          کش کشان از چہاں سوس خودش کشیدی</p>	<p>بارہا تو بیکشتم تو من بخشیدی          وہ ز لطفیکہ برین عاصی جامی اری          واقف حال منی عالم اسرار منی          قیستم ملک توحید استی کردی          کیت دیگر کہ خرد بندہ پر عیب و گد          کہیما گر بخرد مس بفرود شد زریاک          ز اغنیای خود و کرم میطلبند اہل گدا          کیت کز تو طلبید تو نہ ادیش مرا          عملی ہر کہ بر اندازہ ایجاد ویست          پشت ہم گشتہ ز احسان تو سعد الدینست</p>
<p>شورش عشق بجانش زوی از پر تو رفت          ہر دم از فضل و کرم حال دشن بر سیدی</p>	
<p>نازم ترا کہ برد و بیک بندہ سے کنی          در جلوہ سے کنی ہمہ را بندہ میکنی          در حین گریہ در دل او خندہ سے کنی          اظہار راز از لب پر سندہ سے کنی          خود را طلب تو در دل جویندہ میکنی          تو خود نقاب از بر بینندہ میکنی          بازش بصد قدم دل فرخندہ میکنی</p>	<p>کہ پرده سے کنی و گہی جلوہ سے کنی          چون پرده سے کنی ہمہ بیگانہ سے شوند          ز اہد گہی بخلوت اگر گریہ سے کند          طالب توفی بخلق و فرستادہ رسول          ما کہ بیتیم تا کہ طلبگار بیت کس نیم          خوبان حجاب کم کنند از مردگان گور          از صدق ہر کہ بیک قدم آید لبوسے تو</p>
<p>از شورش عشق چشم دلم گشتہ پر ز آب          آتش با ب من دن اگر زندہ سے کنی</p>	
<p>بے جہت زین شش جہت بی کیف یکم پیدا کو          سایان راز و شب چون نماز یغانوی</p>	<p>زیر وبالاراست دچپ در پیش و پس کیا تو          نا اسید از تو گشتہ فی سعید و نے شفقے</p>

<p>پرده باز یما کنی در نر و دیدار لهما شک معنی میوز و از خطه خط قلم بر چگنم از تو گفتم چون تو درین میدی اگر میگویندیم آنهم تویی من کو بوس خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا گنج مخفی بوده در خلق گشتی آشکار خانه بروشی نداری مسکن آرگاه</p>	<p>عاقلا نرا در یقین آن جلوه بیضا تویی در مشام اهل دانش نافه بویا تویی من نیم من من نیم اندر نیم گویا تویی واکنه گوید دیده ام در چشم وی بینا تویی ثابت بر نفس خود اسباب را بویا تویی زین مثل مثل مثل مثل مثل زن بر جا تویی بر نفس درواز چسبان بر در دلهما تویی</p>
<p>شورش عشقم زنده هسته کنم افشای را منعکس در شربت جام صور معنی تویی</p>	
<p>یکی شهر رنگار احب گرم کباب کردی بدلم بنای محکم ز خیال صلت آخر قلم ازل گرفتست بارادت قدیمی ز دو ات نفس معنی نقطه صور کشیدی نگرم بخش کثرت بجگ جسمال وحدت تو و وصف لایزال منم از خیال خالی پس شهرت سمما شده ز اسم نظا بر</p>	<p>پس پیش بودم از تو ز چه در شتاب کردی بیکه نظر سراسر همه را خراب کردی الغصم بدل نوشتی پس از آن کتاب کردی احدم نمودی اول پس از آن حساب کردی نشوم غلط بزرگان بر رخ ارفاق کردی بنمودهای رنگین ز چه اضطراب کردی ز کمال کرد عزت ز نظر کتباب کردی</p>
<p>رخ شور عشق بسنگ هزار آئینه یک بدگر ندیدم آحسن اگر م حجاب کردی</p>	
<p>فلک کرد و عرصه روی من از دوستان خالی بهار عم گزشت و بروی گل نخوردی می مگر ایام یکسر پیشه گنج پروری دارد نه بینی موج رهن سر کشیده از پس و پیش عبارت ظلم کرد و چشمه خورشید از ظلم</p>	<p>بشد وقت خزان شد چمن از بلبلان خالی نظر بر پیشه دل کن شده بر خاکدان خالی فضای هر گشته بر طرف از راستان خالی چرخ سپیده نظر کن شد بر بلاز کاروان خالی سزای آتش آن تختی که شد از عا دلان خالی</p>

<p>کنم میدان دین از فرقه گردنکشان خالی          شود زیر زمین کنج حسد از مردگان خالی          ز بسکه با قتم بزم جهان لذت همنبان خالی          مگر روی مین را کرده اند از زندگان خالی          شراب شوق گشت از شیشه های سالکان خالی          که شد کنج رباط و خانقاه از صوفیان خالی</p>	<p>بستم در کمر مصمم الا الله و غیرت          جان روح اگر کینج از رخ پرده بگیرم          هزاران نکته بر بسته را بنهفته ام در دل          ندیدم خضر وقتی نامی با وی بیاسیم          بغیر از زنده جان جمیع شهوت زنده دل گم شد          بغزات راه بگیرم سعد الدین انصاری</p>
<p>ز شور عشق دم در گشت منبخر جان بزرگ عشق          که هرگز از آن خلوت نه گشت از دستا خالی</p>	
<p>صدای رعد ابراز آب باران میکند خالی          باه صیحه گاهای تحت سلطان میکند خالی          بیک لاجول گفتن دل ز شیطانی میکند خالی          درون خود صدق کی ز آب نیسان میکند خالی          هوای کبر دل از نور ایمان میکند خالی          بیکدم ملک جان از غیر جانان میکند خالی          ز جام خود هماندم آب حیوان میکند خالی          کلاه فقر من صد تاج کیوان میکند خالی          بیک گردش فلک محفل زیاران میکند خالی          بدست باو یکدم جیب دوامان میکند خالی          کز احسان و کرم پس چاه وزندان میکند خالی          ز بدن خانه شوهر ز سان میکند خالی</p>	<p>دل پر درو خود عاشق با فغان میکند خالی          درون سینه مغموم منطام و ستمدیده          صفای سینه از شیخ خیر داین آدم را          ز اسرار حقایق دم بنا محرم سخو اهرم زد          ز بعد خاکساری خسته را بنگر شخمه گرد          بغیر از خنده بد راه عشق بازی طمی نمیکرد          اگر از زندگی عشق خضر آگاسه یابد          بسططان غنم کشور همه بد اختر می خشد          ضیمنت دان بهار زندگی و صحبت خوبان          مشو مغرور زنگ و بو بر زمین و سمن بنگر          بسختیها صبوی پیشه کن چون یوسف کنان          جواب شعر صائب گفته سعد الدین انصاری</p>
<p>ز شور عشق گنج گفته بکشو دم بپوش          بے سخن بدست خود کریان میکند خالی</p>	
<p>کرده بلند را ایستم دید بپشوروی</p>	<p>یا قسم از عطای او مرتبه مغروری</p>

<p>کوس شهباشی زخم نوبت جو می زخم بسکه جریده رفته ام بے دل دیده ام برق سوار و سکرتم نازده شتیم بے دل دین نشسته ام تابو فاش بسته ام گشته علایقات من کشف سر اوقات من فرج حق حقم و ترو جو و مطلقم و حدت نفس احدی روح من مجرودی</p>	<p>از دم راستی زخم زفره مفردی پشت خمیده رفته ام من بره مفردی فاصله ارادتم جا بیه مفردی از همه سوگسته ام رابطه مفردی حمله ذاکیات من طیبیه مفردی سابق علم اسبقم واسطه مفردی عکس جسمال اینودی لاج سر مفردی</p>
<p>شورش عشق در دهن شسته غبار گریز هست وحید سر دهن قافیہ مفردی</p>	
<p>هر ذره که باشد بود آثار تجلی بے در عاقل و معقول چو در آبی و مرفی یک جلوه توحید به بسیار نه گنجد جز ذات شیونات صفاتی نبودنی از وحدت و دوز شرک خبر نیست در اینجا اوازه صغیتش شده در ملک و ملائک بازار عدم گرم شد از پر حشمتش ذائقه که از پر تو قدرت شده ظاهر دانم که من از جلوه او آدم عیان</p>	<p>در دیده همه دیده بیدار تجلی اندر همه پیر تو زده انوار تجلی از بکه عظیم است نمودار تجلی در کف غریق آمده انکار تجلی کام خضر از قصه گفت تجلی منصور معلقت شده در او تجلی کس نیست بجز عشق خردار تجلی بر جسمله محیط است ز اظهار تجلی پنهان ز چه سازم نه کس اسرار تجلی</p>
<p>از شورش عشق است همان شهرت هستی دیوانه خویش آمده هشیار تجلی</p>	
<p>بندم کم از میان من تو ز نام من چه پری ز دو کون در گذشتم نه بجان دل نشتم پنیم روح هر دم لب کنشچه و اکشایم</p>	<p>چو خود اوست آرزویم تو ز کلام من چه پری ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پری چو حیال هر دو غم ز مشام من چه پری</p>

<p>نردم بعنبر و بوسه کارگاه محشر          ز صفات خلق مردم بقاش جان سپردم          کم دکاست را ندانم مگر بدرکن نکانم          چون بیستی ست کام سربست از آن ام          ز امانت محبت شده ام بطاق حیرت          سوی کعبه تجلی شده سجدگاه من دل</p>	<p>بشر لعینم برابر ز نظام من چه پرسی          ز نفس روان ستروم ز دوام من چه پرسی          چو ستون آسمانم ز قیام من چه پرسی          بطریق سر قطارم ز نام من چه پرسی          نقصم بدل گره شد ز کلام من چه پرسی          بد نشدم برابر ز سلام من چه پرسی</p>
<p>چیز شور عشق واحد شدم از زمانه مغرب          چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی</p>	
<p>در یدم پرده صد تاهی هستی          بهو بستم نفس جان را خیر نیست          ثبات گمانم از نطفه نفیسم          بکام ابل و جدم قطره صاف          چو باد گرد گشتم کوسه در کوی          بکنج نیستی دور از تخمیل          من آن بجرم که اندر قعر وحدت          ز نور لم یزل در اوج غمت          جمله فکر تم را عبد من جان</p>	<p>فکرم شیشه صبا هستی          گستم رشته با نای هستی          بالاستم از لاله هستی          شرابم خارج از مینای هستی          کشیدم پای از صحرای هستی          ز راه فکر بستم پای هستی          نمودم قطره در دریای هستی          سپردم ذره را به فیضای هستی          ز پر دازم کم است عنقای هستی</p>
<p>ز شور عشق را از حسن نفسم          بگوشش آنکه رفت از جای هستی</p>	
<p>شد داروی این حسه بیمار تجلی          بر خیر عیب از سر بالین من راز          ز ابد قدم از خلوت تاریک بر کن          آینه شده پاوسه عاشق شیدا</p>	<p>بان ناله کن کاده آزار تجلی          جان سپید هم از میکند آن یار تجلی          هر گشته کنون کوی چه و باز از تجلی          بیش دار که دارد در و دیوار تجلی</p>



<p>شد پرده صد تو بید دیده غافل این عالم صدر رنگ که چشم تو آید این جمله تجلی ست و ای چشم تو کورست این غمبیر نمائی بر روی انداختست منصور که جان یافته در مجلس خوبان</p>	<p>کوسه نگر مردم بیدار تجلی از هستی حق کرده بیکبار تجلی با دیده دل و انگر آثار تجلی همسایه نظر کرده اغیار تجلی شاید که نمودش بیدار تجلی</p>
<p>دل خیسب از شورش عشق و سینه کلکم نوشت بد فتنه همه ز اسرار تجلی</p>	
<p>از دو جهان بریده ام تا که تو دلبری بری جز تو نماند در نظر دیده ندیده خیر و شر می بود ز نفس من آنچه که سر ز بجزین قافله نفس و ان سه گذر در شهر جان جنس کسا نفس رایع کنم پینستی حقیقت ست بان سه کنم به نفس عیان عمر غنیمت ست بان برش گذار رایگان صحبت اهل حال رصحت حق شمار کن</p>	<p>وز در دل برون شدم تا بدون برستی باز چشم سرد و سر بیگری گری گری بی لب و کام و بی دهن خود تو سخنوری باز با وج لا مکان و سببش بری تا که بنقد هستیست باز خری حسنه گوش کشش بی جمع جان گمشدین سری در دم مردن ایفلاج حیف خوری سری بنده که بخندشش باش بجاکری کری</p>
<p>تا که شور عشق من جز بخدا نرسد گر چه صورتش بن زمان گوش کری کری</p>	
<p>ز درون جان نوکش بترغم معانی بله و نفس بر آرد به چو اے کس بر آرد سخن چرس مدها شد که بگوش خلق جا شد بکلام و حرف نتوان خبری ز عشق گفتن غم عشق جان بسوزد سخنش همان بسوزد بگوار شراره جو شد کفش از دهن سر شد</p>	<p>چه خوش آن شا که گوئی بزبان سیرابی که فغان چرس بر آرد بر صفا کاروانی ز فوم ما ورا شد کلا نش ار چه دانی که شراره محبت به هر بنود نشانی دو جهان چنان بسوزد که به بینی زندانی دل و جان خود فرو شد بقاسی جادوانی</p>

<p>بله های هوس مستان درون جهیزت بهوای زخم قاتل ز سکون میشد دل یقین کن این تامل نگر اصل جزو حق کل</p>	<p>شده جمع می پرستان بهوای جان و کفایت چلش از نشان بسمل تو میدهد نشانی خورد سایه در تقابل احد آمدت ثانی</p>
<p>ز نوید شور عشق دم دل وحی مستمع شد لب جبرئیل علیکم السلام سخن کند نهانی</p>	
<p>دل صوفی از مرقع شده سوسوی خود نمائی بدل از شکسته آید بوجود بسته آید ز عصا عصاش زاید ز تراش زو قزاید دل صاف باده نوشان خصما بود خروشان نظرش بغیر معنی نکند نکه بصورت بقلمه رمی نمایان ز وجود گشته عریان بچستی چو جام می را مشنوی کلام حق را</p>	<p>که برون ز خلوت آمد سر که چه سر ز رصنا گسته آمد بهوای پارسائی بقریب رو نماید ره شمس از دغائی ز شراب عشق جو شان بشماره خدائی همه دیده گشته چشمش بصنیای آسمانی لبش از صفات یزدان نکلده سخن سرائی تو بدان نوای فی را بود از لبان نانی</p>
<p>تو بشور عشق بس که بود از ازل خلق شده گام اول او را ز وجود خود جدائی</p>	
<p>زنده شد جانها ز تو خود زنده بجان توئی ذره ذره از تو روشن شمعت از دیدن نهان عالم غیب و شهادت از تو هستی کرده فاش هر چه در اندیشه او اوارا که ودانش بگذرد در محیط هستی تو غرقه آمده هست نیست ناظر و منظور حسن آینه هستی هست سبح و هم بجزو جاب و قطره آن آب است آب آفرین صد آفرین بر آفرینش های تو کم حرف و معنی لازم و مازوم نفس دیگرند</p>	<p>ممکن از تو گشته پیدا خاطر از امکان توئی در حقیقت مهر و ماه و شمس هفت ارکان توئی نفس موجود و عدم را جوهر اعیان توئی در همه موجود و ثابت هر کجا یکسان توئی در درون بجز هستی تو لوسی پنهان توئی در طراوت رنگ روی چهره خوابان توئی غیر تو که دیگر می آن فرج فان طوفان توئی ظاهری زمین آفریدن باطن ایشان توئی قادر و مقدر و وصف خویش ابر بان توئی</p>

<p>برو حکم اینست ما کنتم خبر گو یان توفیق          قریب از جبل الوردی و اصل فصلان توان          نیست نقص اندر کمالات کامل پیران توفیق</p>	<p>خلق و خالق قدرت و قادر جدا از هم نمید          از تو تا خود فرق و دوری در نظری نامم          کم شدم در این حقیقت یافتم شرح کمال</p>
<p>شورش عشق است در مغرم که دارد این حال          من نیم بان من نیم در کام من گو یان توفیق</p>	<p>فخر از ملک بعشق به من میکند ویلے          فاسق ولی شود و بنگر از کمال عشق          عشق است پیرا بهر کامل از ازل          جوف درون ماست مطاف طواف حق          من آنکم که در منی من منی ز جوت          پیغمبران ولیست نبوت نشان اوست          هر مشکلی که بسته شود اهل و پیرا          مشکل حکایتی است که در و پیرا یگان</p>
<p>شاهی بغیر تاج و نگین میکند ویلے          پس دور را بدوست تیرین میکند ویلے          هر لحظه سیر عرش برین میکند ولی          طوف درون پای سپین میکند ولی          با با و بوفه پوی این مے کند ولی          در امتان بیان بقین مے کند ولی          با آه سینہ فتح حصین مے کند ولی          بے جبرئیل مے مبین مے کند ولی</p>	<p>از شورش عشق شعله آفتاب را          از نفس خود بروی زمین مے کند ولی</p>
<p>شورش شے در کن نکان اینگختی          باز در مفعول فصل آویختی          در جنبه ای فصل خونها ریختی          جبر را از کب ما بگنجی          یا جنون در اختیار آویختی          پر تو قدرت نهان اینگختی          بے رسن ما را بهر آویختی          از نفس مے ماسفے پس ریختی</p>	<p>صورت و معنی بهم آویختی          خلق فصلت تو خود فاعلی          ما چه مفعولسیم فعل ما کجاست          زین سبب ما را جزا ما میدهی          ناید از صنوع صنعی تو عقل          اختیار از خود ندیده اختیار          عاجز از گفتار این کار آیدیم          جنبش این گفتگو در کار من</p>

<p>حکم پے در پے بعلم ایستختی باز جان را جنبشی انبختی</p>	<p>یک قصا چندین نقاضا با فرد جنبش تن نیست جز تحریک جان</p>
<p>شورش عشق از تو در شور آمده خاکش از عنبر بال قدرت جنبستی</p>	
<p>مغنی ست همان در دل صورت که بخوانی رودش بتو کرم همه اسرار معانی زین گونه صفا شد تو بان ذات که ذاتی نی آنکه تو مخلوق چو حنلاق بخوانی پس جامه نشد عین کس این علم ندانی کز دین این جامه هم از اصل بجانی آن ذات نه ذات ست که آید به نشانی آرسته به بصر دیدن درشش نه توانی مد بهوشش شد از یرو تو نور المعانی</p>	<p>نخا بر شده صورت عین باز نفس معانی صورت بشکر پی بر از وی سومی معنی اسم ست جسد جان شده بر اسم شتاما توحید وجود این بود ای عارف سالک مخلوق لباسند صفات ازلی را بر اصل نظر کن نه بدین جامه بیبا از فکر صفاتی بری پی بسوی ذات این دید یقین است که به عین بصیرت موسمی بصیر جلوه ذاتش طلبت</p>
<p>از شورش عشق ست سننها حقیقت کز علم بیرون رنجسته در کلک بیانی</p>	
<p>گوش عالم گشته کز از لای لای عاشقی سوخست جان عاقلان اندیشهای شامی هر طرف کرده پریشان رازهای عاشقی مدر شود قلب وجود از کیمیای عاشقی سرشکسته شد درخت از موسمیای عاشقی آشکارا کرده حق خلق از برای عاشقی انتهای هستی آمد است ای عاشقی</p>	<p>قابل تاویل نبود نکته باسه عاشقی دوسو نه نفس بلبلی و ابلیسی خواند از لب سودانیان معقول نشد استس حکمتی نیکوتر از عشق اندرین عالم کجاست شما میدانید نامیدان در زمان انقطاع قول گنت کتر محضی را مگر نشنیده زیر و بالا غلغله ملک و ملایک از چه روست</p>
<p>شورش عشق ست کز روی گشته که گوش جهانی</p>	

<p>بسکه گفته هر کجا افسانه‌های عاشقی</p>	
<p>اگر چه سعی نموده هزار از جسد کس گفته کس سخن از خود چه از خفی و صلی خبر کنم همه حالت سینه و دل از آن سپس لب آرند نکته نکلی سوی مشتیک رب لیکن ما خصلی ز بوی گشت جان بخش روی منغلی ز احتیاج بدر شوان اقطع وصلی کلمیم سامع دماغه بود شکور علی</p>	<p>نگروده پای برون کس ز قیمت از نعلی تو جد و جبر هم از قیمت از لنگاری منم که نکته سرایم ز کار گاه از ل درون ز وحی تو العمام یرو و همه را ز اختیار شد عنتم اختیار ز کف در دلم از غم این راز سوخت کس نشمید فراق و وصل بیکه دیگر نه چسبیده نه من خودم ز غودی خود چه دست خود گویان</p>
<p>ز شور عشق دو عالم بخت و جوی حال گشوده بین بصیرت قایم تو حسدانی</p>	
<p>بین در بر افتادم در کوچه سوزانی در گرد در کویت ما خود تو چه فرمانی فریاد که رفت از کف آرام و شکیبانی پس رفته چو سنگ آمد از عجب و خود آسانی بگذر که همی سوزد اندر عنم تنهائی پنهان شده خلق از من این بکه تو یلهائی مدهوش و سر مستم از جرعه بیکتائی بیگونه عنم نوم من در گنبد میانه بی کام و لب و نه ان حفا که تو گو یائے</p>	<p>از عشق کنون گشتم دیو از سردانی جیب و دل و جانم چاک افتاده تنم در خاک عنا شده بسیارم همدل ز کجا آرام در مدرسه تدریس پیش از همه بود ایس ای شیخ صفوت کیش بکره سر این درویش گشت انجن کثرت خلوت کده وحدت تا دل بنویسم از عقلم خردمستم چون چشم کشودم من ظاهر تو بودم من الحان درون من عنم از تو نه بشنودم</p>
<p>از ظهورش عشق ای دل پیوسته شدی باقل پیدا شدت منزل سرگشته و سو داسئے</p>	
<p>از عقل برون رستم من که دکنوهای</p>	<p>پایند جنون گشتم من که دکنوهای</p>

<p>هوش از چکنم پیدامن که دکنو نامی          کج کرده ثمر خشم من که دکنو نامی          دزدم پے بیداران من که دکنو نامی          فقرت ره آوردم من که دکنو نامی          پرشد زمی احسرم من که دکنو نامی          گفنا که شد این تحقیق من که دکنو نامی          جم در کف اسکندر من که دکنو نامی</p>	<p>خود طینت تخمیرم با سحر خمیر آمد          کج مچ کلمات من آراستی عادت          زین محفل بنیادان سے طلبم یاران          سرمایہ زکف دادم پس ہ بعدم بروم          این خانقہ بے دستغش ہمہ نیلوفر          مد ہوشی پر عشق نقیبہ خود فرمود          جاست جہان کیسے زین جام تو جان بنگر</p>
<p>از شورش عشق آخر غائب شودت حاکم          سر برودہ مرا این سسر من کہ دکنو نامی</p>	
<p>حاصل از آئینہ بود نخب از حیرانی          چون خیالی ست چو فکر از پی او میرانی          نقش دیوار شدہ جز کہ انسانی          تند بادیت کہ خاکش طلبد مہمانی          حرکت بحر سکون یافتہ سرگردانی          مردگان زیر کجہ در سخن روحانی          اشک بارو ہمہ دم از عرق پیشانی          نیست معلوم بتو علم حقایق و کانی          انجمن نیست بجز معرکہ شیطانی          غیر و سوا اس نکارند دران دستبانی          از جواد جوس خواب و خور حیوانی</p>	<p>سبق مدرسہ عشق بود نادانی          صورت آید گذر دور نظر آئینہ باز          مردم دیدہ ہمہ منتظر صورت اوست          عیون آب روان ست نفس مویزی          بادور سینہ روزن نکند بیج قرار          لب فرو بند کہ مرغ دلست آید بنوا          غافلنی چون گس اندر طلب جیفہ دوان          علم عالم ہمہ جہل ست اگر فهم کنی          طلبیہ فقر تحبیلی کہ ز حن احدست          ساکن در کہ سلطان ہمہ شیطان صفتند          غم دین نیست یکی را بدرون بسکہ پرند</p>
<p>شورش عشق بود ز لاله ملک دل          بیکی لحظہ ہر آباد کند ویرانی</p>	
<p>ہم پردہ ز صورت کند او بارستانی</p>	<p>از صورت ہر ذرہ کند جلوہ معانی</p>

غالی

<p>زین ظاہر و باطن یقین شد نگمانے          این دہر را در است علامات نشانے          مہلول بخود وال نمودات عیا سنے          توحید ہمین شد کہ یکی راست نہ تمانے          ز اسماء و صفات آمدہ روشن کہ برانی          از خویش بدان انجکہ دانی تو مدانی</p>	<p>زین پر وہ عیان آمدہ و بازمان ہم          در عالم موجود وجودی بجز اونیت          وال اند وجودات دو عالم بوجودش          زین دست دلیل خود ہم عازمی معرفت          اصل ست یکی نقل ہزار از پی اثبات          و استن تویر تو دانائی ذات ست</p>
<p>از شعورش عشق ست حقایق شدہ ظاہر          باطن نشد آن علم کہ در رسہ خوانے</p>	
<p style="text-align: center;"><b>مخمس</b></p>	
<p>بی زمان آن دہر گنبد سینا شدم          از خیال و فکرت و ادراک ناپیدا شدم</p>	<p>تا ز سرلی مع اللہ ناطق و گو یا شدم          در فضا می لامکان بی مسکن بنامادی شدم</p>
<p style="text-align: center;"><b>موج آن بیابدم ہم غرقہ دریا شدم</b></p>	
<p>از تلاطم چون نشیند بجا مینا شد غراب          سایہ را تیکر کہ دار و بود و اصل از آفتاب</p>	<p>ہست ظاہر این کف و موج جاب با نفس آب          اسم آمد منقلب تعداد و وصف آمد حجاب</p>
<p style="text-align: center;"><b>ظلم خورشیدم کہ با خورشید را سا شدم</b></p>	
<p>ہچو آن دفتر کہ نقش صورت و آیات شد          جان عرفانت کا نہ جسم اسم فیات شد</p>	<p>ظاہر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد          جلوہ علمت کا نہ رسینہ مرآت شد</p>
<p style="text-align: center;"><b>چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم</b></p>	
<p>زین اثر عین موثر در ظهور فطرت ست</p>	<p>قدرت این شکل نسبتہ یا کہ شکل این قدرت ست</p>

صورت از معنی پدید آید چون معنی صورت است	کثرت این شاخه از اصل نخل و حدیث
پرتو این جلوه دیدیم بعد از آن نشیداشدم	
مطلب آخر در طلب و نفس طالب آید جان حیات معنوی را همچو طالب آید	هر چه ممکن آمده آثار واجب آید طالبان مخلوقه را اصل کنگه غالب آید
چارنجان باشم که جان مطلق اشیا شدم	
هر چه دور و ابتدا باشد مراد در انتها چون نماز مشتمل می گامد صلوة مقتدا	از علو رتبه علویت سفلی در زیر پائ انتها می خلق میخوانند حال ابتدا
اولین و آخرین را واسطه کبری شدم	
ز انگشای راز مطلق نقش مقصود می شوم عبادت را معبد گاه معبودی شوم	از حقیقت از حقایق می شود می شوم لفظ پرکار در دور موجودی شوم
جمع تفریق جمع اکمع را افشا شدم	
تا ز پیچونی بویه آمده اینچند چون کنج مخفی آنچنان مخفی است در لطن لطن	باطن ظاهر منون شد ظاهریم باطن منون محرم آمد از محرم بیرون و نامحرم درون
همچو غنچه از شته را رسم تا پیداشدم	
همچو نامحرم حد از وصل و لبر آمدند راز سلطان ناشسته قلب لشکر آمدند	صاحبان از محرمیت و پس در آمدند از بهای دور باشی گفته سرور آمدند
موجودیت ترا اعلام ما اوحی شدم	



شرح من عشق کردن چه کار مشکل است پیر و بجان محبت هر کجا بے حاصل است	مفضل تو آمد در سس مکتبش اهل دل است نیستی سرمایہ بازار فرد کامل است
فردا فرادم کنون از جمعها تنها شدم	
شورش عشقم که طبل کوسن فرودیت نم یک سواره حله بر افراخ جمعیت ز نم	این کلام از علم خود در سمع عینیت نم گردن ادراک را با سیف موتیت نم
استجابت را خذنگ قوس آوازی شدم	
رباعیات	
پیرون کنسم راز و رون دل خویش مقلخ وجود خود غنایمیت بزرگ	کافانه شود در لب بیگانه و خویش این است تو نگری توئے گرد و دیش
رباعے	
اشانه عشق نشود گوش ملک در قربت روح نفس را بار بود	بر چپند که جامی کرده در اوج ملک جز نفس کراست قول الله ملک
رباعے	
ای بنده ز خود گذر که من زان قوم گر بوشش بمن کنے مرا و انگرے	پیوسته محیط جمع ارکان قوم ببینی که چسراغ دین دایمان قوم
رباعے	
ای بنده ز قدر تم هویدا گشتی من آرزوے تو دارم و تو ز چہ رو	بر گے بخود از چه منت گشتی بگر بخت از من و بچب گشتی
رباعے	
ای بنده چو طفل مکتبت سے ختم	پہنان مشواز من کہ ترا جو یا نم

گر بگریزی تو از وجودت بدم	بے ریب و گمان غیب و نہایت دہم
رہا ہے	
دوری ز تو گشت من تو نزدیکم	نزدیکیتہ لزر و شنی و تار یکم
چون ظلمت و نور غرق ہستی من اند	تو بد کنی و من تو اندر سبکم
رہا ہے	
در روز ازل طالب تو من بودم	در گاہ وجود در عدم بکشودم
مطلوب تو بودی کہ بتقدیر و قضا	صد مخزن صنیع قدرت بنمودم
رہا ہے	
تا شربت شوق خود بکام داوی	از اذ ز بند ننگ و نامم داوی
من جسد شدم سمیع و تو جمل کلیم	از کو چہ ہر ذرہ سلامت داوی
رہا ہے	
مطلوب خلافت و طالب خالق	عذرا سی جعت یقی اند و ایزد مولف
از دیدہ حق نظارہ میکن بزوشش	ممشوق توئے و او ترا خود عاشق
رہا ہے	
ای خود بخودی خود خداوند	بے آب و آئے و زوج و فرزند
ایز بسکہ مجردی و سرمدی	کے اسم و صفت ترا کند بند
رہا ہے	
اے تو بتوئے و تو بتو تو	جز تو دگر سے کجا و کو کو
در ہر نفسے روان ارواح	با با ز تو وارد وہی ہوا
رہا ہے	
بودے تو و با تو شے بنوہ	باشے تو چنان بخود ستوہ
از نعت کلام نفسے تو	نے گفتے کے نہ کس مشنوہ
رہا ہے	

از وحدت خود جدا گشتی از کلاک قدر نفس نوشتی		هر چند که تخم زار گشتی دو بقان حقیقت توانان
رباعی		
جز روست تو برو اثر نیست این عتده کنایه از بشریت		جان در بدن و زتن خبر نیست بان معرفت تو از تو باست
رباعی		
بے نفس صفات محو ذات است الا که حیات شان ممت است		عالم چو علامت صفات است از خود نشدند بخود هویدا
رباعی		
هر هست بنزد هستی پست خود خود ز خودی طلسم بشکت		ای هست ز هستی تو هر هست مخلوق طلسم گنج ذات است
رباعی		
اندر چپ و راست زیرو بالا از علم تو آنگه پیدایم		اشیانه بخود شدند اشیاء الا که توئی محیط هر شیء
رباعی		
خود این اثرات از در گزینت جز تو ز نشان تو خبر نیست		جز علم معیت اثر نیست در نام جهان نشان تو باشی
رباعی		
خود را بگره بنفس ایشان کان نیست نظر ننگه در کن		آینه سخن نت خفتان آینه خبر ندارد از خویش
رباعی		
کی زین سخنان ترا جدائی است هر حرف ز بحر حق نیای است		از تو بتو این سخن سدائی است علم تو محیط بر حرف است

رباعی	
اسرار تو ظاہر از کلمات مشہور شد انبیاء مرسل	پیدا از کلام حرف نامت از ہر رساندن پیامت
رباعی	
معتوق تو سے کز عدت ظاہر خست از بطن بطون بظاہر ت اعیان کرد	بخندم پیش تو بقدرتت باہر ساخت زا عیان تو نفس خویش با ظاہر ساخت
رباعی	
از وجہ بیت خبر نشد جبرائیل از کتاب و حدت سبق حیرت گیر	بے واسطہ را از گفته در سینه بخیل کین علم نباشد بزبور و انجیل
رباعی	
اسی نبیر از آمدن عزرائیل بے جوش گدازن بد لبا گفتم	رخسارہ رنگ سرخ از دگر در نیل در گور تو یا ہند ب اشترو نیل
رباعی	
افتقاد غبار علم دل رنگین شد گنہار فرنگ گشتہ در کعبہ مقیم	صیقل گر در دم رفت و اندر پیمین شد سر شکر ہند در مین بیدین شد
رباعی	
حق معنی آدم و آدم صورت عارف بود آنکہ نمود این حرف شگرف	کثرت بود آئینہ حسن و حدت در نہ بود او بندہ حرص و شہوت
رباعی	
من مست و شراب ناچنیدہ یکسو شدہ از مقام و مسکن	پیرا من عافیت دریدہ از جملہ جہانیاں بریدہ
رباعی	
ما معدن گوہر انہیم	در چشم جہان چو برگ کاہیم

همگ باد و کون نبود یا	کونین سپاه و ماچو شاهیم
رباعی	
در دانه عشق نقطه کی گنجد	در مدرسه اش حرف خلط کی گنجد
عشق است که از زمین ز تقریر درست	در ذات دمی اسما و صفت کی گنجد
رباعی	
من دامن مریار کے بگذارم	از غیر احد تا باد بیزارم
مہ جوشی من نباشد از سکر شراب	این ہوش الہی است کہ در سردارم
رباعی	
از بسکہ شراب خوردہ ام قی کر دم	خوش نعرہ و باغی ہوی دہی ہی کر دم
من عرصہ خلق و امر با بی کم دکات	نہادہ قدم بیک نفس طی کر دم
رباعی	
ان ہستی مطلق کہ جزا نیست در	باطن حقیقت است و ظاہر باثر
پر نفس بسوی ہسل رہ پیوید	تا در یاد حقیقت خویش مگر
رباعی	
ہر کہ شرح مقطعات کند	ذات را قید در صفات کند
نشود ذات قید در او صفات	نفس را کے کے ثبات کند
رباعی	
چند ائمہ بگفتیم نیامد در گفت	زین بعد یہ بندیم در گفت و شفقت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات	خود قید بود مشا براز و مد و جہنت
رباعی	
ای بندہ چرا از من جدا میباشے	مغرور بہستی فنا سے باشے
از سوی من آمدی بن خواہی رفت	ہر چند بخلق آشنائے باشی
رباعی	

ماجره ز جام بخودی نوشیدیم دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت	چشم از پی دیدار جهان پوشیدیم هر چند لبه دیده یقین کوشیدیم
رباعی	
ای بنده من از داده پشیمان شوم از هوسکم مگر نداری خبری	از جہل تو در شکست پیمان شوم بگریزی اگر تو من گریزان شوم
رباعی	
یارب تو وجود خلق پیدا کردی از نکته کنت کس نرغض بودی	از چشم دگر بخود تماشا کردی خود را بلباس شان هویدا کردی
رباعی	
ای آنکه ز خویش تن نداری خبری حق ساخته بهر خود ترا آسند	بر قالب خویش تن یکے کن نظری کثرت نبروای که تو داری آتری
رباعی	
ای آنکه ز من نام و نشان میجویی صاحب نظران ز هر دو بیرون میروند	پیوسته مرا در آن جهان میجویی فرعون شدی و در آسمان میجویی
رباعی	
من نیستم آنکه از فسونم یابے جهدی کن اگر لایق دیدار منی	یا در صفت چون و چگونم یابے گر هستی و نیستی بروم یابے
رباعی	
دانم دانم که هر چه گویندند از قید مکان و لامکان میرونی	از جہل بر کجا که جویندند در هر جہتی که خلق پویندند
رباعی	
عشق ست که از دو دیده نم میریزد این نیت سیاهی که بد قدر دیدی	بر سینہ ریش صدالم میریزد خون جگر از نوک قلم میریزد

## حکایت بدایت آفرینش عالم از رسول داود علیه السلام و معنی حدیث ثبت اکثر تخفیا

تا بفرقی تو کنم گوهر نثار  
از بس می آفرینش یک سخن  
کز چهره کردی تو این خلق آشکار  
این علامتهای تحت و تاج و دلق  
سز این خلقت خداوند اگبو  
چسبست مطلب مرا هم ده خبر  
این همه کون و مکان از بهر کیت  
چه جوابی که بدان عین صواب  
گویمت ز اسرار این ایجاب در  
خواستم تا گنج ذات آرم عیان  
بوده ام عالم بجزم و را می خویش  
نه شده مقصد مرا نشود من  
در دل بر شمی مرا حکمت نهان  
خواستم در کف نیم درویش را  
همچو شخص و سایه او بے گمان  
از قدم ظا هر نمودم من جدید  
ظا هر آید در نشان بے کیف و کم  
مجتهد را از مثل زایدت س  
تا ز ضد روشن شود بی ضد  
آبد استدل لال کن جان پر

ای برادر یک زمانه همش آ  
با تو حسرتی گویم از راز کهن  
گفت داود نبی گامی که دگار  
چسبست حکمت ز آفرینش معای خلق  
این شب و دین روز این زشت و کج  
زین زمین و آسمان زیر و زبر  
زین جهان و زان جهان مقصود چیست  
دا درت العالمین و می را جواب  
همش که داود او چو رسیدی مرا  
گنج ذات و هستی من پنهان  
خود غنی بودم ز استغنائی خویش  
نه بدم محنت ج این ارض و سما  
بر عبث من نافریدم این و آن  
نقد اسرار و صفات خویش را  
ز اصل یکتائی دوئی کردم عیان  
هم ز بے مثل خود مثل پدید  
تا به مثال و مثل بے مثلیم  
زانکه از ضد ضد بیاید در شناس  
هر چه ظا هر کرده ام جفتند و ضد  
قهر و رحم این هر دو ضد یکدیگر

هر چه شد بے ضد نباشد در جهان  
 خلق و خالق را ازین می پر تویی  
 مرده از زنده پید آمدی  
 باطل ار چه صد حق شد ای پسر  
 تو هنرمین عیب این ضد با همین  
 تو همین بر ظاهر و نقش کسان  
 خود تو ضد خالق خالق نژاد  
 بس کنیم کین گفتگو آمد دراز  
 این همه آثار اطسار آمدند  
 از صفات خویش کردستم بدون  
 همچو موج و گوهر از بحر میسند  
 شخص و سایه نیست چون باز هم جدا  
 چون نشینند از تلامح جسم ذات  
 این اثرها در موثر گم شود  
 مرغ نبود اصل و لیکن اوز اصل  
 سیوه در ظاهر برون آمد ز شاخ  
 گر چه در صورت همی جان دهند  
 بهتری این شاخا گشت از هول  
 خسته از شاخ است تا شاخ از آن  
 هر یک آینه یک دیگر اند  
 مؤمنان مرآت مؤمن آمدند  
 این سخن را نیست پیدا انت  
 شیخ سعدالدین حدیث مصطفی

بے نشان را از نشان پیدانشان  
 که تویی چون مرده و خالق چو حی  
 زین حقیقت زاصل کیما آمدی  
 لیک حق ظا هر ازین پیش منبر  
 بر تو روشن میکنم نور مبین  
 کن نظر بر شاخ ای این مغلطان  
 از تو خلاقی خود را جلوه داد  
 باز آیم بر سر آن راز باز  
 بس ز کیت یم بسیار آمدند  
 خلق را چون گوهر از قهر بطون  
 در صفت غیرند در ذات ازینند  
 اینچنین بشناس رب و جنس را  
 هم نشیند موحهای این صفات  
 همچو آن قطره که در قلم رود  
 آمده پیدا و بر اصل است لعل  
 لیک باشد بیخ را میدان فراخ  
 در معانی از سنند و با سنند  
 دزه در خورشید خود کرده اول  
 این شجر را حسته پیدا گشته مان  
 در حقیقت گوهر یک جوهر اند  
 ممکن از واجب به ممکن آمدند  
 قدر فهم خلق گویم نکتیب  
 شرح ده بر زمره این پدا

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی



## حکایت بیست و نهم از شیخ خلیف بن خدیج رضی الله تعالی عنهما

یک شب از سردر و الاصفات  
 دوستی مرخون را غیر از خدا  
 گو بگیر از بهر خود شخصی خلیل  
 در میان مفرجان و پوستم  
 جبرئیل از بهر عمر آمد  
 بلکه او از دین خبردارست او  
 در میان مجمع خلق اله  
 جز که دیدی روی بوکر و عمر  
 حضرت صدیق و هم ابن الخطاب  
 در کمال یار سوم داستان  
 می کنند از حضرت عثمان غنی  
 در پر جبرئیل و ابواب جان  
 در خلا و در ملائکه محرم  
 من تویلا و تو مجنون من  
 رگ برگ شد در وجودت اندر  
 آنچه نکه باشم اندر قرب رب  
 از هر اے وصف یاران از قبول  
 که دهد از بغض یاران دین با  
 چون نبی مرسلانند ای پسر  
 آمدند چون کوکب و مدد آفتاب  
 آمدند مرا عثمان را رهنا

بشنو از من ای عزیز نیک ذات  
 گفت پیغمبر اگر بودی و  
 یا بمن فرمان شدی از آن جلیل  
 بی گمان صدیق بودی دوستم  
 باز گفت بعدم از بودی نبی  
 مرثوت را سزاوارست او  
 هم بگفتا می ندیده مهر و ماه  
 از پس پیغمبران شخص دگر  
 خیر خلعت نند بچشم آفتاب  
 نیز فرمود آن نبی دو جهان  
 که خداوند و ملائک هر کجا  
 ندور قم حق نام آن ابن العفان  
 مرغضی را گفته کای ابن عسم  
 من ترا موئے و تو بارون من  
 کم تو حکم من و خونم چون خون  
 بلکه نزدیکم در قرب کسب  
 اینچنین بسیار آمد از رسول  
 هر که دارد بر سینه اعتقاد  
 در میان خویش فضل از یکدگر  
 قدر رتبه از خلافت بهره یاب  
 در هدایت مثل اجسم هر کجا

<p>من چو محکم زیر پای شامین زابل ایمانت آن بیشک دلی میرود مردود بیرون از جهان</p>	<p>دست از ایشان کی کنم کوتاہن ہر کہ دارد ہر شان چون نرلی ہر کہ چون خشنش دارد بغض شان</p>
<p>شیخ سعد الدین چو محکم اند زمین پرورش کن مہر یاران از یقین</p>	
<p>ہر کہ خواند از رہ صدق ایگلام فانکہ خواند بروحم والسلام</p>	
<p>حکایت بر سبیل موعظہ در خاتمہ کتاب</p>	
<p>چرا تنہا شدی زابل زمانہ زر فستن پانہ نے پیچی زمانے چہ سے جوئے بنجاک از راہ دیدہ کہ رویت گشتہ مایل جانب پت بسوی خاک رہ داری نگاہے تلطف کردی و پرسیدیم حال کہ سے گفتند با ہم حال پیشین کہ اندر خاکہا گم شدہ جوئے مگر گم کردہ را از خاک آدم بجستجوی اورنگم پر از گرد ز حال رفتہ خود من چہ گویم ہے جویم بہر کو بیش نشانی بہر دم مرگ فوزین غصہ دارم چو دریا ہم مراد از زندہ مانم شب و روز ان بجانم بود محسوم</p>	<p>یکے پرسید از ان پیر یگانہ عصازہ آمدہ پشت کمانے ہین قد کج وز پشت خمیدہ مگر چیزی بنجاک افتاد دست نظر بالاند ار سے ہر بچکگاہی بگفتا با جوان پیر کہ ہن سال شنیدہ بودم از پیران دیرین ہم گفتند چیف از زندگانے از آن رودیدہ سوئے خاک دام جوئے کردہ ام گم ای جو انرد چین افغان و خیزان عمر جویم ز دستم رفتہ ایام جوانی کے از سے نشان اوند اوم اگر دیدی خدا را وہ نشانم بہنگامے کہ با من بود ہمدم</p>

کنون آگہ شدم از کف بروست  
 دلم در جستجویش پاره پاره  
 شب در روز از پی او سے کشم آہ  
 بحسرت از پی اور سچ بردی  
 چو با تو بودا واداد ندا سے  
 سخا بہد کرد با من یو فائے  
 مدائتم ز طرح بے وفایش  
 ز تفرقیش چہ نیم پست بخت  
 بتور از جدائی ہیچ نگذاشت  
 ولیکن مر ترا نامد کفایت  
 نبود سہمی مگر خود صاحب دل  
 ولیکن زان نہ گشتی تو خبر د  
 خبر کردت نہ گشتی تو خبر د  
 سے کردت خبر ہر روز یک یک  
 خبر دادت و لے بودی تو خیر ہ  
 چو با د از گوشش تو پندش گذر کرد  
 خبر کردہ ترا ہر لحظہ زین سان  
 خبر دادت نہ کردی فہم در این  
 ترا کردہ خبر و صبح و در شام  
 ولیکن خود تو کردی پنبہ در گوش  
 کہ سے کردند ہر مرگ عزیزان  
 بچشم خویش دیدستی و اما  
 کہ خواہد رفتنی ہم ہر دو فاجر

بقدر او نبردیم پی کہ چون ست  
 سے جویم نہ سے یا ہم دو بارہ  
 جدائی کرد از من رفت ناگاہ  
 جوان گفت نگہبانی نہ کردی  
 چرا خود را یگان از دست آدمی  
 گفت بد گمانم کو جدائی  
 نہ گشتم ہیچ آگاہ از جدائش  
 خبر نا کردہ از من رخت بربت  
 جوان گفت علامتا بے داشت  
 ہمہ بر خواند پست آیت آیت  
 خبر ہا کردہ بودستی تو فاضل  
 علامتا جدائی داشت بسیار  
 گرانی تن و سستی رفتار  
 کہے در اشتہا و ضعف درکت  
 دگر موسی سفید و چشم تیرہ  
 دگر انما دن و ندان خبر کرد  
 گرانی گوش و دیگر بودہ نسیان  
 دگر تندی خومی و ضعف تمکین  
 نفس کو ما ہی و سستی اندام  
 ندادی اندرین احوالما ہوش  
 شنیدی فوحہ ہمایہ چندان  
 تو مرگ دوستان و باب ماما  
 نہ کردی فہم ہر حال خود احسن

چه مهر و یان و برانایان رعنا  
 رخ گلگون بنجا که آغشته گشته  
 گلاب و عنبر و این مشک سوه  
 سر زلفش بدست خاک مانده  
 قد سرو سهی شمشاد خم گشت  
 سپید چشمان و گوهرهای سیراب  
 لب و دندان مشک نوش شیرین  
 بیاض گردن و رخسار گلگام  
 زده مشتاق از غم سینه صد چاک  
 جوانان از شراب زنده گشته نوش  
 سلاطین که در سرتاج شان بود  
 بدرگاهش هزاران پاسبان بود  
 بجز و ما تنها مانده حیران  
 وزیر و دقیر کشور کجا شد  
 بر آن کوزه او از ما درمبید  
 نکو و زشت و سلطان و گدافت  
 همه دست سبزه و مغلس زار  
 بجز اعمال مال و زر نسیبند  
 تو هم ز نیگونه خواهی نت هستد آ  
 جهان خواب است یا خود شد جنالی  
 و یا مانند باو هست در مشت  
 چهرت میخورم بر کرده خویش  
 چه باشی پریشان حال و گلیب

بزیر خاک خمیدند تنها  
 سر خاکش یکیکه خاریت رسد  
 شده بد بو که خود بودیش نبود  
 دلش چون شانه از غم چاک مانده  
 جدا بر بندش از پیوند غم گشت  
 پر از خاک و کجا شد سر مهتاب  
 چشیده لذت خاک سیه بین  
 عجب پنهان شد از ادراک الهام  
 عود سان را کندش طگی خاک  
 نکرده دست مرگش زو بنا گوش  
 ز مشرق تا مغرب باج شان بود  
 فسلوان چادش در غمان بود  
 چه شد شکر درین حال پریشان  
 که سلطان زین همه تنها جدا شد  
 خبر جز با د از خاکش نگیرد  
 ازین و از نفس او بر خدا رفت  
 بعسم رفتند از این دار عباد  
 بجز حسرت غذا دیگر نخورند  
 خبر و آدم خبر و آدم خبر و آدم  
 و یا نقش بر آبستش مثالی  
 چه بگشائی نه بینی غیر از انگشت  
 هزار افسوس دیگر آیدت پیش  
 شنویدم جوانی را را میگیر

<p>گویم فہم کن ہرگز نمیری      بیاد پاس دارش گرتوئی کس      کہ از ہر دم ہزاران عسمرزاید      کہ با یاد اللہ ہمدم آمد      ہمیں یکدم مرادراشد کفارت      بعسمر رفتہ ات این ست تدبیر      ہمیں راصرف یاد حق کمن بس</p>	<p>جو انم من دلے داروسے پیری      ہمیں یک دونفس کہ ماندہ و پس      کہ بے یاد خدا بیرون نیاید      تلافی عمر ہر ایک دم آمد      ہزاران سال اگر زقت بغفلت      دے با یاد حق کافیت ای پیر      مخور عسمر گروے ماندہ است لوس</p>
<p>گلوای شیخ سعد الدین ز پیری      کہ پیری راست اندر پیل نظہیری</p>	
<p>کمن اسرار پیری پیش ازین فاش      بغیر از حضرتش دم بر نیاری      ہمہ با داغ حسرت جان سپردند      مگر ماند آ بچنن کارش پریشان      خنک آن کس کہ با خود معرفت برد      دم از جان بود و جان با جان سپردند      کہ صرف حق شود و اللہ اعلم</p>	<p>بعض کر پیری اوقات خود باش      تو ہر دم را دم آخر شمارے      نہ آدم تا باین دم آنچه مردند      نشد کار کسے سامان بدوران      ہر آنکو زاد آحسہ بایزش مرد      ہوانکے زندہ ماندہ خلق مردند      مراد از زندگانی چیت یک دم</p>
<p>حکایت معجزہ ثعلبہ انصاری کہ اورا با سعید بن عبد الرحمن موآخا بود</p>	
<p>نیت ضد اورا ونے جفت دولہ      پاک از کیفیت چون و چگون      و صف ذاتش لم یزل بالا یزال      او برون از حالت جان و تنی      انتہاسے اوست خود بے ابتدا</p>	<p>حمد آن واحد کہ آزا نیت حد      نے عدد اورا ونے مثل نمون      او منترہ ز آنچه آید در خیال      حمد او بیرون ز حد گفتنی      ابتدا سے او نہ ارد انتہا</p>

خود بخود بود و بخود موجود است  
 قادرست و قدرت و مقدر و او  
 نیست دیگر آنکه آمد در وجود  
 فاعلست و فعل و مفعولت و بس  
 هست ز آثار آن مؤثر جلوه گر  
 از وجود آمد شهبودا و شهبید  
 در شهبود او ز باها گنگ لاله  
 پیش اگر گویم نه فهمد در کہا  
 بعد تحمید حسدای لای نام  
 کوست ظل پر تو نور احد  
 شخص و سایه نیستند از هم جدا  
 خلق مفعولند از افعال حق  
 بشنوید ای زمره اهل هدا  
 این روایت کرد اسامه ابن زید  
 مصطفی در ا بود عادت انجبین  
 ثعلبه یک مرد از انصار بود  
 چون سعید و ثعلبه اخوان شدند  
 گفت پیغمبر کزین هر دو نفس  
 شد سعید از خانه در عز و شوک  
 آب و سیمه می رسانید او پشت  
 خدمت اهل برادر صبح و شام  
 از قضا ابلیس کردش و سوسه  
 تا بیستم من پس این پرده را

حسب الله علیه و آله و سلم

هم وجود و شایه و مشهود است  
 زین اثرها آشکارا نور او  
 قادر و مقدر و قدرت در نمود  
 غیر واحد نیست ظا هر هیچکس  
 این اثرها زو بودنی از دیگر  
 یفعل الله ما یشاء و ما یرید  
 پیشتر از این نه می زید مقال  
 مصطفی فرمود لا اخصی شفا  
 میرسانم بر رسول الله سلام  
 شمس و ظل از هم جدا نبودند  
 زین مثل میدان نبی را با خدا  
 غیر ازین حرفه نخواهد در سخن  
 قصه خوانم قدر ادراک شما  
 کودل دجان داشت بر آن شاه صید  
 و در نظر کردی اداخوان دین  
 با سعید او را برادر کرده بود  
 زان میانه چمدل و هم جان شدند  
 یک حضر با شید و دیگر در سفر  
 ثعلبه مانده بسکن در سلوک  
 قول لین داشت فی حرفت  
 کرد زانسان فی که بر بستی غلام  
 او فاداندر در دانش تلمیسه  
 کین برادر زن چسان دار دلقا

ناگهانی دید حسن مجیدین  
 پیش چشمش جلوه زد چون آفتاب  
 بے تماشای دست بر صدرش نهاد  
 گفتش آن زن کین چکارستی ای  
 حق اخوان زین نمل آری بجای  
 از نبی هم از برادرش هم کن  
 زین سخن کردش اثر اندرون  
 گشت بمسنون سوی صحرا سر نهاد  
 راه ویلا کرد و سر در کوه زد  
 جیب بدرید دیگر بیان پاره کرد  
 بخورد چنواب اندر کوه و دشت  
 از غوا آمد صحا پشاد دل  
 هر یک استقبال یار خود شدند  
 ثعلبه نامد سر راه سعید  
 باز با خود گفت کاز حال صیت  
 چون بخانه شد بشد در جستجو  
 گفت خاتون با سعید آن ماجرا  
 شد سعید از بهر حجت و جور و لطف  
 می نیامد و بشهر از شهرم خویش  
 گفتش نش دست بسته آورید  
 دختر می بوده در اخصمانه نام  
 گفت خصمانه کای جان پدر  
 تا بدبینم کوچ میفرمایم

نازنین تر یافتش از حور عین  
 یک نظر دیدش شد اندر اضطرار  
 تا مگر یابد ز وصل او مراد  
 از ره حق دور چندین فرسخی  
 تو مگر ترسنداری از خدا سے  
 زین فعال زشت ترک عزم کن  
 نعره زد مستانه و زور شد بزن  
 داغ بردل ز آتش محشر نهاد  
 سنگ بردل زین غم و اندوه زد  
 در خود از نوحه قصد چاره کرد  
 نوحه زن اندر بیابان با بکشت  
 دوستان خوشحال و اعدا شان مجمل  
 از وصال یکدیگر خوشدل شدند  
 هر طرف کو دید یار خود دید  
 در مرض باشد و یا خود او زیت  
 ثعلبه را خود چه پیش آمد بگو  
 آن خطا و آن ندامت هر دورا  
 یافتش شوریده چون دیوانگان  
 بسکه مجرم گشته بود از جرم خویش  
 آنچه نانش جانب منزل کشید  
 کرد استقبال با پانه هستم  
 با چنین حال سوی حیدر پیر  
 قتل یا خود تو پیر میسبایدم

چون سبید رضا باز بان حذر خواه  
 اینچنین کار یکدست از دست تو  
 گشت نومید از امیرالمومنین  
 با خجالت بر بسوسه عظم  
 حال خود چون گفت با سلطان عمر  
 چون که شد نومید ازین هر دو یا  
 با چنین عالم سوسه صدیق بر  
 شاید اورحی بحالم آورد  
 در بز و صدیق گفت کیستی  
 گفته حال نامضای خوشتن  
 چون شنید این قصه از وی یارفا  
 کرده صدول را یکی دخت و پدر  
 در بز و در گه سلطان خاص  
 کوشیف جمع اهل دولت است  
 و او پنجمی بسوی خویش راه  
 کردش استفسار از احوال باز  
 چون شنید احوال او خیر العین  
 من ندانم تا چنین کس را الاله  
 حیل برید از همه نومید اند  
 بر نفس تو اب یا تو اب گفت  
 باز در صحرا سینه پر هول از خطر  
 گریه و زاری کنان شد سوسه دست  
 گفت یارب سوختم زین نار عشم

گفت حیدر آه حالت شد تب  
 روکن از من تو قوه جت جو  
 گفت با خصمانه مرگم به ازین  
 تا شود شافع بسوسه سروم  
 گفت عمر زود بیرون شوز در  
 گفت با دختر که ای فرزند ز ا  
 کوست یار اکبر و هم معتبر  
 هم بر هم گردد به پیغمبر برد  
 منتظر بر در گهم از چیتی  
 نزد بو بکر رضا آن حزن متحن  
 گفت دست از دامن من دور و  
 سوی پیغمبر روان شد فوحه گر  
 تا گریزین عشم در سازد خلاص  
 مرگروه عاصیا ترا حمت است  
 کاهه بر در گه او داد خواه  
 قصه سرگردنزد کیش دراز  
 باز پس کردند نامیدش زور  
 چون بختد زین بزرگی گنه  
 مرکب خود جانب تو اب راند  
 کرد جان بادیده پر آب رفت  
 رفت سوسه کردگار و او گر  
 نا امید یاهمی دی از حد گشت  
 مرهم نه در حب گردام الم



رتو اصحاب و پیسیر آدم  
 که بکوه و گبه بدشت آن در ناک  
 ناگهان شد جبرئیل نوحبر  
 گفت یا سید که میگوید خدا  
 کین چنین نو میدردی آن عیب  
 مغفرت از من شفاعت زان تو  
 عفو فرمودم گناهش آنچه بود  
 مغفرت سازم گناهان تو بتو  
 بنده چون گردوشیمان از گناه  
 رحمت را هست نسبت بر غضب  
 گریز دے رحمت عامم مدام  
 کار انسان چیت نیان و خطا  
 هر کس اندر کب خود کامل بود  
 زود آگاهش کن از این مغفرت  
 گفت آن سلطان که باشد مغفرت  
 گفت سلمان یا علی مایان رویم  
 شد علی همراه سلمان سوی کوه  
 جت و جو کردندش اندر کوه و دشت  
 از شبانان مدینه یک شبان  
 گفت اندر روز نایه در نظر  
 آه آهش تا مسخر خرابم برد  
 منتظر زیر درخت آن پر دویا  
 چون شب آمد آمد افغانش گوش

عقله الله علیه و آله و سلم

روسیه پیش تو داور آدم  
 بر سر خود او همی بارید خاک  
 نزد پیغمبر ز سلطان قدر  
 آفریدی تو مگر این حنلق را  
 کردمت از بهر بخوران طبیب  
 تا امید از ماش کردی از چه رو  
 من غفورم من حسیم من و دود  
 پرده هسه پاره را از من رفو  
 من ز بخشم پس چنان باشم اله  
 مغفرت بام بخلقان روز و شب  
 پس بدی جنت باین خلقان حرام  
 کار رحمن چیت غفران و عطا  
 گز نه بخشم عاصیان مشکل بود  
 ثعلبه مغفور شد زین معصیت  
 ثعلبه را کورساند این خبر  
 مرا و ازین مرده و شادی دیم  
 تا که آساید غریب از آن ستود  
 است پاگشتند از بسیار گشت  
 پس بشد گفتند باوی داستان  
 شب شومے بنمیش ز بر شجر  
 صبح چون گردد نشانش گم شود  
 از براس ثعلبه در انتظار  
 ثعلبه بد جوشش گاهی شد بهوش

نمره اش از هفت گردون شد بلند  
 پیش اورفتند مبشر آن دو پاد  
 چون شنید این مرده را از هوش شد  
 چون بهوش آمد گفت اید وستان  
 شب بریم در مدینه نبی بروز  
 آنچنان کردند یاران هر چه گفت  
 چون بسجد آمدند آن برسد باز  
 وقت نختن سوره الهاک خواند  
 هر یک گفتند اینک ثعلبه  
 مصطفی فرمود کابش زن بروش  
 چنان شدند نزدیک او جان داده بود  
 گشت آن سرور سوی خانه رون  
 گفت ز احوال پدر یا ستیم  
 گفت رو خود او اگر احوال او  
 هر پدر را دید جانش زفته بود  
 جنج فرج حید و اندازه کرد  
 نوحه کرد و گفت ای بابا من  
 کو کس تا او مرا با با شود  
 بی کسی ام ر کس و ز خورد نیست  
 اشک میبارید پیغمبر چنان  
 گوش کرد این قصه را از وی رسول  
 من ترا با با و مادر عایشه ر  
 گفت خواهیم از خداوند این مر

وحشیان از غلغله او در گزند  
 باز گفتندش ز فصل گردگار  
 دیگر رحمت بهر او در جوشش شد  
 دست و پا و گردنم بندید بان  
 کشکشا نم بر کشید از آه و سوز  
 بر مراد او شد آن گفت و شفقت  
 مصطفی را یافتند اندر نماز  
 در پس صف ثعلبه استاده ماند  
 پیش افتاده است با حال تب  
 بیوشه او مگر آید بهوشش  
 بس که حق رحمت فرادان داده بود  
 آمدش خصمانه در ره دودوان  
 گوی بر من که گرفتارم بنم  
 شد روان دختر با استقبال او  
 مرغ روحت از نفس برجسته بود  
 بر صحابه بس مصیبت نازه کرد  
 که کشتید عقد مشکلمای من  
 ای مبادا کس چو من تنها شود  
 جز غم زین دهر خورد و بر نیست  
 گویا بارید ابراز آسمان  
 گفتش ای خصمانه گرداری قبول  
 خواهرت در دهر باشد فاطمه  
 تا که شه سازد دلم زین خصم شاد

مصطفی گفتش تو سر ز زبانی  
 زمین سخن شد شاد کرد از گریه بس  
 کرد بر اصحاب آن صاحب نوا  
 کار بجزینش تمام اصحاب کرد  
 از عقب رفتند یاران با نبی  
 رفت آن سرور بسراگشت پای  
 راندش اندر خاک او بادست خویش  
 چونکه یاران باز واپس آمدند  
 گفت شاه عادلان یعنی عمر  
 کز چه ره نگذاشتی پا بر زمین  
 گفت آمد بس ملائک از آسمان  
 گشت پر سخن زمین ز اهل ملک  
 جان بد تا پانجم اندر زمین  
 مرحب بر جانش آمد ز آسمان  
 مرده با آید ز حق بر حاصیان  
 توبه میکن ز بعد هر گناه  
 یا ایله توبه پیش از مرگ ده  
 از طفیل تا نبان این اسم  
 توبه کردم توبه کردم توبه  
 خود در توبه هنوزت بسته نیست

فاطمه شان خود جگر بسند منی  
 کین چنین شخصان مرا خویشند و کس  
 غسل و تکفین و هید این شاه را  
 مصطفی بهر نماز اشتاب کرد  
 هر یک با غنمه و عنم سخن  
 با بس رحمت رساندش تا بجای  
 شد صحابه از عنم ادسینه ریش  
 با نبی الله در مسجد شدند  
 کز سر پا رفتنی ام و ده سپهر  
 بر سر انگشت رفتنی چنین  
 بر جنت زده این امام تا نبان  
 تا بعرض اعظم آمد یک بیک  
 زین سبب رفتن مرادید حتی  
 صد هزاران مرجا بر تا نبان  
 فسکک گردند اگر در تا نبان  
 تا نگردی روز محشر رو سیاه  
 از براس آن جهانم برگ ده  
 یا رجم بر توبه ثابت کن قدم  
 توبه ام مادرد پندیرای ربنا  
 کس چو من از معصیت دخته است

شیخ سعد الدین در گل رفته پای  
 مغفرت خواهد زد در گایت خدای

خاصا لله کندش بی با

هم ز اخوان صفا جویه دعا

<p>تاریان و سامعان این جمله را          که دستم از معاصی رویم          گر نکرده می آه با صد آه و ما          بر رسول الله و آتش تا ابد</p>	<p>صالحه و صالحه و آل او علیهم السلام</p>	<p>یا آنکه ناظم این قصه را          از کریم دل شاد کن چون نقاب          مستطیع را کن شفاعت خواه ما          پس صلوه و پس سلام بجزید</p>
--	---	---

### ترجیع بند

<p>گم ز خود گشتم و جوین خودم          ناگهان فکر و گرز و دستم          در همه صورت خود شد اثرم          گم گشته اشیا منند و من در          ز عکس من آینه در جلوه شدند          من چه آینه در ایشان پنهان          که خداوند در آن جلوه نمود          اصل این علم بحسیرانی گشت          این محبازم بحقیقت برسد          خود خدا بود حقیقت ز ازل          راه تبری که گهی بعدند شبت          که در آن منکرت عالم نرسد          نیست هستی بجز از هستی حق</p>	<p>این چه حالی ست که حیران خودم          خود بخود از پی خودی گشتم          هر چه آمد بخیال و نظرم          همه مخلوق ز خود دیدم پند          با خود اشیا همه آینه شدند          جمیع مخلوق شدند آینه دان          نیک دیدم که خودی آینه بود          زان خودی نفس خدا وانی گشت          مسجدا این بمعیت بکشید          این خودی بود و مجازی بشل          سر این خود بخدا راهی داشت          اتحادی ست ازل را با بد          دارم از مکتب توحید سبق</p>
---	--

### یک الف فهم کن از دست من از دگر حرف بیاشومی ورق

<p>که مگر و بری از هستی خویش</p>	<p>بر توانم سخنان از کم و بیش</p>
----------------------------------	-----------------------------------

<p>وی خودی از چه شراب آمده است آمدش مستی هستی زالت زان سبب قصه کن این من و تو ز خدا دان و بدان از دیگران کانه در راه ندارد کم و کاست دیگری دم نزنند از همه زوست که در جلوه زمان معرفت است غیر واحد دیگری از که نیست همه را هستی اصلی زو بود که گوی مومن و کافر مبین که ندارد بخود این دهر مستراً نیت هستی بجز از هستی حق</p>	<p>کز چه هست آمده ای شده هست وین خودی باز خدا آمده است و دیده در خود اثر هستی هوای من و مانی که شنیدی ز کسان خود پسندی ز خدا آید راست چونکه اصل همه از هستی اوست همه او و همه زو یک صفت است تر و عارف دو و ده را ره نیت چون ز خود حلق نیاید بوجود پس دیگر کیست که یگر بینی نظم افکن بسوی اول کاس دارم از مکتب توحید سبق</p>
--	---

یک الف فیم کن از و قمر من  
از و گ حرف بیاشومی ورق

<p>نسبت جمله بواحد سپهرم از سببهای دیگر دور شدند نه ازین وقت که خود از گاه است خود در جسمت مشکل بر جسم ز و بفرقش نه توقف نه درنگ رحم را گشته سبب دوری ازین خود در جسمت که چشمش شده کور نقشش گزید و قدم را ندانم غلط</p>	<p>ای سپهر من پدران را پدرم چون ز قدرت همه مقدور شدند هر سبب را بسبب راه است این حادث آمده حادث ز قیم لیکن آن نقطه جسمت چون گ فرق مخلوق بخالق کن ازین بر که از نقطه وحدت شده دور چونکه پر کار جدا شد ز نقطه</p>
---	---

<p>پایه اقطاب ازین یافت مدار      زانکه اسبجام خود اتم بود      از احد آمده خطا هر کثرت      خود ابد را از لے قطانیت      نیست هستی بجز از هستی حق</p>	<p>مگذر از وحدت و کثرت بگذر      ختم آغاز با سبجام شود      واحدت اول و آخر وحدت      از لے را ابدی پیدانیت      دارم از مکتب توحید سبق</p>
<p>یک الف فهم کن از دفتر من      از دگر حرف بیا شومی در من</p>	
<p>چند غافل شده حاضر باش      نیت غیر من بجز او در همه بود      پرده ساحت بر حن بیان      خود مثلند بیکتا لے او      اصل هر کج بیلے قطره بود      این گلے نیت که هر کس بنید      ذره از چشمه خورشید یافت      وحدت اندر همه دم روی بود      یک بود اصل و هم از گلے دوست      خود یک اصل او اثر انشا کرد      هستی خلق ز حلق باثر      همچو خورشید هویدا کردم      نیت هستی بجز از هستی حق</p>	<p>راز خلاق شد از خلقت فاش      همه زو ظاهرو باطن همه زو      این همه غیر منانی جهان      گشته این خلق هویدا لے او      آب دریا همه از چشمه بود      بجز در قطره نه هر کس بیند      قرص خورشید دل و ذره بیافت      کثرت است آئینه وحدت او      رو در آئینه بخود روی بروست      عکس از عین اثر پیدا کرد      و دنیا شد بحقیقت بنگر      سر وحدت بخود انشا کردم      دارم از مکتب توحید سبق</p>
<p>از دگر حرف بیا شومی در من</p>	<p>یک الف فهم کن از دفتر من</p>

<p>این منہا شده از حق گویا  از ہمدانی و خود باقی از دست  کے نباتات ز خود خود روید  دانه خستہ بخود خلق شدی  پس بدی ذرہ بخورشید انبار  شہد بودی ہمہ کی زہر شدی  ہمہ بودند قوی فی عاجسہ  پس ہمہ خلق بماندی سہ  پیچ شے را نہ بدے ز اصل فنا  بر عبث نیست ادب دارنگہ  ھے باتے ست خدا در نظم  رفتہ کلی زدلم آزد و چوس  نیست ہستی بخیر ہستی حق</p>	<p>نہ منہ من شدہ از خود پیدا  دعوی موسی و فرعونی از دست  نیت کس بخودے خود گوید  گر ز خود خلق بخود خلق شدی  نہ بیسے حاجت خلقت باز  پس بخود و ہرز خود و ہر شدی  نہ بدے پیچ تفسیر ہرگز  دھس فانی نہ شدی تا بابد  نہ بدے مرگ بسالم اصلا  کل شیئی ہاکک الا وجہ  ہستی دھس فناے نگر م  عارف منہ معرفتم این شد و بس  دارم از کتب توحید سبق</p>
<p>یک الف فہم کن از دست من  از دگر حرف بیاشوی ورق</p>	
<p>بر رخ غیر ز خود پردہ بدخت  بر رخ خویش خود او ناظر گشت  خود بخود جلوہ گردنیک بہت  صورت معنوی آن واحد را  بر سلاطین جمہ سر بستگی اوست  کہ دگر ہست نہ گرد و میان  برد و چشمہ خورشید سپرد</p>	<p>عشق آتش شد و اغیار بخت  غیر غائب شد و خود حاضر گشت  دیدہ خود را بحقیقت کہ خود ست  نیک و بد آئینہ شد شاہ را  رنگبہا جلوہ بیرنگے اوست  جو شہا برد یک جلوہ چنان  نور ظلمت ز دل اشیا برد</p>

<p>آنچنان گم که شده گم در گم ترے کم شده بشما فتنست باز جستن بود از بجزدی اہل عقل از پی بد نشتا بد چیت نیکو صفت یزدانی نیت ہستی بجز از ہستی حق</p>	<p>ہمگی نور شد و ظلمت گم خود گے از اثر یافتنست چونکہ بیافت پس از کم شدہ کی بد نہ جوید کس اگر بہ یا بد بد چہ باشد صفت انسانی دارم از کتب توحید سبق</p>
<p>یک الف فہم کن از وقت مرین از دیگر حرف بیاشوئی حق ایست بر جمع بند</p>	
<p>جان و دل عالم و آدم بسوخت از احدیت سوی کثرت کشید از صفت ذات مگر ہوشمند کرده اثر ہاش نشان از صفت باز صفت منظر ذات آمدند کہ اثر روح بر آن مختبرست حال دلش بر سر حرف آمدست کو ز اثر جلوہ قدرت شدہ جملہ ز یک خواہش او آمدہ فرع دو عالم ہمہ ز اصل خدایت شربت و شیرین شدہ ایم از صفت صورت معنی ہمہ ز او آشکار زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس</p>	<p>پر تو دیدار دو عالم بسوخت عشق سر پرودہ وحدت دید ہر چیہ نہان داشت عیانش نگند شد صفت ذات مؤثر ز ذات خلق اثر ہاے صفات آمدند این حرکت ہاے جہد منظرست منظر کا تب و قلم آمد بہت ہین کہ درین جملہ ارادت شدہ واسطہ در واسطہ شدہ واسطہ اصل نظر کن کہ فروع از کجاست میوہ فرعیست دلے ز اصل ذات ہستی مخلوق بود جلوہ زار نیت بجز ہستی او بہت کس</p>



ظَلِّ صِفَاتِ آمَدَهٗ عَالَمِ تَمَامِ  
پَر تَوْزَاتِ سِتِّ صِفَتِ وَالسَّلَامِ

خلق مقید شد و حق مطلق است  
مطلق از اطلاق شمر بے نشان  
و حدت و واحد صفت متحد  
مرتبه باشد تو گفتیم بعین  
لازم و ملزوم بحکم بی شبیه  
اسم و صفت راه ندارد در آن  
آمده نه هست و نه را حنیبر  
اسم نه گنجد تو چه خوانی که کسیت  
خانه بر انداخت بر آمد بدشت  
باز شد از مثل و مثل در نهان  
در پس این پرده جان کردش  
صورت و معنی همه زواشکار  
زیر و زبر است و چپ پیش و پس

خلق حسد و فند و معانی حق است  
باز چنین مطلق و اطلاق دان  
مطلق واجب بود بواجب احد  
تسمیه و اسم مُسمی در این  
ذات و صفات ست درین مرتبه  
بر تر ازین چشمهٔ اطلاق دان  
پیشتر از این نه نبی را حنیبر  
شے نباشد تو چه دانی که صیت  
جو هر بے جوهرش از خود گذشت  
بر صفت خلق بر آمد عیان  
بکه عیان ست نهان کردش  
هستی مخلوق بود جلوه ز ا  
نیست بجز هستی او هست کس

ظَلِّ صِفَاتِ آمَدَهٗ عَالَمِ تَمَامِ  
پَر تَوْزَاتِ سِتِّ صِفَتِ وَالسَّلَامِ

ظاہر و باطن چه بنفس و نفس  
دل شده با تیغ عنم جان پاک  
گشته ز جسم بشریت عتیق  
عصمت او پر رخ او بسته در

هستی مطلق شده جا ز ا هوس  
نام تن از دق در دل گشت پاک  
جان شده در بحر هویت غرق  
نیت ملک را چو درین رگدز

<p>خاک زدم پرده هستی ز جان وزن نشد هیچ بمیزان نزد جنون آمده خود زشت و شوم گشتم از ادراک تو یکسر و را تو ز صفت در صفتی از صفات فهم نه کرد دست برین علم کس علم علیم نه بیانی کنم صورت و معنی همه زواشکا زیر و زبر راست و چپ پیش و پس</p>	<p>سببه خودم از جام هویت چنان کلامه نظر بر ز معانیم حرف صرف درین حال عقول و فہوم تکیه بر ادراک مکن اے فت ذات علیم ست با سر از ذات علم علیم ست معلوم و پس علم و معلوم معانی نیم هستی مخلوق بود جلوه آ نیست بجز هستی او هست کس</p>
--	--

ظل صفات آمده عالم تمام  
پرو ذات ست صفت والسلام

<p>از تو بتو گفته کلام قدیم بر رخ خود پرده ز تو دخت نقطه ترا هم بتو کرده رقص صرف و چه سخو این همه را بر تو خواند از ملکرت رتبه بر تر نباد هستی خود در تو با ثبات ماند تو ز کجا کرده نوراقت باس ست ازل را می انگو چسبیت سنکر این کافه مطلق بود در دود و جلوه آن یک برین لحنه تو حسب نوشتم تمام</p>	<p>ای توئے آینه و طوطی کلیم نقطه ترا او بتو آموخت او نه عرب آمده و نه عجم هر چه توئی آن تو آن حرف زبند علم اسمات ملقب نه با و نفس ترا آئینه ذات خواند دیدہ کثابتنش خود را شناس عسرت زوری هوس طور چسبیت قول انا الحق ز هو الحق بود چشم دو بین کور کن ای مرد دین چند هزار آیت و نامش کلام</p>
---	---

<p>صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس</p>	<p>هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس</p>
<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت و السلام</p>	
<p>نطفه نمان در جسد است ای مین خسته پدیدت ز نخل دراز برده برین پے خرد بو شمشند ذات یک ست بر همه گان بیشکی هریکے بر اصل یکے رهبرست خسته بود وحدت و اهل ثمر جلوه زنان چون شجر کوه طو حسن عیان دیده مینا کجاست لن ترنے جلوه عینیت ست پاسے دو ان در طلب و سیر او غنیہ بگو از کہ کجا بود و کی صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس</p>	<p>جسم شد از نطفه مزدار بین گشته شجر حاصل یک خسته با هریکے اصل دیگرے آندند اسم و صفت زو شده بر هریکے صندیکے مغزفت دیگر است آمده کثرت شجر اندر نظر پر تو وحید بکثرت ظهور جمله جهان جلوه و موسی کجاست رب ارے نکتہ غیریت ست کز نه اغیار نشد غیب او جمله خلقند اصناف بومی هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس</p>
<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت و السلام</p>	
<p>جمله بوند را به سما کی بهت هر دو بود مخزن اعلی گهر</p>	<p>خیر و شر و نیک و بد و خوب و نشت فرقت یک گشت وصال گهر</p>

<p>هریکه از یکدگر آمد بر از یک  نیک نظر کن که سیکه گوهر اند  هریکه بر نفس دگر بے شبه  ظلم همایاب ز پرواز بوم  گوش و تاگشت و شنیدن یکست  فرع شده بر قبح و حب طلوع  زانکه شده هستی ظلم لایزال  بر رخ و حدت شده مثل نقاش  ظاهر و باطن نبود هیچ حال  صورت و معنی همه زو آشکار  زیر دوز بر راست چپ و پیش و پس</p>	<p>لغت و رحمت نشو استی  بین شب و روز از پی یکدگر اند  خالق و مخلوق بوند آینه  پس سبب از این بحسب علم  چشم دو شد و دیدنش اما یکست  اصل نظر کن ز نبض و فرغ  پرده بود محرم حسن و جمال  اوز جلال آمده کثرت بیاب  غنیه تجلی و جلال و جمال  هستی مخلوق بود جلوه ز او  نیست بجز هستی او است کس</p>
<p><b>ظلم صفات آمده عالم تمام</b>  <b>پر تو ذات است صفت و السلام</b></p>	
<p>جز که در و هستی توحیدت  ظا هر د باطن همگی از خویش دید  پر قوه باطن نور آمده  عسرت که بجزند چو در تا بخلق  کیف و نمون گشته بوی عتبا  تا نشد اشیا نشد از و حتی خبر  خلق دلیل آمده و پیدار را  نفس حقیقت نگر از این محباز  دم درند اشیا همه از مومعی</p>	<p>پس یک از خود ره هستی نیافت  باطن خود که ده بظا هر پدید  هر چه بظا هر بظور آمده  گوهر نفس ز وجود دست خلق  جلوه بے رنگ ز رنگ آشکار  تا نه بد اینسانه پدازدی اثر  دو د علامات شده نار را  دیدنی دسه آمد ازین خلق باز  خود ز خدا نغره زند این خودی</p>

<p>هو معكم في شئوم هر زمان بسكه پست از اثر او جهان صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس</p>	<p>گوشش نداری شنوی از شان آن و زمان راه ندارد بان هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس</p>
<p>ظلمت صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت و السلام</p>	
<p>ز اسم و صفت گم خرد اندر شکست باشد ت ایمان به بنی و رسول<sup>ص</sup> شد بحقیقت همه را دین یک آمده ای راه رو این سبیل هم سبق و محرم و دمساز هم رسم یک آمده در اصل شان جلوه کند بر نفس از نیک و بد این دو صفت خود ز یکی موجود است هر دو نظر کن که یک اخلاق بود دل بزبان وصل چو شد حرف گفت فهم بکار است درین لف و نشر صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس</p>	<p>عین و اثر بین بحقیقت یک است نیست خلائی با صول اصول شعخ اگر صد شده لیکن نبی منکر یک منکر جمع رسل جان و نفس مہدم و ہمز از ہم فرقت شان ز اسم و صفت و میان ذات یکے شیون اخلاص صد رحمت حق از پے نیک و بد است خیر و مشہ آمد ز یکی در وجود فعل و ارادت چو ہم گشت جفت گر بمثل حرف گنم تا بحثه هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس</p>
<p>ظلمت صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت و السلام</p>	

<p>شعشعہ نور وصال لبوخت          اوست با دمتری آیات او          گفت کہ از کلک نشان ده رقم          کردہ غسل ز امر نہان آشکار          علم نہان ست بکنہ درون          ز اسم و صفت ساختہ بس شاہ را          تا کہ رسی در حرم مننروی          خلوتے آمد ز صفت آشکار          ہر چہ کہ شد ہمت تجلاش دید          جلوہ نہایت نظر کن نظر          کور شدی کور ز جہل و حسری          صورت و معنی ہمہ زو آشکار          زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس</p>	<p>بس کنم از قال کہ عالم بوخت          دیدم و کردم خبر از ذات او          امر بیل کرد و دل اندر تلم          امر نہان ست و غسل آشکار          نقش عمل بستہ ز قدرت برون          کنہ بکنہیت خود در تراه          کام درین رہ زن اگر رہ روی          خلوت توحید ندارد حصاً          بسکہ ظہورات بظاہر کشید          ہست تجلاش جہان سرسبز          بر تو نمودم نور چہر انگری          ہستی مخلوق بود حسبہ ز آ          نیست بجز ہستی او ہست کس</p>
<p>نظر صفات آمدہ عالم تمام          پیر تو ذات است صفت والسلام</p>	
<p>حیف کہ اقراری و تصدیق نے          نیت نہان از تونشان پری          جلوہ وحدت نگر این کثرت ست          فضل و خبر اثری اسلمین          ہش کہ ہر آت نہفتہ ہست روی          کے نگرہ صورت خود آن نفس          بیخود و بے فکر چہ سان بستی</p>	<p>دلے کہ می بینی و تحقیق نے          نام گیری و نشان سنگری          ظاہر و باطن اثر قدرت ست          طبع پدر در جسد طفل بین          مجتہد از راسے تنگانیہ موی          چون نظر از آئینہ برداشت کس          ہوش بخود داد کہ خود کیستی</p>

<p>اصول خود آن کس که بجهنم بنگرد ز آنکه ز وحدت می مستی نیافت هر که نشد خاک در سرداران تا که نظر پشته ازین کم و کاست صورت و معنی همه زو آشکار زیر و بر راست چپ و پیش و پس</p>	<p>بیهوشی و سوز این نگذرد نیست شدت آن سرستی نیافت جسم حقیقت نه کند سرگران این سخن آن لحظه شود بر تو رسد هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس</p>
<p>خلل صفات آمده عالم تمام پرتو نوات است صفت و السلام سابقه نامه</p>	
<p>ره بسوی حرم یارم ده سرفرو برده بگفت سنگ و گند مد رکش قابل دیدار شود غیب و واحد مع واحد نبود کن فکان فلعنله تعجید است جگر تشنه ذکر است کباب کام جان لب لب از ذوق نند زهد خواب ز گفتار قصص گفت بد هر ازین پر ز صداست بگه چون غم سرایم به سخن</p>	<p>ساقیا شربت دیدارم ده چون کنم کابل جهان مرده داند سر که اولایق اسرار شود ببیندش از خود دور خود نبود رگ جان سلسله توحید است عرقه جبهه فکر است شراب خون دل العطش از شوق زند زرد مرغ ز سوزن رقص فعل و افعال ز فاعل جداست تن ناست تن ناست تن ناست</p>
<p>در کج چاک زنجیب کفن</p>	<p>زین می شویم اگر مرچه پند</p>

<p>عکس خسار دل آرام بیاید  بجسب در دهن و کام اندازد  همچو طور آتش منظر گسیم  نیکون از پی او در انجمن  پرتو در دل پاک اندازم  انجمن از دیده ادراک کنم  همه دل چشم شوم جوی بجوی  سبزی روح زایقان یابم  رخ نسایم سر مرآت عقول  بله هو نفسه سر ایم به سخن</p>	<p>ساقیا آینه جام پیار  شریبت شوق در آن جام انداز  ستی دبه خودی از سر گیم  کاف و نون را کسم آفا ز کلام  سرا طبع بنجاک اندازم  سینه غریال چو افلاک کنم  همه تن دیده شوم موی بوی  جو عس خضر ز حیوان یابم  سر بر آرم ز گریبان بگول  تنتا تن شنتا تن تن تن</p>
---	--

توین می شوم اگر مرده چشم  
ور کج چاک زنجیب کفن

<p>پرده از حسن دقایق بکشا  روح دم در جگر مرده بنده  چشم در حلقه مرآت انما  سوج اذان قطره زند سجان  آن که در سر ز تو سودا دارد  ناچشمیده میت این کی یابد  بجسب در هاس شریعت کارد  گوهر خشک دتری در کائنم  شیرم از سینه تفریح کشید  بله هو نفسه سر ایم به سخن</p>	<p>ساقیا بزم حقایق بجا  محو حیرت زده را دیده بده  شمس اندر دل ذرات انداز  بجسب در قطره اگر گنجانی  لین الملک متن دارد  پرتو در دس تو دسے ناب  ابر باران حقیقت بارد  ز تو غدا صگی سے دانم  نات من دایه توحید برید  تنتا تن شنتا تن تن تن</p>
---	---



زین می شوتم اگر مرده چشد  
در کد چاک زند جیب کفن

تار در سینه قلب انداز  
جان سپاری ست کنون غم  
نفسه چنگ تو در پیش آرم  
از درون نکتة اسرار کشم  
نه طبق را کنم از خود فایرون  
در جهان حسن تو آواز کنم  
نور او با رخ وحدت سپرم  
و در آن تخم عنم دل گارم  
جذب آن بار این کو نروم  
بند بو نفسه سرایم بجن

ساقیا بر بط توحید نواز  
مطهر بی کن نفسه در بزم  
جلوه ات بینم و جان بسپارم  
دا و در پیا بسردار کشم  
معن سر را کنم از سودا پرور  
جگر سوخته را تازه کنم  
پرده از دیده کثرت برم  
زنگ ز آینه گل بردارم  
حاصل جلوه زرشش سودوم  
تَنَّا تَنَّا تَنَّا تَنَّا تَنَّا تَنَّا

زین می شوتم اگر مرده چشد  
در کد چاک زند جیب کفن

شربت صاف چنین کوفتیت  
از لطف در بیخانه کاشی  
راعنم گر تو همان مرغوبی  
تا بجلی شوم از هستی نام  
بزخم در نظر و باشم هیچ  
بروم در جهت بی جستی  
مستقر و نشوم چون متکین

ساقیا بزم ازین خوشتریت  
لب تشنه کو زمن با دوی سالی  
طالبم گر بقینم مطلوبی  
لقد هستی کنت صرف بجام  
رقص در باوی چون باد بی هیچ  
هم ز بادی وز خالی هستی  
رنگ ظاهرنه کنم چون تلون

<p>کز صفت معرفت آید بجا صیبه مطلق نسکے صید کند هله ہو نغمہ سرایم سخن</p>	<p>بصفت تمانہ کنسم جاسے قرار قیید را سلسلہ در قید کند تَمَّانُ تَمَّانُ تَمَّانُ تَمَّانُ تَمَّانُ</p>
<p>زمین می شو قسم اگر مروہ چشد در کج چاک زند جب کفن</p>	
<p>کے سے کہ نہ ہمارا انگیز گر تو خواہے شنوی از من راز از من افسانہ و اللہ سے ور نہ از بھر چہ باز آمدہ بجہ اظہار ہوید اگر دے کے شد سے شہرت این کثرت راز تا کہ ظاہر شود این گفت و شنید این دلائل ہمہ بر بان ز تو گشت نیت ہو قسم کہ چہ فرمائے تو هله ہو نغمہ سرایم سخن</p>	<p>ساقیا کہنے سے خویش بریز تا ز سہ جو شش بکام انداز تا کہ بے خود نشوم کی شنوی ظاہر از پردہ راز آمدہ ہنسہ خویش چو پید کردی ور نہ اظہار بود واسطہ باز راز و حدت سر کثرت بکشید سر تو حید ہم اعیان ز تو گشت فی منسم آمدہ و ناسے تو تَمَّانُ تَمَّانُ تَمَّانُ تَمَّانُ تَمَّانُ</p>
<p>زمین می شو قسم اگر مروہ چشد در کج چاک زند جب کفن</p>	
<p>حال مد ہو شیم از بسوی شت حاصل راز ہو سے شد باز نقل ہر شے ہوسے اصل شت فانسب از غنفلہ سینا بود</p>	<p>ساقیا مستیم از جرہہ شت بلے خودم چون شخبہ بلور ز راز تو سخن کردے و موسی دریافت آن شخبہ خود نہ تو فی موسے بود</p>

<p>بے خبر من ز سنے وز توئے راز با گوید و آگہ نہ نراز کرده با موئے و من کی بیان کز نظر گاہ دگر بیدارم خرتے موئے صفت کی نگرستی بلہ ہو غنمہ سرایم بہ سخن</p>	<p>خود من گوئی وہم خود شنوی سکرتم صورت غفلت شدہ باز آن در ختم کہ ز من حق سخنان یا خود آن کوہ تجلی زارم این جنبہ مانہ ہمہ از بی خبریت تشناتن تشناتن تن تن</p>
<p>زین می شوتم اگر مرد چہ شد در کج چاک زند چیب کفن</p>	
<p>حالت نعرہ سبانی کو نگلد تا ابد از چو نے چہ ترنگ گشته است لبم وہ چہ جزیکے طالب و مطلوب مانند خل و عین ست بہ روی بروی در موثر نبودان و وجہ اشد و عین بیکی مانند ہون و حدت انہما ر نمود این اسرار خود ستودن نہ نکوزین صفت ست بلہ ہو غنمہ سرایم بہ سخن</p>	<p>ساقیا شورش روحانی کو جد بر شتہ و حدت پیوند بجر توحید فشر دیم لب العطش گویم و مشروب ہماند و حدہ ماند بہو ہو ہو کوے اشد و عین یک آمد و صفت چون موثر ز میان رفت بردن و احدیت با حد داشت قرار یک صفت منظر دیگر صفت ست تشناتن تشناتن تن تن</p>
<p>زین می شوتم اگر مرد چہ شد در کج چاک زند چیب کفن</p>	
<p>یک سخن بس بود آنرا کہ گشت</p>	<p>ساقیا جرمہ و دشینہ بہرست</p>

<p>اثر از عین ز ازل جلوه گریست          دایم ست این نبود جلوه گری          شورش و دلوله دستی نیست          خواهش این اثر از اطلاق است          بر مقید در مطلق نه کشود          آنچه باشد که بقید آر حق          نفس آن جلوه گری از یک شانست</p>	<p>شورش عشق صفت را ارشت          آیدش نیست ازین جلوه گری          تا خدا هست همین غوغا نیست          صد قیامت گذرد این باقیست          این قیامت شده تمیز ز تیر          هست الا آن کماکان مطلق          از ازل تا بابد یک آنست</p>	
<p>شورش عشق بان آن آن بد          جان ندید او که بجان جان جان بد</p>		
<p>بله هو نفسه سرایم پهن</p>	<p>شما تن شتا تن تن تن</p>	
<p>چاپچاپ</p>	<p>زین می شوتم اگر مردو چشد          در کج چاک ز ند جیب کفن          شتویات</p>	<p>سنگ از علی</p>
<p>که حال گشتن نفس از نفس ماند          کس کو عنبر ازین گوید خطا گفت          سیار دگو شما در کس شینان          بعد رحال خود اندر مت اند          برون از خلقت چینی نگفتند          که ناپیله بعلم آشنائے          بنفس خود ز فردی طاق باشد          بظا هر حادث از علم و تدبیر          نظر کن کیستم از عین معتدیر</p>	<p>سخن ما تمام از عشق پس ماند          چولا احوه شتا و معطفه گفت          بگفتن راست ناید علم دیدن          خلا این جسد در این گنگ دلاند          بعد رفوت خود حلق رفتند          تعلق شو با حلاق خداست          برون از خلقت حلاق باشد          من آن علم که ذات آعلیم          حدوت این جباب ز روی من گیر</p>	

چو با تقدیر علم آمد برابر  
صفت با ذات و ایم بوده باشد  
چو علم فعل قبل از فعل اوست  
و لیکن فعل قبل از فعل مکتوم  
چو علم هستی عالم بر او بود  
نه لاعین و نه لاختیر بر غیر  
همو از علم کرد اظلم و رطلق  
نه ترالس عیان اعیان ایجاب  
غرض پیدایش آن آرایش اوست  
بیغنیست اید چو آرایش بخوبان  
نه در لعلش فرو و این خلق نی کم  
ازین رو لم یلد لم یولد آمد  
چو او بوده نه اشیا بود باوی  
نه این خلقان مراد او باشد  
دلے در خود اثر زد و دید خلقان  
نه نقش پا جهان گم کرده جویند  
در انج راه نقش و پای نبود  
بجسه چو همو همو الهو دم نزد هم

نشد دیگر بجسه الله التوبه  
چو بستگر کوز خود تبتا تر شد  
بتت بر آید آن فعلی که او خوا  
بود در نفس گشت از نفس معلوم  
همو بود و همو بود و همو بود  
که کردم بر تو ذات وصف تفسیر  
پدید از علم شد انشا خلق  
ببله این نقشها را اوست استاد  
نه کاهیدن نه خود افزایش اوست  
بد و نا بود خلقان ست یکسان  
نه ضعف آرد و را ایجاب و عالم  
ولد خود ضعف حال و الکه آمد  
هو الان کما کان را بسبر پی  
نه او را شد ازین خلقان مهابت  
ازین رو وصل را گشتند جوینان  
چو با بندش نه نقش پا نگویند  
بجسه مهابت جوے های بنود  
سخن کوه که گنم و الله علم

از سخن این جوینان جوینان جوینان

در مدح سخن دان گفته شده

سخن جسم و خندان گشت چمن روح  
سخن را نکته دان شد جان نباتی  
سخن را نور باطن ظاهر آراست

سخن گشتی سخندانت چون لوح  
تن بے جان ندارد و زندگانی  
سخن ظاهر سخندان باطن اوست

سخن باران سخنندان خود صدف شده  
 سخن مرده سخنندان آب حیوان  
 سخن شده کن سخنندان آمرکن  
 سخن آثار احوال درون است  
 سخن ستر کلیم است ای سخن سنج  
 سخن صورت سخنندان معنی آن  
 سخن شده نوع و دس جمله غیب  
 سخن بگرد سخنندان مرد باید  
 ز نامردان نرزاید بیچگه زن  
 سخن طهسل و سخنندان جد و پیش  
 سخن جنس و سخنندان آمد گل  
 سخن جنت سخنندان است رضوان  
 سخن باغ و سخنندان باغبان است  
 سخن دریا سخنندان است قلاح  
 سخن صوت و سخنندان سماع صوت  
 سخنندان بر سخن دل را کند گوش  
 نباشد از سخن بهتر بدارین  
 سخن باشد صفات حق تعالی  
 سخن شد و حی حب ائیس قدسی  
 سخن ظاهر نفس زنده جان است  
 سخن ز انفاس عیسی نفس عیسی است  
 سخن دال است بر ذات سخنندان  
 سخن لزجان چونار از پند به پیران

که باران از صدف صاحب شرف شد  
 که مرده از بچیران پرورد جان  
 ز امر کن شدش ظاهر سر و بین  
 سخن چو نشت و حالت بی چگونه است  
 سخن گنجی است معنی اندر و گنج  
 بجز معنی است صورت نقش حیران  
 سخن دانش بود مشاطه لاریب  
 که از مردی او فرزند زاید  
 اگر مردی بعنکرت جمله زن  
 بسیارند از پدران در کنش  
 که جنس و بی کل است آن خار بی گل  
 سخن را بک که آید سخنندان  
 که زیب و زینت آن بوستانت  
 عنبرین بجه آمد گاه و بی گاه  
 که بی سامع سخن را جان بود موت  
 زادر که سخن جان را دهد هوش  
 سخن کن شد ز کن پیدا است گزین  
 سخن باشد ظهور نعت اسماء  
 که نازل شد بخیر الحلق النسی  
 که پیوند سخن از نفس آن است  
 بلی در طور سیما جان مولی است  
 که بر مدلول بسته رشته آن  
 سر خود کرده ظاهر چون زبانه چون

سرے چون بسته با بے چونی آمد  
 مسلسل شد سخن رارشته باخ  
 نظر بر اصل کن سخن ز بهلست  
 اصولت این اصولت این اصولت  
 اگر بعقل زین ارواح بنود  
 بعقل کل دمیدم روح اعجاز  
 سخن بالا کشید از درک انہم  
 برون از کاف و نون علمت مطلق  
 کلام و علم حق باہم توانند  
 چو معلومات شد با علم معلوم  
 نہ سمعی کوزول آگاہ نبود  
 نہ آن دل کوزولد درست فاضل  
 سخن سر شد کند اسرار با فاش  
 سخن دانا گل باغ سخن را  
 بگویش دل شنو حرف صوابم  
 سخن گفتم با در اکت سپرم  
 ازان معنی کہ دانستم بگفتم  
 تو ہم دانستہ در این فہم بگما  
 گرہ بست مشکل باید انگشت  
 بعنکرد ہم ناقص رہ نیابی  
 بفتحاح عنایت فصل اسرار  
 سخن معنہ دل است از دل برآمد  
 وجود تخم از گل پدیدست

بشکر این نعم منونست آمد  
 ہم از قطرات باشد لہ ژرف  
 کہ اصل سخن ہم از اصل چہلست  
 بے روح است در جسم عقولست  
 وجود عقل جبر اشباح بنود  
 کہ آمد زندہ از نفس سخن باز  
 بردن تر دانا و از کاف و نون کام  
 کہ علم آمد صفات ذاتی حق  
 کہ با عالم معلومی نشاند  
 کلام آمد از آن با سمع مفہوم  
 ہمان اسمعی کہ بیدل گاہ نبود  
 ہم ن دل کو با سر است و بہل  
 لغضد رمز این ہر مرد او باش  
 بدہ آبے کہ زیب آید چمن را  
 بکام جان بخوان فصل کتیم  
 تو درکش کن کہ من بی درکش  
 ز نادانستگی گوہر بیغتم  
 کہ در سوراخ ہر حرفت صدبا  
 کہ داکشا پیدش از ناخن بست  
 بنور علم اقدس بار یابی  
 کتیش یا ننتہ بے فکر نیبار  
 چو آن تخی کہ سبز از گل برآمد  
 کہ فصل تخم را گل پدیدست

# کلید قفل دل پشک و تلم

که اسرار درون از وی رقم شد  
در مدح و تلم گفته شده

که گردد هر گداز جود وی شاه  
نوا آموز حکمتش دیرینه آمد  
تلم هر نقد را صراف باشد  
تلم سلطان ملک جاد و دانی  
تلم شد ابتداء مارد ما پیست  
که کان و نون به نزدیکش هسل بود  
زرقص او ظهور جمع اسماء  
جهان روشن ز نور اکمل او  
کز ذرات یک ره کل اشیا  
بوی قدرت است الله نقشب کرد  
تلم کشف اسرار حقیقت  
ز لا اسرار الا الله بجا است  
تلم شد مهربان با نومی مدرس  
تلم مردست و گوید ستمردان  
تلم شد سرگون فوج کثرت  
تلم کبریا است علم الله در گنج  
چکد از نوک ادب بس بحر جویان  
تلم شد جوئی بار کشت حکمت

تلم مفتاح گنج حکمت الله  
تلم جبرئیل وحی سینه آمد  
تلم حالات را و صاف باشد  
تلم نقشه الواجه معانی  
تلم سر و دست علم سلطه  
تلم چنین از ازل صاحب ازل بود  
تلم هر کان و نون ز چرخ اعلی  
تلم اعلی دو عالم افضل او  
تلم آمد مذکور و لوح استغنی  
تلم از کان و نون کونین جا کرد  
تلم نقاش رخسار شریعت  
تلم از یقین قدرت نقشب است  
تلم شد ماه برج علم اقدس  
تلم بر یقین قدرت گشت گویان  
تلم بالا بلند اوج وحدت  
تلم سر کلیم است امی سخن سنج  
تلم سبزه است از آب سخندان  
تلم سر چشمه در پایی قدرت



قلم دو پاره شد از سر توحید  
 قلم باشد لسان حق تعالی  
 قلم حال درو نزار جهانست  
 قلم ناگفتیبار گفت هر جا  
 قلم نشنیده را فهمیده از غیب  
 قلم شد زنده از ارواح کاتب  
 قلم بر دست شاهان بادشاه  
 قلم بر دست هر کس کشت آن گشت  
 قلم برید قدرت گشت قلم  
 قلم بر دست شاعر شعر خوان  
 قلم بر دست مومن راز دین گفت  
 قلم بر دست مومن وحده گفت  
 قلم در دست عثمان خواند قرآن  
 قلم بیرنگ دانند دست هر کس  
 قلم باشد زبان دل ز دلدار  
 قلم شد مولوی مولای سبحان  
 همان و آشکارا سر و بهم چشم  
 قلم دانای علم عالم الغیب  
 قلم نقریح دلها صد مہمومست  
 قلم گوید سعدالدین خوش است  
 قلم را شکرست و نقش دستند

قلم سیاره شد بر برج تقصیر  
 کسے گوید بعالم ستر آسمان  
 قلم ظاهر دلیکن غیب دانست  
 قلم پوشیده را کرده دست پیدا  
 کشیده مخزن اسرار از حیب  
 قلم قلب ست اندر نفس قالب  
 بدست مفسران او بے گیاه است  
 ز سر او خنجر دارد بنیان کشت  
 قلم برید کا فر گشت کافر  
 قلم بر دست عارف راز دان  
 بدست کافران اسرار کین گفت  
 قلم بر دست محمد من و تو گفت  
 قلم بر دست نادان ماند نادان  
 نشیند رنگ آنکس گیرد او بس  
 سخن گوید ز هر مشتاق دیدار  
 از و گوید سخن پیدا و پنهان  
 قلم داند که شد علامت دهر  
 یعنی گفتیم که در این کی بودیب  
 قلم اسناد و مجموع علومست  
 دانش از شور عشق اندر خروش  
 از و در بادگار است اسے براہ

مرتبه در مصیبت نا فهمیدن و موت سخندان و سخننگوی  
 ابیات

سخن در دق و کام و دهن خاک  
 بجای عقل مغز سر پر از خاک  
 سخن بیان و سخن گوهر و شد گم  
 بصورت پر زین از آردمان است  
 همان آدم که من میخوانمش کو  
 بو صفت لایزال مصف گشت  
 بر می گشت از زوال ایمان صدقش  
 بمشوقی ز عشق فی رسیده او  
 مغز گشت از جسم و دل بجان  
 حضور غفلت و قربت شدش گم  
 بدرک و علم او جز حق نمانده  
 بر دلش صورت دیوار گشته  
 بظا هر صورت او آمده پست  
 شراب شوق در معن در روش  
 چو آن حس عمل کز دس برآید  
 بلی اقرار فرغ و صدق اصل است  
 اگر در دل نباشد صدق محکم  
 زبان خود نامتسا احوال دل شد  
 خلائق ناقصه و لغت اخلاق  
 هر آن شی که دیدی نقل حق دن  
 وجود دانش نقل اصیل واحد  
 نباشد نقل خود بی اصل گاهی  
 ز غرور ظاهر شد هم ضد خورشید

چه گویم از جنای دهر و افلاک  
 شده خالی حواس از فهم و ادراک  
 بجز نقش نمانده جنس مردم  
 و لیکن آدمی گم از میان است  
 که یکدم دم نزد جن و صف باجو  
 نه ز آثار حوادث او حذف گشت  
 یعنی شد در کمال احوال غفلت  
 بجز بود در دو عالم خود ندید او  
 هم از آثار حیرت ماند حیران  
 نه درک و دانش مانند مردم  
 عنبرین لؤلؤ مطلق نمانده  
 در دلش عالم الاسرار گشته  
 بساطن معنی او را پر شد از دوست  
 بگو شد خط بر آید از برو نشین  
 ترا و دشمنیست و بیرون بر آید  
 ز اصل صدق خود اقرار نقل است  
 زبان اقرار نه کند نزد عالم  
 گهی نقیصین و گاهی متصل شد  
 شده ظاهرا از ایشان اندر آفتاب  
 بعنبر از نقل و جملش نیت ایمان  
 که هر شیئیست بر هستیش شاه  
 که بی نور نیت ظل را تمیبه گاهی  
 بگوش جمل حلق این قصه پر شد

مثل ضد بے شنند و لیکن  
 جہ تمال بے مثل روح است  
 ہزاران شرح کردم علم حق را  
 کنون اور اکہا را درک دائم  
 اگر دانے بدانے کین کتابی است  
 اگر دانے بدانے این بیانی است  
 اگر دانے بدانے حق ہوید است  
 بہستی تو ہستی او نمودہ  
 توئی چون پرده او در تو روئیت  
 کہ صورت غیر معنی نیست صورت  
 صورتانی و معنی را فنا نیست  
 چو صورت رفت معنی ماند مطلق  
 انا الحق صورت آمد پس ہوا الحق  
 مقید از تشبہ نیست خالے  
 چو ایند از ازل خود لایزال است  
 کلام اسم و وصف از عین عینش  
 شیون دشان در حال وجود است  
 وجود آمد خبر موجود شاہ  
 کہ توجید وجودی آمد احبار  
 چو واجب ضد ممکن در محال است  
 ہر آن وصفی کہ ضد اندر معنی بل  
 چنین دان اسم اعظم را تو تعریف  
 چہ میدانم کہ فہی ستر عالم

مثل شد جسد بے شلیش مکن  
 بے تن اصل در روشن و شمر حجت  
 بگو شس ہر یک گفتہ سبق را  
 گرد بے نوارا برگ دائم  
 کہ شہ معرفت را نسخ با بیت  
 وجود بے نشان را خود نشانی است  
 ز خود خاطر ترست او بی کم و کاست  
 ز ہستی تو خود را رد کشودہ  
 معانی خود بصورت رو برو نیست  
 ولے معنی نہان آمد ز صورت  
 تغیر در معانی خود روئیت  
 ہوا الحق شد ہوا الحق شد ہوا الحق  
 بود معنی بدان ز اطلاق مطلق  
 خود این نبود کمال لایزالے  
 قیود اسم و رسم از وی زوال است  
 منزه از صفات دین رشیش  
 ہو وجودی نہ تعریف ہو دست  
 خبر باشد یقین گفتار دوم  
 ہو وجودی ندارد این صفت کامل  
 وجود ذلتے از ضد بی نصابت  
 بود اورا شد آن ذات کامل  
 کہ ضد اورا باشد نہ اسم و صیف  
 کہ بسیردن ترکشید از حال قالم

مسندہ از مسندہ باشد آندت  
 کہ بے چوئے بود ہم وصف اورا  
 مسندہ گشت از توصیف و تقریر  
 ہر آنچه ابینا اندر کتب خواند  
 صفت را نیت اندر ذات را  
 صفت یک منزلت از منزل ذاتی  
 ثبات آنست کہ انزال و تنزیل  
 کے کو قابل آید بر تنزل  
 تنزل را زمان و آن بتاید  
 تنزل خود تفسیر باشد اجماع  
 بطل و آشکار و انکشافست  
 چو در تقدیم او تا حیر نبود  
 تعدد در قدم کی شد صفت را  
 تقدم باشد آن جائے کہ تاخیر  
 اثر را تفسیر جائز آمد  
 چو مقدمت بر تقدیم مضمم  
 ہمین اندک بود بسیار اورا  
 وقت یقیناً بر من شعیر ظاہر  
 بعلم اللہ درین منظوم کردم  
 ز کشائش مکشوف آمدش راز  
 جہان رازست کہ علم آمدہ فاش  
 نظر در ہستی خود دار و جنگر  
 ز حق ظاہر شدی او در تو غائب

ز بے چوئے مقدس گشتش اثبات  
 ز وصف و اصفان تزیین اورا  
 جو انان نبوت شد ازین سپر  
 تمامی گفتگو اندر صفت راند  
 نہ در دنیا و عجبی ہیچکام ہے  
 کہ تا ظاہر شود شان ثباتے  
 مترہ باشد اذ قال و از قبیل  
 نشد خالی بقینش از تنزل  
 نقالے اللہ بحق این شان نشاید  
 ثبات راست کے می آید این شان  
 بخود ذلتے کہ ذاتش بیخلافست  
 خود این آثار بے تاثیر نبود  
 چو تاخیر نشد آن بی جہت را  
 روا باشد نہ در آثار تاثیر  
 کہ در نزد موثر حاجت آمد  
 ازان روئے شود گدیش و گدکم  
 کہ بود عطر عشق عارفان را  
 درین دفتر بود از اول چہ حسنہ  
 بعالم علم حق معلوم کردم  
 کہ عنیہ از وی نبودش ہیچ انبیا  
 ندانند راز سلطان اہل اوباش  
 کہ خود بہت از کجائے ای بر آ  
 ز عیب الغیب موجودی تو طالب

طلب در طالب است اصل از آرد  
 ز بسکه نیست جزوی هست را هست  
 صفات و اسم و آثار و مستما  
 دل و روح و تن آمد نفس و هم  
 و لے دل دیگرست در روح دیگر  
 حقیقتهای آن یک در دیگر نیست  
 حقیقتهاست و ایم نفس حق را  
 مقید مطلق و اطلاق از هم  
 چنانچه اصل و فرع و برگ و میوه  
 و لیکن خود و شجر در گفته آید  
 بظا هر حسته پیدا از شجر شد  
 حقیقت در حقیقت در حقیقت  
 شریعت در شریعت شریع دارد  
 ز وحدت کی بوحدت میرسد کس  
 بذاتی ذات ذاتی مختلف است  
 صفات و ذات اسم از بهر آن ذات  
 در آن حرف صفات و اسم نبود  
 غریب از جان و جسم نفس بر فکات  
 تجلی گاه معنی گشت صورت  
 بدایع جلوه نقش بدیع است  
 خرد بیفش شد از صوت غنایم  
 نواها خواندم از ناسه قلم من  
 مگر کز این دم یک مرده جانے

که اندر طاعت او را گشته عادت  
 ز هستی نقش هستی را ز خود است  
 در آن هستی و احد هست یکتا  
 بعالم روشن است این امر بجد  
 جسد ظاهری تر از اینهاست بنگر  
 بے این در که اندر هر بشر نیست  
 چه در اطلاق مطلق ره نه وی را  
 جدا دارند حقایقها تو فافهم  
 سوا از یکدیگر دارند شیوه  
 حقیقت این شجر از حسته آید  
 باطن حسته را حال دیگر شد  
 نهان باشد نهان اندر شریعت  
 که اندر شریع اصل فرع دارد  
 بوحدت و حدتے پوشیده شد بس  
 ز بے چون و چگونه کی منجلی گشت  
 وسیله آمده بر ذات بی ذات  
 مسے جز که رسم و اسم نبود  
 که ما را حق بجای جلوه آرد  
 که ظاهری نشد جز نقش کثرت  
 که سمع سمع از سمع سمع است  
 معنی نمده گشته اند نوایم  
 نفسها در دیدیم دمبدم من  
 بگیرد زنده ماند حب و دانی

منم آن زنده که هرگز نمیم  
 بروح الله چو جانم را سرشته  
 افاضات فیوض قدس خاصم  
 منم کز خلق خالق گشته ظاهرم  
 هم از اطلاق خالق نکتہ راندم  
 منم بیزار از خلق و زخلقت  
 ندانم غیب حق خلقت حقیقت  
 حقایقهای عالم مانند مکتوم  
 چو بیچاره که آه و واه دارد  
 مگر رنجور داند حال رنجور  
 مرا معذور دارای اهل صحت  
 یقین از ناله ام درد دست شد  
 پری دیوانه را دیوانه کرده  
 پری زو گوید و او را خبثت  
 تو ظاهری و باطن ندانی  
 پری هشیار در دیوانگان است  
 دل دیوانه را دیوانه دارد  
 از آن دیوانه گشته از خود دور  
 نه وزن راست تاب قرص نورشید  
 ندارد خلق تاب جلوه حق  
 چو غالب اوست بر امر خود آسند  
 انانیت از لب او حق سر ابد  
 حواس آدمی در جلوه شد گم

حیات الله بجان آدمیم  
 ندانم از سرشتم خود فرشته  
 بجان ریزد ز خلق آمد خلاصم  
 نه اول باشدم پیدانه آخر  
 درین دفتر که بهر خلق ماندم  
 بدون تردارم از خلقان حقیقت  
 اگر چنانچه هر مبعوض شریعت  
 نه گشت از گفتگو احوال معلوم  
 به نفس آن آه او که راه دارد  
 که اهل صحت اند از رنج خود دور  
 که من بیمارم از درد حقیقت  
 نداری در دین کی باورت شد  
 چو معنر هوش او را خانه کرد  
 بظاهری غیب این آدمی در گزیت  
 که در باطن پری باشد نهانی  
 که از معنی بصورت او نهان است  
 که تاب حمل معنی او ندارد  
 که طاقت نیستش ادراک آن نور  
 نه خود جو دست ضبط بحال دیده  
 از آن ره سر زده بازوی انانیت  
 بود ما مور مغلوب است و قادر  
 بظاهری از لب آدمی نمساید  
 بظاهری مانده او یک نقش مردم

انا الحق گفتمنی کار بشریت  
 همه دار و نظر انگن کما ہے  
 که ظ هریت عنبر از نور مطلق  
 زند پر تو چنین دان بکس همچون  
 حجاب از پر تو آن بهره ما بست  
 که جان جان دار در آن حق آشکار  
 بی باطن این همه از جان جان است  
 وجود خلق را از حق اساسی است  
 نفس را روح اصل نفس باشد  
 ز جسم تن عیان اندر عیان است  
 بجز نور صفاتش کی حیات است  
 بی باطن ذات چون جان از شهوت  
 شده معروف در اولی و آخر  
 چون کس اسب اینجا کس زند  
 ازین برتر نه حال گشتن اینجا  
 شد تم قال قال وقت حال  
 شده و الله اعلم ختم این باب

چو حق یکتا است انا الحق از دگر نیت  
 بخار و جلوه اوصاف سلک  
 چو حق بینی میو شان چیست از حق  
 چو نور شمع از فانوس برین  
 نه پنداری که این نور از حجاب  
 بدان از جان حیات جسم کیسر  
 من دماست که ظا هر از لبان است  
 خود این مخلوق خالق را الباسی است  
 نفس را از نفس نفس باشد  
 ز روح و جان نمان اندر نهان است  
 نمان در ذات عین اندر صفات  
 صفت چون جسم ظا هر در وجود است  
 وجود اثر شهو دشن شد موثر  
 ازین ظا هر ترا و را کس نداند  
 نگه دارم عیان تو سن اینجا  
 سخن خود حال گشت و شبه شد قال  
 ز رویت گلشن هستیم سیراب

### مثنوی

شده مخنرم به نسبت رحان  
 نسبت من ز اول فطرت  
 هست پیوند با خدا و ندیم  
 آنچه ان میرسم بجزرت دان

نیت مخنرم به نسبت انسان  
 شد بعلم و ارادت و قدرت  
 با عصب با عجبم نه پیوندم  
 شده ام ظا هر از ظهور صفات

نسبت من چینی رسد بخدا  
 از جوی سے زند بگوشِ دلم  
 کل شیئی یربع الی اصله  
 گر چه زو نیستم مخلوق برم  
 بر و خلق از خودی پیو ندان  
 این نفسها که با سے و هو وارد  
 بر نفس رو برد بجزرت ذات  
 بر نفس نیک بین که معراجت  
 دم نگهدار در پے دم رو  
 کین نفسا بحق بود محرم  
 مرکب این حیا لبا پی کن  
 نے خاطر ہو رساند مرا  
 گر نفس کنی بهستی حق  
 اصل مخلوق را چو سنجیدم  
 نیست لقمه بن در وجودش بود  
 بعضی از صوفیان کنند تفریق  
 چون مال خلا بقت بصفات  
 غرق از ظل و عکس و عین بدر  
 نظر از ظل بکن بعین انداز  
 خالق و خلق عین و ظل آمد  
 یا چو قلب خوا س شد مثلش  
 کثرت و وحدت آئینه در ولایت  
 کیت یک روی را در روی کند

او ہمے گویدم کہ سوے من آ  
 گر نہ لب تیک گویش حجبلم  
 سخن روشن است بر کہ و میو  
 پرده حلق را اگر ندرم  
 بر نفس با خداے خویش بند  
 جسمه پرواز سوی او دارد  
 باز آید بکار گاہ صفات  
 بر سر سروران ازین تاجت  
 این نصیحت بسیار من بشنو  
 سوی دیگر مران تو اسپ و قدم  
 منزل دور در دستے کن  
 جب مردان بر حیاں سوی خدا  
 نیست ہستی بغیر آن مطلق  
 نفس خالق بنفس شان دیدم  
 چونکہ در اصل یک ہویت بود  
 نیست لقمه بن کردہ ام تحقیق  
 ہم مال صفات وان بر ذات  
 کن اگر گشتہ از عین جنبہ  
 عین بر عکس خود بود ہمراز  
 این مثلش بحسب و دل آمد  
 اصل را نیست ہیچگہ بدش  
 روی در آئینہ همان روی است  
 آنکہ در خویش جت و جوی کند



آینه کی خبر که روی درو  
 جلوه خود بخود تماشا کرد  
 از خود او خود بخود بگوید راز  
 تو ندانی که دیگرے گوید  
 تو مرا من بدان که من بمنم  
 پرده جان خود چو بدریم  
 باطل و شرک ممتنع بودند  
 کیت که مستغ کند واجب  
 ممکن امرست که وجوب آمد  
 امر آمر براند بر ما مورکه  
 فرض ذاتی بواجب آوردم  
 ورنه آن راز با که با من گفت  
 چو قلندر چه صوفی و در پیش  
 همه در بند این و آن باشند  
 کیت که قید جان شود بیرون  
 تا ابد نماید او برون بکنار  
 بجز مدت کشد چو از خود موج  
 موج بیستی به بجز نندیشی  
 بلکه در بجز لهر بجز شوی  
 از زوال مہبوط و رنگ اقول  
 جلوه و ہر رانسان کمال  
 حال و احوالی حال کی برسد  
 فقط صرف کرده ام دستر

خود بخود آنگاه کہ جلو گذارست  
 خویشتن را بخویشش شیدا کرد  
 نبشش کس درین میان انبیا  
 ہمہ نور چمبیری گوید  
 جان منم گم شدہ ز جسم و تم  
 ہر چہ دیدم کمال حق دیدم  
 از رخ ذات مرتفع بودہ  
 دوست دایم با مر خود ناب  
 بد نباشد با مر خوب آمد  
 امر موعود تا بنفخہ صور  
 قدر اوراک طالب آوردم  
 راست ناید گے گفت و شفقت  
 چہ مشاہدہ چہ زاہد حق کیش  
 در پس پرده با می جان باشند  
 غرقہ گردد بہ ہستی بی چون  
 از حقایق سخن کند سرشار  
 ستر آن موجار و دوسر فوج  
 بجز بینی ست کار در پیشی  
 از زمانہ روی و دہر شوی  
 بے زوال آتی از کمال تہلیل  
 متجلی شوی بری و زوال  
 در شباقی کہ دایم ستاہ  
 در صفات کمال پیغمبر

<p>بر تو کردم ز علم نکته سخن جمله در نفس نقطه کش چون بود رو بخوانش که حل شود مشکل فنا رخ آئی ز جنس حیوانی اعلم درس مولوی گردی جلد دانش جو بحث در حرفت انچه چون ست غیب پیچوت گم چه باشد که گم شود اندر گم گرمب بند آن خدا یا بند عشق در دیت جای دوانیت عشق ناید بحیله و تدبیر مغر معنست کس نباشد پیر مگرش حبره به بخشاید آخرش حالت عجب باشد بند کردم زبان ز گفتارش باز بر گنج دل نگم دارم</p>	<p>ای مسلم تو فهم نکته بکن اسخه در لطن لوح مضمون بود آن نقطه بود در صحیفه دل انچه من خواندمش اگر دانی عالم علم معنوی گردی علما نیکه غیر ازین درست علم معنی ز بحث بیرون ست چون که آرد به بیچگون شو گم گم شدم گم مرا کجا یا بند سخن عشق را چو پایانست بر دای خواجه و سر خود گیر این عطایت بی زوال از دست بشکست بدست کس ناید اوقتش در دلی طلب باشد پستلم راست ناید امرارش هر بر گنج عشق بگذارم</p>
--	---

دم نگهدار شیخ سعدی الدین  
گم بران این سمنه را بی زین

### شومی آخر کتاب در باب حقیقت این حقایق

<p>ظاهرا از انتظام اشعار است ساحران در مقال این شد لال بندگشته چو لاشه اندر طسین</p>	<p>این ز شعرست درج اسرار است این ز نظمست بهت سحر حلال حرف با فان موشکاف درین</p>
--	--

این سخن بی حیات ارواح است  
 این نه حرف است صورت معنیست  
 مقرر وحی و صوتش آمد پوست  
 نیست این وحی واسطه اندیش  
 قلمش جبرئیل روحانیست  
 از سماوات کشف شد نازل  
 منکر را اندرین نه را بگذار  
 از هوادم نزد بجز آن جو  
 نه جنون و نه عقل بے پرده  
 هستیش از کی و ز که بازست  
 دوستاوش کیت و درشست  
 نظم و نثرش بسابقه اسبق  
 نقل و اخبار و قصه و تمثیل  
 شعر و سخن و زلف و خط و غذا  
 جزئیکی رسخته بجان چونند  
 آمده شیون صفات بوسی  
 آمینه مظهر جمال ست این  
 در کما را درین نه اورا کست  
 کام کی زد محب ز در این راه  
 اندکے درک اگر بود دانے  
 کلمات الله است ذرعتیر  
 علم در روی دفتر اعیانست  
 در رس در سر حروف بخود

متنفس به قلب الواح است  
 نقش بسته ز فطرت اعلی است  
 نعم ساز و نو اگر است از دوست  
 بی وسیله کلام راند از خویش  
 در نقش صدر سینه کفاتیست  
 در زمین وجود صاحب دل  
 از خیال این خبر بود بیزار  
 غمیر جو نیست در احاطت جو  
 کر که امین رحیق می خود  
 که چنین راز دان هر رازست  
 علمش از دست نبی و ولی است  
 نیست مانند در ششیه مطلق  
 اندرین نیست نقل قال تمیل  
 زین همه پیچ و تاب دارد عا  
 سر دیگر ندارد اندر بند  
 پر تو ذات منجلی در روی  
 صورت و چهره کمال ست این  
 بسکه از آن و این همه پاکست  
 حبه حقیقت بگوے الا الله  
 نیست این نسخه قول ان لے  
 آمده ظاہر از علوم قدیر  
 باز عالم به در رس پنهان  
 بچنان بے حروف و صورت ماند

عالمان درس خوان ز نو کتلم  
 کلک را از حیات شد حرکت  
 متحرک بقوت از لے  
 از سدا پرده ہویت عین  
 شان او صفات از شیون ظاهر  
 قلب مرآت پر زو جد جمال  
 نقش گو یا که بین بمن نقاش  
 از خود انگند علم نقشی برون  
 هر یکے در مکان خویش نکوست  
 زشت و سیکو در آن محل نسد  
 اصل ممکن ارادت و تدبیر  
 از کجائی و جبین ز سپیچے  
 این دو سنے زان یکی اثر دارد  
 گر یکے بال نیستش نه پرد  
 در نقد و صفت اگر بیشند  
 آن حکیمک تعدد و تفاوت  
 دانش خود بخویشم اده قرأ  
 عین وجود تو اصل دانشت  
 از قدیم ست آن قدم بعتم  
 حق و قیوم وصف آن قدم ست  
 دو دم از یک حیات آمد و رفت  
 این دلیل ست روح قدس را  
 منطقی تا ملاحظه اصناد

قلم از علم سر بگردہ قدم  
 و ز ارادت نموده صنع صفت  
 بے جهت بسته نقش لم یزلے  
 کرده ظاہر جمال علم بعین  
 جلوه ذات از عیون ناظر  
 نفس اشیا شود و ظل جلال  
 باز نقاش گشته نقش تراش  
 نتوان گفت هیچ نقش زبون  
 خیر و شر هر دو در کنگد از اش از دست  
 هر یکے ره بسوے اصل برد  
 آمده جوشش دار در حرکت  
 زان یکے آمدی ز چیت موئی  
 همچو مرغیکه خود دو پر دارد  
 گفتت نکتہ بہتد بر خرد  
 یک در فرط ذات یکنویشند  
 گفته نا دیده وصل عین بہت  
 کین وجود من ست ز اول کما  
 باطل آمد تعدد از تو سخت  
 متصف با صفا شو خویش قیم  
 کز حیاتش حیات این دو دم ست  
 دارد و جسم از وثابت و رفت  
 نہ سبیلی ست نفس انسی را  
 رفته و پلے نبوده در اعراض

زنده بضد در تقابل اندازد  
 عقل را این کمال شده ناشیر  
 مفرد علم اقدس از ذات است  
 کامل آمد وجود با بجواس  
 اگر صفات آمده ز ذات جدا  
 همچو جس باشد این صفات بودی  
 منظر در با شد از اوصاف  
 قاف قدس است یا که قاف قدم  
 از وجود و عدم کناره گزن  
 ذات ذات نیست و صفش آن است  
 کرد پید از قدرت اول آن  
 آن جز از لمح بر بصر کمتر  
 نفس آن روزن آمده بزبان  
 کانت گاین که حرف کن آمد  
 کاف نون جفت شد که کان زانید  
 قدر یک دم زبان دراز کشید  
 مدخل بسط انبساط انداخت  
 خل دلیل است نور مطلق را  
 غیب پد قبض و بسط شد ظاهر  
 پر تو غیبت از شهادت فاش  
 بوده اورا وجود هستانی  
 نامنی شیء خل شیء بود  
 یا چه عکس کس است در مرآت

چون بواحد رسد نیرد از د  
 زمان که این باب یافته است خیر  
 نیستش نفی عین اثبات است  
 ناس بی حس بود کم از نسام  
 نقص بودی کمال ذات در  
 که محیط آمدند بر هر شیء  
 قرص خورشید غیب قاف قاف  
 که نهان گشته از وجود و عدم  
 بعد از ان ذاتش آشکارا بین  
 چون رسل ناسل او را خبر است  
 بعد آن آمد آشکارا در نهان  
 که سیاه بدر که نور نظر  
 که زبان رو نمود گاین کان  
 نون آن جفتش از سخن آمد  
 ز اصل کان نفس زمان زانید  
 خود حقیقت ز خود مجاز کشید  
 غیب قابض همه نشاط افراخت  
 که نمود دست هستی حق را  
 حاضر آمد ز باطن آن ناظر  
 گشت زانسان که بد تو شاد باش  
 بودی که نیستش ثانی  
 همچو نور است که اصل فی بود  
 دو نموده یک است اندر ذات

کثرت آئینہ است وحدت وی  
 روبرو با خودست واحدین  
 عکس و عین ست ناظر و منظر  
 در صد آئینہ صورت ست یکے  
 من ما و اناست ازان تحمین  
 نیت غیرے کہ ما و من گوید  
 ما ہما نسیم و باہمان ما نسیم  
 مثل و مانند ما کجاست دگر  
 چونکہ اعلیٰ مثل بود اورا  
 این حقایق بہ فقر آوردم  
 منظر ہم آن وجود واحد  
 اسمائیم بیج ذائقے را  
 اہل اخذ و دراستیم قتال  
 منتح کردم حصار وحدت ترا  
 منم آن شہ کہ غیر تم بمیان  
 لمن الملک واحد القہار  
 غیر گنبد اخت چون نمک در آب  
 عین عین ست و عکس گم در عین  
 شد شیونات شان ناپیدا  
 نہ و تنق تا نطق منور شد  
 گفت ناگفتہ شد حقا بقوسا  
 بے سفت ذوات کی شود ظاہر  
 از دلیل و اشارتم در باب

رو در آئینہ با خودست برمی  
 نفس واحد شہودش ہدین  
 در مرایات کائنات نظور  
 خود بہ تحقیق یک مانند شکے  
 حسن خود را ثنا گرت یعتین  
 این ہمہ نفس ذوالمنن گوید  
 عکس آئیم و عین را ما نسیم  
 عکس بے مثل را مثل نہ دگر  
 خود مثال ست بے مثل اورا  
 بحسہ اظہار منظر آوردم  
 شاہدیم آن شہودش ہدرا  
 روز روزیم خود صفاتے را  
 گوئہ باور کند حقیقت حال  
 غارتے شد نقود کثرت ما  
 غیر نگذاشت بیج در کن کان  
 ماند قہار و نیت شدا غیار  
 بحر باقیے بود جباب خراب  
 گشت دسبہ کیف ماند شیون شین  
 ذرہ گم گشت در وجود زکایہ  
 بے تنق صورت کے خود اختر شد  
 نیست جز علمش این دقایقہا  
 این کلام ست ذات را منظر  
 کہ نمودم ترا طریق صواب

نخورد

نفس مقدور غیر قادر نیست  
 قادر و قدرت است مقدورش  
 بسکه نورش ظهور کرده بسیط  
 مہبط نیست نور ربانی  
 زین سبب رب جمع مربوط است  
 واحد است آن وحدت و حید  
 ابتدا چون بانتهی آمد  
 ابتدا شب طلوع روز بود  
 ابتدا قدرت است و آخر ہم  
 از حق اند و بحق روند تمام  
 گرچه کلی ازین نگشت آگاہ  
 از نفسهای خلق راه برست  
 چون محیطی او احاطہ گرت  
 ہمہ بر آفرینش اند تمام  
 دانکہ را بر ضلالت او ما دیت  
 آن ضلالت بوسی ہدایت اوست  
 چون جلال و جمال ازو باشد  
 چونکہ غیبتش نبود ز اول گاہ  
 ہمہ بے غیرتے چو غیرش نیست  
 خیر و شر اود از میان برگیر  
 مین کہ تقدر از کہ یافت قرار  
 عیب صنعت بصانع آید باز  
 کار حق را بحق گذار و برو

مؤمن این کلیمہ کافر نیست  
 جملگی برہ یافت از نورش  
 شد محیط او بحسب مہبط  
 آمدہ کائنات ظل اسطی  
 عالمین را از اصل مجرب است  
 احد است آن مفرد است و فرید  
 انتہا وصل ابتدا آمد  
 آخرش لیل شمع سوز بود  
 رہ بقدرت برند این عالم  
 نیست نومید زینچہ خاص و چه عام  
 لیک حق عالم است ہر دم و گاہ  
 نیست گمہ کس از محبت دوست  
 کم نہ کردہ ست راہ ہرچہ کہ است  
 ہمہ را نقطہ دیت مدد  
 صال کی آمدہ مفضل چو قویست  
 رہنمای وی از جلال بر دست  
 ہر دورارہ بکوسے او باشد  
 غیرت خود رو از میان برد  
 شر نباشد مگر کہ خیرش نیست  
 رو نظر کن بحاصل تقدر  
 بر شقی و سعید ز اول کار  
 این سخن سے کشد ز بسط در  
 بند تسلیم شو سلامت رو

گفت ند ہے اگر رضا بقصفا  
 رب دیگرز بہر خویش طلب  
 با ادب باش در عطا و بلا  
 همچو طفل کہ قہر مادر دید  
 چون نہانت مشفقہ دیگر  
 دیدہ پراشک و دل پراز مید  
 گر تو بر کو چہ خطا رفتی  
 از قضا رو گریز سوی خدا  
 طفل در طفلی آمدہ معذو  
 همچو چیزی کہ اختیارش نیست  
 نیست از فعل خویش تن آگاہ  
 لیکن از رسم مادر و خالش  
 طلب شیر او بنوحہ کند  
 اختیارش بکب نیست دیگر  
 ہست این اختیار گریہ بر او  
 این چنین اختیار در ہمگان  
 حیرت آرد کہ این حکایت کن  
 کہ تو جا بر شدی و یا جبار  
 این مثل بہر سنیان راندم  
 نہ کند ظلم کرد کار کس  
 نیست خالے ز حکمتش اشیاء  
 بر تو راندم حقایت بسیار  
 ابتدایش صفات و خمتش زوت

رو بدر شو ازین زمین و سما  
 ہش چہ گفتم بتو ز سوی ادب  
 ہم گریز از خدا بسوی خدا  
 ہم بگریہ باور او بخنزیہ  
 در کن رش ہی خزیہ از سر  
 مہر جوید ہے زوسے جاوید  
 کن تامل کہ از قضا رفتی  
 کز قضا وار ہانت بقصفا  
 فرق کے داند او ز نار و نور  
 امتیازی ز نور و نارش نیست  
 کہ برہے رود و یا درجہ  
 باشد آگہ ز حال ناخوش و خوش  
 بترو دے غذا طلب  
 جز کہ گریہ بختن مادر  
 خلقت کبر یا خلقت او  
 آفریدہ است کردگار جان  
 باز از خیر خود شکایت کن  
 کہ بعد ادل دہی تو جبر قرار  
 نہ کہ از بصر محمدان خواندم  
 ہمہ عدل ست چہ ہوا چہ ہوس  
 نرسے در حقیقتش آتا  
 مگر اندک خیر شوی ز ماہر  
 آمدہ کہین کتاب یافت نبات



ایضاً غزلیات قدسیات که تخلص به شیخ القدوس کرده اند  
 این کتاب کرده شد  
 غزل

طیب عشق دوائی جلال او را بنا و مرهم توحید در جراحی دل در پدید شیر شهبو و آهوی ل ندای تمکک لحمی صفات شه و ز بد بهر هیچ ندیدم جز عقده طلعات چو رسم خلقت از من گرفت خالق با ز نور عظمت جان بر دریده کوه تنم	بعین تشنه لبانے زلال داو را شفا و صحت جان از وصال او را یقین زنده و مرگ از خیال او را ز شیر دم معانی کمال او را چون کبج بد رکلبه خیال او را خطاب انت انا در مقال او را فنی جسم ز صور جلال او را
--	---

کشیدخت بشیخ قدس از تریح  
 که خلقت سگله لا یزال او را

بجوی صیقل ذکر و صفای سینہ بیاب تنت خراب کن و خاک این خراب بیاب بدست آوردل کافر و مسلمان را دل ست آینه رب منا اگر دانه تراست آب خیالات جسم من طوفان گذار شهر بدن جای کن بگوشه نزل تو کیمیای محبت ز خاک جان شناس ز دست دیو کمان برگیر مهر یقین	تو تاج فقر بفرق من کینه بیاب وزین خرابه تن بعد ازین دینه بیاب ازین طواف در کعبه و مدینه بیاب صفای غیر کن حسن ز آگینه بیاب تو فوج دل شنو نامانے ازین سفینه بیاب حریم خلوت تو سین ازین قرینه بیاب رنسان بدن اصل روز رینه بیاب رواج سلطنت امی شده ازین کینه بیاب
---	--

ز شیخ قدس حکایات قدس گیر گوی  
 نزول دوست بر آن دل که نیت کینه بیاب

از خدا پرس ای ز خودی خود همه دوست من باو کم شدم دمانده خود او دیگر دوست
--

<p>غالب آمد بر من شدم از دی مغلوب      بچو آینه مصفا شدم از زنگ وجود      نیست یکدره که او یافت ز خود نام و نشان      پیش زین گر کنیم قصه توحید بیان      من تو پرده بود هموش که اندر پس این      من گویم سخن سر حقیقت به کس      گاه گوید که مرا پرده اسرار بد      هر چه او گفت کنم هم از آن گفت شنید</p>	<p>هر چه پرامی نگرم در نظم صورت اوست      پیش من یروز بر است چیم جلوه گراوست      همه یک منظر موجودی است همه اوست      گفته از دوست لی کام در زبان از من دوست      رخ بر افروخته آن ما چنین نقشه گراوست      شو و گوید که بگوید نبود بلکه نکوست      گاه گوید که در آن تا نگردد دشمن دوست      دم نگدار که این گفته من گفته اوست</p>
---	--

<p>عالم است خود را چو بسته اسرار سیل      گفت آن شیخ قدوسی است که جان همدم او</p>	
---	--

<p>در دیدمان من درمان ندارد احتیاج      بسکه از پنج محبت زار و حیران گشته ام      از خون شد مخوف اصل و مانع هم مغز سر      ای طبیب معنوی داروی رویت ده من      شجره زیتون تنم شد شرق و غمب دست      پیش ازین از کعبه دل که بیت آمد پدید      شهبان ال خراب از پیش غیرشس فارغم</p>	<p>در عشق ست این نشد از نفی و خون بد مزاج      کی فلاطون می شناسد اصل درم را علاج      کی شناسدین طبعیان اعتدال این علاج      رحم کن من که میم بر دل علاج      نورا و مشکوّه و دل مصباح درم شد علاج      تب درون سینم از کعبه میگیر و خراج      فضل ابراهیم فصل آذری را کرد علاج</p>
---	--

<p>ایوب</p>	<p>شیخ قدوسی ز نقش نیستی هستی گرفت      قدسیان از این حقیقت تا ابد در این بهاج</p>
-------------	--

<p>هر که شد مجروح تیغ عشق من خراج راج      از همان تنی که بر جان خور و از آن پنجه شفا      ز دلال عشق برگردم صدای ارجعه      معز و شب دردم بشر خود پرستی غرق شد</p>	<p>نوشدار و خشم از وصلش که بکند استراح      تار بد از شور و شر از غم نشیند و فراح      هم بصوت او باد درستم شدم ز اهل فلاح      خود شکتم می پرستم حق از انم صلاح</p>
---	--

<p>من ازین غوغا نه میسازم بلند از سر خویش عالمی بجان من بجان از بیجانان سازم از خون جگر تو که مستم تر و مبدم</p>	<p>که بگویند تویی کافر بود قلت سبح از چه رو کردم که اصل دست ایشان میکشتم در روی دفتر که متون و که شرح</p>	
<p>رضی</p>	<p>شیخ قدوسی که از روح القدس بر خواند شش جهت پر کرد از آوازه حق الصلاح</p>	<p>فان لم</p>
<p>خال تو حدیثش بجان نبشت در دیوار رخ دفتر جان بر نفس خوانم لصد شرح و بیان رخ نهفته جلوه نیرنگش اندر زنگبسا زنگ عالم زنگ در آیینۀ دلها بود از متاع سرد و عالم برگذر در یاب سود چشم پوش و چشم سیرت از سر صورت پیرین چشم بیل و دید گل از عکس تو کل کند</p>	<p>علم و خط دریا فتم زین نقطه پر کار رخ علم را یک نقطه گفت آن صاحب بر این رخ صاحب زنگ نام امید از خوان پر این رخ زین گذر ننگ که نور است اندر رخ کین دکان مغلسی شد زینت بازار رخ فاینا تم تو لواظا هر از اظهار رخ ورنه کی بنید ز زنگ خارا و گلنا رخ</p>	
<p>شیخ قدوس این حکایات حدیث قدسی است چشم بنور دید از شمع آتش بار رخ</p>		
<p>ما رگز و چشم آن کو رخ یار ننگرد خلعت هستی از بدن زود بر آجان من خوف در جا گذارم جان بهوش د شتم خاک وجود ماست بان نمزین سر لامکان عاشق زار بر این بعد ندای من ترن وقت غیبتت بان عزت لی مع ستان عجبه دل لب و دهن بازگش در سخن کعبه و در خیر و شر جمله از دست جلوه گر شیخ ز خالقه بر اول که در عشق کعبه با</p>	<p>در چمن مع اینه از گل و خار ننگرد در طلب محیط او سو می کن ز ننگرد بلبل کلشن رصا ز بخش خار ننگرد راه بگنج زد کس بهیبت ما ر ننگرد هوش چو از سرش رود نقش و نگا ننگرد مالک موت میرسد دار و مدار ننگرد کلشن راز عاشقان با د بهار ننگرد دل چو دست بر و پای می سار ننگرد جرعه شوق نه لب عسل خمار ننگرد</p>	

	<p>صاحب دل که در ازل آینه داشت در عین داد پیش قدس تا جز رخ یاز سرگرد</p>	
<p>قفل بکشا که طیب دل بی ارام صاحب خانه بدر بی سرود ستار آمد که خداوند بصد مخزن اسرار آمد ساقی باده فروش نه از سر باز آرا آمد که ز لیمای عزیزت بجهت پیدار آمد غیر بر سوخت از آن واحد فسار آمد مالک ملک دل او شد که باقرار آمد صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد بنده دل بر می از سجد و ز نار آمد</p>	<p>با قطف بر در دل کوفت که ولد آرا آمد خانه آرامی ز سر تا قدم اسباب آرا آمد سر مخلوق بر دهن کن ز سر پرده دل ز حرم زد و بر آسوی ز خود بی محرم یوسف روح برابند گران را بشکن آمد آن شاه بمصر دل من بر زوخت این الملک زنده نفسه بی کام وز با کعبه آمد دل من کون و مکان سجده کند بنده گی دل من کن که دلم بنده اوست</p>	
	<p>شیخ قدوس توسی آینه عالم قدس چنانچه از تو پیدار آمد</p>	
<p>انداخت ز رخ پرده و دیدار عیان کرد بر کوی من بر چه این کون و مکان کرد خلاق جهان نامش ازین نور نشان کرد بشت و ملک را سوی بت سجده نمان کرد بلبل صفت از شوق خش شور و فغان کرد بر دید ز مجنون ز عقب جامه در آن کرد بنمود گوی چهره که از ناز نهان کرد خود گشت من آنکه ز من اسرار عیان کرد آنکه بزبان عسبری شیخ و بیان کرد موجود در و اوست بخود قائم شان کرد</p>	<p>از روز ازل صاحب جان جلوه بجان کرد گر میل نبودش که نه بنید رخ او کس نامی ز تخیل شد و در نام محصل از خاک تبی ساخت در دهن تب حیران بر صورت یوسف چمن حسن بیار است ز در بر رخ لیلی اثر سه باز در بار خود عاشق خود بود بخود عشق چنین باخت از پرده هر فرزه تجلی زده خود دید از پرده جبریل سخن حقیقه بدل گفت هر چه نیز که از عین عدم آمده موجود</p>	<p>عقل و کلام در آرزوی بی</p>

		<p>ای شیخ قدوس این سخن قدس تو از اوست خود اوست ولی پرده ازین اهل کمان کرد</p>	
<p>میرکی را یار خواند و دیگری اغیب کرد پیش چشم دیگری صد پرده پندار کرد وان دیگر از شراب مادمس هشیار کرد وان وگر لاله و رواند از خویش اهل ناکرد مردگر را گوسه بر ساخت بر مرد ار کرد شکر از فی کرد لعل از سنگ گل از خار کرد اچکه کرد ادینک دانت او به نیکی کار کرد از دیگر سو چوب آهنی ساخت تا بردار کرد عالمی را سر سر بر گشته خون بر کار کرد</p>		<p>پرده پیش چشم این نامحرمان دیدار کرد هر یکی خود جلوه کرد او خویش ابروی نمود میرکی را از شراب معنوی دیوانه حست آن یکی را گفت من زان تو تو زان من آن یکی را ساخت طوطی شکر معنیش داد نخل هر کس را بپس میکند سیب و سبز هر چه کرد او کرده کارش جای گفتگوست از یکی برگفت انا الحق در میان خاص و عام او چون قطعه در میان جان بر گرد جهان</p>	
<p>از این سخن</p>	<p>شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل نیک میداننی که بجز هر کسے باز ار کرد</p>	<p>صحن</p>	
<p>بگفتین شهبه غنث غرول و علا دارد که با جبریل روحی بیدر ه سنتی دارد متاع میرد و عالم را به نسیم جو با دارد بدایات و نهایت را کف چون مضطرب دارد کلام الله ز دل گو چغتیش در سینه جا دارد کنون سرا بیدر ویت بچشم سر لغا دارد همین گویند کین آینه ویدار خدا دارد بظاهر مس باطن نیر این مس کیمیا دارد</p>		<p>مگر را بین که عتقا گشته طیران در سواد ز اسعد ادو که حق شدش همت کنون ز شهرستان هستی سوی محرابی عدم رفتند بر اقصی میرد تو سینهش استقبال می آید حدیث معنوی از کتب استا و جان داند ز حق اسرار حق آموختین چرخ دی لغو رفت ز عین و معشر در عین جز و کل بر پدید بن خاکست با جان جبری جان پدید ادوی</p>	
	<p>زبان شیخ قدوس رسمی از وحی دل بگفتگوست درین شک نیست جبریل سخن بان از خدا دارد</p>		

<p>پری جلوه نیازم نبرد کای هرشمار  ازین ربوده شدم خویش اندانستم  جمال آن صدم لامکانیم بنظر  بیاز خرم عرفان من تو دانه بکین  خدا بین و خودی را تو در خدا گم بین  ندای دادی سینا به نفس شوم  غم محبت خود را چه دردم نمیداد  ندای فاضل فلک نور جان دردم  قلم بلوح دلم یک الف نوشت و گدشت</p>	<p>مرا بین و شوازه هوش این خودی پزیر  چو جسم خویش بچشم نمود جوهر یار  تجلی زود و نمود از در و دیوار  باب صدق و یقین در زمین دل میگاز  بشد عزیز که رفت از خود پرستی خوا  گفته گفت بمن من ترانی آن دلدا  خود اوست تا باید بعد ازین مرا نخوا  خود می چو فعل بر آرد دم و شدم بایا  ازان مطالعه کردم و صد کتاب اسرا</p>
---	--

<p>حکایت ازل از شیخ قدس بارشنو  که تا ابد شده هستیش محو فی الابد</p>	<p>ن  در دیدار</p>
--	------------------------

<p>عیار حقیقت محک جلوه زد امر  چون آتش شو قم بدلم شعله بر آرد  شاداب جنونم زلف بجز و صافش  ز شمع محبت بدلم پر تو و یگر  بر سوخت مرا نام و نشان آتش عشقش  از نگهت روحم نفس عیوس آه  پس جیب جبار از محبت بدریدم</p>	<p>خالص شدم از هستی خود بر صفت  دوزخ بنشتم زلف آه جگر سوز  سر سبز شمیم چو چمن از دم نور  پروانه ز من مصلحت سوختن آموز  ای مالک توحید تو نار دگر افسرد  ای مرده پندار بیا مجرب تر سوز  خیاط جنون آبی و تو بر ما گفستی دوز</p>
---	--

<p>ای شیخ مقدس که حدیثات تو قدسی است  بر روح قدس آیت الهام جایز</p>	<p></p>
---	---------

<p>عشق کی زبید باهل بود الهوس  نور باید تا ز تاب نار میتیز  باید عفا تا کند بر قاف سیر</p>	<p>تاب آتش را ندر در خار جوس  زر خالص او کشف فارغ ز خوس  کی کند طی این هو را اهرس</p>
--	---

<p>از چه پیدائیت افغان چرس باک گے باشد زنا قور عرس طے کنند از بال و اقدام نفس سے پردتن شان میان خاکه جس ناکے باشد تو مشاعرش کس</p>	<p>صبرم نزدیک شد امی کاروان شب روان کوچہ ویدار را نه فلک را عاشقان در یک شبی مرغ جان شان در هوا می لایکان هر کرا جانش بجانان یا نیست</p>
<p><b>شیخ قدوسی امام قدسیان</b> کشته از عشق معشوق و بس</p>	
<p>درشش جهت عالم اندر گل خار خوش نفس سبک مشتاقان پوشیده ازین طلسم گفتم که برین ستیز کین نیست کلام او کس یک هستی جو باشد در قایم و در جانش تو گم بخدا باشی از خویش گذار کس این ست کمال نیست بیدست نباشد گوید که چه میجویی از در گم می نفس زین در تو مگردان دی که اینی است نیاز کس</p>	<p>از عشق سخن گویم چون نیست بجز او کس هشدار کرین دولت نومید مگردی باز وصنی ملکی دار و این نفس سگت باشد این جلد ازو باشد فی کرین و تو باشد این کون مکان از نیستین هم گمان ازو از هر کس بر خاکس یک جوهر جان بشناس سے کوب و لرا تا صاحب دل آید حاجات بدل باشد بان قاضی حاجت نیر</p>
<p><b>توشیح مقدس را بشناس به نیری</b> از شیخ قدس بشنو حرف اجدادش</p>	
<p>ازین مکان زهی ذات لامکان بشناس تو این و آن خودی را ازین آن بشناس نشان دست تو از نام این آن بشناس ز بعد ازین تو مر شاه انس جان بشناس بیکانه را تو برون از حد گمان بشناس ز شرک برگرد و عین آن بان بشناس</p>	<p>تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس گند ز خود که خودی در تو کبریا دارد وجود و مدت واحد بکثرت است پدید حقیقتی که چرا در دل است اگر گویم قیاس ابقین بن فلک که عین حق است یکی ست هستی او که تویی ذوقی این است</p>

<p>صفت شمه تویک شد تو خود چنان بشناس کلام دوست تو از کام دوستان بشناس</p>	<p>نگویمت که زحق دورماندی ای نادان ازین بنیدنگویم که نیست محرم راز</p>
<p>راه خدای اگر بر تو گم شد ای رهسور پیخ قدس بیار راه شرحان بشناس</p>	
<p>سخن دل کن و در این زمان نشین خورش خدای دل تست طالبان محض و شوش ز عشق لم یزیش کن نظاره ای گم پیش که بخیر شوی از خود زحق شوی لبزیش وجود پر ز شهود خدا هست گفتیم پیش سخن ز من بشنوز دست گیرش اندک پیش که من خموش ابدوست از ازل بخورش از و باد بود این نغمه با می مغفه پوش</p>	<p>شراب معرفت جلوه است پیش پرانچه درد و سرانیت در دل تو بود دل ست آینه حسن لایزال او شراب صدق تو از سابقان حدت گیر نگویمت که بجبر او کس بود موجود زبان چشم دولم را جمال یار گرفت تبارک الله ازین مهر که لب و دوست سوال است بر بزم جواب قالدی ای گم</p>
<p>صیحه صیحه</p>	<p>صیحه صیحه</p>
<p>در این سخن با کس کنم باز هم چرا گوید خموش گر ذره گویم ز من آن کبر با گوید خموش ا در اغنا زینا بچونم گدا گوید خموش از وی بقا آموختم باز از لغا گوید خموش با جود و کل کیجا بود زین قصه با گوید خموش هم سر و هم سر از از خود را چرا گوید خموش روزی شود کا یب حیر و جفا گوید خموش</p>	<p>گر از خودی من نم زدم هر دم خدا گوید خموش هستی مسلطانی از و ملک جانان با از در غم من هستی او نور چشم خوشه زین لایزال سوختم دل فغانی در ختم هستی او کیتا بود بی مثل و بی همتا بود خاموشی دگفتار از و این لعل شکر بار بود این ارد هر دم بیشتر کرد نه که تری شیر</p>
<p>ز اعنی</p>	<p>ای شیخ قدس پاک دین محبوب رب العالمین گفت از خموش یعنی بگو از مدعا گوید خموش</p>



<p>شده بغیر وجودش مرا ز کس اخلاص بسوخت خرم هستی من چکفرو دهاص گناه جمله بخشای کن ز نار خلاص زده ره من چپاره قدرتت بمهاص ز قس غیر تو بیزار من بخش مهاص که نیست غیر وجودش وجود من اشهاص کجاست گوش تبارک که بشنود اخلاص</p>	<p>ز بهوشی نشناسم که کیست عام و محمل ز بسکه آتش شوقش بنیام جا کرد بمغفرت لب ابلیس تو بر من گوید من ارچه رهنر آدم شدم برانه عجب رفیق مجلس اسرار مغفرت منقست یکه سخن کنسم از کام حبس بل عدم بهر زبان سخن مشفقت نه می گوید</p>
<p>نه شیخ قدسی با اهل قدسیان شنود حکایتی که ز وحدت کند بیان خلاص</p>	
<p>دلم عنتره در قعر گرداب فیض خرفماش گم شد بتالاب فیض بر آمد نواسه ز مضراب فیض روان ست در قعر میزاب فیض مگر قوت ذات سیلاب فیض شده این زمان سبزه شاداب فیض من از مکتب درس آداب فیض</p>	<p>ز چشم روان ست سیلاب فیض سبوسی وجودم ز بهستی شکست ز نارید با ب نفس هر زمان در جان آزاوگان رابجوسه کل از قوت آب بر پاروان ز یاجین جانم که پزمرده بود بتعلیم ذاتی شدم سر فرا</p>
<p>شنو نکته ر شیخ قدوس با که هست از کلام قد حیا ب فیض</p>	
<p>عبادتخانه دل را از آب و گل نمیدانم ازین پس این مکانها را در منزل نمیدانم بزیای عین دریا گشتم و ساحل نمیدانم طناب جان بریدم بستن محل نمیدانم میان خون طپیدم لیکن آن قاتل نمیدانم</p>	<p>حق دارم درون دل جدانش از دل نمیدانم بریدم لاکها ز درمکان موجود در مکان میان کشتی دل بودم و دل غرق در شید رضار نامه کردم بار تا شهرت بروم بیتن غمزه سر بریده عقل از سر نبود شد</p>

<p>بجز آن دانه در بر و در سر حاصل نمیدانم نیاید خار اندر دیده و عنبر از گل نمیدانم</p>	<p>همان گندم که آدم خورد و اجنت بر او آمد منم آن بلبل گلزار وحدت زین چمن کثرت</p>
<p>ز ذات شیخ قدسی نور حق مجلوه هر ساعت بجز حمد انا الحق نکته باطل نمیدانم</p>	
<p>درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم دو باره روز دیگر جامه کفن چه کنم دگر مظاهر افوار جان و تن چه کنم تمیز صورت اخلاق مرد و زن چه کنم دگر فسانه کام و لب و دهن چه کنم اولیس معرفت مرا بجهت قرن چه کنم خباخاک ره تیرب و مدن چه کنم بکام دارم و فرهاد کو کهن چه کنم</p>	<p>ز دل خرابم و آبادی بدن چه کنم چه خلعت بشر از جان کشیده ام امروز بدیده ام بقین عین نور جانان را بر در شعله نورش ز دیده نور بصر حکایت احدی از زبان دل گویم ز فیض عام محبت خواص خاص شدم بجان و دل نگرم نور پاک مصطفوی منم چه خسرو عرفان لذت شیرین</p>
<p>چه شیخ قدسم قدسیان عرش مجید ثنای من باب آرند من شن چه کنم</p>	
<p>آرسم که چنین بر وز خود پیر معانم حرفه زود و عنبر انا الحق بزبانم شکرت کنون زنده بی روح دوانم رویده ز من ز دست فراغت زخرانم آرمی ست دل من که از دوشه جهانم طیران زخم و عالم قدس ست مکانم تنزیه صفت بمن که نه انسان و نه جانم هم عاشق و معشوقم و هم حسن جو نام</p>	<p>از بسکه خرابم ز خرابات ندانم تا جرعه وحدت لب از شوق نبانم من مرد و بدم از نفس عیسی عشقش در باغ محبت گل نورسته تسلیم آینه اسکند و جبهت یروجم و جام از بال نقین بین ز شری تا بشر یا جان تقلیمم که ز من زنده جهانست باطن همه پر لیلی و نظا بر همه بخون</p>
<p>شیخ قدسم روح قدس گشت عثمان کش</p>	

بر رفرف رویت سر سردار جهانم

خدا را از خود بیگانه دیدم  
 بودی یکی افانہ دیدم  
 یکے را صاحب صد خانہ دیدم  
 گہش ہتیاروگہ دیوانہ دیدم  
 جمالش را عجب کاشانہ دیدم  
 شراب و ساقی و پیانہ دیدم  
 بہر سو دیدم آن فنزبانہ دیدم  
 جہان را گردا و پروانہ دیدم  
 بزم خویش و ہم بیگانہ دیدم  
 صدف را صاحب دردانہ دیدم  
 ازان حسرت من بود چون دانہ دیدم  
 بعد از وجود ہمگانہ دیدم

خود می را با حسد اہمجانہ دیدم  
 وجود جزو کل راز و موجود  
 تن از جان بود جان از عین جانان  
 میان کعبہ و دیرو خرابات  
 بود اولامکان و این عجب کار  
 شدم در مجلس پیرمغان دوش  
 بمن در داد جائے کز شمارش  
 بود او شمع ہر مجلس کہ باشد  
 نہ تنها دیدمش در محفل خویش  
 بدریائے حقیقت غرق گشتم  
 وجود آدم و حوا و عالم  
 احدا را با **محمّد** اسی عزیزان

بزم خویش و ہم بیگانہ دیدم

امام قدسیان یا شیخ قدوس  
 ز عکس جان ترا حبانانہ دیدم

عفتل می آموزد از من ذوقنون  
 شد جہان پیدا ازان از کاف و نون  
 در بروغم دو یکے ام در درون  
 لیک جانم است نقش بیگون  
 میر و زانم ز دیدہ آب خون  
 ناگمان کرد از وجودم سر بردون  
 من بحیث و جوش سرگردان برون  
 داشت جرسبل الورید من سکون

ما بس بہنادہ ام تاج جنون  
 شہرت بازار وحدت کثرت  
 بین حسیرم وحدت و کثرت مرآت  
 مے نماید این منم نقش و نگار  
 ز آتش شوقش دلی دارم کباب  
 جستجو میکردش از شش حبیب  
 او درون خانہ جان بڈ بہان  
 دوری از من بود لیکن آن نگار

<p>کے وجود کم شود در این حسنون ناشاسان تا ابد شد سزگون</p>	<p>بیشتر زین عقل کی را نم سخن سر بلند می زین معارف در دو کون</p>
<p><b>شیخ قدوسی گوارا خورشید</b> که نه سے فہمدا حقہائے دون</p>	
<p>بی خان مان دور بدرم از براسے تو مردی باشد آنگہ روم ادسراے تو حیران بکون منم کہ چہ باشد رضاے تو تنگلین نیمم چو جلد کند از براسے تو ہرگز نیافت کس اثرے مدعاے تو یا بند تا ابد ہمہ بوسی دغاے تو در کام جزو و کل سخن با چراے تو آرے کہ خاک زر کند این کیمیای تو یک رنگ عشق باخت دل از برد پای تو شد فایما تو لوانتم حصہ گاہے تو آہن چین کشد بخود آہن ربای تو آزاکہ گشت تا با بد در گداسے تو</p>	<p>سگناہ از جهان شدم و آشنائے تو سنگ ملا تم دو جهان میزند بس رضوان بختیم کشد و مالکم بسار سنگ ملا تم دو جهان بست در گلو کہ بسیار بگوئی و گہ لن ترن زنی عود تنم بنا رجھ گر بند خلق بی کام دبی ز با تم بیے گفت گودی کوہ تنم چو طور شد از حب لوہ طویلا در زیر پرده بازی صدر رنگ باختی و حدت دو اند تو سن کثرت بر این آن بین چند باشتیاق تو جان از تم ربو سلطانی دو کون مستم شد از ازل</p>
<p>ہستی خویش شیخ قدس بر تو نفعہ مست تو الیبر میزند نفس از لن تنای تو</p>	
<p>گرفت سایہ تن کس نور روحانی شوف فصاحت رازم ازین سخنانی مرا سپرس فلان تا چہ رس میخوانی بیا و کردم و نادانم از سلمانی بیان مشعب آور داین چہ حیرانی</p>	<p>بسینہ تافت مرا آفتاب یزدانی چو موسی ست زبان در کلام زشتاکی صحیفہ از لم در دست تا با بد بندو عالم عرفان سپارہ ایمن شریعت آموزدم فرض و واجب و سنت</p>

<p>کشود با بایقین سوی شهر بادانی شدم میکده ماه حمل سبحانی زبان کشودم از ان پس با عظم اشانی نوشت خط سعادت مرا پیشانی</p>	<p>بجبرتم که زیک حیرتم هزار دگر ز راه بادیه انتظار گر دآلود نهادر طبل گرانم بلب ز لطف و کرم شدم بسوی ملک منشی محبت دوست</p>
<p>نواے نغمه داؤد شیخ قدس مشهور که قدسیان همه حیران ازین غزلخوانی</p>	
<p>این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب کشف شد</p>	
<p>شورش بے بربط و قانون دنی بگذرد از پردا و دوز حجاب تہقید حسند و بحال جز و دکل تا جدا گردد ز غم سائے من وہ حواس خویش روحانی کند درک سازد سر کشف لایزال طاعت بے عجب با صدق و صفا لے معلم خود بگردد مولوی تا بود در راه حق بروی نیت مرور اعل عقد ہر شکل شود کہ کان نگنجد است در لوح و قلم از ملائک بگذرد بے ہال و پر بگذرد در لمحہ از کن دکان بہ ریاضت معرفت حاصل کند تا بر درہ در حیرت کسیر</p>	<p>ہر کہ خوابدستی بے جام دے ہر کہ خوابد پاسے کو بے رب ہر کہ خوابد تا بر قصد بے ذہل ہر کہ خوابد شرح صدر خویشتن ہر کہ خوابد ترک جسمانی کند ہر کہ خوابد علم حال بے زوال ہر کہ خوابد زہد بے رومی و ریا ہر کہ خوابد در سس علم معنوی ہر کہ خوابد پیسہ کامل در طریق ہر کہ خوابد مرد صاحب دل شود ہر کہ خوابد کشف موجود و عدم ہر کہ خوابد کشف معنی بی صورت ہر کہ خوابد طے کند اقلیم جان ہر کہ خوابد سیر عرش دل کند ہر کہ خوابد اتصال مصطفی</p>

ہر کہ خوابد نور وحدت بنگرد  
 ہر کہ خوابد حلق سازد آئینہ  
 ہر کہ خوابد آشنائی با خدا  
 ہر کہ خوابد نفس و شیطان مبروش  
 ہر کہ خوابد تاکہ شاہنشہ شود  
 ہر کہ خوابد غم غرق گردد در حضور  
 ہر کہ خوابد کہ انصاف گردد خاص  
 ہر کہ خوابد کہ بسیر از خودی  
 ہر کہ خوابد تاکہ محقق شود  
 از سر اخلاص خواند این کتاب  
 این کتاب از بحر وحدت موج زد  
 در کفست ہفتاد چہنبرہ بی درنگ  
 ما سوای اللہ را کنون بریدہ ہر  
 نیست این دیوان شعر و شاعر کا  
 مفر مغرست این ندارد پیچ پست  
 صورتش معنیست بر شکلِ حروف  
 کج میج حرفش ہمین معنائش میں  
 ظاہرش از باطن آمد جلوہ گر  
 سرخشی و فاش ازین گفتار کرد  
 ناقص ازین بہرہ یا بد از کمال  
 حال را در قال کرد از شور عشق  
 صبح و شامش گر مطالع کس کند  
 حس ساکت را پرو بالے دہد

در ہم اشیا چہ از نیک و چہ بد  
 نور وحدت بنگرد اندر ہم  
 ہم شود بیگانہ از ہر آشنائی  
 تا خلاصی یابد از ہر کشمکش  
 وزہ پرور ہموچہ شمس و مہ نشد  
 ہموچہ موسیٰ را ز گوید اول بطور  
 خاصہ خاص الخیال ص گرد از خواہی  
 زندہ گردد با بفت می سردی  
 از معنیہ بگذرد مطلق شود  
 با حضور دل کہ گردد دستجاب  
 یک سوارہ خویش را بر فوج زد  
 غیر تیر و تیغ بے سنگ و تفنگ  
 غیر چو زندہ مناسد کس در گاہ  
 شور عشق است این نباشد سرسری  
 اندرین دشمن نہ بسینی غیر دست  
 ظاہرش مستگر اگر داری قوف  
 ہم زد کہ ناقصان اخلاص میں  
 از خدا دانش مدالتش از شہر  
 از حقایق کشف این اسرار کرد  
 گر و را مطلب بود از علم حال  
 قال این حالت بر ہر اہل صدق  
 بیشک اورا دوستی حدس کند  
 قال این بر سالکان حائے دہد

در خود سازش که تا دارد و بد  
 اندرون خلوتش با فکرخوان  
 اندرین خود ذکر و فکرست و سلوک  
 غرق این کن درک خود را ای عزیز  
 که شوی محتاج پیر و پیشوا  
 کاملی جنبه عشق نبود در جهان  
 زین کمال تر سبب مرشدی  
 شور عشق ست این الهام حقیقت  
 که غلط رفته است بر راه هوا  
 از خداوندست و نبود از خودی  
 چون توانی و نسیان آنست  
 غیر حق نسیان کن از آن تویی  
 بس کنم و عظم گران می نشوند  
 هر کس بر سوی اصل خود رود  
 جنس حق با حق همه مائل بود  
 حق و باطل این دوئی را و آگذا  
 این عقیده با نشان مطلق اند  
 گفتگو جز کشت کشته نبود در  
 قلوب آدمه جنبه الکلام  
 گر به کم گفتن شدی کار نیجا  
 من ندازم سیف دیگر در کمر  
 بعد زین حرفم گره در دل بجا  
 کابلان و جابلان و غافلان

غایتش خوان تا ترا شایسته بد  
 خواندن این بهترین ذکر دان  
 هر گداز درس این گردد ملوک  
 تا غزیری آیدت از جمله چیز  
 پیر خود کن شیخ شور عشق را  
 شیخ کابل عشق شد بر ناقصان  
 بر خداوند بر رسول و بر بهی  
 بر معتد رهنامه مطلق است  
 از خدا آمد بر سوی خدا  
 بر تو می گوید که قم قم ای سبب  
 مشتق از نسیان شدستی از تحت  
 و ز کبر دستی بدان حیوان تھے  
 سگ پے سگ خر پے خر می دونه  
 آدمی با آدمی و دود بد  
 جنس باطل طالب باطل بود  
 تا بحق الحق بمانی برستار  
 ضد بصند در کشت و در حق عقند  
 بس کنم تا حصرم آید مختصر  
 بهر خاصان نه که بر اهل عوام  
 که کشیدی تیغ بر اهل شفق  
 جز مکر گفتگو بر گوشش کرد  
 خونم اندر گردن قاتل بهمانند  
 داغمان را جملگی شد قاتلان

صحت الشکر طیبه وآل و اصحابه وسلم

قل قاتل در شریعت شد روا  
 اتقوا و اتقوا اهل القہ  
 و اتقوا لله حق تقاتہ والله اعلم بما فی ہلہ الملکوت ط

قطعه نایب طبع دیوان شورش عشق چکیدہ کلک عالم نحر الزبیل جناب مولانا مولوی محمد محمد عظیم  
 رامپوری زاد اقدس فیض المعنی لہوری

دیکھائی کیا کتاب فیض معنی  
 سیرجان ہو فدا جانانہ چہ دم  
 یہی ہر غایت منت کش عشق  
 تو ہو مکتوف یہ ہر شورش عشق  
 ۱۳۰۹

الضحا طبع زاد عشق امداد علی تخلص علوی

عشق قادر حسن خان صاحب طبع کرم  
 جارہ جنت از کلام شیخ سعد الدین ہمیں  
 کہہ گئے درد گر نیند این کلام پاک را  
 شد اجانت از ہمہ اخوان بخیج طبع آن  
 نکر در نایب طبعش کرد چون علوی غیب  
 درد دل خود یا نقد از جبہ اتی زو عشق  
 طبع کردندش کہ تا تابہ بعالم بورد عشق  
 یا کتاید دیدہ بر رویش نما کند کرد عشق  
 زد فروغ جلوہ حسنش از آن بر طبعش  
 شدند باز دسو بازار زد دل شور عشق  
 ۱۳۰۹

عرض بندہ امداد علی علوی عرف مکتبہ  
 اس دیوان کے صحیح کرنے میں مینویت کو شش کی ہر حتمہ المقدور ایک نقطہ غلط نہیں چھوڑا  
 سپر خدا الانسان مرکب من الخطاء والنسيان فخط امداد علی علوی

الضحا

اندون بطبع عزیز دکن  
 لاکہ تعظیم سے ہر طبع ہوا  
 وہیں صبر عشق شورش عشق  
 دل فانی کو جان پر شکل بعا  
 مضطرب ہو گئے دفعتا علوی  
 شورش عشق نے کج چلکا  
 ہر منور بنور عشق حندا  
 حرف حرف اسکا ہر شمارہ عشق  
 ہر لب عین عیسیٰ گو یا  
 نکر تاریخ عیسیٰ جو موتی  
 ہو گے حیرت زدہ پیدہ بول اشیا  
 بدین لیل ۱۸۹۱  
 فیض دیوان شیخ سعد الدین  
 لفظ لفظ اسکا ہر قسم عیب  
 وہاں تن ہر روز زندہ ہو گئے ہیں  
 بیٹے علوی سے اسکا ذکر کیا  
 بل شورش و دم تم و لب عشق  
 ۱۳۰۹



# غلطنامہ کتاب سید الدین شورش عشق

صفحہ	کتاب	صفحہ	کتاب	صفحہ	کتاب	صفحہ
۵	۱۲	ان	آن	۵۲	۲	غیر
۶	۲۱	انار	انار	۵۷	۱	بقید
۶	۳	رفتہ است	رفت	۶۱	۵	از
"	۷	ابتدا	ابتدا	۶۳	۱۴	از ہودہ
"	۱۳	نای است	نایت	۶۷	۸	ذہریا
"	۱۴	نقہ	نقہ	۶۹	۱۷	ضمیری نیت
۷	۱۲	سلسلہ	سلسلہ	۷۰	۱۲	بای معنی
"	۱۵	رقسیم	مرفقیم	۷۱	۶	در کتب آب
۸	۱۵	ورد	ورد	۷۷	۱۲	از ہنیا
"	۲۳	خرقہ	خرقہ	۸۱	۱۲	پرودہ رحمت
۹	۱	مارواقسی	مارواقسی	۸۳	۱۵	تا
۱۰	۱۷	فغان	انغان	۸۵	۴	نیت
۱۱	۱۶	ان	آن	"	۷	لحظہ
"	۱۸	حادث	حادث	۹۷	۲۱	کہ
"	۲۲	محو و محو	محو و محو	۱۰۵	۱۳	نوقتہ
۳۱	۶	ماومن	ماومنی	۱۱۱	۱۱	عریان

صحیح	غلط	نصف صحیح	صحیح	غلط	نصف صحیح	
تقدیر	لقدیر	۱۰	۱۹۹	غوث و تبر قطبان غوث و تبر و زبانه	۱۵	۱۱۳
از کس	از کشت	۱۶	۲۱۱	دسختی	۱۲	۱۱۵
زوال	ز فوال	۱۳	۲۱۲	ذوالمن	۱۵	۱۲۲
عشق و حسن	حسن و عشق	۴	۲۱۳	معارف	۱۶	۱۲۸
بخواست	مخواست	۱۱	۲۱۹	رهنمایی تو	۲	۱۲۹
زواست	زوست	۱۶	"	بس	۱۳	"
زمین و سما	سما و زمین	۹	۲۲۰	عقبازان	۳	۱۳۹
کتاب	کتب	۱۱	۲۲۴	داله و حیران	۱۱	۱۴۰
از یار	از یاد	۱۳	۲۲۶	چاک ز داین	۳	۱۴۱
ز تنزل	ز نزل	۲۳	۲۳۶	سر	۴	۱۴۲
هر اهل دل	هر اهل دل	۲۱	۲۴۵	آتش	"	"
کاسه	کاسه	۴	۲۶۱	بم اهل توکل	۵	"
از درد سوز	از سوز	۱۱	"	چو شد	۱۴	۱۴۶
بادیه	پادیه	"	"	دستری	۹	۱۴۹
چشمه	چشمه	۱۵	"	نقوش	۱۰	"
منظله	منظله	۲	۲۶۲	چسان	۱۵	۱۶۰
سر آبت	سر بت	۱۵	"	گل واز	۱۶	۱۶۳
بادو	بارود	۲۱	۲۸۶	پلی	۱۶	۱۸۶
افقاد	فقاد	۶	۲۹۸	تبریت	۱۱	۱۸۸
۳۰ ۳	۲۰	۰	۳۰۳	تاواری	۱۰	۱۹۲
از لب	از لب	۱۶	۳۲۵	سفرستی	۲۱	۱۹۵

نصف	ک	ج	مکان
۲۳۴	۱۰	د	دخست در
۲۳۵	۱۶	ازین	برزین
۳۴۰	۸	پرتنایم	تنایم
-	۲۲	شمسی	شمسی
۳۴۱	۷	جش	جش
۳۴۸	۴	او	معه
	۱۴۰	کرنبد	گرنبد
۲۶۲	۱۸	ا	از
۲۷۳	۱۹	که و خود	ز وجود
۲۷۵	۱۶	کمال	کالی
۲۷۹	۲	اندس	اندلس
۴۰۷	۱۰	پستت	پشت
۴۰۹	۵	رفت	رفت
۴۱۰	۷	ازاین	ازوین
۴۱۳	۱۶	مرد و شاد	مرد و شادی
		..	

# فہرست کتب موجودہ مطبعہ نیکون

ردیف	نام کتاب	تعداد	قیمت	نام کتاب	ردیف
۱	مفید الذاکرین در بیجا <sup>مطبوک</sup>	۷	۵۷	دیوان تاسعد الدین شورش	۱
۲	نظریہ طریقت	۸	۵۵	دیوان مہتاب باغ - زیر طبع	۲
۳	احکام الصلوات	۹	۵۴	ارتقاوات صاحبیات	۳
۴	ایضاح افادت	۱۰	۴۲	ضابطہ صفائی	۴
۵	سر لیل کرلین کالجیور	۱۱	۴۸	دستور العمل انعام	۵
۶	مرکز عم	۱۲	۴۸	خلاصہ اصول قانون <sup>مطبوک</sup>	۶
.	.	.	.	مرتبہ خیاب نواب زین العابدین <sup>مطبوک</sup>	.

المشترک

محمد عزیز الدین مستم مذکور



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ جریمہ دیرانہ لیا جائے گا۔







